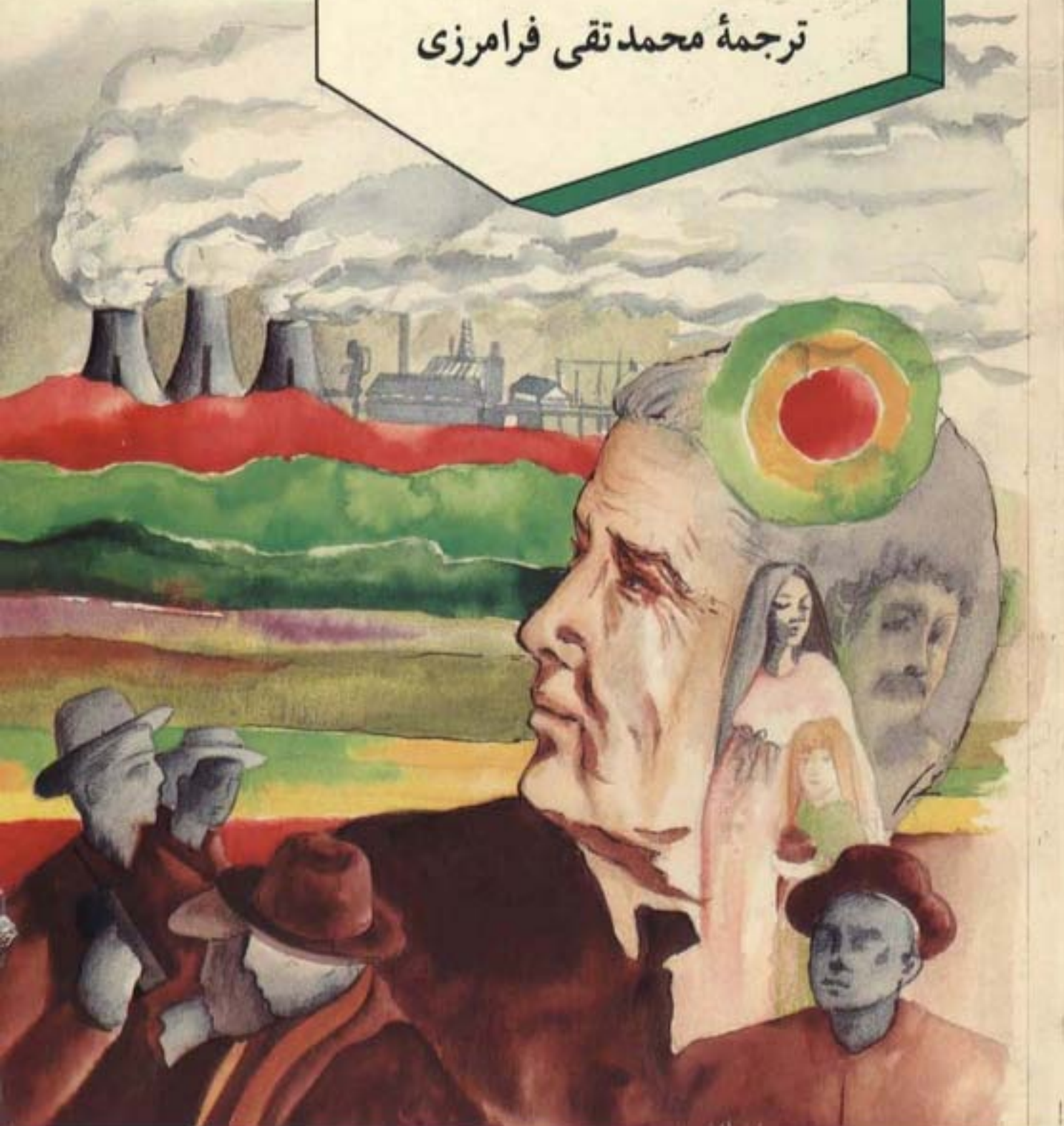




شبکه امنیتی

هاینریش بل

ترجمه محمد تقی فرامرزی



ادبیات معاصر جهان

۴

شبکہ امنیتی

شبكة امنیتی

هاینریش بل

ترجمه محمد تقی فرامرزی



۱۳۷۱

*This Is a Farsi (Persian) Translation of
The Safety Net
(fürsorgliche Belgerung)
by
Heinrich Böll
English Translation by Heinrich Böll and Leila Vennewitz
Published by the Abacus, London 1983.*



شبکه امنیتی

هاینریش بل

ترجمه محمد تقی فولمرزی

چاپ اول / ۱۳۷۱

تیراژ / ۵۰۰۰ جلد

طرح جلد / لایلا مینا

طرح آرم / هادی لباف

حروفچینی و صفحه‌آرایی / شرکت قلم

چاپ و صحافی / چاپ مهن

حق چاپ و نشر برای کتاب مهناز محفوظ است

تهران - خیابان سیدجمال‌الدین اسدآبادی، شماره ۱۰۱، کد پستی ۱۴۳۶ - تلفن ۶۲۴۵۴۲

۳۶۰ تومان

هاینریش بل: زندگی، آثار، و اندیشه‌هایش

هاینریش بل (Heinrich Böll) در ۲۱ دسامبر ۱۹۱۷ در شهر کلن (Köln) آلمان متولد شد و سالهای کودکی را در محیط خانواده‌های طبقه متوسط (عموماً کاتولیک) ناحیه راین (Rhein) سپری کرد. در سالهای نوجوانی، شاگرد کتابفروش بود. سالهای جوانی بل با دوران دخالت‌های رژیم هیتلر در زندگی خصوصی و اجتماعی جوانان آلمان مقارن بود. بل در ۱۹۳۹ به خدمت سربازی در ارتش آلمان رفت، سه بار در طی جنگ (جبهه روسیه) زخمی شد، و چندین ماه نیز در یک اردوگاه آمریکایی در فرانسه زندانی گردید (اواخر جنگ) و پس از پایان جنگ در ۱۹۴۵ به آلمان بازگشت. هاینریش بل، همانند بسیاری از آلمانیها در طی جنگ دوم آسیبهای غیرمستقیم نیز دید: مادرش در یکی از بمبارانهای هوایی متفقین دچار حمله قلبی شد و درگذشت.

هاینریش بل در مصاحبه‌ای که اوایل ۱۹۶۱ با هورست بینیک (Horst Bienek) انجام داده است، می‌گوید: «وقتی شروع به نوشتن

کردم، یعنی در ۱۷-۱۸ سالگی، ابتدا - خیلی پیش از آنکه نخستین داستان کوتاهم را بنویسم - رمان می‌نوشتم. چهار یا پنج و شاید شش رمان نوشته بودم که سه‌تای آنها در زمان جنگ در اتاقی در کلن سوخت. بقیه، در گوشه‌ای از زیرزمین خانه‌مان افتاده است.» اما کار نویسندگی حرفه‌ای را از اوایل ۱۹۴۷ در کلن آغاز کرد. جنگ جهانی دوم و مصایبی که مردم آلمان در طول جنگ و پس از آن متحمل شدند، و تجربه‌های دوران خدمت نظامی خود بل، درونمایه و مصالح و موضوعات اصلی بیشتر داستانها و نمایشنامه‌هایش را تشکیل می‌دهند، که با بهره‌گیری از مشاهداتش در آلمان سالهای پس از جنگ به تکمیل آنها نیز همت گماشت. بل ضمن تحصیل در دانشگاه (در رشته ادبیات آلمان) به کارهای متنوعی در عرصه نویسندگی دست زد و نخستین آثارش را در همین سالها نوشت. همانند برنردان بهان (Brendan Behan)؛ (۱۹۲۳-۱۹۶۴) نمایشنامه‌نویس ایرلندی، که آثارش توسط بل به آلمانی ترجمه شد، از روحیه نظامی گرایانه، بی‌عدالتی سیاسی، و ظلمی که در دوران جوانیش مشاهده کرده بود به‌عنوان معیاری برای تحلیل گذشته و انتقاد گزنده از زمان حال بهره می‌گرفت: از سببیت نظامی گرایانه، قهرمان‌پروری کاذب، و سنتهای پوچ پرده‌برمی‌داشت و در مقابل آنها انسان دوستی را پیشنهاد می‌کرد.

نخستین رمان کوتاه بل به نام *Der Zug War Pünktlich* (قطار سر وقت رسیده) در ۱۹۴۹ انتشار یافت. این رمان که سرآغاز دورانی پرثمر در زندگی هنری او بود، نخستین اعتراض او به جنگ است، و بل در آن بیهودگی و وحشت‌های ناشی از جنگ را به یک اندازه به باد انتقاد می‌گیرد. مجموعه‌ای از ۲۵ داستان کوتاه بل با عنوان

Wanderer, Kemst du nach Spa... (ترجمه فارسی داستان عنوان مجموعه: یگانه! وقتی رسیدی به اسپا...، کامران جمالی، ۱۳۷۰) اول بار در ۱۹۵۰ و سپس با اضافات و حذفیاتی در ۱۹۵۵ انتشار یافت.

ادبیات آلمان در سالهای ۱۹۵۰ - ۵۹ بر محور آفرینشهای ادبی بل به سیر تکاملی خود ادامه می‌داد. از آثار مهم بل در این دوره *Wo Warst du, Adam?* (کجا بودی، آدم؟) است که در آن پدیده جنگ را در چارچوبی گسترده، با اشاره به حوادث بسیار و هزاران جنبه وحشیانه و غیرانسانی به تحریر درآورده و به صورت یک مجموعه انتشار داده است. قهرمان این داستان، افسری است که هنگام حمله روسها، بر اثر زخم معده، توانایی عقب نشینی را در خود نمی‌بیند و لاجرم در چنگال مرگ اسیر می‌شود.

بل در ۱۹۵۶ نخستین دیدار از سلسله دیدارهایش را از ایرلند به عمل آورد. وی که دورانی از عمرش را نیز در ایرلند سپری کرد علاوه بر آثار برندان بهان، آثار جان میلینگتن سینگ (*John Millington Synge*: ۱۸۷۱ - ۱۹۰۹) ایرلندی را نیز به آلمانی ترجمه کرد. انتشار *Irishes Tagebuch* (یادداشت‌های روزانه ایرلند) در ۱۹۵۷ یکی دیگر از جنبه‌های علاقه‌اش به ایرلند بود. سفرهای بل به ایرلند در حکم نوعی گریز به عرصه‌ای بود که در آن مادی‌گرایی و نوکیسگی به مراحل ناخوشایندی که در آلمان دیده می‌شد نرسیده بود.

در میان نوشته‌های بل علاوه بر آثار آمیخته با خلاقیت‌های ادبی، مقالات متعددی نیز در انتقاد از جامعه جدید، سیاست‌های دولت فدرال آلمان، و گرایش‌های کلیسای کاتولیک رومی (آیینی که خود وی با آن تربیت شد) دیده می‌شود. او نویسنده‌ای اساساً شورشی، معتقد، و پایبند اصول بود و تا آخرین لحظه عمر به باورها، آرمانها، و هنر خود وفادار ماند

و سرسختانه به مبارزه با قدرتهای زمانه و دفاع از آزادی و صلح و کرامت انسان پرداخت. دفاع وی از آزادی، امری انتخابی و محدود نبود؛ با نیمی از قلب نبود؛ متوجه یک ابرقدرت و اقدار آن و غافل از ابرقدرت دیگر و همپیمانانش نبود. سلاح دفاع بل محدود به قلم نیز نبود: در این عرصه علاوه بر رمانها و نوشته های طنز و سایر شکل های مکتوب هنری به عنوان کارآمدترین سلاح، مقالات فراوانی نیز درباره مسایل حاد روز می نوشت و چاپ می کرد. از هر رسانه گروهی - رادیو، تلویزیون، روزنامه ها، و مجلات - از هر فرصتی، دیداری، مسافرت رسمی یا غیررسمی، سود می جست و صدای هشداردهنده یا اعتراض آمیز خود را به گوش آنان که باید برساند می رسانید؛ در میتینگها و تظاهرات گروهی نیز شرکت می کرد.

در دهه ۱۹۶۰ - ۶۹ شاعران و نویسندگان چون گونتر گراس (Günter Grass: ۱۹۲۷ -)، مارتین والزر (Martin Walser: ۱۹۲۷ -)، و رولف هوخهوت (Rolf Hochhuth: ۱۹۳۱ -) از نسل جدید نیز دوشادوش بل در صحنه های ادب و سیاست آلمان ظاهر شدند، ولی بل توانست جایگاه والای خویش را حفظ کند و با آنکه ادبیات جدید آلمان به تأثیر از ادبیات انگلیستانسالیستی فرانسه قیافه ای ناهماهنگ با کوششهای همه جانبه در جهت پیشرفت اقتصادی و ساختمان دولت آلمان غربی به خود می گرفت، او لحظه ای از حرکت باز نایستاد.

در عرصه سیاست، هاینریش بل به دنبال برخی تصمیمات سوسیال دموکراتها از ایشان گسست و در ۱۹۶۵ به دموکراتهای مسیحی در جریان معروف به ائتلاف بزرگ (Gross Koalition) پیوست. بل با وجود صراحت بیانی که داشت، در انتقادهایش هیچگاه به تحریف حقایق یا دگرگون جلوه دادن شخصیتها و واقعیتها گرایش پیدا نکرد. وقتی در ژوئیه

۱۹۷۳ به شوروی دعوت شد و به آن کشور رفت، فرصت را غنیمت شمرد و چشم در چشم میزبان دوخت و قویاً از تعقیب و آزار نویسندگان در شوروی انتقاد کرد. او کسی نبود که اصول را به حق نان و نمک بفروشد یا شرم حضور، زبانش را بند آورد؛ انتقاد او فقط صورت لفظی نداشت بلکه عملاً نیز می‌کوشید در دیوار سیاه بی‌عدالتی رخنه کند: هم‌بود که در جریان سفر به شوروی، نسخه دستنوشته آثار سولژنیستین را به غرب برد و موجبات انتشارشان را فراهم آورد. علاوه بر سولژنیستین که پس از رانده شدن از شوروی در مارس ۱۹۷۴ میهمان وی بود نویسنده‌ای لهستانی به نام مارسل رایش - رانیتسکی (Marcel Reich - Ranicki) نیز که در ۱۹۷۵ تصمیم گرفت لهستان را ترک گوید و در آلمان مقیم شود از کمک‌های مالی و همدلی‌های بیدریغ هاینریش بل برخوردار گردید. این نویسنده لهستانی در ستایش از بل می‌گوید: «در سراسر جهان، افراد بی‌شماری به او مدیونند؛ بسیاری از ایتان حتی زندگی خود را به او مدیونند.»

آفریده‌های ادبی هاینریش بل از ۱۹۵۱ تا زمان مرگش در ۱۶ ژوئیه ۱۹۸۵ که در بورنهایم - مرتن (Bornheim - Merten) در نزدیکی زادگاهش کلن اتفاق افتاد، عمدتاً شامل چندین رمان و داستان کوتاه و چند نمایشنامه رادیویی و تلویزیونی می‌شود. داستان Die Schwarzen Schafe (گوسفندان سیاه) که یک جایزه ادبی نصیب وی کرد در ۱۹۵۱ و طنز کوتاه Nicht nur zur Weinachts Zeit (نه فقط برای کریسمس) در ۱۹۵۲ منتشر شدند. این طنز، حکایت بانوی سالخورده‌ای است که تمام فکر و ذکرش این است که جشن کریسمس را در ۱۹۴۵ عیناً مانند زمان وفور نعمت پیش از جنگ دوم برگزار کند. عمر این شیفتگی در وجود پیرزن از عمر جشنهای کریسمس فراتر می‌رود و در سراسر سال با روشن نگهداشتن شمعها و خواندن سرودها در هر شب، ادامه پیدا می‌کند. مجموعه

داستانهای کوتاه *Der Bahnhof von Zimpren* (ایستگاه راه‌آهن تسیمپرن) که در ۱۹۵۲ منتشر شد تعدادی از داستانهای کوتاه بل در سالهای پیش از جنگ بود، به اضافه هفت داستان کوتاه جدید، که عنوان کتاب نیز از عنوان آخرین داستان برگرفته شده است. بل تلفیق داستانهای کهنه و نورا بعدها نیز تکرار کرد. با انتشار *Und Sagte Kein einziges Wort* (۱۹۵۳؛ ترجمهٔ فارسی: و حتی یک کلمه هم نگفت؛ حسین افشار، ۱۳۶۴) به نوشتن یک رشته رمانهای کوتاه برای بازتاباندن اوضاع جامعهٔ آلمان در نخستین سالهای پس از جنگ دوم جهانی پرداخت. این رمان پلی است بین دوران جنگ و سازندگی پس از آن، که با نخستین ظواهر معجزات اقتصادی تلاقی می‌یابد. در این رمان نه خود جنگ بلکه اثرات و پیامدهای آن، بویژه پیامدهای روانی جنگ به تصویر کشیده می‌شود. و حتی یک کلمه هم نگفت شهرت بل را از مرزهای آلمان فراتر برد و از او نویسنده‌ای جهانی ساخت که در ادامهٔ زندگی پربرکتش کمتر سالی بوده است که دستاوردی افتخارآمیز نداشته باشد یا جایزه‌ای مهم کسب نکرده باشد. رمان کوتاه *Haus Ohne Hüter* (خانهٔ بی سرپرست؛ ۱۹۵۴) به مشکلات دو پسر یتیم شده در جریان جنگ مربوط می‌شود. این دو پسر بچهٔ ۱۱ ساله پدرشان را در جبههٔ روسیه از دست می‌دهند، و در این رمان دنیای ایشان برخواننده گشوده می‌شود. رمان *Das Broter der Frühen Jahre* (۱۹۵۵؛ ترجمهٔ فارسی: نان آن سالها؛ محمد ظروفی، ۱۳۵۲) اثری خوش‌بینانه‌تر است که در آن ارزشهای مادی گریبانه توسط یک زوج عاشق و معشوق نفی می‌شود. این رمان، تصویری از تأثیرات فحطی و گرسنگی بر یک مرد جوان است. لابه‌لای این آثار، بل چندین داستان کوتاه نیز نوشت که در سالهای ۱۹۵۵ و ۱۹۵۶ منتشر کرد. داستان *Im Tal der donnernden Hafe* (در وادی

توفانها؛ ۱۹۵۷) بازتابی از زندگی جوانان و مشکلات دوران بلوغ است. اغلب داستانهای نویسندگان آلمانی دربارهٔ دوران بلوغ جوانان، به خودکشی ختم می‌شود، لیکن بل در این کتاب نشان می‌دهد که می‌توان بر این دوران و بحرانهای آن غلبه کرد. عنوان کتاب از رؤیاهایی شهوانی گرفته شده است که دو پسر به نامهای پاول (Paul) و گریف (Griff) برای خود می‌یافتند.

اوج آفرینشهای هاینریش بل در دههٔ ۱۹۵۰ - ۵۹ (که در طی آن وی به عنوان سخنگوی یک جهان‌نگری جدید پذیرفته شده بود) رمان *Billard um halbzehn* (۱۹۵۹؛ ترجمهٔ فارسی: بلیارد در ساعت نه و نیم؛ فریدهٔ شبانفر، ۱۳۷۱) است که نوعی تصفیه حساب بین نسل نو و نسل کهنه به شمار می‌رود. این رمان، در عین حال، نقطهٔ آغاز جریانی فکری در نقد کارهای بل است. دو داستان انتشار یافته در ۱۹۶۲ با نامهای *Als der Krieg ausbrach* (وقتی جنگ در گرفت) و *Als der Krieg zu Ende war* (وقتی جنگ پایان یافت) ابتدا با عنوان *Die Kaffeemühle meiner Grossmutter* (آسیای قهوهٔ مادر بزرگم) در رادیو اجرا شد. هر دو داستان مزبور یادآور این نکته‌اند که «چه بر سر انسان عادی آمده است» و «انسانهای عادی چقدر با یکدیگر فرق دارند». رمان *Die Ausichten eines Clowns* (۱۹۶۳؛ ترجمهٔ فارسی: عقابید یک دلقک؛ شریف لنکرانی، ۱۳۴۹) سرآغاز مرحلهٔ جدیدی از نفسی اوضاع اقتصادی-اجتماعی جدید توسط بل است. در عین حال، بل با زبانی طنزآمیز از همسوس شدن سریع همراهان و هم‌زمان هیتلر با اوضاع جدید صحبت می‌کند. او چارچوب تضادی را طراحی می‌کند که باعث از هم پاشیدن خانواده‌های بسیاری شد: تعیین تکلیف با گذشته، که حتی جامعهٔ بورژوازی را با خطر جدی فروپاشی نهاد خانواده روبرو کرد. عنصر

تمسخر طنزآمیز، که با برجستگی بی مانندی در این رمان جلب نظر می‌کند، در داستان *Entfernung Von der Truppe* (۱۹۶۴؛ جدایی از گروه) که پیامی آشکارا ضد نظامی گرایانه دارد تکرار می‌شود. در ضمیمه طنزآمیز این اثر، ارزیابیهای آکادمیک و قضاوت‌های روزنامه‌نگارانه به باد تمسخر گرفته می‌شود. همین روحیه نظامی گرایانه، محتوای داستان *Ende einer Dienstfahrt* (۱۹۶۶؛ پایان یک مأموریت) را نیز تشکیل می‌دهد: پدر و پسری به نام گرول (Gruhl) که در اعتراضی علنی، جیب متعلق به ارتش آلمان (غربی) را به آتش می‌کشند و پس از گذراندن محکومیت کوتاه مدتشان از زندان آزاد می‌شوند. این پایان آرام، تعبیر شخصی بل از واکنش در برابر اقدامات خشونت‌آمیز است، اما در عین حال او می‌خواهد به وجود وجدانی ناآرام در میان مقامات قضایی نیز اشاره کند. طولانی‌ترین رمان هاینریش بل تا سال ۱۹۷۱ یعنی *Gruppenbild mit Dame* (ترجمه فارسی: سیمای زنی در میان جمع؛ مرتضی کلانتریان، ۱۳۶۲) تشریح استادانه‌ای است از اوضاع جاری - که خودش آن را نمی‌پسندد - و اوضاع گذشته - که خودش از آن نفرت دارد. این همان رمانی است که جایزه ادبی نوبل را در ۱۹۷۲ نصیبش کرد. شیوه بیان و تشریح کل حوادث و صحنه‌های این رمان، استثنایی و مختص خود هاینریش بل است. داستان *Die verlorene Ehre der Katharina Blum oder Wie Gewalt entstehen und sie Führen Kann* (۱۹۷۴؛ ترجمه فارسی: آبروی از دست رفته کاترینا بلوم یا خشونت چگونه پدید می‌گیرد و به کجا می‌انجامد؛ شریف لسنکرانی، ۱۳۵۷) از جهتی دنباله رمان سیمای زنی در میان جمع است و حکایت درگیریهای سیاسی در آخرین دهه زندگانی بل به شما می‌رود. عنوان فرعی داستان (خشونت چگونه پدید می‌گیرد و به کجا می‌انجامد) اشاره‌ای است به خشونتی که از روش‌های

خاص روزنامه‌ای آغاز می‌شود و به آنجا می‌رسد که زنی جوان و صدیق و ساده را به یک قاتل تبدیل می‌کند. این روزنامه، پرتیراثرترین روزنامه آلمان غربی یعنی روزنامه بیلد (Bild) است که احتیاجی به معرفی ندارد، زیرا «آبروی از دست رفته کاترینابلوم» آن را به قدر کافی معرفی می‌کند و نویسنده خود تذکر می‌دهد که «اشخاص و موضوع این داستان، ساختگی هستند. اگر در شرح بعضی از روشهای روزنامه‌نگاری شباهتهایی با روش روزنامه بیلد مشاهده می‌شود، این شباهتها نه عمدی است و نه اتفاقی، بلکه غیرقابل اجتناب است.»

چهل و چهار سال پس از توماس مان (Thomas Mann: ۱۸۷۵ — ۱۹۵۵) هاینریش بل نخستین نویسنده آلمانی است که جایزه نوبل در ۱۹۷۲ به او تعلق می‌گیرد. علاوه بر جایزه ادبی گروه ۴۷ (Gruppe 47) که در ۱۹۵۱ به او اعطا گردید و توجه صاحب نظران جهانی را به وی جلب کرد، جوایز دیگری نیز به او تعلق گرفت: جایزه منتقدان آلمان در ۱۹۵۳؛ جایزه ادبی انجمن فدرال صنایع آلمان در ۱۹۵۴؛ جایزه تریبون دوپاری در ۱۹۵۵؛ جایزه ادبی کلن در ۱۹۶۱؛ و جایزه گئورگ بوخنر در ۱۹۶۷. ضمناً هاینریش بل به عضویت افتخاری آکادمی هنرها و علوم آمریکا پذیرفته شده بود و از کالج ترینیتی، دانشگاه دابلین، و چند دانشگاه دیگر نیز درجه دکترا افتخاری دریافت کرده بود. آکادمی سوئد در توضیح اعطای جایزه نوبل به هاینریش بل می‌گوید این جایزه در سپاس از آفرینش آثاری به او تقدیم می‌شود که در آنها دیدگاهی تازه با هنر توصیفی در آمیخته است و از درونمایه‌ای سرشار حکایت دارد و اثری حیات بخش بر ادبیات آلمان داشته است. هاینریش بل عضو انجمن قلم (PEN) در آلمان بود، و از ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۲ ریاست آن را برعهده داشت. از ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۴ نیز رییس انجمن بین‌المللی قلم بود. لیکن این

جایزه‌ها، افتخارها، و مناصب او را به شخصیتی رسمی و محافظه کار تبدیل نکرد. هاینریش بل با آنکه در برخی از حمله‌ها و انتقادهایش از ظهور مجدد نازیها و ژنرالهای قدیمی در صحنه زندگی سیاسی و تجدید سلاح آلمان افراط می‌کرد، ولی هرآنچه نوشت، گفت، و کرد جملگی از سر صداقت بود و خود به درستی و حقانیت آن ایمان داشت.

آخرین رمان هاینریش بل که پس از مرگش انتشار یافت *Frauen vor Flusslandschaft* (زنان در چشم انداز رودخانه) نام دارد. شهر بُن که اهمیت فوق‌العاده‌ای در حیات سیاسی آلمان دارد صحنه حوادث این رمان است. آنچه در اینجا توجه بل را به خود جلب می‌کند نه سیاست جاری و روزمره، بلکه شبکه روابط و رویدادهای پشت پرده است. زنان دولتمردان، سوای مشارکت در صحنه نمایش بُن، در متن اصلی حوادث نیز نقشی دارند. اینان تعادل اجتماعی مرموزی در شبکه توطئه‌ها و رسوایی‌های سیاسی که تمام این افراد را بدون استثنا اسیر خود ساخته است برقرار می‌کنند.

رمان *Fürsorgliche Belagerung* (شبکه امنیتی) در ۱۹۷۹ انتشار یافت. زندگی فریتس تولم (Fritz Tolm) و اعضای خانواده‌اش که شخصیت‌های محوری این رمان هستند، از دیدگاه بل، بازتابی از وضعیت اجتماعی مردم آلمان فدرال در دهه ۱۹۷۰ - ۷۹ به شمار می‌رود. موضوع این رمان به موضوع داستان آبروی از دست رفته کاترینابلوم شباهت دارد. بل دنیای مطرح شده در این رمان را دنیایی شگفت می‌داند و می‌گوید «تاکنون هیچگاه به تحلیل چنین دنیایی نپرداخته بودم». این دنیا، که دنیای نسل جدیدی از تروریست‌های سازمان یافته نام گرفته، برای خود وی نیز ناشناخته بود. بل در این رمان می‌کوشد قید و بندهایی را که بر زندگی

حکومت گران و مردم و روابط بین ایشان سنگینی می‌کند نشان دهد، زیرا این قید و بندها را مهمترین و اساسی‌ترین پدیده و مشکل عصر کنونی می‌داند — نه تنها در آلمان بلکه در سراسر جهان. به اعتقاد بل، این گونه قید و بندها، برامتی انسانها را نابود می‌کنند.

هاینریش بل در نوشتن این رمان، کهکشانی از روشها را به کار بسته است. نگارنده با این جمله، مایل است ذهن خواننده را پیشاپیش آماده کند. خواننده بهتر است خود را برای خواندن رمانی ژرف از لحاظ قالب و محتوا، بی نظیر و توصیف‌ناپذیر از لحاظ سبک نویسنده‌گی آماده سازد. هاینریش بل در یکی از مصاحبه‌هایش داستان کوتاه را مخفیگاهی دانسته است که نویسنده دو یا سه کلمه را در آن پنهان می‌کند و امیدوار است که خواننده آنها را کشف کند. او در این رمان، قطعاً چیزی بیش از دو یا سه کلمه را پنهان کرده است.

رمان حاضر از روی نسخه انگلیسی آن با عنوان (The Safety Net) ترجمه شده است. ترجمه انگلیسی رمان که به دست هاینریش بل و خانم لیلیا ونویتس (Leila Vennewitz) انجام شده است در برخی موارد، مخصوصاً از لحاظ کاربرد اصطلاحات عامیانه، از یک متن انگلیس اصل نیز غنی‌تر است. در آغاز متن انگلیسی، فهرستی از شخصیت‌های رمان همراه با ذکر نقش و روابط ایشان با یکدیگر آورده شده است که در متن آلمانی وجود ندارد. در هر یک از بخش‌های بیست و یک گانه این رمان، یک شخصیت در نقش اصلی ظاهر می‌شود، اما توصیف، معرفی، و داخل کردن این شخصیت در حوادث آن بخش با یکی از دو ضمیر انگلیسی he یا she آغاز می‌شود، که ترجمه آنها به یک ضمیر فارسی یعنی «او» بردشوارهای کار می‌افزود. لیکن نگارنده کوشیده است در ترجمه فارسی، جانب امانت و وفاداری به متن را تا حد امکان رعایت کند. بدین لحاظ

مطالعه فهرست یاد شده و مراجعه مکرر به آن در جریان مطالعه رمان، از الزامات رمزگشایی و درک آن به شمار می‌رود. بخشهای این رمان با توصیفهایی همراه با اشاره به «او» ی علنی یا مستتر آغاز می‌شوند، که کشف آن به ذهن کنکاشگر خواننده واگذار شده است — هر چند در ادامه بخش، این «او» بر وی مکشوف می‌گردد. در توصیف این رمان، یا می‌توان فرشی را مجسم کرد که از چندین لایه تاروپود — عمودی و اریبی — تشکیل شده است اما نقشی واضح‌تر و بافتی محکمتر از هر فرش دیگر دارد؛ یا ارکستری را مجسم کرد که نوازندگان پشت به رهبر (نویسنده، در این رمان) و تماشاگر (خواننده، در این رمان) نشسته‌اند و می‌نوازند، و در هر موومان (بخش، در این رمان) یکی از ایشان آرام آرام صورتش را به سوی رهبر و تماشاگر برمی‌گرداند؛ به طوری که در پایان موومان، رهبر و تماشاگر می‌توانند صورتش را کاملاً ببینند؛ و آنکه صورتش کاملاً دیده می‌شود همان «او» ی علنی یا مستتر است. هاینریش بل در همان مصاحبه، رمان را با داستان کوتاه مقایسه کرده و چنین گفته است: رمان به علت طولانی‌تر بودنش، مخفیگاهی به مراتب مناسبتر از داستان کوتاه است: در رمان می‌توان افراد و احساسات، حتی یک شهر را پنهان کرد. در تکمیل سخن بالا، نگارنده، این رمان را مخفیگاهی به مراتب بزرگتر از آنکه او برای افراد و احساسات یا حتی یک شهر دانسته است به شمار می‌آورد — مخفیگاه یک اجتماع، یک نظریه.



در پایان، بجاست اشاره‌ای کوتاه به برخی نظرات هاینریش بل در عرصه نویسندگی، هنر، و فعالیت هنری بشود. بل در جریان آفرینش آثار جدید هیچگاه آثار و نوشته‌های قبلی اش را مرور یا به آنها نگاه نمی‌کرد. خودش می‌گوید مراجعه مجدد به آثارم از مسئولیتهای همسر است.

قالب آثار بل به محتوای آنها بستگی دارد، محتوا قالب خاص خود را، خود به خود پدید می‌آورد. به اعتقاد بل، هیچ داستان خاصی نیست که برای بیانش قالب خاصی از قبل وجود داشته یا شناخته شده باشد. اورمان نو و داستان کوتاه نورا به معنی واقعی کلمه، «مدرن و تصویرگر زمانه، عمیق و انعطاف‌ناپذیر، نکته‌یاب و قالب‌ناپذیر» می‌داند. مهمترین عنصر در داستان، به نظر بل، «زمان» است و رمان نو و داستان کوتاه را برخوردار از تمامی عناصر زمان می‌داند: ابدیت، لحظه، قرن.

بل می‌گوید وقتی شروع به نوشتن رمان یا داستانی می‌کنم، معنی‌اش این است که از سالها قبل با آن داستان در فمم کنار آمده‌ام ولی دشواری اصلی‌ام از همین جا آغاز می‌شود: و آن پیدا کردن یک کلمه یا اصطلاح مناسب برای بیان احساسی خاص یا توصیف شخصیتی خاص است.

وقتی دست‌اندرکار نوشتن رمان می‌شوم بدان معنی نیست که قبلاً مطالعاتی در آن خصوص انجام داده‌ام. معمولاً یادداشتهایی تهیه می‌کنم که در آنها رئوس مطالب نوشته شده است و در ورای تک‌تک آنها بخش کاملی از یک رمان را که در ذهنم شکل گرفته است در سردارم. ولی موقعی دست به قلم می‌برم که بتوانم تمام اثر را بنویسم.

اشتباه است اگر تصور کنیم که هر نویسنده‌ای موظف است بررسی‌هایی از محیط پیرامونش به عمل آورد. به اعتقاد من نویسنده باید اجزای زندگی انسانی را خوب بشناسد و آنها را حداکثر تا سن بیست و یک سالگی خوب بیاموزد، آنهم در کمال پاکی و سادگی. آنچه بعداً می‌آموزد جنبه‌ی تربیتی دارد. گمان می‌کنم آموزش و پرورش به معنای متعارفش برای هنرمند مضر است و او را به بیراهه می‌کشاند.

در خاتمه، نگارنده لازم می‌داند از آقای منصور کازری سرپرست مؤسسه کتاب مهناز که نهایت دقت و همکاری را در ویرایش و آماده‌سازی

کتاب به عمل آورده و آن را با چنین کیفیتی در دسترس خوانندگان قرار داده است سپاسگزاری کند، زیرا رفع پاره‌ای از ابهامات کتاب، فقط در پرتو دقت موشکافانه و پیشنهادهای بسیار مفید ایشان میسر گردید.

محمدتقی فرامرزی

بهمن ماه ۱۳۷۰

در تلمون این قد گینامه کوتاه از منابع زیر استفاده شده است:

۱. مقالات

- ایرانی، ناصر. «یادی از هاینریش بل». نشر دانش، شماره ۱، سال ششم، دی ۱۳۶۴.
- بینیک، هورست (مصاحبه گر). «گفتگویی با هاینریش بل». ترجمه نوش آفرین فتحی (ارجمند) سخن، دوره ۲۳، آبان ۱۳۵۳.
- ظروفی، محمد. «رومان نوین و سنتی». نشریه دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، شماره ۳، سال ۲۳، پاییز ۱۳۵۵.
- ———، ———. «برنده جایزه ادبی نوبل». وحید، دوره یازدهم، فروردین ۱۳۵۲.

۲. کتابها

- بل، هاینریش. آبروی از دست رفته کاترینا بلوم، ترجمه شریف لنگرانی، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۷.
- ———، ———. و حتی یک کلمه هم نگفت، ترجمه حسین افشار، تهران، نشر آبی، ۱۳۶۴.
- ———، ———. نان آن سالها، ترجمه محمد ظروفی، تهران، پیام، ۱۳۵۲.
- ———، ———. سیمای زنی در میان جمع، ترجمه مرتضی کلاتریان، تهران، آگاه، ۱۳۶۳.

۳. انگلیسی

1. Carrier Warren, ed. *Guide to World Literature*. National Council of Teachers of English, 1980.
2. Thorlby, Anthony, ed. *The Penguin Companion to Literature*. Penguin Books, 1969.
3. Drabble, Margaret, ed. *The Oxford Companion to English Literature*. Oxford University Press, 1989.

فهرست شخصیتها

خانواده

فریتس تولم (Fritz Tolm): رییس اتحادیه؛ صاحب امتیاز یک روزنامه.
کنه (Käthe): همسر تولم. نام خانوادگی اصلی: اشمیتس (Schmitz).

سایینه (Sabine): دختر تولم و کنه، زن اروین فیشر (Erwin Fischer).
هربرت (Herbert): پسر تولم و کنه، یکی از اعضای «جامعه‌ای دیگر»
رولف (Rolf): پسر دوم تولم و کنه، از فعالان سیاسی سابق؛ با
کاتارینا شروتز (Katharina Schröter) زندگی می‌کند؛ پدر
هولگر اول (Holger I) از زن اولش ورونیکا (Veronica)، و
هولگر دوم (Holger II) از زن دومش کاتارینا.

هولگر اول: پسر رولف و ورونیکا.

هولگر دوم: پسر رولف و کاتارینا.

سایینه فیشر (Sabine Fischer): نام خانوادگی اصلی: تولم.

اروین: شوهرش.

کیت: (Kit) دختر سایینه و اروین فیشر.

خانم و آقای فیشر: مادر و پدر اروین.

کاتارینا شرونز: مادر هولگر دوم، با رولف زندگی می‌کند.

خانم و آقای شرونز: مادر و پدر کاتارینا.

کارکنان روزنامه

آمپلانگر (Amplanger) بدن نماینده بلایبل (Bleibl).

آمپلانگریسر: پسر آمپلانگر پدر منشی اتحادیه.

بلرل (Blürl): کارگر با سابقه چاپ در روزنامه تولم.

بلومه (Blume):

بوبرنی (Bobering): روزنامه داران کوچک.

کوستر (Küster):

تونیس (Thonis): سردبیر روزنامه تولم.

پلیفگر (Pließger): هدفهای سوء قصدهای نافرجام.

پلوتنی (Platteti):

یرگیت نساتگر (Birgit Zagger): منشی تولم.

تسومرلینگ (Zummerling) پدر: ناشر.

تسومرلینگ پسر: پسر تسومرلینگ پدر

کارخانه داران و نماینده‌ها

بلایبیل (Bleibl): شوهر (۱) هیلده (Hilde)، (۲) مارگرت (Margre:)،

(۳) الیسا بت (Elisabeth)، (۴) ادلگارد (Edelgard) [نام اصلی: کولر (Köhler)].

مارتین (Martia) و روبرت (Robert): پسران بلائیل از زنی هیله.

گرولتسر (Gretzer):
کارکنان بلائیل.
کولتسه‌ایم (Koltshaim):
هرتتهولر (Herthelner)

کلیم (Klimm): یکی از کارکنان تسومرلینگ.

کورزشده (Kortschede): دوست فریتس تولم؛ عاشق پیتر اشلوم (Peter Schlumm)؛ ورنا (Verena) دخترش.
پوتزیکر (Pottzicker).

«آنها»

هاینریش بفرلوه (Heinrich Beverloh) یا بف (Bev) به اختصاص از فعالان سیاسی زیرزمینی؛ عاشق ورونیکا تسلگر.
بفرلوه پیر: پدر هاینریش بفرلوه.
هربرت تولم: پسر فریتس و کته.

ورونیکا تسلگر (Veronica Zelger): زن سابق رولف تولم؛ مادر هولگر اول.

پلیسها

هوبرت هندلر (Hubert Hendler): نگهبان امنیتی؛ عاشق ساینه فیشر.
هلگا (Helga): زن هوبرت هندلر.
برنهارد (Bernhard): پسر هلگا و هوبرت.
هاینتس (Heinz): برادر هوبرت.

مونیکا (Monika) (Monka): خواهر هلگا.
 هولتسپوکه (Holtspeke): افسر مسئول امنیت خانواده تولم.
 دولمر (Dollmer): رئیس هولتسپوکه.
 استابسکی (Stabski): رئیس دولمر.
 کوبلر (Kubler).
 لولر (Lühler).
 روزر (Rehner).
 تسومک (Zurmack).
 دکتر کیرنتر (Dr Kirnater): روان شناس.

دوستان و همسایگان

بژنس ها (The Beetzers): یک خانواده کشاورز
 بلومرها (The Blömers): زن و شوهر، اولی معمار و دومی حقوقدان.
 گروبل ها (The Groebels): دوستان فیشرهای جوان.
 هرمس ها (The Hermesses): همسایگان هندلرها.
 کلوبرها (The Klobers): دوستان فیشرهای جوان.
 هرمانس ها (The Hermannsen): یک خانواده کشاورز
 ارنای برویر (Erna Brewer): معشوقه پتر شوبلر؛ نام خانوادگی اصلی: هرمس.
 آقای برویر: شوهر ارنای.
 دکتر گرنیتسر (Dr Grebaltzer): پزشک خانواده تولم.
 یوپ هالستر (Jupp Halster): کشاورزی که همسرش را کشت.
 کولشرودر (Kohlschröder): کشیش.
 گرنا (Gertra): خانه دار و همخانه او.
 کنت هولگر تولم (Count Helger Tolm): مالک سابق خانه بیلاقی فریتس

تولم.

کنس گرلیند تولمز هوفن (Countess Gerliad Tolmshoven): خواهر کنت

هولگر؛ دوست سالهای کودکی فریتس تولم.

رویگکر (Reichler): کشیش.

آنا پلائوک (Anna Plauk): معشوقه اش.

هاینریش اشمرگن (Heinrich Schmergen): پسر یک کشاورز؛ دوست رولف و

کاتارینا.

پیتر شوبلر (Peter Schubler): عاشق ارنا برویر.

دیگران

بانگورس (Bangers): افسر ارتش آمریکا.

مری (Mary): زن بانگورس.

ماریا بلوم (Maria Blum): پرستار و خدمتکار کیت فیشر.

آلوئیس بلورنمل (Alois Blurtmehl): خدمتکار فریتس تولم.

اوا کلنش (Eva Klensch): معشوقه بلورنمل.

کولگریو (Kulgreve): منشی فریتس تولم.

پیتر (هورست) اشلوم (Peter Schlumm): عاشق کورنشه.

دکتر نسلگر و زتش (Mrs and Dr Zelger): مادر و پدر ورنیکا.

کارل سورهاین (Karl Zurmeyen): عاشق مونکا.

به پسرانم
رایموند ، رنه ، و وینسنت

شخصیتها، موقعیتها، فعالیتها، مسایلو ستیزهای مطرح شده در این کتاب از ابداعات شخص نویسنده هستند و چنانچه در هر جا مختصر تقارنی با واقعیت پیدا کنند، نویسنده، همچون گذشته، بی تقصیر است .



دقایقی پیش از پایان کنفرانس و پیش از رأی گیری در جلسه حساس نهایی، ترس، ناگهان از او رخت برپست و جایش را کنجکاوی گرفت. وقتی با مصاحبه های گریزناپذیر مواجه شد، شاد بود و از سهولت و روانی بیانش در شگفت شده بود: رشد، توسعه، مصالحه، استقلال در تعرفه بندی، همبستگی منافع، نگرستن به گذشته، نگرستن به آینده، زمینه های مشترک روزهای نخست — که امکان نشت پاره ای جزئیات مربوط به زندگی شخصی و نقشش در پی ریزی مطبوعات دموکراتیک را فراهم می آوردند — مزایا و خطرهای بلندپایه بودن، نقش گرانقدر نیروی کارگران و اتحادیه های کارگری، و مبارزه شانه به شانه به جای مبارزه رویاروی. بیشتر سخنانش، حتی برای خودش متقاعد کننده جلوه می کردند، هر چند تحلیلهای صریح رولف و پیش گویهای ناگوار کورتشده، علیرغم مقدمات اساساً متفاوتی که شالوده آنها را تشکیل می داد، رفته رفته اعتبار بیشتری پیدا می کردند. او از اشارات تلویحی به تاریخ، حتی به هنر، به کلیساهای جامع و به منتسل، بیسمارک و وان گوگ که نیروی اجتماعی (یا شاید نیروی موسیالیستی اولیه) و اشتیاق رسولانه شان مفر خود را در هنریافته بود لذت می برد. مخصوصاً در مورد همصرانی چون بیسمارک و

وان گوگ، اشارات کوتاه و اندیشمندانه اش درباره مضمون فوق، زنگ و آب دیگری به نظریات صرفاً اقتصادی قابل انتظار از او می افزود. او توانسته بود حضور ذهن فی البداهه ای را باز یابد که بیش از چهل سال قبل در سمینار تروکلر آنهمه مشرثمر واقع شده بود و بعدها توانسته بود در کنفرانسهای متعدد سردبیران از آن بهره گیرد ولی تا این تاریخ هیچگاه نتوانسته بود در حضور مردم مطرح سازد.

آنچه شفاهاً بر زبان جاری می ساخت تقریباً به خودی خود، از پیش ساخته و پرداخته بیان می شد و به او امکان می داد که درباره چیزهای دیگر بیندیشد، و پی ببرد که ترس در چه لحظه یا نقطه ای ناگهان از او رخت بر بسته بود: به احتمال قریب، زمانی رخت بر بسته بود که او به اجتناب ناپذیری انتخاب شدنش پی برد. این، او را به موضعی می رسانید که در آن ترسش می بایست شدت می گرفت و — با چنین فکری در همان حال که به پرسشهای مصاحبه ای دیگر پاسخ می داد — غریزه اش به او حکم کرده بود که بهترین راه آن است که نه فقط بیشتر نترسد بلکه اصولاً ترسی به خود راه ندهد. ترس، اصلاً و ابداً، فقط کنجکاوی؛ ترسی که از ماهها پیش بر او چیره شده بود، ترس از جان خودش، ترس از جان کته، و ترس از جان سایینه و کیت، ناپدید شده بود. البته آنها او را می گیرند و احتمالاً می کشند، و آنچه برجای می ماند، فقط نگرانی ناشی از بی اطلاعی است: چه کسی و چگونه؟ و احساسی که درباره سایینه داشت، از ترس به نگرانی تغییر یافته بود. او دلیل کافی برای نگرانی از وضع این بچه داشت.

در این آخرین ماهها، ترسش تقریباً یکسره به مسایل فنی و اقدامات امنیتی معطوف شده بود. نگرانی، جای خود را به چیزی دیگر داده بود؛ دیگر از چیزی نمی ترسید، بلکه برای چیزی می ترسید: برای سایینه، برای هربرت، برای حماقتهای کته، و کمتر از همه — که از این بابت در شگفت می شد — برای رولف. اعتقادات مذهبی تند و افراطی سایینه همواره او را به

دردسر انداخته بود، احساس حسادت هم کرده بود، و آن دامادش جناب فیشر که رفتار پسرانه اش همه آنها را گول زده بود — اما نه او را، حتی کتفه این را می پذیرفت — شریک مناسبی برای زندگی با سایینه نبود. زیرکی فیشر در سوء استفاده از سایینه و فرزندشان در راه هدفهای خود، مطمئناً چشمهای همگی آنها را باز کرده بود. اما در مورد کتفه، فقط یک هیأت امنای می بایستی برای مراقبت از پولش تعیین می شد: سایینه درحالی که چیزی را از خود دریغ نمی کرد، به هر که می رسید حاتم بخشی می کرد، و نگرانی او این بود که سایینه روزی از پا درآید.

تمامی اینها درحالی از ذهن او می گذشت که عده ای داشتند میکروفونها را همانند نارنجکهای دستی جلوی دهانش می گرفتند و ردیف نورافکنها نیز در همان حال به سویش نشانه رفته بودند. آپلانگر، مصاحبه ها را با دقت بسیار هماهنگ و زمان بندی کرده بود، آب معدنی و قهوه برای هر میز پیش بینی کرده بود، و ادوکلن را در دسترس گذاشته بود — تمامی اینها همچون دو ریل قطار با دقت هر چه تمام از ذهنش می گذشت، و حتی مسایل پرت خانوادگی نمی توانست تمرکز حواش را برهم زند. در همان لحظاتی که در پس اندیشه هایش به نگرانیهای نهفته در ورای ترس فنی خود فکر می کرد، در خط مقدم اندیشه هایش به این فکر بود که آیا در همان حال که آنها بی توجه به احساساتش در قبال رولف، ورونیکا، هولگر، و حتی هاینریش بفرلوه او را سؤال پیچ کرده بودند می توان از «شادی آمیخته با نگرانی سخن گفت» (آیا آنها هنوز نمی دانستند که او نوه دومی به نام هولگر نیز دارد؟). تأسف صمیمانه و قلبی اش را از راهی که ورونیکا برگزیده بود بروز می داد، امکان ترغیب ورونیکا به گسستن از رولف وجود نداشت (هر چند همگی ایشان کم و بیش می کوشیدند کلمات را در دهانش بگذارند)، خیره سریهای رولف را انکار نمی کرد، و بر این نکته تأکید داشت که پسرش تاوان لازم را پس داده است، و به نگرانی جدی و قلبی اش برای هولگر (بزرگ، آنها احتمالاً هنوز

چیزی درباره هولگر کوچک نمی دانستند) اعتراف می کرد.

این عملکرد دوریلی مغز که می توان آن را نوعی اسکیزوفرنی (روان پریشی) ناشی از فعالیت رسانه های گروهی دانست، کم کم او را به خود مشغول می داشت: در ضمن اندیشیدن به ساینه که مسلماً ضربه ای بر او وارد شده بود - احتمالاً توسط کولشرودن مگر می شد از کس دیگری باشد؟ - و مشتاقانه تر و تندوتیزتر از هر زمانی به کیش مریم پرستی خویش ادامه می داد، می شد بی هیچ تپق زدنی حتی به سؤالهای دشوار پاسخ داد. درحالی که آهنگ صدایش را در پشت میکروفون لحظه لحظه رساتر می کرد و با وقفه هایی برای سینه صاف کردن بر زیبایی کلامش می افزود، کنار گذاشتن این فکر که از مدتها پیش او را به خود مشغول داشته بود بسیار دشوار می نمود: کیت به عنوان یک دختر یا زنی جوان در خانه ای بیلاقی، در باغستان، در راهروها، هنگام غذا دادن به مرغابها، در لابه لای درختان نارنج - و هیچگاه نمی توانست خودش را به پاره کردن نهایی این فیلم راضی کند - این رؤیا و این بازی، که بنابر پیشگویی ویرانگرانه کورتشده، هیچگاه به روی صحنه نخواهد آمد؛ کیت هیچگاه - حتی به عنوان یک دختر ده ساله - در محوطه خانه بیلاقی گردش و زندگی نخواهد کرد، هیچگاه.

در آن عقبها، کنفرانس آرام آرام از هم می پاشید، حاضران آخرین نوشیدنیها را سر می کشیدند، راننده ها چمدانها را به خارج از محل کنفرانس می بردند و اعضای هیأت، ته مانده های سرد شده قهوه را می نوشیدند و وقتی به نظرشان می آمد او مصاحبه مهمی را فاتحانه به پایان رسانده است کف می زدند و هورا می کشیدند. بین دو مصاحبه، پلیفگر که پیش از او در این مقام بود، اصرار می ورزید که به سویش یورش آورد. او با مُدارای همیشگی اش (نرمش فولادین در برابر انتشار هیچ خبر شخصی، مگر مطالبی درباره

شاخه‌های مختلف صنعت) و اظهار شگفتی از اینکه تقریباً اهانتی در کار است (گویی او را به جای یک پیر فراموشکار تصور کرده‌اند)، درحالی که دستش را بالا و پایین می‌برد گفت: «عالی است، تولم عزیزم، قطعاً برجسته است، ما حق داریم از بابت انتخاب توبه خودمان شادباش بگوییم.» و کلیم از پشتیبانان تسومرلینگ، چنان از فصاحت کلام او اظهار شگفتی کرد که سخنش عملاً چندان فاصله‌ای با یک اظهار اهانت آمیز نداشت.

آیا اثری از حسادت در بیان بلایبل احساس می‌شد؟ بی هیچ تردیدی، سهولتی که در انجام دادن این کارها توسط او دیده می‌شد، شادی غیرمنتظره به هنگامی که از بلایبل انتظار ترشروی، عصبیت و گنگی کلام می‌رفت، مخصوصاً پس از «بالا بردن» او — خودش این کار را چنین توصیف کرده بود — و رساندنش به همان جایی که در نظر داشت، مایه شگفتی می‌شد: به مخاطره‌آمیزترین مقام و خطرناکترین شغل، که هیچ کسی انتظارش را نداشت، نقشی که هیچ کسی گمان نمی‌کرد او بتواند این چنین استادانه بازی کند — او یعنی این فریتس تولم، راه‌پیری را شتابان می‌پیمود و از لحاظ ایدئولوژی تا حدودی ناپایدار بود، این «نی لوزان»، این آدم سست‌عنصر، این آلت دست، این بلبل زبان حاضر جواب در جمع اعضای هیأت، که از طریق خانواده‌اش مختصر ارتباطی با «آنها» پیدا کرده بود و به یک اندازه در معرض آسیب و حمله قرار داشت.

در این تردیدی نبود: بلایبل در شگفت بود و احتمالاً تردید داشت در بخردانه بودن انتصاب او و آوردن نامش در این جلسه، که پس از سه ساعت مباحثه و پس از پذیرفته نشدن از سوی آن همه عضوی که او را از میان جمع رد نمی‌کردند، از هم پاشید.

اتومبیل‌های دیگری راه افتادند، چمدانهای بیشتری به خارج حمل شدند،

راننده‌ها شتابان به رفت و آمدشان ادامه دادند، مأموران امنیتی در مواضع جدید استقرار یافتند، فیلمبرداران و خبرنگاران رادیو و تلویزیون وسایلشان را جمع و جور کردند، ظروف به هم می خوردند، بطری‌ها به درون جعبه‌ها می رفتند؛ و در آن لحظه، که رسانه‌های گروهی به قدر کافی خبر گردآورده بودند، از قضای روزگار چنین پیش آمد که او در سراسر کنفرانس مطبوعاتی، آنقدرها که باید و شاید آرامش عصبی نداشت، آسوده‌خاطر نبود و در سخنانش به بیراهه می رفت، دوریل مغزش در تمام راه به موازات هم پیش نرفته بودند، بلکه با هم برخورد پیدا کردند و او در این لحظه مجبور بود سیگاری دود کند؛ وقتی دستش را به سوی سیگار دراز می کرد حریصانه و همچون آدمهای گرمس، چند لحظه ای خود را جوان می پنداشت، گویی به روزهای دانشجویی اش پس از خاتمه یک سمینار خسته کننده بازگشته بود، یا احساس افسر جوانی را داشت که عقب نشینی کرده باشد. و ناگهان توله کوچولوی یک عکاس که هنوز در آن حول و حوش بود به او پدید آمد: درست در لحظه ای که او داشت پاکت مچاله شده را از جیبش بیرون می آورد تا سیگاری از آن بر لب بگذارد و با دستهای خودش، بی آنکه دیگری فندک به دست به سویش پورش آورد، آن را روشن کند. و پیش بینی می کرد - البته تا این اندازه از روزنامه نگاری سر درمی آورد، و تا این اندازه یاد گرفته بود (گرچه همواره علیه خودش به کار گرفته می شد)، که ضمن آنکه ظاهراً خود «بخشی از حرفه روزنامه نگاری است و بر آن نظارت دارد، نه بخشی از آن است و نه چیزی از آن می فهمد» - پیش بینی می کرد که این عکسها سرانجام در صفحه اول چاپ خواهند شد: رئیس سپیدموی جدید و موقر، مشهور به داشتن شخصیتی گیرا و مؤدب، این پرمرد شیک پوش ظاهراً آرام که برخی از اجزای تشکیل دهنده یک شخصیت حقیقتاً پایدار و جدی را نداشت، با موهای اندکی ژولیده، لباسهای آراسته و درعین حال بی تکلف، روحیه ای آرام علیرغم مخاطرات بسیار، با سیگاری در میان لبانش ایستاده بود و سراپا با این وقار و رتبه اجتماعیش هماهنگ نبود،

حتی ذره‌ای با این مقام جدیدش جور در نمی‌آمد، پاکت مچاله شده را و قوطی کبریت چرک و چروک را همچون یک فاتح به دست داشت — حال آنکه در اصل، او مغلوب بلالیل شده بود.

اما بلالیل هر جا که اراده کرده بود او را به همانجا آورده بود: در آن بالاها، که دیگر خبری از آسایش، از سکون و آرامش و از زندگی خصوصی برای او نخواهد بود، و در آنجا همواره در معرض تهدید مرگ خواهد بود، تا لحظه مرگ حفاظت خواهد شد، با بیشترین خطرات مواجه خواهد شد، ولی همین اخیراً توانسته بود نقش دقت ذهنیش را بازشناسد، درست در همین دو ساعت اخیر توانسته بود زندگی خصوصی خویش را بازیابد: فرزندان و نوه‌هایش به اضافه کت، دیگر نگران سخنرانیهای آتی او، برگزاری کنفرانسهای مطبوعاتی و اعلام مصاحبه‌های او نبودند. حتی بیش از آنچه خودش گمان می‌کرد در وجودش نیروی نهفته داشت: افکارنا گفته تا این تاریخ، خیالاتی که می‌توانست در نظر آورد، فرمولهای پیش ساخته‌ای که حاضر و آماده داشت، اطرافیانش یعنی روزنامه‌نگاران تندکار و برش‌دار، هرآنچه را که دوست می‌داشتند از او می‌پرسیدند؛ و روزنامه‌نگاران مطلق که هم تندکار و برش‌دار بودند و هم متملق؛ حتی با آنکه خود او عضو اتحادیه روزنامه‌نگاران نبود و هیچگاه عملاً بخشی از آن به شمار نمی‌رفت ولی روزنامه‌نگاران، مردمی بودند که او آشنایی مختصری با ایشان داشت و همیشه روزنامه‌نگاران تندکار و برش‌دار را بر روزنامه‌نگاران متملق ترجیح می‌داد. بر روی هم او رییس روزنامه و «نشریه کوچک» خود در طی بیست و دو سال گذشته بود، ظهور و افول آنها را دیده بود، خیز و افت آنها را دیده بود، منطقاً و گام به گام با آنها پیش آمده بود، هر چند هیچگاه به درستی دریافته بود که معنی روزنامه‌نگاری چیست، ولی در کنفرانسها همواره به گوشش خوانده بودند که معنی واژه jour («روز») است. و سخن گفتن پشت میکروفونها در طی یک روز، یک روز کامل، با به کار انداختن بخش آگاه ذهنش و در سایه تهدید دوربینها و

مدادهای نوک تیز، در تمام ساعات روز؛ این همان کاری است که او آموخته بود در لحظاتی که ترس از جان خودش بناگهان ناپدید می شد انجام دهد. بدین سان از کورتشده نیز یکبار دیگر، همچون گذشته به عنوان داوطلب نام برده شده بود، کورتشده ای که این بار خودی نشان نداده بود؛ و یکبار دیگر اشاراتی ظریف و صریح به آن بخش از تمایلاتش شده بود که او را شایسته این مقام نمی گردانید، «و با آنکه هیچ تردیدی در شایستگیهایش نیست» باعث بی تناسبی کامل او می شود.

این نیز اجتناب ناپذیر بود که بلائیل این بار مجبور بود به نزد او بیاید، حال آنکه آپلانگر در پشت صحنه مانده بود؛ بلائیل که چهره ای براستی زمخت و پک و پوزی درشت به اضافه رفتار و کرداری خشن داشت و با آنکه پیر بود سرزندگی جوان منشانه مردی را داشت که گرچه زنان بسیاری کشته مرده اش نبودند ولی ماجراهای عاشقانه بسیاری را پشت سر گذاشته بود. عجیب آن بود که نخستین بار پس از سی و پنج سال، بلائیل در آستانه دست پاچگی دیده می شد و به هر حال شگفت آور بود که سرش را متفکرانه و ستایشگرانه تکان می داد. اما همینجا بود که تیری از گوشه ای غیرمنتظره پرتاب شد: «پس خانواده فیشر چشم براه است؟ و من مجبور شدم این را در صفحه ورزشی یک روزنامه و ستون اجتماعی روزنامه دیگری بخوانم — تو هرگز به ما نگفتی، حتی کته وقتی من به موضوع اشاره کردم، شگفت زده شد.» بلائیل از نزدیک مراقب اوضاع بود و البته بی درنگ پی برده بود که خود او نیز چیزی درباره موضوع نمی داند. ساینه حامله شده است؟ هیچ کسی این را به او نگفته بود، و حتی هاله ای نسبتاً اسرارآمیز به گرد این موضوع تشکیل شده بود و شایعاتی در اطراف به گوش می رسید، هیچ یک از خبرنگاران به نظر نمی رسید که بویی از آن برده باشد، و هیچ کسی این سؤال را از او نکرده بود: «احساستان درباره نوه ای که خانواده فیشر در راه دارد چیست؟» متوجه بود که درورای این اظهار نظر و درورای این سؤال بلائیل، چیزی نهفته است که وی خبری از آن

نداشته است. «تبریکات، به دو دلیل: عملکردتان در اینجا، که چشمگیر و درخشان بود — مثل اینکه باید صفحه ادبی را بیش از گذشته بخوانم تا در آینده با شما در یک ردیف باشم — و تولد نوه‌تان، تا چهار ماه دیگر، مراقب باشید.»

همه چیز زودتر از آنچه انتظار می‌رفت به پایان رسید، و کته هنوز از پیش‌سایینه‌برنگشته بود. هرگاه جلسه یا کنفرانسی تشکیل می‌شد، او از شرکت در آنها خودداری می‌کرد و فقط چند لحظه‌ای ریاست بر جمع نوشندگان چای یا قهوه‌شامگاهی را به‌عنوان بانوی خانواده برعهده می‌گرفت، با شیرینیهای خانگی و کیکهای کوچک از حاضران پذیرایی می‌کرد، از قضا به بیسکویتهای ریزی که در آشپزخانه دلگشای خودش تهیه می‌کرد حساسیتی آمیخته با وسواس داشت — تمام این کارها را با چنان زیبایی و ظرافتی انجام می‌داد که کسی گمان نمی‌برد او صرفاً به انجام دادن وظیفه مشغول است: با مردها حرف می‌زد، از منشیها مراقبت می‌کرد و منشیها نیز حقیقتاً او را دوست می‌داشتند و به دنبال دستورالعملها و رهنمودهایش می‌رفتند. «نه، راستش را می‌گویم — ببین چه کارهای حیرت‌آوری انجام داده‌ای!» وقتی زنها چند ساعتی به خلوتگاه مردان پذیرفته می‌شدند، از آنها می‌خواست که در طبقه بالا چای بخورند، گپی بزنند و لبی تر کنند، حتی گاهی «آخ» و «اوخ» کنان گنجه لباسهایش را به ایشان نشان می‌داد، درباره بچه‌ها و نوه‌ها و برنامه‌های سفرش حرف می‌زد، بدون کوچکترین تبعیضی دخترهای دوست با مردها را سرگرم می‌ساخت و در برابر شوهرش صراحتاً از ایشان صحبت می‌کرد و این کار را با چنان ظرافتی انجام می‌داد که بلافاصله اطمینان ایشان را جلب می‌کرد و حتی به این دخترها — میهمانداران هواپیمایی، منشیها یا دختران فروشنده در فروشگاهها — وقتی به نظر می‌رسید که در آن محیط نامأنوس احساس کسالت می‌کنند، دلگرمی تازه‌ای می‌بخشید. در عین حال وقار و

مقامش را پایین نمی آورد و هیچ یک از حرفهای کنایه داری را که احتمالاً درباره رولف یا کاتارینا، ورونیکا یا هولگر اول زده می شد تحمل نمی کرد. از هربرت که به عنوان آدمی رؤیاپرداز بدنام شده بود، دفاع می کرد؛ درباره نوه هفت ساله شان که کسی نشانی فعلی اش را نمی دانست هیچ اظهار نظر بدبینانه ای نمی کرد. «دوست دختر فعلی پسر توست - یعنی کاتارینا - یک کمونیست است، مگر نه؟» و او در پاسخ می گفت: «بله، قبول می کنم که او کمونیست است، ولی بهتر است این را از شخص خود او بپرسید - من از توصیف وضعیت سیاسی آدمهای دیگر خیلی بیزارم.» اظهار نظرهایی که درباره روابط خارج از زناشویی دامادش اروین می شد نیز ظاهراً او را برآشفته نمی ساخت. وقتی گوشه کنایه های مربوط به زندگی سایینه را می شنید، درحالی که نگرهبانهای امنیتی در راهرو، در بالکن، و در انبارهای عریض و طویل چهارچشمی مراقب او بودند، لب از لب نمی گشود.

اما او حالا جای کته را خالی می کرد. اگر قرار باشد سایینه تا چهار ماه دیگر صاحب فرزند شود به همین زودی باید پا به ماه ششم بگذارد - با این حال چیزی به کسی نگفته است. وقتی حرفهای نیشدار بلائیل مطرح می شد، با خیال راحت می شد یک موضوع را پذیرفت - چه از رولف حرف می زد چه از کاتارینا و هربرت یا هولگر اول: مطالبش مستقیماً قابل درک بود. اگر گفته بود «تا چهار ماه دیگر»، پس همان چهار ماه درست بود، حتی اگر خود سایینه آنقدرها به این موضوع اطمینان نداشته باشد. تمامی اینها از منابع تسومرلینگ سرچشمه می گرفت، و اینان نه فقط به نبض حوادث زمانه گوش خوابانده بودند، بلکه صدای شکمهای ورامده زنان را نیز می شنیدند؛ آنها بهتر از خود آن خانم می دانستند که تاریخ آخرین قاعدگی کی بوده است، شکم شناسان غربی بودند و بدون تردید همه چیز را از کلفتها و داروخانه چبها می پرسیدند،

محتویات سطلهای زباله را زیرورو می‌کردند، لابه‌لای پرونده‌های پزشکی را می‌گشتند، حتی شاید استراق‌سمع تلفنی می‌کردند و همه این کارها را در جهت منافع همگانی می‌دانستند. مطمئناً اگر کته چیزی در این خصوص می‌دانست به او گفته بود، ولی نتوانست سر درآورد که چرا ساینه چیزی به او نگفته است. اگر بلائیل این خبر را در صفحه ورزشی خوانده بود، حتماً ارتباط با سوارکاری داشته است؛ نمی‌خواست به این زودیها تسلیم کشش درونی خویش شود و به طرف تلفن بدود و با او حرف بزند. دلش می‌خواست به طبقه بالا برود و با او چای بخورد. تردیدی نداشت که کته از به زبان آوردن حرفهای بی ربط درباره انتخاب شوهرش خودداری خواهد کرد - البته سر درآوردن از این تمایل، کاری غیرممکن بود - تازه اگر این حرفها از نظر خود کته هم بی ربط تلقی شود. البته کته این را از رادیو می‌شنود یا در خانه ساینه از تلویزیون می‌بیند، و احتمال هراسان شدنش بیشتر است تا احتمال پرت و پلا گفتنش، زیرا می‌دانست که بلائیل نه فقط تصمیم گرفته است تولم را با تمام وجود بترساند بلکه می‌خواهد نابودش کند.

سرانجام صدای مهمه و ترق و تروقها در تالار کنفرانس متوقف شد، خبرنگاران رسانه‌های گروهی آنجا را ترک کردند و او توانست چند لحظه‌ای تنها بنشیند و نگران عکسبرداری نباشد؛ احساس می‌کرد که خستگی همچون تارهای عنکبوت بر چهره اش تنیده می‌شود و مورمور خزننده آن سراسر پوستش را می‌گیرد و پس از آن حضور ذهن و فشار ذهنی سرگرم کننده و در عین حال ملال آور تدریجاً از پا درمی‌آید، اما باز نباید سیگار دیگری دود کند. از این گونه رویاروییها با دکترش آقای گربنیتسر بیزار بود، و تردیدی نبود که آمپلانگر آن را گزارش خواهد کرد: سه تا در جریان جلسه، یکی پس از ناها، و سیگار پنجم پس از مصاحبه‌ها. آمپلانگر با اعلام رأی شفاهی و بدون بحث

طولانی به عنوان منشی برگزیده شده بود و با آنکه او نیز جزو گروه خود وی بود — مگر نه آنکه موفقیتش را به روزنامه طرف پدری او مدیون بود و زندگی حرفه ایش را در آن و بر شالوده آن بنا نهاده بود؟ — ولی هرگز به یقین نمی دانست که آمپلانگر عامل بلائیل است یا حتی عامل تسومرلینگ. او که مردی خوش برخورد، تحصیل کرده و چیره دست بود، ندرتاً رگه بی رحمی اش را رومی کرد، و اگر می خواست چنین کند بهتر از هر زمانی به هنگام خندیدن بود: هرگز خنده ای خشک تر از این ندیده بود، به طوری که آدم می توانست صدای برهم خوردن دندانهایش را بشنود. تمام اعضای خانواده آمپلانگر، همسرش و چهار فرزندش می خندیدند، و یاوه گویان بداندیش مدعی بودند که به همین زودبها سگ، گربه و طوطیهایش نیز خندان خواهند شد. خنده آمپلانگر زبانزد مردم و هراس انگیز بود — او در مقام رییس کارکنان، هراس انگیز بود؛ هنوز چند نفری از کارکنان قدیمی روزنامه باقی مانده بودند که آمپلانگر می توانست با ایشان خودمانی حرف بزند و همینها به او گفته بودند که در روایت آمده است: «وقتی آمپلانگر بخندد، وای به حالتان.»

اما حالا ظاهراً آمپلانگر نیز خسته بود، خسته تر از آن که بتواند بخندد؟ زمانی که کنار او نشست و از بالای سرش به پارک چشم دوخت، تقریباً همچون یک انسان به نظر می آمد، حتی پیراهن یقه سفیدش اندکی چرک به نظر می رسید، مثل اینکه خیلی عرق کرده بود و موی سرش اندکی ژولیده و چرب می نمود — همچنان که خودش می گفت، تقریباً یک «انسان واقعی» به نظر می رسید: «سیگار دیگری روشن کنید آقا، به کسی نمی گویم.» ولی او فقط سرش را تکان داد و پرسید: «این همه جار و جنجال درباره دختر من و گزارش مربوط به حامله بودنش از کجاست؟» «به نظر می رسد که دختر شما یعنی ساینه از شرکت در تمرینهای قهرمانی خودداری کرده است و این کار به حدسیاتی دامن زده که می خواهم از چند و چون آن سردرآورم — من خودم از شنیدن خبرهای آقای بلائیل متحیر شدم. اما حال — اگر اجازه بفرمایید —

عرض می‌کنم که باید اندکی دراز بکشید. امروز از آن روزها بود. من نیز از پا درآمده و کلافه شده‌ام، و به محض آنکه مطمئن شوم شما به اتاق خودتان در طبقه بالا رفته‌اید، راه خواهم افتاد. اگر اجازه بفرمایید، می‌خواهم بگویم برخورد شما با رسانه‌های گروهی عالی بود، عالی!»

«آیا باید کارم را فردا آغاز کنم — یعنی آیا باید به اداره بروم؟»

«تا پس فردا نه. آن روز هم جشن مختصری شامل پذیرایی از تمام کارکنان خواهیم داشت — البته شما بیشتر رؤسای قسمت‌ها را می‌شناسید. نه، فردا نه.»

«چند دقیقه‌ای اینجا خواهم نشست، تومی توانی بروی خانه. سلام مرا به همسر و خانواده‌ات برسان.»

«مطمئناً شما نیازی به تذکر این نکته ندارید که تمام اقدامات امنیتی به عمل آمده برای آقای پلیفگر تا این تاریخ، از این پس برای شما به عمل خواهد آمد. اگر مایل باشید، آقای هولتسپوکه جزییات را به اطلاعاتان خواهد رساند — او دوست دارد این کار را خودش بکند، و من با آنکه از انجام دادن این کار خوشحال می‌شوم ولی نمی‌خواهم پا توی کفش دیگران بکنم. به همین علت اگر بشود چنین فرض کرد که شما در این شرایط بتوانید بدون کمک من به آپارتمان‌تان برسید، که شاید برایتان خوشایند هم نباشد، در این صورت من خداحافظی می‌کنم.»

«متشکرم، خداحافظ — به امید دیدار تا پس فردا.»

آنچه از ته دل می‌خواست این بود که همان آن برخیزد و بیرون برود، در محوطه قدم بزند، از پل روی خندق بگذرد، مسیر جاده را ادامه دهد و به آبادی برسد، آنگاه آرام آرام و خانه به خانه، خود را به کلیسا برساند. دلش می‌خواست بنشیند زمین، یا کسی چه می‌داند دعایی بخواند، سپس در خانه

کورتشده را بزند و او را برای نوشیدن قهوه و گپ زدن درباره جهان، نه درباره خدا، دعوت کند. تمایلش به صحبت کردن درباره خدا با کورتشده، کمتر از تمایلش با هرکس دیگر بود؛ شاید بدین سبب که کورتشده خودش کشیش بود. دلش می خواست جلوی خانه پدریش که «کلبه» ای یک ونیم اشکوبه بود و اخیراً روکارش با نمای سیمانی ترمیم شده بود بایستد. در اینجا معلمی جوان زندگی می کرد که یک اتومبیل و همسری جین پوش داشت. معلم، یک گاراژ به خانه اضافه کرده بود و کورت سبزیکاری را به چمنزاری انبوه و پر پشت تبدیل کرده بود که اسباب بازیهای پلاستیکی و براق دو بچه اش در گوشه و کنار آن به چشم می خوردند. تا این تاریخ از درخواست اجازه ورود به داخل خانه و تماشای دوباره آن خودداری کرده بود و در نظر داشت همچنان خودداری کند: دو اتاقک شیدار زیر شیروانی، اتاقهای نشیمن، آشپزخانه و انبار ابزارها در طبقه پایین، رختشویخانه و انباری در زیرزمین؛ احتمالاً تمام این قسمتها نوسازی شده بودند، و خیلی دلش می خواست بداند حمام را کجا ساخته اند، طبقه بالا یا طبقه پایین. پدر و مادر و برادرش هانس را به یاد می آورد، که همگی مرده بودند. پدر و مادرش در اینجا و برادرش دورترها دفن شده بودند، البته اگر چیزی برای دفن کردن از او مانده بوده باشد. اصابت مستقیم. شلیک موشک. روزی روزگاری، در آینده، باید دوباره به گورستان برود، همچنان که کته غالباً می رفت و از آنجا با اتومبیل به نیوایفنهوفن می رفت تا آرامگاههای جابه جا شده پدر و مادرش را به هنگام برگشت به خانه ببیند، چندتا گل می برد، شمعدانیهای مسی می خرید، ساختن سنگ قبرهایی را که فقط طرحشان را دیده بود به سنگتراشان جوان سفارش می داد: نقشهای گل سرخ و صلیب، بر سنگ مرمر، همگی یکنواخت و مشابه، فقط با تفاوتهای جزئی، برای پدر و مادر هردوتاشان، ولی از رفتن به گورستان خوشش نمی آمد و هیچگاه خوش نیامده بود، یا حتی از رفتن به مراسم تشییع که برخی از مردم خیلی لذت می برند، هیچ خوشش نمی آمد.

سوپ شیر را به خاطر می آورد، که طعمش را در هیچ جای دیگری، چه در زمان جنگ چه در زمان صلح نچشیده بود؛ و کته که سوپهای بی مانندی می پخت، حتی پس از آنکه او صدها بار مواد و ترکیبات آن را برایش برشمرده بود، هیچگاه نتوانسته بود سوپی با آن طعم بپزد: تکه هایی از سفیده تخم مرغ سفت شده، طعم خوش وانیل شکری — که همیشه مقدارش را زیاد می گرفت — و مخصوصاً غلظت ثابت و تقلیدناپذیر آن، که کته همیشه آن را یا خیلی رقیق می گرفت یا خیلی غلیظ. البته این را هم باید گفت که او دستور تهیه سوپ را نمی دانست، فقط طعم آن را به خاطر می آورد — و این همان چیزی بود که نمی شد دوباره بدان دست یافت، درست مانند رایحه ای که یک روز غروب، در جایی، به مشام کسی خورده باشد — مثل رایحه برگهای پاییزی درختهای حیاط خانه ای که برای یک شب در درسدن کرایه کرده و تا صبح با کته در آن گذرانده بود.

زنده ترین خاطره اش به شنبه ها مربوط می شد: پس از اعتراف، حمام گرفتن در یک زیردوشی آهن سفید توی رختشویخانه، و پس از حمام، سوپ و نان و مارگارین، و کاکائو در روزهای خوشتر، و جالب تر از همه اینکه خاطره اعتراف نیز خاطره طعم و عطر سوپ را کم رنگتر نکرده بود. جلوی خانه یوتس و خانه کلتس می ایستاد و با آنکه می دانست هیچگاه چنین چیزی از او سر نمی زند، تردید داشت در اینکه داخل خانه شود و به آناپوتس (که نام کنونیش به گمان او کومرتس شده بود) یا به برتا کلتس (که نام کنونیش را نمی دانست) سلام کند یا نه؛ یا آنکه بی هیچ تردیدی داخل شود، سلام کند، و به چهره های آن پیرزنانی بنگرد که بدون تردید خجالت زده می شدند زیرا او در حال حاضر در خانه ای ییلاقی زندگی می کند و شخصیت متنفذی دارد. در چهره های آنها به دنبال دخترکانی بگردد که بیش از پنجاه سال قبل چنان

دیوانه‌وار عاشق‌شان شد که بر اثر آن در بستری بیماری افتاد: برتا وقتی سیزده ساله بود، آنا وقتی چهارده ساله بود، یکی سفید و بور و دومی سبزه — چشمها، سینه‌ها، رانها و موی دختران — او آنها را دنبال کرده بود، غافلگیر کرده و ترسانده بود، کوشیده بود بیوسدشان، هیچ‌یک از آن دو نرنجیده بودند؛ فقط او را مزاحم خود می‌دانستند، شاید با پسرهای دیگر هم همین رفتار را داشتند، شاید به این کارها عادت کرده بودند، اما آنقدرها مشتاق نبودند که او را روی خود بکشند، مثل کاری که گرلیند تولمز هوفن بعدها کرد — و او هیچگاه سر درنیاورده بود که به این سؤال عجیب در لحظات اعتراف چه پاسخی بدهد: «تنها یا با دیگران؟» کشیش نوپرتس به نظر می‌رسید که یکی از دو حالت را در مورد پسری به سن و سال او مسلم فرض می‌کرده است. آیا وقتی دخترها را غافلگیر می‌کرد و می‌کوشید به چنگ‌شان بیاورد — و گاهی هم دخترها چنین اجازه‌ای به او می‌دادند و در این حالت، هم او، هم دخترها رفتاری زیبا و شاعرانه پیدا می‌کردند — یا صرفاً به چشمهایشان خیره شود، نگاههایی ژرف و طولانی در چشمهایشان بیندازد و — همچنانکه مرد مردانه قول داده بود — دستهایش را پیش خودش نگهدارد، به معنی «با دیگران» بود؟ آیا چشم انداختن در چشمان یک دختر و گشتن به دنبال چه و پیدا کردن چه به معنی «با دیگران» بود؟ و سؤال تحمل نکردنی نوپرتس در این خصوص که آیا او موقع استحمام در روزهای شنبه «با خودش ورمی رود»، و این توصیه که بهتر است آب حمام را خیلی داغ نکند و مایوی شنا بپوشد — عملاً او را به فکری می‌انداخت که قبلاً هیچگاه به مغزش خطور نکرده بود.

هیچگاه خودش را راضی نکرده و تا آن زمان از رفتن به کلیسا برای اعتراف خودداری کرده بود، به همین علت خاطره شنبه‌های بعدی آلوده نشده بود — و از این فکر بر خود می‌لرزید که دو روز پیش فرزند عزیزش سایینه به اینجا آمده بود تا از کولشرودر (آنهم چه کسی) بخواهد که به اعترافاتش گوش فرادهد! خاطره همان حمام و سوپ شیر، چهره برافروخته مادر بر بالای تنون

هانس که کاکائو را به سوی او هل می داد — معمولاً در چنین لحظه‌ای از خانه بیرون می رفت و جایی دیگر، چیزی بهتر از کاکائو گیرش می آمد! — پدر، که خوشبختانه در خانه نبود، سوار بر دوچرخه و کوله پستی بر پشت به دنبال زمین ارزان می گشت، علاقه‌ای بیمارگونه به زمین و تصاحب قطعاتی از این خاک، حتی زمینهای باتلاقی و بی مصرف متعلق به کشاورزان ورشکسته داشت. پدر، که عشق به زمین و روحیه‌ای ماجراجویانه داشت — معلمی خشک و منفور و در همان حال یک گیاهخوار بود — سوار بر دوچرخه و کوله پستی بر پشت به همه جا سر می کشید، زمین می خرید، در عطش زمین می سوخت، یک و جب یک و جب بر زمین هایش می افزود و سرانجام صاحب چند جریب زمین می شد، تمام اسناد و مدارکش را زیر و رو می کرد، قباله‌ها و سندهای رسمی را گردآوری می کرد؛ بیماری سل، مرگ (و آن چند جریب زمین اطراف ایفنهوفن و بلوکهوفن و هتسیگرات، بدون تردید زندگی را تا حدودی در سالهای پس از جنگ برای مادرش آسانتر کرده بود: او زمین را با مواد خوراکی معاوضه کرده بود، جریب جریب زمین داده بود و در عوض شیر و کره و سیب زمینی گرفته بود — بعدها وقتی تطیح زمین در آن نواحی آغاز شد، کشاورزان صد برابر آنچه را که در عوض دریافت زمین داده بودند به چنگ آوردند).

بچه‌های دهکده، مثل آناپوتس و برتا کلتس، وقتی پدرش چشم از جهان فرو بست نفسی به راحتی کشیدند، مخصوصاً پسرها که حالا برای خودشان پدر بزرگ شده‌اند، هنوز هم خاطرات خود از آن معلم مخوف یعنی آقای تولم را برای نوه‌هایشان تعریف می‌کنند و می‌گویند کسی نمی‌دانست که او «دست کم یک کاتولیک» بود یا یک کاتولیک «واقعی» بود — گیرم که به کلیسا می‌رفت و سنت را رعایت می‌کرد، ولی هیچ‌کس او را در اتاقک اعتراف یا پشت میز قربانی مقدس ندیده بود، یا حتی در دهکده‌های مجاور که برخی از یکشنبه‌هایش را سوار بر دوچرخه با کوله پستی بر پشت در آنها سپری می‌کرد و کشاورزان را با دادن اندکی پول نقد، دادن پیش‌قسطی همراه با یک لیوان

آبجو و سوسه می‌کرد، یا در حضور دیگران قولنامه ای می‌نوشت و پس از نماز دستی با آنها می‌داد و زمین شان را تصاحب می‌کرد؛ چون هیچ وقت مشروب نمی‌خورد یا چیزی جز یک لیوان آب یا شیر نمی‌خورد، همه مسخره اش می‌کردند. موجودی لندوک، بلندقد، پوست و استخوانی، بی‌نشاط و بی‌دوست بود. مادرش، بی‌برو برگرد، روزگاری بی‌درد سر را پشت سر گذاشته بود: چندین بچه و باغ داشت، آشپزخانه و کلیسایش برقرار بود، در انجمن مادران فعالیت می‌کرد، به زیارت رفته بود، هیچگاه از کوره در نرفته بود، و حتی توانسته بود — البته ندرتاً — پدر را با یادآوری خاطرات جوانی هردو شان در بلوک هوفن، خاطرات پدر و مادر خودش و پدر و مادر پدر که روی آن تپه زغال سنگ قهوه ای زندگی کرده بودند، بخنداند.

حقیقتاً باید دوباره به گورستان برود و آنجا را ببیند، گل آرایی های کته، نشانهای مرمرین صلیب و گل، و شمع روشن شده در شمعدانی مسی را بنگرد. تردیدی نیست که می‌خواست کلیسا را دوباره ببیند، و علی‌رغم بی میلی اش نظری به کولشرو در بیندازد؛ وی مردی بود که حداقل می‌شد با وی از معماری و نقاشی و موسیقی حرف زد؛ و حتی می‌توانست سری به خانه کومرتس بزند که در آن شروتورها یعنی پدرزن و مادرزن کنونی رولف یا پدر و مادر کاتارینا زندگی می‌کردند. هر چند تا امروز که پنجاه سال از آن تاریخ می‌گذرد او همچنان از یادآوری آنچه با پتر کومرتس و کونراد ورگن انجام داده بود و آن را «تنها با دیگران» می‌نامید خودش را گم می‌کرد و دستپاچه می‌شد؛ وقتی از این دو پرسیده بود که منظور نوپرتس پسر از «ور رفتن با خود» چیست، آنها توضیح لازم را داده بودند — و او ترجیح داده بود که منتظر رؤیاها بماند و آنگاه، خیلی زود، در راه مدرسه، با گرلیند روبه‌رو شده بود. بعدها گرلیند را در درس ریاضی، درست در همین خانه ییلاقی، کمک کرده بود؛ چون گرلیند یک کنتس بود او جرأت نکرده بود اشاره ای یا نگاهی به پاها یا سینه هایش بکند، اما با نگاه در چشمانش به ژرفای نگاههای او راه یافته بود و

گرلیند نیز همین کار را کرده بود؛ و یک روز نیز قال قضیه را کننده و با بی‌اعتنایی گفته بود: «بیا به خودمان رحم کنیم!» و سپس افزوده بود: «عقده بس است، فریتس عزیز، تو برای من اولین نیستی و احتمالاً آخرین نیز نخواهی بود، و می‌دانم که من برای تو اولین هستم.» سپس این دخترک که به «فاحشه پررو» شهرت داشت، آرام گرفته بود و حتی صدای نفس‌هایش به گوش نمی‌رسید و او هیچگاه آن چهره خواهشگر و آن لذت‌درونی دخترک را که می‌توان خوشبختی نامید، حتی خنده‌ای را که از مشاهده هیجان او به دخترک دست می‌داد، فراموش نمی‌کند. او با حالتی پیروزمندانه و نه از روی پشیمانی، دوباره برای اعتراف به کلیسا رفته بود تا از شر آن «با دیگران» خلاص شود، تا ارتباطش را با هر جور اعترافی و شاید با کلیسایی بگسلد که می‌کوشید هر هفته او را با پشیمانی به کاری معترف سازد که یک ساعت بعد مجدداً بدون هیچ پشیمانی از او سر خواهد زد. این سؤال گستاخانه، بی‌پرده، تند و ناسنجیده نوپرتس، که هیچگاه از یادش نمی‌رود، همچون موجی توفنده به صورتش کوبید: «با چه کسی؟» هیچ ربطی به علت اعتراف نداشت؛ و گذشته از این، او نیز بایست می‌دانست، تمام آبادی می‌دانست، و همه آنها نیز می‌دانستند که جنجال بر پا خواهد شد، و بر پا شده بود. حادثه عادی و اجتناب‌ناپذیر، رخ داد: مدرسه شبانه‌روزی سختگیر برای گرلیند، اما آنچه مایه شگفتی همه شد این بود که هیچ محدودیتی از طرف خانه ییلاقی بر او تحمیل نمی‌شد. حتی شایع بود که این کنتس سالخورده نه فقط این حادثه را پیش‌بینی کرده بود بلکه انتظارش را نیز داشت: مثل روز روشن بود که دخترک او را دوست می‌داشت و می‌ستود، و حالا او به هولگر برادر گرلیند نیز درس ریاضی می‌داد. به نظرش چنین می‌آمد که چه خوب است هر چند وقت یک‌بار چیزی به مادر خودش بدهد، و بتواند چیز جالبی نیز برای خودش بخرد. گذشته از این، چیزهای دیگری مثل دوچرخه نیز وجود داشت، و حتی راه‌ها در کلن نمی‌توانستند تمام راه‌های نفوذ به مدرسه را

مهر و موم کنند. گرلیند بر این حق خود که با قانون روحانیت و الهیات مسیحی تضمین شده بود پافشاری می‌کرد تا به دنبال پدر اعتراف گیرنده‌ای غیر از کشیش وابسته به مدرسه بگردد. و نه فقط دوچرخه‌ها در دسترس بودند بلکه پارکها و آپارتمانهای متعلق به دوستان گرلیند، مخصوصاً آپارتمان نزدیک ایستگاه جنوبی در موزلشتراسه نیز در اختیارش بود. وقتی پنجره‌های آپارتمان باز بود آنها می‌توانستند صدای قطارها را بشنوند، و گرلیند وقتی او اصرار می‌کرد که به چشمانش نگاه کند، همیشه می‌زد زیر خنده. او می‌دانست و گرلیند نیز می‌دانست: آنچه او در چشمان گرلیند یافت همان چیزی نبود که در چشمان برتا و آنا به دنبالش گشته بود، با اینحال خوب بود: پایان اعترافها و سوپ شیر.

با این همه، زمانی که هر چند وقت یک بار در کلیسا می‌نشست و به آن اتاقک تغییر نیافته و نوگوتیک اعتراف نگاه می‌کرد، می‌توانست قهپوز درکند. قهپوز درکند از این لحاظ که آنها یعنی جانشینان نوپرتس — اگر نه جملگی بلکه بیشترشان — در همان تله روابط جنسی که خودشان از صدها سال پیش برای دیگران می‌نهاده‌اند، گرفتار شده بودند. آنها کجا این «بادیگران» را اعتراف کردند، تازه اگر چیزی از آن «تنها» نگوییم؟ راستی کجا و چگونه و با چه توبه‌ای؟ در خانه‌های مرتب و منظم، و در آن اتاقهای آراسته‌ای که رولف این چنین زننده و بی‌قواره از هم جدایشان کرد، چه حوادثی می‌گذشت؟ با داشتن آن زنها و کدبانوها و عمه‌ها و خاله‌های دور و خدا می‌داند چندتای دیگر، بی‌آنکه کسی در اندیشه توضیح این نکته باشد که راستی چرا اوضاع چنین ترتیب یافته است تا مردانگی، لذت، آرزو، و حتی شهوت وقتی نتوانی — مجاز نباشی — پولش را نداشته باشی — ازدواج کنی، و به سوی فاحشه‌ها یا زنان «بی‌بندوباری» کشیده شوی که گرلیند یکی از آنها بود، و به آن «تنهای» بی‌لذتی کشیده شوی که او هیچگاه دوست نداشت کشیده شود، به اوج خود برسد. اگر گرلیندی نبود، ذره‌ای بخت یا اقبال نبود،

پس این «دیگران» کجا بودند - راستی چرا آدمهایی مثل گرلیند را راهبه و قدیس نکردند؟ بارها و بارها، از زمانی که پس از آخرین دیدار با گرلیند، تن به اعتراف داده بود، هنوز آن احساس قمپوز در کردن (هرچند خیلی محدودتر) به هنگامی که خودش را برای خوردن قهوه به خانه کولشرودر دعوت کرد در وجودش موج می زد - آن آمیزه پیروزی، نفرت و اندوه که وقتی فهمید گلوی کولشرودر پیش این گرتای کلفت گیر کرده است و آن دو با هم زندگی می کنند و این کار چه پیامدهای جسمی و روحی دارد، آشکارتر و عیان تر شد. این را همه می دانستند، مگر جز این است، هیچ وقت انکار نشد، فهمیدنش سخت نبود، می شد این را احساس کرد، مخصوصاً وقتی از کنار گرتا می گذشت و دستی بر موهای قرمز شده اش می کشید، یا وقتی گرتا برای او قهوه می ریخت، یا از تماس دستهایشان به هنگامی که گرتا برایش کبریت روشن می کرد - صمیمیت و نزدیکی طبیعی این روابط روشنتر از آن بود که آن دو را در رختخواب ببینند. نگاه و حرکاتشان به یک اندازه گویا و آشنا، برآشوبنده و آزارنده بود، گرتای چهل ساله لوند و تودل برو با دامن جین و بلوز نازکش که اندکی از برجستگیهایش را نمایان می کرد - چیزی از جادوی عشق رمانتیک در خود نداشت، هر چه بود ناپاک و فاحشه وار بود. این حرکات و نگاههای گرتا همیشه او را متحیر می ساخت. اگر همه چیز علنی می شد، اگر به فساد و پوسیدگی اخلاقی دیگران و دفاع از تجرد بی بند و بارانه آنها حمله نمی شد و اگر به ضدیت جوانان و جهان - و کولشرودر - نمی تاختند، آنقدرها بد نمی شد. این فروپاشی و تباهی ریشه گرفته، این هرج و مرج پاسداری شده با ظرافت و دقت، او را رنج می داد و تازه مرده شوی ببرد همه اینها را؛ آنها چه کاری برای بچه دار نشدن کردند، چون مجبور بودند همان کاری را بکنند که دیگران را از انجام دادنش منع می کردند؟ مرده شویش ببرند، چه کسی چه چیزی را به چه کسی اعتراف کرد، و چه کسی چه کسی را از چه اتهامی تبرئه کرد؟ با این همه، او هیچگاه، حتی یک ثانیه، به فکر

کشیش شدن نبوده است، هیچگاه سوگند عفاف و نجابت یاد نکرده بود و هیچگاه دنبال زن کسی له له نزنده بود؛ حتی ادیت ازدواج نکرده بود. این انحطاط ریشه دار، این هرج و مرج، درست در زیر سایه کلیسا جریان داشت، ولی با این همه، گرتا یک کار را خوب می دانست و آن قهوه درست کردن بود که آدم از تماشایش براستی لذت می برد؛ گرتا آرام بود، صدایی لطیف و مویی قرمز و رنگ شده داشت — اما در وجودش چیزی آمیخته با کثافت بود که او از آن نفرت داشت چون گرتا در کثافتخانه زندگی نمی کرد. بعضی وقتها ناگهان و ناخوانده وارد خانه گرتا می شد و هیچ علاقه ای به قهپوز در کردن نداشت، آنچه برجا مانده بود اندوه و نفرت بود؛ به هر حال، روزی، حادثه ای رخ داده بود که برای بسیاری از مردم معنی ها داشت — برای ساینه و کته بیشتر، حتی برای خود او، حتی امروز، خیلی بیش از آن که بتواند برای آنانی قابل تصور باشد که چنان شکوهمندان در راهی گام نهاده اند که میلیونها واگره میلیاردها نفر را به سوی از دست دادن تکیه گاهشان «به تنهایی یا با دیگران» هدایت می کردند. فساد و هرج و مرج از هر طرف، تباهی در پس پرده های آراسته و خوش سبک.

نتوانست موضوع را با کته در میان بگذارد. این زن چنان خام و زودباور بود که او آرزوی نابود کردنش را نداشت. و اصولاً چیزی هم برای اثبات کردن وجود نداشت. هربرت همیشه فقط می خندید، چون در نظرش کلیسا موضوعی برای بحث و گفتگو نبود، حال آنکه رولف برخلاف او می اندیشید. رولف خوب می دانست کلیسا شخصیت او، کاتارینا و ساینه را به نحوی از انحاء شکل داده است — از این لحاظ او بیشتر نگران ساینه بود تا نگران کته، و بارها آرزو کرده بود که ای کاش عاشقی خوش برورو و ساده برای ساینه پیدا شود، حتی اگر لازم شد می تواند عضو باشگاه سوارکاری باشد. او تردیدی نداشت که ساینه در کنار اروین فیشر یا «در کنار دیگران» به خوشبختی دست نیافته است. او هیچگاه این نکته را به زبان نیاورده و هیچگاه قادر به اثبات آن یا

بحث درباره آن با اشخاص دیگر نبوده است. با اینحال ساینه همیشه درخور کسی بوده است که حقیقتاً عاشق وی بوده باشد، نه آن حرامزاده از دماغ فیل افتاده که وقتی با کته تنها بود وی عنوان «آن دافع انسان» را به او داده بود.

کته قرار گذاشته بود حدود ساعت شش از نزد ساینه برگردد. ساعت تازه چهارونیم بود؛ اتومبیلها تماماً رفته بودند، و همه با یکدیگر خداحافظی کرده بودند. گویا فرصت برای قدم زدن تا آبادی هم وجود داشته است. اما دیگر امکان نداشت، او دیگر نمی توانست مثل سابق، حتی به حساب خودش، به این طرف و آن طرف برود. بلایل این نکته را خیلی خوب ضمن طنز نیشدار و در سخنان تبریک آمیزش بیان کرده بود: «از این پس، شما حتی کمتر به خودتان و حتی کمتر از آن به خانواده تان تعلق خواهید داشت.» و با فرض اینکه شانس آورده باشد — بدون تردید آنها عملاً مانعش نمی شدند، یا آنکه می شدند؟ — تو لم نتوانست نگهبانان جوان خستگی ناپذیر را با این حرفها خر کند؛ و با آنکه احتمالاً مرتکب خطا شده بود، آنها مجبور می شدند تن به شامت دهند، مسؤولیت را به گردن بگیرند و این رسوایی را بپذیرند. گذشته از این، صادقانه به هولتسپوک قول داده بود که دست به کار شیطنت آمیز نزنند یا ارتکاب چنین خلافهایی را توسط کته نادیده نگیرد و به عبارت دقیق تر اگر بفهمد که کته چنین نقشه هایی در سر دارد مراتب را به او اطلاع دهد. در چند مورد، کته توانسته بود از محدوده پارک خارج شود، آنهازم از میان باریکه جنگل، قدم زنان تا هتیسگرات، و از آنجا با تاکسی و بدون محافظ، به درون شهر. البته بلافاصله مسیرش شناسایی شده بود — فقط دو دوست قدیمی داشت که البته نشانی شان معلوم بود، و دو کافه گگسلوزر و کایننت یا کفش فروشی تسویرنر یا لباس فروشیهای هولد کامپ و برزلیتسریا چهار کلیسای محبوبش — و زود به خانه برگشت داده شده بود، حتی یکبار در همان تاکسی که او را به شهر می برد (در این هنگام هولتسپوک احتمالاً شبکه ای داشت که با تمام شرکتهای تاکسیرانی کار می کرد)، با اینحال این کار آزارنده، مایه دردسرو

اتلاف نیرو بود و کته تأیید می‌کرد که دیگر «اوضاع را پذیرفته است» و «خود را با زندان تولمز هوفن سازگار کرده است.»

او حتی یک لحظه به خود تردید راه نمی‌داد که این اقدامات، علیرغم آنکه ممکن است احمقانه و افراطی به نظر برسند، جملگی موجه بوده‌اند. او می‌خواست روح همکاری به کارهایش بدمد، و عملاً مجبور بود چنین کند؛ اما گاهی نگران توان ذهنی مأمورانش می‌شد و ذهن خودش نیز تماماً با اطمینان دادنهای هولتسپوکه دایر بر اینکه آنها تحت مراقبت دایمی یک روان‌شناس برجسته به نام دکتر کیرنتر هستند آسوده نمی‌شد. او فقط خیلی خوب می‌دانست که خیلی چیزها هست که هیچگاه به دکترش نگفته است، به گرنیتسر نیز نگفته است. تا این تاریخ هیچگاه به خستگی مرگ‌آور حاکم بردفاتر عریض و طویل «روزنامه کوچکش» اشاره نکرده بود. و قدم زدن تا درون آبادی در معیت یک محافظ، کاری بود که نمی‌خواست انجام دهد. مثلاً اگر او به کلیسای دهکده می‌رفت و می‌نشست روی صندلی و سپس به چهره کشیش چشم می‌دوخت، هندلر چه فکری به سرش می‌زد؟ همه — از جمله هولتسپوکه — می‌دانستند که کشیش با گرتا روی هم ریخته است و روابط آن چنانی دارد، و چون ورونیکا اخیراً دچار این فکر خودخواهانه شده بود که به کته در آنجا — و نه جای دیگر — تلفن کند، پای کشیش نیز احتمالاً ناخواسته به درون شبکه امنیتی کشیده شده بود. کوچکترین فکر درباره نگهبانهای امنیتی، هرگونه ابتکار عمل را در وجودش می‌کشت. هولتسپوکه آنها را به او معرفی کرده بود: هندلر، تسورمک، لولر، «یک گروه خوب، گروهی با تعادل شکوه‌مندانه، که کارآیی اش را در حفاظت از دختر شما، داماد شما، و نوه‌تان اثبات کرده است.» نیازی به گفتن ندارد که او تلفنی با سابینه تماس گرفته بود، هرچند می‌دانست که این خط تلفن به احتمال قوی کنترل می‌شود و سابینه جز ستایش از آن سه نفر مخصوصاً از آن هندلر جوان که با عبارت «شخصی بسیار جدی، ملاحظه کار و مؤدب» از او یاد می‌کرد، چیزی

برای گفتن نداشت.

ذهنش همیشه متوجه سابینه بود، چون این روزها سابینه بیش از پیش سراغ کته را می‌گرفت، به او تلفن می‌زد، از او دعوت می‌کرد، یا خودش می‌آمد. به احتمال زیاد بر اثر رفتارهای آن فیشر دیوانه که به علت بی‌بندوباریهای شهوانی و جنسی اش نمی‌توانست ادامهٔ ورود هفته‌نامه‌های مصور آنچنانی را تحمل کند.

آنچه او را از پیاده رفتن تا درون آبادی بازمی‌داشت فقط اقدامات امنیتی نبود: بلکه پاهایش که دیگر آن قدرت خوب گذشته را نداشتند، و خودش نتوانسته بود بگوید که نقش کدامیک از این دو بیشتر بوده است: پاهایش یا آن هشیاری ناگزیرش. نشاط او و احساس تازه آرامش روانی پس از رخت بر بستن ترس از وجودش، هنوز به پاهایش نرسیده بود، و همین بود که پاهایش سنگین و خشک و تا سرانگشتانش سرد بودند. اگر کته زیر بازویش را می‌گرفت امکان داشت بتواند به آنجا برود ولی به تنهایی نمی‌توانست خودش را در یک آن راضی کند و از هندلر جوان بخواهد که زیر بازویش را بگیرد چون بدین طریق به هشیاری او لطمه می‌زد، حتی نمی‌خواست از بلورتمل تقاضای همراهی کند. اگر او ناگهان در بیرون خانهٔ پوتس یا خانهٔ کلتس می‌ایستاد، بلورتمل چه فکری می‌کرد و تک‌تک آنها چه فکری می‌کردند؟ آنها هر فکر یا تصویری که می‌کردند، همین کافی بود که خاطراتش را محو کند، و او دیگر نمی‌توانست چهرهٔ آن دو دختر را در ذهنش زنده کند؛ یا اگر در آن کلیسای خالی می‌نشست و به اتاقک اعتراف و پنجره‌های نوگوتیک خیره می‌شد و با اندوه و نفرت به آن چیزی می‌اندیشید که تا این تاریخ نتوانسته بود با آن به توافق برسد چه می‌شد: دری‌وریهای نفرت‌آور نوپرتس که هرگونه روح شاعرانه و هرگونه زیبایی، حتی لذت غمگنانه بردن از «تنها» را خفه کرده بود. تصور اینکه آنها ممکن است به چه چیزهایی فکر کنند خاطراتش را محو می‌کرد، خاطرات مربوط به آن دو دختر را — که زمانی چنان زیبا و

دوست داشتنی بوده‌اند. خاطره نوپرتس حرّاف و بی ملاحظه، و خاطره «با دیگران» بودن را می‌کشت. شاید بهتر آن باشد که دیگر به مکانهای مرتبط با خاطراتش بازنگردد. آنچه ره‌ایش نمی‌کرد مردها یا نگهبانها نبودند بلکه افکار احتمالی ایشان یا افکاری بود که احتمالاً ایشان هیچگاه نداشتند.

به جای آسانسور، از طریق پله‌ها بالا رفت تا با چهره‌های احتمالاً همیشگی برخورد نکند: پوتزیکر و هرتهولر و تمام دیگر کسانی که او نتوانسته بود خودش را در طی چهار روز تنهایی از ایشان جدا سازد: بلائیل، که ممکن است هنوز توی ساختمان باشد؛ دوستان، دشمنان، پیشخدمتان. همیشه نوعی فشار عصبی در آسانسور وجود داشت؛ خنده زورکی، مشکل خاکستر سیگار (کولگریو هیچگاه تذکر نمی‌داد که توی آسانسور یکی دو تا زیرسیگاری نصب کند - کافی بود این را به آپلانگر گوشزد کند تا او ترتیب کار را بدهد)، و اظهارنظرهای طنزآمیز کوتاه درباره تولمز هوفن، خانه ییلاقی و تالار جلسات که دیگران آن را «کاخ انزوا» می‌نامیدند؛ برخیها نمی‌توانستند از دادن لقب «فریدریش فون تولم تسوتولم» به او خودداری کنند، حال آنکه او صاف و ساده فریتس تولم بود و از قضای روزگار در دهکده‌ای متولد شده بود که نام املاک ییلاقی و اشراف محل بر آن نهاده شده بود. با این حال همه، از جمله بلائیل، پذیرفته بودند که خرید املاک ییلاقی، کاری پسندیده بوده است. بازسازی و تغییر نقشه آن، حتی از لحاظ مالی، بصرفه نبوده است؛ دو فرودگاه به فاصله سی دقیقه با اتومبیل، و یکی دیگر به فاصله چهل دقیقه، و در موارد اضطراری حتی می‌شد اجازه استفاده از فرودگاه نظامی بریتانیاییها در فاصله بیست دقیقه‌ای را نیز گرفت. خروج پیش از موعد از هتلهایی که برای ساعاتی از روز یا کل ایام هفته اجاره می‌شدند فکری بسیار عالی بوده است. پس از تلاشهای بی‌ثمر برای ترغیب اتحادیه به خرید این املاک، سرانجام خودش آنها را از هولگر کنت تولم، آخرین بازمانده این خانواده خریده بود که از سالها پیش تاکنون بهترین دوران عمرش را صرف زنها و قماربازی در گوشه‌ای از

جنوب اسپانیا می‌کرد و بی هیچ نتیجه موفقیت آمیزی می‌کوشید از طرف دستگاه پلی‌بوی بین‌المللی پذیرفته شود: چهره اصیل نوع شرم‌آوری از انحطاط و فساد که از لحاظ دریدگی و گستاخی در مقایسه با فساد کشیشان در ورای پرده‌های محافظت شده، قابل تحمل‌تر به نظر می‌رسید. برای هولگر، حتی مو و دندان هم نمانده بود. او حتی اندکی حساس و زودرنج هم شده بود — هولگری که دیگر نمی‌شد او را از دوران کودکی و جوانی به بعد حتی سرزنش کرد؛ در همین سالها بود که هولگر ماجرای عاشقانه او با گرلیند را در پس پرده نگهداشته بود؛ برایش بهانه‌ها تراشیده بود، برایش قرار ملاقات گذاشته بود؛ هولگری که بر اثر جنگ به چنگ یک زندگی ناموفق در نیروی هوایی و میگزاری گرفتار آمده بود، و تنها استمدادش این بود که خدمتکار اونیفورم‌پوش سالن غذاخوری افسران و سورسات‌رسان ایشان باشد، در اطراف ساختمان ستاد بچرخد، ناهار آماده کند، خاویار و شامپاین و زن فراهم کند، و سرانجام به درجه سرگردی برسد و با زانوانی سست‌تر از آنچه ممکن بود در تصور آید، این زندگی را به سر آورده بود. حتی اگر هولگر خسته و کوفته می‌شد، سرزندگی سالهای جوانی را هیچگاه از دست نمی‌داد، گرچه او خود لحظه به لحظه پر دردسرترو به قول خودش فاسد به تمام معنی می‌شد و در این روزها کمتر کسی از اطرافیانش احترامی به او می‌گذاشت. درحالی که از پله‌ها به بالا می‌خزید، هنوز به فکر پسرک زیبارویی بود که دوتایی سوار بر دوچرخه با هم به کلن می‌رفتند تا ظاهراً موزه‌ها و کلیساها را ببینند یا قطعات تکمیلی برای راه آهن کوکی او بخرند، یا اصلاً بدون «هیچ دلیل خاصی»، درحالی که گرلیند در گوشه‌ای — معمولاً در آپارتمان خیابان موزلشتراسه — منتظرش می‌ماند، می‌خندید و به قول امروزها بالاتنه اش را لخت می‌کرد.

در این حالت نمی‌توانست جلوی خنده اش را بگیرد: درست است که بهای کلاتی بابت تولمز هوفن پرداخته بود، به خاطر هولگر و به خاطر گرلیند که ناگهان از زمین سبز شده بود: آنچه متعجبش می‌کرد این بود که گرلیند هنوز در

شصت و چند سالگی خیلی متین بود و با یک حقوقدان غیراشراف به نام فوتنگر از کارمندان وزارت خارجه ازدواج کرد؛ گرلیند هم که گوشتالو و خندان بود و چهره اش سرخ می شد - گاهی هم نمی شد - می گفت: «ما می توانیم از پولمان درست حسابی استفاده کنیم، کاری کنیم در مدتی که ما به گرد جهان می گردیم بچه هامان به دانشگاه بروند، و خیلی خوشحالم که توداری آنجا را می خری - و گاهی، خودت که می دانی، احساس می کنم مجبور بوده ام به تو بچسبم، باید سعی خودم را می کردم - با تو بودن چه دوست داشتنی بود، توجه بچه ای بودی!» خوشبختانه او هیچ حقه سوار نکرد، درحالی که اگر این کار را می کرد کلی به نفعش تمام شده بود - نه تماس دستی، نه آهی، نه چشمکی، هیچیک - وقتی از اداره انتقال املاک به کافه گتسلوزر رفته بودند، فوتنگر بظاهر سوسیال دموکرات داشت از سیاست آلمانی گرایش به شرق دفاع می کرد. گرلیند هیچگاه آنطور که باید و شاید زیبا نبوده است: جذاب بود اما زیبا نبود، و از سالها پیش دیگر دمدمی مزاج و هوس ران هم نبود. او هنوز هم به آن کنتس زیبا می اندیشید، که همیشه برای کمک به وی دست به هر کاری زده بود. این زن، سرسختانه اصرار کرده بود که او به تحصیلاتش ادامه دهد و یک درجه دانشگاهی بگیرد، و به نظر کته نیز به طرزی استثنایی دلربا بوده است.

حال، او در مقام رییس املاک و خانه ییلاقی به تولمز هوفن بازگشته بود و آن را به اتحادیه پیشکش کرده بود تا محل دایمی کنفرانسها شود. تلسکس، چندین خط تلفن، آمانسور و کارمندانی عالی و صد درصد قابل اعتماد؛ حمام سونا، سالن دوست داشتنی و وسیع ورق بازی، که می توانستند در آن پوکریا در صورت تمایل، بازیهای سنگین تر بازی کنند؛ و روی هم رفته کولگریو خوب انتخاب شده بود (هر چند هیچگاه موضوع نصب زیرسیگاری در آمانسور را به یاد نمی آورد)، تیزهوش، زیرک، و گستاخ بود. یک عامل تعیین کننده اما پیش بینی نشده این بود که معلوم شد تولمز هوفن برای کارها و هدفهای امنیتی

جان می دهد: خندق عریض، باغ فرانسوی با چشم انداز گسترده (بگذار آن را «ورسای دست هفدهم» او بنامند! بگذار همچنان که در ویلاهای پرشکوه و سنگین از ظروف مسی و نمای سنگی خویش نشسته اند به او بخندند!).

نقشه برداری و مراقبت از آن آسان است، و حدودش به مرز جنگل می رسد. خرید این املاک بیلاقی، حتی به عنوان یک سرمایه گذاری، به زحمتش می ارزیده است. خانه را با آن آشپزخانه و تسهیلات جدیدش، می شود خیلی آسان به جای یک هتل لوکس فروخت، اگر، اگر. و در اینجا او به بچه ها می اندیشید که هیچگاه از تولمز هوفن خوششان نیامده بود، و به نوه هایش می اندیشید. اگر... اگر به خاطر تنگ نظری کورنر شده نبود که تمام نقشه ها و تمام حدسیات او را نقش بر آب کرده بود؛ حتی می شد گفت که ملک بیلاقی از یک ارزش هنری-تاریخی و موزه ای قابل توجه نیز برخوردار است، از نمونه های معماری اصیل سده دوازدهم است و افزوده ها و تغییراتی متعلق به تمام قرنهای بعدی، در آن به چشم می خورد که آن را به صورت یک گلچین معماری در می آورد. و چیزی باقی نمی ماند، هیچ، هیچ... آرام آرام، معادن زغال سنگ به اینجا نزدیک تر می شدند، نیروگاهها ذره ذره از افق سر برمی آوردند و کار را دشوارتر می کردند. بلائیل این کار را «تسطیح و خاکبرداری» می نامید و کورنر شده پیر و کم حرف نیز آن را تأیید کرده بود.

«آنها درباره چیزی تصمیم گرفته اند که تا امروز تصمیم گرفتن درباره اش غیرممکن بوده است. خواهی دید، همگی با هم دست داده اند و شریک توطئه اند. اتحادیه کارگری و اتحادیه روزنامه نگاران، دولت و کلیسا» - همیشه وقتی به کلیسا اشاره می کرد خنده نخودی کوچکی سر می داد، تو گویی درباره یک ندیمه مضحک نسبتاً خودخواه در منزل خانمهای سالخورده حرف می زند - «تصمیم گرفته شده است، فریتس، و تو در همین دوره زندگی ات شاهد آن خواهی بود. هیچ چیز، حتی سنگی بر روی سنگ باقی نخواهد ماند. فقط زیاد متحیر نشو؛ هیچ کاری خطرناکتر از آن نیست که

اتحادیه های کارگری و اتحادیه روزنامه نگاران باهم به توافق برسند. انرژی. اشتغال.»

چهار رشته پلکان، هرکدام دارای یازده پله، که او تک تک شان را می شناخت، هر نقطه ناهموار، حتی کوچکترین برآمدگی را می شناخت، می دانست که میله نگهدارنده فرش پلکان در کجاها شل شده است و او باید مواظب باشد که پایش به آنجاها گیر نکند و زمین نخورد. او قویاً، با «سرسختی لجوجانه ای» به قول معمارها، با مرتب کردن پلکان و تعویض فرش مخالفت کرده بود؛ تازه حق با آنها بود: بی منطق و احساساتی، که نمی توانستند کوچکترین اشاره ای هم به این موضوع بکنند، نمی توانستند بفهمند که او وقتی نوجوانی بیش نبود چند بار در روز از این پله ها بالا خزیده و رفته بود تا به اتاق گرلیند برسد، که حالا بلاییل اشتغال کرده است.

خسته شده بود و سالخوردگی را در ناحیه کمر و گاهی تا نوک انگشتان پایش احساس می کرد؛ اکنون ترمی تازه را در خود احساس می کرد: رفتن از اینجا، دور شدن از اینجا — به کجا، به کجا؟ در هیچ نقطه ای از دهکده دیواری برجا نخواهد ماند، چمنزاری سالم نخواهد ماند، هیچ شمشادی در گورستان نخواهد ماند، و او نمی دانست که آیا آنها اتاقک نئوگوتیک را به نیوتولمز هوفن خواهند برد یا نه، نمی دانست که آیا کولشرودر، گرتای او را به یک آپارتمان جدیدتر خواهد برد که در آن تابلوی شاگال در کنار تابلوی وارول باشد، همه چیز باید جابه جا شود، پیردخترها، پیرزنها، آنا و برتا، کشاورزها و گورستان، همچنان که در آیکلهوف و ایفنهوفن چنین شده بود. اعضای خانواده، از این لحاظ هیچگاه او را نبخشیده بودند، رولف هم نبخشیده بود، کته کمتر از بقیه، با اینحال باید به این نکته پی برده باشند که او هم بی یاور است هم بی توان، نه جنگاور است و نه هرگز چنین بوده است، باید دانسته باشند که پول او را هم به خود جذب می کند، و با ثروت افزاینده و فقر فراموش نشدنی بچه هایش — شاید عطش پدرش به تصاحب زمین — نیز آشنا شده

باشند! مرده شوی ببرد این همه را، آخر چرا باید این همه زغال سنگ قهوه‌ای در زیر زمین، آنهم در اینجا که محل تولد و تربیت و سپری شدن عمر آنها بوده است وجود داشته باشد؟

همچنان از تن دردادن به ترغیبهای گربنیتسر برای استفاده از چوب زیربغل خودداری می‌کرد، و درست نمی‌دانست که کدام یک خنده‌دارتر است: چسبیدن به نرده پلکان یا استفاده از چوب زیربغل، یا تقاضای کمک کردن از بلورتمل، که بدون تردید در هر لحظه‌ای آماده بود دست کمک به سویس دراز کند. اما سرانجام، چاره‌ای نداشت جز انتخاب چوب زیربغل یا آسانسور، یا هر دو آنها و شاید یک روزی انتخاب صندلی چرخدار که بلائیل خوشش می‌آمد همین الآن او را در آن ببیند. یک رییس در صندلی چرخدار: سپیدموی، خیراندیش، فرهیخته — چه موضوع جالبی برای رسانه‌های گروهی! همین الآن داشت آن تفسیرهای ساده و روشنتر از روز را در مقایسه خودش با روزولت، و تمایلات لیبرال منشانه اقتصادیش با برنامه نیودیل^۱ او می‌شنید. کنایات و اشارات را حاضر آماده داشت و منتظر بود تا آنها را در کنار انبوهی از حماقتها و دری‌وریها به کاربرد: اگر قرار می‌شد — چه کسانی؟ چگونه؟ — او را غافلگیرانه در صندلی چرخدار ببینند، ترجیحاً با دوربینهای آماده تصویربرداری، چه خبر داغی برای رسانه‌های گروهی تهیه می‌شد: پیکر او، غرق در خون، از صندلی چرخدار به بیرون خمیده، و صندلی چرخدار راه می‌افتد و از پله‌ها سرازیر می‌شود، و مقایسه‌ای گریزن‌ناپذیر با فیلم پوتیمکین^۲ صورت می‌گیرد. پلکان، کالسکه بچه؛ پلکان، صندلی چرخدار — و تردیدی نیست که فیلمبردار ناسزا می‌گوید: «خدایا، چرا این پلکان فقط یازده پله دارد

1 – New Deal

۲. اشاره به صحنه معروف پلکان آدسا در فیلم رزمن‌او پوتیمکین (۱۹۲۵) ساخته سرگنی آیزنشتاین (۱۸۹۸ – ۱۹۴۸).

— فیلمبرداری خیلی زود تمام می شود!» — و شاید برای طولانی تر کردن مدت فیلمبرداری، بخواهد صندلی چرخدار خون آلود را از پله های بیشتری به پایین بفرستد.

درست در لحظه ای که دستش را روی دسته بیرونی در گذاشت و بلورتمل نیز در را باز کرد، او از ترس به خود لرزید و بیکه خورد؛ پیش خود گفت: چنین اتفاق خواهد افتاد، کسی خواهد بود که می شناسمش، طرف اعتماد من است و از تمام آزمایشها و تحقیقات امنیتی گذشته است. خدایا، آیا بلورتمل تعلیم دیده بود که از پشت در چوبی ببیند؟ یا آنکه به وسیله پیامی از جایی راهنمایی شده بود: «حالا پشت در ایستاده است، دستش را روی دستگیره می گذارد»؟ این بعید نبود؛ به هر حال، آنها اینجا توی راهرو — حداقل یکی از آنها — با بی سیمهایشان ایستاده بودند، گیرم توی گودیها، پستوها، درگاهها یا پشت دیوارهای برآمده قدیمی. بلورتمل هم یک بی سیم با خود داشت، و احتمالاً یکی از آنها ورود او را از روی نهایت مهربانی و همچون یک عمل خیرخواهانه به او اطلاع داده است. بدترین حالت این بود که او در این لحظه پایش به درگاهی گیر می کرد و از لای در به درون اتاق پرت می شد، رو به جلو می افتاد، به طوری که بلورتمل مجبور می شد او را دودستی بگیرد: نمایش اضطراب انگیز و سراپا غیر ضروری ناتوانی جسمی اش که می توانستند آن را به وضعیت سلامتی اش نسبت دهند نه به این علت صرفاً فنی که گویا ناگهان دری جلوی او باز شده است. مطمئناً او هنوز می توانست دستگیره در را بیچاند و بدون یاری کسی وارد اتاق شود!

او مراقبتها و ترحماتی از این قبیل را از مدتها پیش به عنوان نشانه هایی از اسارتی می دانست که روز به روز جدی تر و خشکتر می شد و در آن هر چیزی و هر حرکت مؤدبانه ای توأمأً به هشیاری و تهدید تعبیر می شد. آنچه در ذهن همه

ایشان تازگی داشت بهت و هراس ناگهانی حاصل از داد و فریاد ناگهانی کورتشده و دویدنش به گرد میز کنفرانس همچون یک دیوانه بود که در همان حال یک خدمتکار بی آنکه از او خواسته شده باشد کبریتی زد تا او سیگارش را روشن کند: نزدیک شدن بی سرو صدای پیشخدمت، صدای کلیک ملایمی که خیلی ساده با صدای شلیک تپانچه صدای خفه کن دار اشتباه گرفته می شد، آخرین آسایش فکری کورتشده را از او گرفته بود، این تواضع خاموش او را از تسلط بر خویشتن محروم ساخته بود — همچنان فریاد می کشید و فریاد می کشید، گرداگرد میز می دوید و به دری می رسید که قفل شده بود، دوباره برمی گشت، از خشم می سوخت، کسی نتوانست جلودارش شود، تا آنکه بالاخره آمپلانگر بازوانش را از هم گشود تا او را در بغل بگیرد ولی او از دستش در رفته بود (و همین بلائیل را که همیشه به تمایلات همجنس بازانه کورتشده اشاره می کرد، واداشت با بدبینی چنین اظهار نظر کند: «همچون یوسف با همسر فوطیفار») و فقط پیراهنش در دستهای آمپلانگر مانده بود، و راه دیگری نمانده بود جز دستگیر کردنش به کمک افسران پلیس که راههای درست چنگ انداختن و محکم نگهداشتن را می دانند. گرچه غیرانسانی به نظر می رسید ولی حتماً ضرورت داشت که آنها او را بگیرند، دهانش را ببندند، تا آنکه بالاخره گربنیتسر وارد شود و یک آمپول آرام بخش به او بزند. آنگاه کورتشده که حق هق گریه می کرد و نفس نفس می زد، آرام شد، از حال رفت و بقیه او را به اتاقش رساندند، پرستاری را به مراقبتش گماشتند تا آنکه بالاخره چند نفری از خانواده اش آمدند و مراقبتش را برعهده گرفتند.

بلورتمل او را از کنار پنجره تا صندلی راحتی برد، کمی دستپاچه به نظر می آمد، قدری آب معدنی آورد، یک پیک ویسکی بر آن افزود و گفت: «همسرتان حدود ساعت شش برمی گردد، یعنی تا یک ساعت دیگر — از من

خواست که این را به شما بگویم. تا آن موقع کمی چای و نان سوخاری حاضر می‌کنم، و در این فاصله نیز حمام را برایتان مهیا می‌کنم.» و داشتن بلورتمل به نقل عبارت کته، ترفندی برای تشویق بلورتمل به حذف کردن لقب «مادام» یا «خانم» از نام کته بوده است. البته او اهمیتی به این طرز خطاب کردن نمی‌داد، کته حتی کمتر از او به چنین چیزی بها می‌داد، با این حال در آغاز وضع طوری بوده است که گویی با منع کردن بلورتمل به استفاده از اینگونه شکل‌های خطاب، می‌خواستند او را از یک حق طبیعی محروم کنند. سرانجام با تبدیل آن به یک شوخی، به هدفشان رسیده بودند. هر بار که بلورتمل یکی از این دو لقب را به کار می‌برد یا به قول خودش هر بار که «از دهانش می‌پرید»، مجبور می‌شد سیگاری بردارد و توی قوطی زیبا و جالبی از چوب ملج بگذارد که یک سیاستمدار اهل شوروی به او هدیه کرده بود.

اخیراً، که به عیادت کورتشده در آسایشگاه ترولشاید رفته بود و در هوای بارانی آنجا با هم در مهتابی سر پوشیده چای می‌خوردند، کورتشده به داشتن تمایلات همجنس خواهانه اعتراف کرده بود. شدت این تمایلات، مخصوصاً دلبستگی کورتشده به مردی به نام هورست، او را سخت متحیر کرده بود و خود کورتشده نیز این حالتش را علامت نوعی بیماری می‌دانست. هورست به عنوان جنایتکاری خطرناک شناخته می‌شد که می‌بایست تحت مراقبت دائم قرار می‌گرفت، حتی شب هنگام که با کورتشده در یک بستر می‌خوابید. هورست عامل اصلی در یک حمله و سرقت مسلحانه بود که به قتل انجامیده بود. و میکروفونها در گوشه و کنار برای شنود جزئیات نشی یا به عبارت دقیقتر برای گرفتن یک اعتراف، کار گذاشته شده بودند. «مجبور بودم به این کار رضایت بدهم تا به او اجازه ملاقات با من داده شود. و شاید باورتان نشود: پسرک پاک عاشق من است. من هم دارم بهش خیانت می‌کنم. ولی خودتان می‌توانید وضع روحی مرا تصور کنید. گاهی وقتها که صدای یکی از درهای ساختمان را می‌شنوم دلم می‌خواهد فریاد بکشم. مرا ببخش. فنجانت را

طوری زمین بگذار که صدا بدهد....»

او، یعنی کورتشده چهار و حداکثر پنج سال، شاید هم سالهای بیشتری از عمرش را در راه تولمز هوفن سپری کرد، و البته از این بابت چیزی به کته نگفته بود؛ چرا او را در این زمان نگران کند، چرا؟ تصور اینکه چیزی برجا نخواهد ماند، هیچ چیزی، سخت است: جز ماشینهای لایروب و یک گودال بزرگ، تسمه های نقاله و پمپها، و بادی که توی این جور حفره ها می پیچد، و بازیک نیروگاه ابرزای دیگر؛ املاک و خانه ییلاقی با سود کلانی فروخته شد، این کپه کهن، سالها پیش به عنوان پاداش پیروزی در جنگ — له یا علیه اسپانیا، به نظر نمی رسد که کسی خبر درستی در این خصوص داشته باشد — به تولم نامی اهدا شد، و کنتس آن روزی را که له یا علیه اسپانیاییها بوده است مجبور به ازدواج با او کرده بودند. همه جا را با بولدوزر تسطیح خواهند کرد، کلیسا و خانه ییلاقی را، خانه کلتس ها را، خانه پوتس ها را، خانه کومرتس ها را، آلاچیق و سایبان کوچک و زیبای واقع در انتهای باغ کشیش نشین را که تابستانها می شد در زیرش نشست و لسی تر کرد — آبگیر و پل، مرغابیها و جفدها — راستی جغد به کجا پرواز خواهد کرد؟

«تصمیم گرفته شده است تولم، پیش از آنکه چیزی به بحث گذاشته شود، پیش از آنکه به اهالی آبادی فرصت فریادزدن داده شود تصمیم گرفته شده است، تکلیفش روشن شده است، پیش از آنکه بتوانند تکلیفش را روشن کنند — میلیاردها تن ذخیره دارد، و هیچ چیز، هیچ چیزی نمی تواند مانع از استخراجش توسط آنان بشود — و آن طرفتر، پس از هتسیگرات، نه خانه ای برجا خواهد ماند و نه درختی، نه حلزونی خانه خواهد داشت و نه موشی لانه، و آنها درست تا مرز هلند پیش خواهند رفت و یک روز، چنانچه از قضای روزگار زغال سنگی در آنجا وجود داشته باشد، پای هلندیها را هم به آنجا باز خواهند کرد.... هیچ کاری نمی توان کرد تولم، هیچ کاری فریتس عزیزم، و اگر مایلی به سرمایه گذاری در تولمز هوفن ادامه دهی، البته باید بدانی که حتماً

سودی هم عایدت خواهد شد، اما در مورد کل کار، در دسرها و تغییر و تحولی که در هر بازسازی پیش می‌آید، باید خودت را آماده کنی. حرفم را باور کن: نقشه‌ها تماماً آماده‌اند و محاسبات در دست انجام است — مطمئن باش.»

در زیر باران، هنگام چای خوردن در ترولشاید، کورتشده را دیگر توان زندگی بدون هورست و بدون آمپول آرام‌بخش، نبود. سپس با خنده‌ای بر لب، افزود: «و البته خودت هم می‌دانی، یا دست کم بوبرده‌ای که مسئولیت روزنامه به گردن تسومرلینگ — و به گردن من — خواهد افتاد، همچنان که تولمز هوفن طعمه ماشینهای لایروب خواهد شد. تو باید عملاً توجه بیشتری به جریانها و تحولات اقتصادی داشته باشی، باید صفحات اقتصادی را بیش از صفحات ادبی بخوانی — و این نصیحت را هم گوش کن: هیچگاه به کاری برضد فیشر دست نزن — می‌دانی که عکسهای مربوط به جنبش مقاومت که تسومرلینگ از او دارد ردخور ندارند. صنعت نساجی خداترس در برابر روزنامه لیبرال ... نمی‌توانی پیروز شوی، مخصوصاً با این سابقه خانوادگی ات، با رولف، ورونیکا، و کاتارینا ... چشمهایت را باز کن! مواظب باش.»

پس از حادثه‌ای که برای کورتشده اتفاق افتاد، آخرین بقایای اظهارنظرهای طنزآمیزشان درباره هشیاری امنیتی از بین رفته بود؛ فقط بلالیل گاهگاهی به خودش اجازه می‌داد که چیزی بپرانند. روابط ایشان با نگهبانهای امنیتی نیز عوض شده بود، از حادثه کورتشده به بعد امکان نداشت که رفتار دوستانه و تا حدودی حمایتگرانه سابق از ایشان سربزند، و از حادثه مربوط به کیک روز تولد پلیفگر به بعد نیز امکان شوخی کردن از بین رفته بود — کیرنتر روانشناس سرگرم کار بود، کنفرانسهای طولانی با هولتسپوکه (مسئول امنیت) تشکیل می‌شد و او در این کنفرانسها تقاضای شکیبایی و گذشت می‌کرد، چون هرچه باشد نگهبانها فقط انجام وظیفه می‌کردند، و اما در مورد خودشان تردیدی نیست که می‌خواستند از جان خودشان مراقبت کنند، پس باید این سختگیرهای ظاهری را بپذیرند — مانند بازرسی مستراح توسط یک

نگهبان پیش از آنکه نفر بعدی داخل آن شود، یا بازرسی کامل بدنی از «خانمهای ملاقات کننده» - و، امیدوارم از گستاخیه‌ها و لگدپرانیهایی که گاهگاهی از کتہ سرمی زند صرفنظر کنید. با این حال آنها بایستی دریافته باشند که اصولاً چیزی به نام اقدامات امنیتی، چه داخلی چه خارجی، وجود نداشته است؛ اومی دانست که تمام این اقدامات ضمن ضروری بودنشان نمی‌توانند جلوی چیزی را بگیرند.

چشم انداختن از فراز خندق به مهتابی و از آنجا به درون پارک و تصور اینکه یک روزی امکان برپا کردن جشنی با حضور بچه‌ها و نوه‌هایش در آنجا فراهم خواهد شد، همچون گذشته لذت بخش و اطمینان بخش بود: در فضای باز، شامگاهان یک روز تابستانی، با فانوسهای کاغذی و چراغهای کوچک، با آتش بازی مختصر و آرام برای نوه‌هایش، بستنی، کباب بریانی، و انواع نوشیدنی و مشروب - هرچه که دلشان می‌خواست؛ گرچه دانستنش تلخ است، باید گفت که در حال حاضر، و شاید تا ابد، چنین چیزی قابل طرح نخواهد بود، زیرا یکی از پسران او شخصاً یک خطر امنیتی به شمار می‌رفت و دامادش «از نشستن پشت یک میز در کنار کسی که پس از نوامبر ۱۹۷۴ نام هولگر را بر یکی دیگر از بچه‌هایش گذاشته بود» خودداری می‌کرد، چون چه کسی می‌تواند فراموش کند که در نوامبر ۱۹۷۴ بود که هولگر مابنس یکی از سرسخت‌ترین تروریستهای حرفه‌ای در جریان یک اعتصاب غذا در زندان جان سپرده بود؟ ... چهار یا پنج سال دیگر گذشت، پس او هم می‌تواند ترس از نقل مکان را فروخورد، هرچند می‌دانست که این ترس همچنان او را خواهد آزرده، و وجودش را ذره ذره تحلیل خواهد برد: «نه حلزونی خانه خواهد داشت و نه موشی لانه...»

و تردیدی نیست که آنها مراقبت خواهند کرد که دیگر از آن جشنهای بی بندوبارانه در اینجا برگزار نشود و کسانی چون عروس سابقش در میان حاضران نباشند، چون دیگر نیازی به حدس و گمان ندارد که وی نیز به «آنها» پیوسته بود — همراه با آن دیگری، یعنی مرد جوانی که به هزینه او در رشته بانکداری تحصیل کرده و بارها در آیکلهوف میهمان او بوده است.

خوشبختانه بلورتمل در طی این چند سال یاد گرفته بود که خود را با خلق و خوی او سازگار کند و احتمالاً هنوز هم نگران بود که چرا آن در را بی آنکه کسی از او خواسته باشد باز کرده بود: قبل از آنکه دستور داده شده باشد از اتاق خارج شده و مدتی او را تنها گذاشته بود، و حتی جعبه چوب ملج را چنان نزدیک او گذاشته بود که کافی بود فقط دستش را دراز کند تا به آن برسد، هرچند گربنیتسر دستوره‌های اکید لازم را به بلورتمل داده بود که هیچگاه سیگارها را از دسترس خارج نکند. اما او ترجیح می داد پاکت سیگار مجاله شده خودش را که احتمالاً هنوز یک سیگار داشت از جیبش درآورد، به یک سیگار داشت که تقریباً دو تکه شده بود ولی هنوز می شد صاف و صوفش کرد، و وقتی روشنش کرد سیگار هم صاف شد. پاکت سیگار را خوب گشت، یک سیگار دیگر پیدا کرد که شکسته بود — اما هنوز دور انداختن پاکت حاوی دو نیمه سیگار را خلاف طبع خویش می دانست که ریشه‌ای بس عمیق‌تر از خاطره گرسنگی در وجودش داشت. خاطره محروم شدن از توتون همچون خاطره اتاقک اعتراف و جمله «بیا به خودمان رحم کنیم» که از دهان گرلیند شنیده بود، و همچون بوی برگهای پاییزی در شهر درسدن، ریشه دار بود؛ آن خاطره بازجوییهای حقارت آور که با بازپرسی همراه شد، وقتی افسر تازه به دوران رسیده‌ای دود عطر آگین سیگار ویرجینیایی را به فضا می فرستاد و سیگاری را که تازه روشن کرده بود از بالای سر او دور می انداخت، راستی چه سخت بود برای او صرف نظر کردن از سیگاری که به سویش تعارف می شد، اما یک چیز را خوب می دانست: منظور از این کار

و داشتن او به اعتراف چیزی بود که هرگز از او سرزنزده بود. نه، او حقیقتاً تصورش را هم نمی‌کرده است که پدرخوانده‌اش فریدریش، که کمتر با هم آشنا بودند و فقط گاهگاهی هدیه به دست در روز تولد او به سراغش می‌آمد، حقیقتاً تصورش را هم نمی‌کرده است که فریدریش روزنامهٔ *بونیشر تاگلات*^۳ را برایش به ارث گذاشته باشد، و هیچ‌کس، هیچ‌کسی از خانوادهٔ او در مراسم آریایی شدن او شرکت نکرده بود. در ژانویهٔ ۱۹۴۵ او در پاره‌ای عملیات عقب‌نشینی در امتداد مرز باواریا-چک دخالت داشته است، نه بیش و نه کم؛ بله، پایان‌نامهٔ او دربارهٔ «معماری خانه‌های کشاورزان ناحیهٔ راین در سدهٔ نوزدهم» بوده است، ولی اینجا توی اردوگاه، ضمن بازجویی پس‌دادن، نخستین بار شنیده بود که او صاحب روزنامهٔ *بونیشر تاگلات* بوده است. آن سیگارها، آن ته‌سیگارها، آن سیگارهای ویرجینیایی که پس از یکی دوپک به دور می‌انداختند— دربارهٔ این چیزها فقط با کته می‌توانست حرف بزند، نه با کسی دیگر، مخصوصاً بلائیل، هرچند وی نخستین کسی بود که او را در اردوگاه بازداشتیها دیده بود.

اما بلائیل واقعاً یک نازی بوده است (در صنایع نساجی، از طریق خانواده‌اش دست داشت) و به قول خودش همیشه «در هر مرحله از زندگیش، از هر چیزی بهترینش را داشته است»، در جنگ و صلح، در اردوگاهها و چادرها، در کوخها و کاخها، همیشه «از هر چیزی بهترینش را». در اردوگاه، همواره با غریزه‌ای تیز، فاسدترین افسرها را پیدا کرده و انجام معاملاتی را به آنان پیشنهاد کرده بود که خودش یعنی بلائیل می‌توانست نقش واسطه را در آنها ایفا کند. زمین اشغال شده با ساختمانهای ویران شده و ویران نشده، و قطعه زمینهای ساخته نشده، و چندصد دلار باید به فلان یا بهمان شخص پیشکش می‌شد. او اسناد ثبت املاک ناحیهٔ دوبراخ را توی کله‌اش داشت و

با خودش به این طرف و آن طرف می برد، و چون خودش یک نازی بوده است می دانست که بدترین نازیها کجا زندگی می کرده اند؛ می دانست که اعضای خانواده آنها و حتی خود آنها را درحالی که با ترس و لرزتوی سوراخ موش خزیده بودند چگونه می شود با نشان دادن دلارهای خوب قدیمی به فروختن خانه یا املاکشان درنوعی مراسم «ضد آریایی شدن»، به قول خودش، ترغیب کرد. البته از طریق واسطه ها - و با این دلارها، ایشان می توانستند فلنگ را ببینند، خدا می داند به کجا، و بلائیل با یک تیر دو نشان می زد: نازیها را صاحب دلار و وسایل فرار و افسر فاسد را صاحب خانه و زمین می کرد، و طبیعتاً از هر دو طرف انتظار حق دلالی داشت، البته به دلار که بتواند به زخم خرید فلان یا بهمان ملک بزند، البته از طریق واسطه ها، زیرا یک نازی در ردیف بلائیل نمی توانست تا زمانی که در اردوگاه بازداشتیهاست زمین یا خانه بخرد. شایعاتی هم به گوش می رسید: که گویا بلائیل همراه با یک گروه گشت کوچک آمریکایی، در زیر طاقهای بانکهای ویران شده، مشغول خالی کردن صندوقها و سپرده های نقدی بوده است؛ آن طور که شایع بود آنها فقط توی زره پوشهای شناسایی نشستند و رو به بالا رفتند و در بجهوه هرج و مرج حاکم بر شهر ویران شده، همه چیز را بردند - «قطعاً پول و اشیای قیمتی را هم، هر چه بود و نبود بردند». بعدها بلائیل مستقیماً به ساختمان فرماندهی اردوگاه دسترسی پیدا کرد و توانست از تلفن آنجا استفاده کند، اجازه خروج به او داده شد و احتمالاً همراه افسران تا فاحشه خانه ها نیز رفت - و در آنجا بقیه بازداشتیها اگر زنی را، هر زنی را، حتی اگر از دوردستها می دیدند به گریه می افتاند - او با شرح جزئیات «نزدیکی های» مکررش آنها را عذاب می داد، کارتن کارتن سیگار می آورد و به همه آنها اجازه می داد که پکی بزنند، دیوانه شان می کرد - از یک سرمایه دار نساجی به نابغه ای در رشته املاک مبدل شد. تصور او در حال خالی کردن پولها و اشیای گرانبها در زیر طاق بانکها، دشوار نبود. و مدتها پیش از آن به مقام - اسمش چیه؟ احتمالاً

«سرپرست صنعت بافندگی» در یک ناحیه گمارده شده بود.

نه، بلائیل خیلی خوب با نقطه ضعف او آشنا بود، و هنوز هم وقتی او سیگاری روشن می‌کرد خنده اش می‌گرفت و خیلی بامعنی می‌گفت: «ویرجینیا، اوه ویرجینیا!»؛ بلائیل از حمایت بالاییها و پایینیها برخوردار بود، شاید حتی در دو سوی اقیانوس هم کسی نمی‌توانست به او بگوید بالای چشمت ابروست. البته همه آنها نقطه ضعف تولم را می‌دانستند ولی نمی‌دانستند این ضعف از کجا سرچشمه گرفته است؛ به استثنای کته، که خود او همه چیز را به وی گفته بود، ولی کته هم نمی‌دانست که واکنش او در برابر سیگار ویرجینیا و سوپ شیریکی است: آن مزه، آن بو، آن عطر سیگار ویرجینیایی — او هیچگاه آن را بازنیافت، هیچگاه بازنیافت، همیشه به دنبالش می‌گشت، و شاید سیگار می‌کشید تا آن را دوباره بیابد ولی هرگز نیافت.

سپیده سحری از پشت جنگل سرزده بود، فراز درختان کهنسال را هاله ای تیره در زیر نور سرخگون خورشید فرا گرفته بود، و درختان سالخورده و پرشکوه تا دقایقی دیگر جغد را به خود می‌خواندند. درختها در نزد او از ملک و خانه بیلاقی عزیزتر بودند، گاهی وقتها از خودش می‌پرسید نکند همه چیز را به خاطر درختها خریده باشد و خواسته باشد درختهای از دست رفته در آیکلهوف را جبران کند. جغد بی سروصدا بال زد و رفت، شاید همان جغدی بوده باشد که در آیکلهوف هر روز غروب از برج کوچک تا حاشیه جنگل پرواز می‌کرد و او و کته باهم به تماشایش می‌نشستند. وقتی جغد از روی برج کوچک برمی‌خاست و پروازکنان دور می‌شد کته می‌ترسید و به او می‌چسبید و در گوشش چنین زمزمه می‌کرد: «باید اینجا را ترک کنیم، باید ترک کنیم» — بیست سال پیش از این، آنها حقیقتاً مجبور بودند اینجا را ترک کنند. همچنین وقتی جغدهای بدصدا به آواز می‌آمدند کته عصبی می‌شد؛ و تازه، وقتی هم که کلاغها و سارها ناگهان پیش از توفان و رعد برق به هوا برمی‌خاستند و بال زنان دور می‌شدند، کته به او می‌چسبید.

همه جا، همچون چشم انداز طبیعت برفراز پارک آرام بود، نه صدای آسانسور شنیده می شد نه صدای اتومبیل‌های گذری، یا خنده پرتین بلائیل که حتی صداهای آسانسور را خفه می کرد، آن سینه صاف کردن‌های پیروزمندانه که می گفت او سرانجام توانسته است «یکی از قدیمی ترین و یکی از بهترین اعضای ما» را انتخاب کند، آن هم در وضعیتی که او به هیچ قیمتی نمی توانست کاندیداتوری را نپذیرد؛ انواع واکنش‌های کلیشه ای را خود او در جریان مصاحبه ها به کار گرفته بود: «در این ساعت فوق العاده حساس. در این لحظه که از تک تک ما انتظار می رود خودمان را نشان دهیم. پایمردی....» بدین ترتیب، البته آنها مجبور شدند او را، یعنی ضعیف ترین را، آسیب پذیرترین را، که از طریق پیوندهای خانوادگی با آن «دیگران» انگشت‌نما تر نیز شده بود انتخاب کنند. او را انتخاب کنند، در لحظه ای که همه می دانستند وجود پیوندهای خانوادگی به معنی تهدید روزافزون است؛ و او نیز، نه در گفتگوهای خصوصی و نه در خفا، و حتی کمتر از آن در ملاء عام، خود را از رولف جدا نمی دانست. این مسأله ای بود که در پاسخ علنی اش به آن، بیش از همه دوستان و دشمنانش و کمتر از همه خودش، می ترمیدند؛ پاسخ کلیشه ای او، در نوار ویدئو و نوار کاست فرقی نمی کند: «او پسر من است، او قانون را زیر پا گذاشت، جریمه اش را پرداخت، و از آن زمان به بعد در چارچوب قانون زندگی کرده است»، و وسوسه می شد که رنگ و جلایی انجیلی به سخنانش بدهد و بگوید: «او فرزند محبوب من است و من از وجودش خوشنودم.» حتی نگران این نبود که کسی درباره ورونیکا از او سؤال کند: «او عروس من بود، به دست داشتن در جنایات بسیار مظنون بود، و ناپدید شده است. نوه پسر من ام، که نگهداریش پس از طلاق می شد که به دنبال جنایت ادعا شده صورت گرفت به مادرش سپرده شد، همراه او ناپدید شده است. نام خانوادگی ما، یعنی

نام خانوادگی پدرش که پسر من باشد، روی او گذاشته شده است.» نه، او گمان نمی‌کرد که «مادربخطا» اصطلاح مناسبی برای این مورد باشد، گاهی خیال می‌کرد اینها همان مهاجران حقیقی از کرات و ستارگان دوردست و بشقاب‌پرنده نشینانی هستند که هیچ اثری، هیچ سخنی، تا این تاریخ از ایشان به دست نیامده است. دیوانه شدند؟ این اصطلاح در توصیف ایشان، خیلی این جهانی به نظر می‌آمد. بله، او نیز بفرلوه را که غالباً به میهمانی نزد او می‌آمد می‌شناخت و او را پسری نازنین می‌دانست. نازنین؟ بله. از دو اصطلاح «نازنین» و «نازینسی» نمی‌توان به هیچ چیزی درباره تواناییهای عملی شخص پی برد، هیچ چیز. فقط به این معنی بود که آدم نباید خیلی زیاد به اشخاص نازنین اطمینان کند. روی هم رفته، رفتار جنایتکارانه نیز چیز تازه‌ای نبود، و از روزگار هابیل تا کنون چیز تازه‌ای در آن دیده نشده است.

آنها بفرلوه را زنده و سرحال خواهند گرفت. چکسی؟ چگونه؟ نه، آن ترس دیگر بازنگشت، چون بر اثر کنجکاوی، یکسره به کناری زده شده بود، اما در ورای آن و به جای آن، ترس اضطراب‌آور اخراج شدن از تولمز هوفن نشسته بود. حتی این نیز غیرقابل تصور نبود که بلایبل نقش‌پرنده بدلی تیراندازان را به او واگذار کرده باشد تا پس از رها شدن با شلیکی بر زمین افتد، خسته و پیرو چنان فرسوده که نقش قربانی، تقریباً تنها نقشی بود که او می‌توانست ایفایش کند: نشسته بر صندلی چرخ‌دار، روی بالا‌ترین پله، با یک شلیک نقش زمین می‌شود. پونیمکین، او که پیرمردی مهربان، فرهیخته و سپیدموی بود، نقش زمین می‌شود؛ دیگر آن غول تجارت و ثروت نیست. تاج شهید به او اعطا می‌شود. او آرزوی این تاج را نداشت، می‌خواست چایش را بنوشد و پرنده‌گان در پرواز را نظاره کند: بالهای گسترده، پرشکوه، و پرشتاب پرنده‌گان شکاری، و انبوه پرنده‌گان حشره‌خوار کوتاه‌بال را ببیند، که در آن میان چلچله‌ها پرنده‌گان

دلخواهش بودند. کته در آن پشته‌ها بافتنی می‌بافت یا پیانومی نواخت — نه استادانه؛ سه نوه داشت که دوتایشان هولگر نامیده می‌شدند، یکی از ایشان هفت ساله بود و در عراق یا لبنان زندگی می‌کرد، دیگری که سه ساله بود در بیست و سه کیلومتری تولمزوفن یعنی در هوبرایخن زندگی می‌کرد، و آن دیگری نیز کودکی سه ساله بود که شاید همانم او باشد شاید نباشد.

تا این تاریخ هرگز پی نبرده بود که آیا رولف صرفاً با کاتارینا زندگی می‌کند یا آنکه با او ازدواج کرده است، و دوست نداشت دربارهٔ جنبه‌های امنیتی این موضوع چیزی از هولتسپوکه پرسد یا از او خواهش کند ته‌وتوی قضیه را برایش درآورد. کته می‌تواند این کار را بکند، می‌تواند کاری را انجام دهد که او جرأت مخاطره کردن در آن را ندارد: صریحاً از رولف یا کاتارینا پرسد، و خودش پاسخ را می‌دانست: «اگر تو واقعاً به موضوعی این چنین بی‌ربط علاقمندی، اگر چنین چیز بی‌ارزشی برای تو اهمیتی دارد، ما این لطف را در حقت می‌کنیم که در همین جا اعلام کنیم: «ما ازدواج کرده (یا نکرده) ایم. لطفاً هر جزء این پاسخ را که مناسب نمی‌دانی حذف کن!» این امکان وجود داشت که یک چنین مسأله‌ای بتواند به دلایل تاکتیکی — البته موقتاً — به علت طرح در این یا آن روزنامه اهمیت پیدا کند، اما فراتر از این به هیچ وجه جالب توجه نبود و حتی به یادآوری‌اش نمی‌ارزید. تقریباً تردیدی نبود که آن دو ازدواج نکرده بودند، زیرا به کاتارینا همچنان نوعی کمک مالی می‌رسید؛ اما مسأله ازدواج فی‌نفسه جالب توجه نبود و عملاً نیز اهمیتی نداشت. از لحاظ فنی و نتیجتاً از لحاظ سیاسی بلی، اما نه در هیچ سطح دیگر. همین وضع دربارهٔ کلیسا و دین نیز صادق بود. البته این دو وجود داشتند و تردیدی در وجودشان نبود، ولی برای او کافی بود که بگوید «مانند سبب زمینی، که البته می‌روید»، یا برایش سخنرانی شود: وجود سبب زمینی به یک علت اصیل، مهم و اساسی و یک نقش عملی مهم است: ایفای نقش مادهٔ غذایی. کلیسا و دین چنین نقشی ندارند؛ این دو، بدون تردید، وجود دارند

— اما برایشان هیچگونه مسأله درونی مطرح نیست. صحبت کردن در این خصوص به زحمتش نمی‌ارزد، و اینکه دیده می‌شد کشیش رویکلر در هوبرایخن رفتاری چنین شایسته با آن دو دارد — سرپناهی در اختیارشان گذاشته بود، ایشان را به خانه خویش برده بود، از ایشان در برابر دشمنیهای احتمالی دفاع کرده بود، باغ بزرگ قلمرو خویش را در عوض پرداخت غیرنقدی اندکی شامل سیب زمینی، تخم مرغ و سیب درختی در اختیارشان گذاشته بود — این رفتار شایسته او از طرف آنها به دینداری او نسبت داده نمی‌شد تا چه رسد به کلیسا رفتنش، بلکه به این واقعیت نسبت داده می‌شد که او علیرغم وجود دین و کلیسا، یک انسان باقی مانده یا یک انسان شده بود، و آنها تأکید داشتند که اگر چنین رفتار شایسته‌ای از او سر نزده بود از نظر ایشان غیرمنتظره تلقی نمی‌شد. آنها حتی اذعان داشتند که رهین منت وی هستند، او را «حقیقتاً شریف و انسان می‌پنداشتند»، البته این را هم نباید فراموش کرد که سرمایه دار شریف و انسان، حتی کمونیست و لیبرال شریف و انسان هم یافت می‌شوند، و البته خود آن دو نیز به نوعی شریف بودند.

اینکه تمام این حوادث چگونه ممکن شده بود در نظر او همچنان یک راز بود، زیرا فقط ده سال پیش از این تمامی آنها، همگی — رولف و کاتارینا و ورونیکا و حتی آن بفرلوه — افرادی حقیقتاً مذهبی و تقریباً پای بند دین بوده‌اند، فقط آن «تنها یا با دیگران»، حتی در آن روزها، آنها را به اندازه او عذاب نمی‌داده است. اگر آنها بر کلیسا خشم گرفته بودند و دین را با نگرشی شریرانه و جدلی تا حد افراط، تا حد جریحه دار کردن احساساتی که هنوز شدیداً در وجود کته و سابینه و تا حدودی نیز در خاطرات خود او زنده بود تشریح کرده بودند برایش قابل درک می‌بود — اما در نظر ایشان خاطره نیز درد آور نبود و به همین علت تا جایی که به او مربوط می‌شد آنها نیز «کودکانی اقماری»، از ستاره‌ای دیگر و از جهانی دیگر بودند. لیکن او خود را با چایی که با ایشان می‌نوشتید، نانی که با ایشان می‌خورد، و سیبهایی که

ایشان برایش در اتومبیل می گذاشتند بیگانه نمی پنداشت: هر چه باشد آنها بچه هایش بودند و چای، نان، سوپ، و سیب نیز به این جهان خاکی تعلق داشتند.

آنچه او را به هراس می انداخت، همان کیفیت بیگانه غیرزمینی در اندیشه ها و کردارهای ایشان بود. این کیفیت، سردی نبود - حالتی از بی خویشی بود که البته ممکن بود ناگهان گلوله ای از درونش شلیک یا نارنجکی پرتاب شود، با اینحال آنان نیز به جای آنکه ترس او را برانگیزند کنجکاوی را برانگیخته بودند: پسر خودش که گوجه فرنگی می کاشت، از درختان سیب مراقبت می کرد، مرغ و خروس نگاه می داشت، سیب زمینی و کلم چینی می کاشت، آنها تماماً در آن باغ محصور دوست داشتی در هوایخن. زندگی راحت - کلمه دیگری برای بیانش نبود - در کلبه مجاور، که پس از رنگ آمیزی و تزیین پشت پنجره هایش با گلهای شمعدانی بسی زیبا شده بود؛ عصرها رفتن و شیر آوردن در یک تنگ سرخ رنگ از مزرعه هرمس مزرعه دان گذراندن ساعات غروب در یکی از دو میخانه دهکده به آبجوخوری همراه با هولگر، که یک لیموناد نوش جان می کرد: پاکترین و ساده ترین منظره ای که نمی شد اثری از وجود تلخی در آن تشخیص داد. آنها از مدت ها پیش، تشریح سوسپالیسم نوع خودشان - بله، «خودشان» - برای کشاورزان و کارگران را کنار گذارده بودند، از واکنش نشان دادن به طعنه های آدمهای دست و پا چلفتی مست، یا بحث کردن درباره مسایل سیاسی روستایی، اعتصابات، ساختمان شاهراهها، یا افتادن در دام لاف زدنهای موتورسیکلت سواران دست برداشته بودند: می خندیدند، آبجو می خوردند، درباره آب و هوا بحث می کردند - و با اینحال در ورای آن همه (کجا؟)، در ورای آن ظاهر ساده روستایی که حتی ذره ای ساختگی نبود - خانه سفیدکاری شده، پنجره های کرکره ای سبزرنگ، و شمعدانیهای سرخ - در ورای آن همه، احتمالاً چیزی وجود داشته که از قدرتی وحشت آفرین برخوردار بوده است: آرامشی و همزا.

قطعاً، انتظار چیزی — برای چه؟ کاتارینا هنوز کاری پیدا نکرده بود، اما چندتا از زنان روستا مراقبت از بچه هایشان را به او سپرده بودند؛ او آنها را برای گردش و پیاده روی در جنگل و در مزارع با خود می بُرد، برایشان قصه ها می گفت، در زیر باران به آنها ژیمناستیک و رقص می آموخت، با همراهی آنها آوازاها می خواند — البته در مقابل آن، پول می گرفت و وقتی به آن آرامش و همزای رولف و کاتارینا می اندیشید، نه فقط کنجکاوی بلکه حسادت نیز به دنبال ترس می آمد. آنها تحت نظر بودند ولی نگرهبانی برایشان گمارده نشده بود، و او گاهی سردر نمی آورد که کدامیک از این دو را ترجیح می دهد، مخصوصاً با توجه به این نکته که از وقتی ورونیکا دست اندر کار تلفن زدن شده بود کته، سابینه، و خود او، همگی هم تحت نظر بودند هم نگرهبان برایشان گمارده شده بود. رولف خوب از همه چیز سردر می آورد، حتی به نظر می رسید که دربارهٔ موتور نیز چیزهایی می داند، وقتی یک تراکتور یا هوندا بازی درمی آورد طرف مشورت واقع می شد؛ از اتومبیل کشیش نیز مراقبت می کرد و آن کشیش خوشخو نیز درحالی که با دقت تمام از پرداختن به موضوع دین خودداری می ورزید آنها را به نوشیدن یک قهوه یا جرعه ای مشروب دعوت می کرد.

به سختی می شد تصورش را کرد که آن دو یعنی رولف و کاتارینا در طی دوازده یا حتی ده سال گذشته به کلیسای کولشرودر پانگداشته باشند: جوانان شریفی که وقتی کولشرودر حتی سرسختانه تر از امروز علیه فساد اخلاقی پول خرج می کرد با خودشان کتاب دعا داشتند. آنها حتی یک لحظه گمان نمی کردند که خود کولشرودر در این مدت تسلیم فساد اخلاقی شده باشد. به نظرشان کاملاً منطقی می نمود که او با گرتا همخواب می شود، منطقی به دلایلی کاملاً متفاوت با دلایل کشاورزان، که تقصیر را به گردن «طبیعت آدمی» می گذاشتند. هیچ چیز نگران کننده ای نمی دیدند — در نظر ایشان موضوع حسن سلیقه مطرح نبود — وقتی دخترانی که چیزی از کولشرودر می خواستند (تالار خانهٔ کشیش برای تشکیل جلسه، نمایش فیلم یا برگزاری

مناظره) به دیدنش می رفتند و با بی قیدی به او اجازه می دادند که «یکی دو نظر» بیندازد و آنها را که «متاع شان» را گاهی حتی در حضور گرتا به تماشا می گذاشتند ببینند. رولف و کاتارینا این کار را به هیچ وجه زننده یا حتی «طبیعی» نمی دانستند بلکه آن را جزء ذاتی سیستم می پنداشتند. در نظر آنها این کار به تولید انسانی سیستم شباهت داشت، که به هیچ وجه «طبیعی» نبود؛ آنها شکل کاملاً خاصی از سرکوب و نشانه ای از فساد و پوسیدگی را در آن می دیدند و تقریباً شاد بودند از اینکه این بار در چنین پدیده هایی متجلی شده است. آنها حتی چیزی شبیه این را برای کشیش رویکلر شریف پیشگویی کرده بودند، با این تفاوت که او هیچگاه در مقام خود باقی نخواهد ماند، هیچگاه آن شهوت پرستی بورژوازی اش را دنبال نخواهد کرد، بلکه پی کار خودش خواهد رفت - او نیز که یکی از قربانیان سیستم است، روزگار سختی خواهد داشت. می توانستند با تماشای او در کنار زنان و دختران، این را تشخیص دهند: اندوهگین، گرفتار هشیار، کم حرف؛ البته دوستش داشتند و دلشان می خواست کمکش کنند، دختری زیبا یا زنی جوان برایش پیدا کنند تا با او فرار کند. همچنین، آنها احساس نمی کردند که کولشرودر «خصال انسانی» پیدا کرده باشد: او در نظر ایشان تجسم کلاسیک توحش مطلق سیستم بود. این توحش در جایی متجلی می شد که یک انسان، قانوناً از داشتن چیزی محروم می شد - در یک سیستم قضایی که اصول حقوقی خود را اعمال می کرد، آنهم در یک کشور دموکراتیک (ها - ها)! او عهد کرده بود هرطور که شده مجرد بماند، اما باز گرتا پنهانی از راه پنجره به نزدش فرستاده می شد، اجازه آن بازیهای عجیب و کوچک با دخترها به او داده می شد، تمام اینها تحمل می شد، دوچندان و سه چندان تحقیر می شد، زیرا در هر لحظه ای، امکان به کارگیری دو قانون بر ضدش وجود داشت: قانون کلیسایی، و در صورت لزوم قانون عرفی، زیرا اگر ذره ای حقیقت در آنچه دخترها به او «نشان می دادند» وجود می داشت، هر لحظه ای می شد بر حسب «رفتار ناشایسته با

صغیران» بر آن زد، و به احتمال قوی هرگاه یک معلم چپ گرا از یک دختر مدرسه ای می خواست که سینه هایش را به او نشان دهد، چنین می شد. با این حال، نوعی سکوت، نوعی دلداری دادن ناشی از این سکوت آنان وجود داشت: در حضور سابینه یا کته، کولشرودر هیچگاه موضوع بحث قرار نمی گرفت، از رویکلر نیز که آنان در نظرش بیش از حد شریف و خوب بودند حرفی زده نمی شد: رولف از اتومبیلش مراقبت می کرد، خانه کشیشی اش را که دوازده اتاق داشت و هشت اتاق آن همیشه خالی بودند مرمت و نگهداری می کرد، که اسم این کار را «فساد ناشی از فضای خالی با توجه به وضع مال الاجاره» گذاشته بودند. اگر او فقط برحسب تصادف می رفت و درباره اجاره هایی که بابت خانه های اطراف پرداخته می شد مختصر تحقیقی انجام می داد، خالی نگهداشتن هشت اتاق، هر آدم حساسی را به دیوانگی می کشانید — رویکلر نیز برخلاف کولشرودر، چنین آدمی بود؛ از آن همه اتاق خالی و مجهز به همه وسایل، یک اتاق را «اتاق سراسقف» می نامند و در طی شانزده سال گذشته تنها یک سراسقف آنهم فقط یک بار لباسش را در آن عوض کرده بود، حتی در آن نخواییده بود؛ از آن اتاقهای خالی که اجازه اجاره دادنشان به رویکلر داده نشده بود و حتی اجازه واگذاری رایگانیشان نیز به او داده نشده بود، به عنوان «غصب به وسیله آیین رسمی به صورت اسراف سراپا بی معنی» یاد می کردند. رویکلر ترجیح می داد که بتواند چند اتاق در اختیارشان بگذارد، ولی چنین اجازه ای نداشت، فقط مجاز بود آن کلبه یا سرپناه سه ونیم اتاقه را که یک پنجم مساحت خانه کشیشی بود و خالی افتاده بود به آنها بدهد. رولف می گفت این «نیهبلیسمی است که هیچ نیهبلیستی از عهده اش بر نمی آید.»

با این همه، آنها با رویکلر خوب تا می کردند و به شیوه عجیب و آرام خود

با او خوشرفتاری می‌کردند، به طرز حیرت‌آوری منطقی و خاکی بودند و عناصری باورنکردنی از مهربانی داشتند. اما این همه را می‌توان چیزی بیش از نوعی استتار به شمار نیاورد. شاید آنها تصمیم گرفته بودند سه یا چهار سال دیگر در هوبرایخن زندگی کنند، شهرت و اعتباری درست و حسابی در یک کلبه سفیدکاری شده با پنجره‌های کرکره‌ای سبز و شمعدانیهای پشت پنجره‌ها به دست آورند. این روزها با رولف درباره کاشت و داشت سبزیها و با کاتارینا درباره مراقبت از بچه‌ها مشورت می‌شد (آنها مطمئناً افرادی دقیق، صاحب روش، و سخت‌کوش بودند!) - اما ممکن است روزی از دل آن فضای نامریی، آن دریای آرامش، آنها حمله‌ای را علیه او آغاز کنند - نه، او هیچگاه خودش را از آنها جدا نخواهد کرد، ولی این را تضمین هم نمی‌کند.

آیا این امکان وجود داشت که رولف و کاتارینا این «چه کسی» باشند. چرا نه؟ رولف احتمالاً بیش از کاتارینا، چون وی مختصر حرارتی داشت، همان «حرارت کمونیستی» به گفته خودش، اما فقط برای خودش (هیچگاه به این نکته اشاره نمی‌کند، هیچگاه، حتی در یکی از آن لحظاتی که مغزش در مسیر دوریل پیش می‌رود)، حرارتی که نمونه‌اش را در وجود کمونیستهای سالهای جوانی خود و مثلاً در وجود همشاگردیش هلگاتسیمرلاین^۴ که در زندان فدرال جان سپرد، یا در وجود لیره^۵ پیردهکده و تنها رأی دهنده به تلمان^۶ به یاد دارد که رفتار وی با بچه‌ها به قدری خوب بود که او را با عنوان خیال‌پرداز رنگارنگ مشهور کرده بود - بله، این حرارت در او وجود داشت و پای او را در سالهای دانشجویی به میخانه‌های سرخ‌کشانده بود.

نه، رولف احتمالاً بیش از کاتارینا - چشمانش ابعادی وصف‌ناپذیر داشتند، اندوهی غریب بر آنها سایه افکنده بود، ابعادی که مات باقی می‌ماند

4 - Helga Zimerlein

5 - Löhr

6 - Thälmann

ارنست تلمان، رهبر کمونیست گروه رزمنده جبهه سرخ. م

و وقتی او با پسر کوچولویش هولگر بازی می‌کرد و او را روی زانوانش می‌گذاشت یا حتی کیسه لگوهایش را روی زمین خالی می‌کرد و با او به ساختن خانه می‌پرداخت، حتی پنهانتر می‌شد — در این حالت، بچه را به خودش نزدیک می‌کرد یا با نرمی و اندوهی بس غریب و سرد به او خیره می‌شد. در نگاه مهرآمیز و مرموز او همیشه چیزی غریب موج می‌زد، حتی وقتی با آن چشمان مهربارش به کاتارینا نگاه می‌کرد و یا تماس دستانش با او به هنگامی که از کنارش می‌گذشت و دستی بر شانه‌اش می‌کشید یا برایش فنک می‌زد یا فنجان‌ی را جلوی‌ش می‌گرفت، این فرسنگها با حالتهای القاگرانه کولشرودر در چنین مواردی فاصله داشت. این چیز غریب همچون صداهای خاموش انسانی از پا درآمده که می‌داند چه بلایی به سرش خواهد آمد — چه بلاهایی؟ — آنقدرها جلب توجه نمی‌کردند.

البته تحصیل بانکداری به همراه آن بفرلوه بیچاره برایش گشوده بود، اما همین از قضای روزگار، صمیمانه‌ترین آرزویش از آب درآمده بود. بعدها رولف حتی در یکی از شعبه‌های دفتری بلائیل به نحوی کاملاً کارآمد و مؤثر کار کرده بود — تا آنکه به سنگ‌پرانی، چپه کردن اتومبیلها و آتش زدن آنها روی آورد و در همین زمان بود که با ورونیکا آشنا شد. هیچگاه درباره پسر ارشدش، یا درباره ورونیکا یا بفرلوه صحبت نکرده بود، بلکه فقط به طریقی آگاهانه به مطالعه گزارشهای مالی و بازار بورس ادامه می‌داد و شیوه نجوا کردنش از فزایک فنجان چای یا قهوه یا یک تنگ شیر، بسیار آرام، خشک و اسرارآمیز بود: «امروز به عدد یکصد و یازده در لابه‌لای سطرهای ضمیمه مالی برخوردم، اما ممکن است این رقم فقط نودونه یا شاید یکصد و بیست بوده باشد.»

نجوایش سرد، خشک و بی‌امان همچون گزارش یک حادثه به دنبال یک حمله یا یک عقب‌نشینی به گوش می‌رسید. حتی رولف نتوانسته بود «فعل و انفعالات اقتصادی» را (به قول کورتشده) برایش تشریح کند، او حتی هیچگاه

نتوانسته بود تحولات اقتصادی داخل و خارج از روزنامه اش را به درستی درک کند، بلکه خودش را همیشه از آنها دورنگه می داشت. خواه از روی تنبلی و خواه از روی بی تفاوتی، با خودش در این باره بگومگوم می کرد. نخست آمپلانگر ارشد و بعدها آمپلانگر جوان، او را از پرداختن به این موضوع برحذر داشته بودند: «آن را بگذار بر عهده ما.»

خوشبختانه بلورتمل از ظرافتی طبیعی برخوردار بود که در اظهار نظرهای موجز و مختصرش به هنگام لباس پوشاندن به او، به گردش بردنش با اتومبیل، غذا دادن به او، شستشو دادن و مشت و مال دادنش متجلی می شد. از نوع ظرافتهای مشت و مال دهنده خبره ای که می دانست چگونه با نقاط حساس تماس نگیرد و تا کجا در مشت و مال دادن پیش برود، و می دانست چه وقتی درست روی عصب مربوط دست گذاشته است، چون ناگهان می گفت: «اجازه می فرمایید به عرض عالی برسانم که به جناب بلایبل مدیرکل هیچگاه مانند شما بد نگذشته است. و هرگز چنین نخواهد شد؟» بلورتمل صدماتی را که او در سنین خردسالی، جوانی، در سالهای جنگ، پس از جنگ و در دوران اسارت متحمل شده بود و به سختی می شد تشخیص شان داد، بیماریهای فراموش شده روده و معده، بقایای حصه و مالاریا و آثار برجامانده از زخمهای کوچک را کشف می کرد و از آنها با این عبارات یاد می کرد: «در اعماق، حتی پایین تر از پوست قرار گرفته اند، یعنی خیلی از پوست پایین تر هستند... نه، نه، جانم، شما پوست کلفت نیستید!» - البته، او در اینجا نیز به بلایبل اشاره می کرد. بلورتمل حتی از «بار مسئولیتی که بر شانه شما نهاده اند ولی دیگران باید آن را بردوش گیرند» سخن می گفت و تردیدی نیست که با این سخنان داشت به اصل مسأله ای اشاره می کرد که باعث شده بود اندامهایش تا بدان حد سنگین و خشک شوند: یعنی او دلش از روزنامه زده شده است، وقتی گاهگاهی پشت میز بزرگش می نشست، از فرط خستگی کشنده اش بود زیرا دیگر چیزی، هیچ چیزی باقی نمانده بود که درباره اش

تصمیم بگیرد — روزنامه‌اش را از دست داده بود، یعنی اجازه داده بود که آن را از دستش درآورند، و خودش اسماً صاحب آن بود، حال آنکه آمپلانگر پدر از مدتها پیش نماینده منافع بلائیل شده بود. او دیگر خودش نبود، بلکه صرفاً تصویری از خودش بود: تصویری غیرقابل جایگزینی؛ خودش را با وسوسه درآمدی فزاینده، و ثروتی کلان فریب داده بود — حتماً بلورتمل قدرتی اسرارآمیز دارد که او را با چنین تصوراتی وسوسه کرده بود، حال آنکه گرینیتسر حتی در جریان بازجوییهای طولانی، هیچگاه اصل مسأله را نفهمید. البته چیز خاصی درمیان نبود که کسی بخواهد کشف کند، او هیچگاه حمله قلبی نداشته است و حتی شمارش گلبولهای خورش بسیار طبیعی بوده است — با اینحال او آن سنگینی و سردی عضلاتی را احساس می‌کرد. گاهی وقتها که بی هیچ قدرتی «در مرکز قدرت و در قلب سرمایه‌سالاری» پشت میز می‌نشست و در همان حال ثروتش روبه‌تزايد بود و او نمی‌گذاشت حتی یک سیگار «به هدر رود»، می‌ترسید مبادا ناگهان به فلج کامل گرفتار آید.

و حالا که در این دفترکار جدید نشسته بود و از قدرت تصمیم‌گیریهایش بازهم کاسته شده بود، در این اندیشه بود که دوباره می‌تواند تصمیمهایی بگیرد. آنها، یعنی نه فقط بلائیل بلکه پوتزیکرو و کلیم و مخصوصاً آمپلانگر، این نکته را برایش خوب روشن کرده بودند: او نقش خود را خوب بازی کرده است. بلائیل با نام بردن از بخش ادبی، خیلی ساده و سنگدلانه به مقالات پراکنده‌ای اشاره می‌کرد که او برای روزنامه فرستاده بود و این به هنگامی بود که او گاهگاهی مطالبی دربارهٔ هیرونیموس بوس یا سالوادور دالی می‌نوشت. اتحادیه، توسط او، سرانجام یک «بخش ادبی» و چیزی برای «خانمها» به دست آورده بود.

بلورتمل در زد، صدای ضعیف «وارد شوید!» را شنید، داخل شد و گفت:

«حماستان آماده است.» بدجوری دستپاچه شد، و مطمئناً پس از این دیگر هیچگاه در را طوری باز نخواهد کرد که گویا رییش سکندری خورده است و با سر به درون اتاق پرت می شود، هیچگاه. پس از این تنها خطایی که در جریان هفت سال خدمتش مرتکب می شد، دستپاچه شده بود، اما شاید هولتسپوکه شخصاً اختیار او را به دست گرفته و از طریق فرستنده - گیرنده، چنین دستور داده بود: «دکتر تولم، رییس ما، خیلی خسته است، تقلاً کنان می کوشد خودش را با استفاده از آخرین ته مانده قدرتش از پله ها بالا بکشد، حالا وارد راهرو می شود، حالا دستش را به دستگیره در می رساند - حالا!» و در این لحظه او تقریباً در آغوش بلورتمل افتاده بود. بدون تردید، نقشه قتلها نیز با چنین دقتی ریخته می شد، و با طرح سؤال «آیا ممکن است بلورتمل باشد؟» موضوع «چه کسی» تدریجاً شکل می گرفت. چرا بلورتمل نباشد؟ به بلورتمل لبخند زد، و آرام روی دوپا برخاست. البته تاریخچه زندگی بلورتمل را می دانست، با همه ریزه کاریهای عادات شخصی او آشنا بود، دوست دخترش را می شناخت و با تاریخچه زندگی و عادات شخصی وی نیز آشنا بود، ولی هیچ کس از اندیشه های او باخبر نبود. چه کسی می تواند حساسیت این انسان زودرنج و عاطفی را ارزیابی و پیش گویی کند؟ تردیدی نیست که اطلاعات کافی درباره کالبدشکافی داشت تا او را با استفاده از وسیله ای خفه کننده چنان در داخل وان حمام به قتل برساند که مرگش نتیجه ضعف علنی جسمانیست تلقی شود. بازنگهداشتن دن او را در معرض سوءظن قرار داده بود زیرا تا آن زمان بلورتمل نهایت دقت را به عمل آورده بود تا به او امکان دهد که پاره ای از کارها را خودش انجام دهد: درها را باز کند، سیگار روشن کند، و برخی کارهای الزامی مربوط به شستشو در توالت را خودش انجام دهد. بر روی هم، او کورتشده را نیز در طی مدتی بیش از بیست سال شناخته بود: این مرد ظریف اندام و خوش فکر که بی سروصدا بر بانکها و کارخانه تولید کاغذ روزنامه، کارخانه فولاد و معاملات املاک حکومت کرده

بود و با این وصف اجازه می داد که حرفهای درگوشی و تلفنی هورست محبوبش را کنترل کنند.

تولم گفت: «بسیار خوب، دارم می آیم.» در حالی که می خنلید، چنین می اندیشید: نه، نه امروز مطمئناً نه امروز.



در پایان، به خانم بلوم اجازه داد که بالاخره همراه کیت به دنبال شیر بروند، هر چند می‌دانست که خودش دیگر نیازی به شیر ندارد و نمی‌خواهد همراه او شیر بنوشد. کیت بر اجرای این سنت و همچنین بر سنت حمل دبه شیر، که البته خالی بود و قرار بود فقط هنگام بازگشت پر شود و آنگاه حمل این ظرف چهار کیلویی برایش زیادی دشوار می‌شد، خیلی اصرار می‌ورزید. او گاوها و بوی اصطبل را دوست می‌داشت، و این در نظر خانم بلوم بهانه خوبی برای شروع گفتگو با بترس‌ها که تقریباً همن و سال خودش یعنی شصت و چند ساله بودند و مختصر قرابتی با وی داشتند به شمار می‌رفت، و همیشه موضوعهای بسیاری از گذشته، حال، و آینده برای حرف زدن وجود داشت: وضع بلور^۱ در ۱۰ یا ۲۰ سال آینده، اگر ساخت خانه‌های ویلایی و جاده‌ها با همین سرعت ادامه یابد. آنها هنوز می‌کوشیدند حدس بزنند که چه کسانی از میان ۳۴ رأی دهنده مجاز ممکن است عملاً به حزب سوسیالیست رأی داده باشند: هفت نفر، که به تازه‌واردانی اطلاق می‌شد که خانه قدیمی کشیش را

اجاره کرده و دستی به سرورویش کشیده بودند، زوجی دوست داشتنی اما تا حدودی اسرارآمیز، که ظاهراً لیبرال به نظر می رسیدند ولی مطمئناً به لیبرالها رأی نمی دادند: بلومرها، که شوهر خانواده یک معمار و زنش یک وکیل دعاوی بود، بچه های بزرگ و چهار اتومبیل داشتند، و برادر خانم خانواده — که به نظر نمی رسید شغل مشخصی داشته باشد فقط اندکی با خانه و باغ ور می رفت و پیپ هم می کشید — و اگر بچه ها را نیز در شمار رأی دهندگان به حساب می آوردی جمعاً می شدند هفت نفر. نکته مهم این بود که موضوعهای بسیاری برای حرف زدن وجود داشت، و او امیدوار بود که رفتن آنها و آوردن شیر دست کم نیم ساعت یا حتی بیشتر طول بکشد: به مختصر زمانی برای خودش پیش از ورود مادرش یعنی کته نیاز داشت، می خواست با ناحیه بلور خداحافظی کند، و متوجه شد که دارد درباره شیر می اندیشد: آیا اروین شیر خواهد نوشید، آیا خانم بلوم از شیر برای درست کردن یک دسر برای اروین استفاده خواهد کرد، یا آنکه می گذارد تا شیر غلیظ تر شود؟ — آخرین دو لیتر شیر از چندین لیتر شیری که از مزرعه بترتس ها آورده بودند: هر روزه به مدت پنج سال، دوبار در روز، و باید تا هزاران بار ادامه یابد.

به قدری هیجان زده بود که نمی توانست از موضوع سر درآورد؛ گذشته از این، ترسش دوباره بازگشته بود، این بار از پایین به بالا می آمد، به نظر می رسید که از نوک پاهایش رو به بالا می آید، عضلات پشت ساق پاهایش را داغ می کند، راه مثانه و کلیه هایش را می بندد، همچون ابری سنگین و گرم از روی سینه هایش می خزد و به درون کاسه سرش می رسد؛ در مواقع دیگر، این ترس از بالا به پایین حرکت می کرد، از کاسه سرش آغاز می شد و رو به پایین سرازیر می شد، و گرنیتسر که پدرهنوز به جانش سوگند می خورد، باز مایل بود چنین تصور کند که این وضع تماماً نتیجه حاملگی اوست. البته این ترس با حاملگی ارتباط پیدا می کرد، ولی اینها از نشانه های حاملگی نبودند؛ این ترس دیگر آن ترس روزمره و آشنا از احتمال دزدیده شدن کیت، خودش یا

او یعنی اروین یا حتی ترس از امکان نابود شدن هر سه شان به دست آنها نبود (کسی را در تصور می آورد که خطی روی عکسها می کشد و زیرشان می نویسد «انجام شد»); این ترس دیگر آن ترس ناملموس و در عین حال بسیار واقعی نبود، چیزی سراپا متفاوت و - ملموس، دیدنی - بود و او نمی توانست با کسی در این خصوص حرفی بزند. در وجودش دیگر جایی برای دو ترس با یک چنین ابعادی نبود، به همین علت ترس ملموس جای ترس ناملموس را گرفته بود: در طی سه ماه گذشته، از لحظه ای که قطعاً فهمیده بود که حامله است، آنهم نه از اروین. در چهار ماهه گذشته، اروین حتی یک بار با او نزدیکی نکرده بود که بتواند باعث حاملگی شده باشد.

گاهی وقتها، بله، به فکر خودکشی می افتاد: دارویی چیزی بخورد و قال قضیه را بکند. آنچه او را از این کار بازمی داشت نه گناه بودن این عمل که او را با اعتقاد بدان تربیت کرده بودند، بلکه اندیشیدن به کیت، یا هوبرت، به پدر و مادر و برادرانش، حتی به کاتارینا و برادرزاده هایش و در پایان - کمتر از همه، البته - اندیشیدن به اروین فیشر یعنی شوهرش بود. ترک کردن او برایش خیلی ساده بود، و در این لحظه تصمیمش را گرفته بود و چیزی در این خصوص به کسی نگفته بود، خانم بلوم و کیت را طوری با ظرف دنبال شیر فرستاده بود که انگار هیچ چیزی عوض نشده است. همه چیز، همه چیز عوض شده بود. این بار کوبلر برای محافظت همراهشان رفته بود؛ او نیز همانند کسانی که قبلاً این کار را می کردند، حتی هوبرت، قبول نمی کرد که برای نوشیدن چیزی داخل خانه شود، توی حیاط گوش بزننگ در گوشه ای می ایستاد، چهارچشمی مواظب هر دو در ورودی حیاط می شد، و در همین حال رونر در داخل خانه مراقبتش می کرد و نقاط حفاظت نشده خانه ویلایی را شدیداً زیر نظر می گرفت: بهار خواب، که در این لحظه او در آن ایستاده بود و بلور را تماشا می کرد، و در گاراژ عقبی که به باغ بازمی شد. آنچه همگی ایشان را به هراس می انداخت هوای گرگ و میش غروب بود و حالا یعنی در

این آخرین روزهای پاییز برای آوردن شیر می بایست زودتر راه می افتادند، و با آنکه امیدوار بود خانم بلوم برگشتنش را کش بدهد اما باید تا پیش از تاریک شدن هوا به خانه برمی گشت. این کار به بروز مشکلات بیشتری با هولتسپوکه می انجامید؛ نه اینکه او دقیقاً از این کار عصبانی می شد بلکه وقتی آنها اندرزا یا دستورالعملها را رعایت نمی کردند آزرده گیش را پنهان نمی ساخت، و همواره بر وارد آمدن فشار روانی بر افرادش انگشت می گذاشت — خیلی هم بجا، آنطور که او از هوبرت شنیده بود — چون مسؤول شناخته می شدند اگر... اما، ماجرای کبک روز تولد پلیفگر، بی نهایت جدی بود و در مورد پدر نیز، او همچنان به فکر بشقابهای پرنده ای بود که از هوا بر سر روی او و کت فرومی ریختند و حالا پس از آن ماجرای مرغابی و از زمانی که کورتنشده به فاصله روشن کردن یک فندک از تقاطع خیابانها گذشته بود، او حتی از پرنده ها می ترسید. و آن حادثه خوفناک با پاکت سیگار پلوتتی نیز رخ داده بود.

ترسش برای هوبرت بود، نه برای خودش؛ می توانست اروین و بقیه افراد دارودسته اش را دست به سر کند، و افتضاح و سروصداهای دارودسته تسومرلینگ را به نحوی سرپوش بگذارد؛ منتظر تولد بچه ای بود که اینچنین متهورانانه در داخل شکمش لگدپهرانی می کرد، فقط نگران پدر بچه بود: هوبرت، که وی نتوانسته بود در طی شش هفته گذشته حتی یک کلمه با او رد و بدل کند. از زمانی که او را به نگهبانی پدر و کت گمارده بودند گاهی توانسته بود نگاهی به او بیندازد، نمی توانست حرفی با او بزند، نمی توانست چیزی برایش بنویسد، و نمی توانست به او تلفن کند. البته به علت وجود ورونیکا، نه تنها از او نگهبانی می شد بلکه دائماً نیز تحت نظر قرار داشت و خوشبختانه نه رولف و نه پدر و نه کت، به کسی نگفته بودند که او زمانی نیز با بفرلوه روابط دوستانه داشته است. بالاخره، هر چه باشد او تحت حمایت پدر و دوست رولف بوده است، و ورونیکا نیز یک زمانی زن رولف بوده است.

ترس بعدیش برای هلگا یعنی زن هوبرت بود، که هرگز وی را ندیده بود و تنها چیزی که درباره اش می دانست این بود که او زنی موبور است، هلگا نام دارد و زن خوبی است، و یک پسرک عزیزدردانه هم به نام برنهارد دارد که قرار بود به زودی نخستین مراسم تناول عشاء ربانی اش برگذار شود؛ البته نشانی اش را می دانست ولی نمی توانست به آنجا برود. کوبلر و رونری یعنی نگهبانان جدید، هیچگاه از او چشم برنمی داشتند، و او نیز نمی توانست به راحتی — در معیت و جلوی چشمان کوبلر و رونر — به خانه هوبرت برود، بیرون از خانه بایستد و منتظر شود تا هلگا و برنهارد خارج شوند. طلاق دادن هلگا برای هوبرت مطرح نبود، و اروین در نهایت غرور و خودستایی، هنوز گمان می کرد که او سه ماهه از وی حامله است، حال آنکه ماه ششم نیز آغاز شده بود.

اروین مدت چهار ماه به خارج رفته بود و در سنگاپور، پاناما، جاکارتا، و هنگ کنگ مذاکرات مفصلی درخصوص موضوع کندوانجام داده بود. مجبور شده بود زنجیره های تولیدی کاملی تأسیس کند، کارگزارانی دست و پا کند، تجهیزات مکانیکی نصب کند، چند نماینده استخدام کند — و پس از اتمام موفقیت آمیز این پیکار سرفرازانه به خانه بازگشته بود. او مجبور است با اروین نیز پیش از آنکه وی به نزد گربنیتسر برود صحبت کند. گربنیتسر در راه بودن کودکی را که چهار ماه دیگر به دنیا می آمد به او تبریک گفت ولی اروین انتظار نداشت که بچه به جای شش ماه، چهار ماه دیگر متولد شود: کودکی سالم از مادری سالم، پدری سالم. «آن بادهای گرم که گاهگاهی در شکم زنتان می پیچد کاملاً طبیعی و کاملاً عادی هستند»، و اروین پیشاپیش سخاوتمندانه گفته بود: «حتی اگر باز دختر باشد، جشن خواهیم گرفت!» البته به روزنامه ها و هفته نامه های مصور اجازه خواهد داد که موضوع را مطرح کنند. «خون تازه در کندها! خون تازه در کلبه ماهیگیر!» اینها لقبهایی بودند که به ویلا یا تک سرای ایشان داده بودند. «یکی از زنان سوارکار ما

یعنی سابینه فیشر از طایفهٔ تولم — یکی از جسورترین زنان ما — چشم به راه حادثه‌ای مبارک است!» اما بر روی همهٔ اینها سرپوشی گذاشته خواهد شد، خبری از شامپاین یا فانوسهای کاغذی نخواهد بود، حال آنکه در جایی — کجا؟ — او فرزند یک پلیس را به دنیا خواهد آورد. کجا؟ نه اینجا در بلون و احتمالاً نه در تولمز هوفن، شاید در خانهٔ رولف، به شرط آنکه وی بتواند یک اتاق برایش نگهدارد. او فرض می‌کرد که می‌تواند موضوع را با کاتارینا و شاید هم با رولف در میان بگذارد، ولی پیش از همهٔ مجبور بود با هوبرت صحبت کند، نمی‌توانست پیش از آنکه هلگا و برنهارد از طریق هوبرت باخبر شوند و بدون اینکه آن دو بویی از ماجرا برده باشند، دیگران را از رازشان باخبر سازد، نباید به شایعات دامن بزند، و چیز دیگری هم بود که برای هوبرت و هولتسپوکه به یک اندازه اهمیت داشت: ترک وظیفه.

اگر هوبرت خیلی جدی نمی‌بود — ولی او دوست داشت هوبرت همان‌گونه که هست جدی باشد، او را دوست داشت، دلش برایش لک زده بود، و اگر محض خاطر هلگا و برنهارد نبود اهمیتی به رسوایی نمی‌داد، خیلی ساده به سراغ او می‌رفت، دستهایش را دور گردنش حلقه می‌کرد و می‌بوسیدش: نه، نمی‌توانست چنین کند، نمی‌خواست آن زن را که هیچگاه ندیده بود و هیچ بدی از او در حق وی سر نزده بود و مطمئناً هرگز هم سر نخواهد زد آزرده خاطر سازد، و شاید برود پیشش و با او حرف بزند — اما نه بدون اطلاع هوبرت.

حُسن موضوع در این بود که مامان یعنی کته داشت می‌آمد و وی می‌توانست همراه او با اتومبیلش برگردد و در تولمز هوفن بماند؛ در آنجا به هوبرت نزدیک می‌شد و مطمئناً فرصتی برای حرف زدن با او دست می‌داد.

مدتها پیش از آنکه اروین برود تا «زنجیرهٔ تولیدی» خویش را، یا هر

عنوان دیگری که داشت، «برشالوده‌ای استوار بنیاد نهد»، تلاش‌هایش برای هم‌بستری با وی به چندان نتیجه‌ای نرسیده بود. اروین همچنان با نگرانی یا حتی ناشکیبانه می‌پرسید: «راستی یادت ماند آن را بخوری؟» هرچند می‌دانست که او به سخنش از روی بی‌میلی گوش می‌دهد، از آن ماده خوردنی و وسوسه‌های مذهبی می‌ترسد، ولی آن را خورده بود، و اروین پیش از هم‌بستری با او منتظر حرکت سرش به نشانه پاسخ به پرسش خویش شد. اما او نمی‌توانست خودش را با این وضع سازگار کند، و هر روز از دامنه این توانایی کاسته می‌شد، چیز دیگری بر وجودش مسلط بود که اگر نگوییم دقیقاً بیزاری یا نفرت بوده است، کمکی هم به بهبود وضع روحی او نمی‌کرد: رقت به حال این ورزشکار همه فن حریف، که به عنوان یک سوارکار، رقصنده، تنیس‌باز، قایقران، که اخیراً نیز به عنوان یک موج‌سوار و بالن‌پیمای بزرگ مشهور شده بود، ولی همچنان نمی‌توانست خودش را با این شرایط سازگار کند (حتی در افکارش عبارتهای عامیانه‌ای را که از هفته‌نامه‌ها، از میهمانیهای عنان گسیخته، از صحنه‌های مستهجن پراکنده در صفحات مطبوعات مبتذل، و از همسایه سابقش ارنا برویر یاد گرفته بود کنار می‌گذاشت) — رقت به حال مردی که برای رسیدن به اوج لذت جنسی با دشواریهای بسیار روبه‌رو می‌شد؛ گاهی اصلاً به چنین اوجی نمی‌رسید و وی را از این بابت سرزنش می‌کرد. از آن زمان به بعد، وی نیز آمادگی کمتری برای باور کردن به اعترافات خصوصی اش پس از بازگشت از جاهایی مانند لندن یا بانکوک داشت. «خوب، احتمالاً می‌توانی تصور کنی یک مرد تنها بعضی وقتها که آنهمه از زن کوچولوی محبوبش دور می‌افتد، قادر به انجام دادن چه کارهایی است...» او عملاً نمی‌توانست حرفهای وی را باور کند، و عبارت «زن کوچولوی محبوب» را چه درست چه دروغ، نفرت‌انگیز می‌پنداشت و حالش از شنیدن آن به هم می‌خورد و از خودش می‌پرسید آیا او هم می‌داند که یک زن تنها ممکن است قادر به انجام دادن چه کارهایی باشد یا

نه، و با این حال حتی درباره آنچه همسایه اش ارنا برویر علناً با به زبان آوردن یک کلمه مبتذل برایش توضیح داده بود نمی اندیشید. این روزها کسی از تکرار آن کلمه در میهمانیهایی که زنانی از به اصطلاح محافل محترم در آنها حضور می یافتند و از مردان دیگری حرف می زدند اما شوهرانشان را در قالب عشاق خود توصیف می کردند، ابایی نداشت. گاهی همین مردان ایشان را تا جاهای دوردست مثلاً تا آسیا که از محدودیتهای غربی در عشق بازی در آنجا خبری نبود همراهی می کردند.

نه، او هیچگاه نتوانسته بود خودش را به نفی تربیت خانواد گیش و کینه تیزی در برابر راهبه ها راضی کند، فقط یکه خورد، عمیقاً آزرده شد و زخمی کاری برداشت، چون برای خلاصی از این وضع به کولشرودر مراجعه کرده بود. کولشرودر مصرانه از او خواسته بود که تمام جزئیات را شرح دهد، تا آنکه تردیدی گنگ در وجودش ریشه گرفت: از طرز سؤال کردن کولشرودر و از اینکه می خواست بداند چرا او پیش هوبرت رفته است، به هراس افتاد، هوم؟ کار که به اینجا رسیده بود از جا برخاسته و گریخته بود: دیگر هیچگاه، هیچگاه به چیزی به نام اعتراف تن در نخواهد داد. دیگر هیچگاه، نه با ارنا برویر حرف خواهد زد نه به خانه فیشرها، یعنی خانه پدر و مادر اروین خواهد رفت، چون آدم در این جور جاها گاهی با این گونه کشیشهای تبتیش مامانی، مدپرست و گستاخ روبه رومی شود، و اگر پیش آنها اعتراف می کرد که «من مرتکب زنا شده ام» حتماً مسخره اش می کردند — اینان شخصیتهایی بودند که انتظار می رفت هر لحظه ای دست به یک استریپ تیز کشیش وار بزنند، مفرورانه از عشقبازیهای عاری از خطرشان حرف می زدند و گاهی نیز معشوقه هایشان را با خود می آوردند. هرج و مرج و ازهم پاشیدگی، همه جا را گرفته بود — و ترس، نه ترس از جان خویش، نه بر اثر رسوایی، ترس از بابت هلگا و ترس از بابت هوبرت، که برای او و خودش به یک اندازه جدی بود، چیزی جز این هم نمی توانست باشد، و هوبرت نیز ظاهراً به هنگام

اعتراف به اندازه او بد نیاورده بود.

و ترس به واسطه از دست دادن همسایگان، نفرت فزاینده از بلون، که به علت وجود او به صورت «آشیانه پلیسها» درآمده بود. از آن حادثه کیک روز تولد پلیفگر به بعد، بر تعداد نقاط بازرسی افزوده شده بود. نتیجتاً رابطه عاشقانه همسایه اش ارنا برویر با یکی از رانندگان شوهرش، سرزبانها افتاده بود؛ زنی قشنگ و تودل برو و زیبا، نه خیلی جوان، احتمالاً در اواسط یا اواخر سی تا چهل سالگی، که می شد از بالای حصار درباره گلهای و نظافت و دستورهای آشپزی با او گپ زد، به قهوه خوردن دعوتش کرد، و خودش نیز پیش از افزایش تعداد نقاط بازرسی معمولاً به دنبال کیت به هر گوشه ای سر می کشید، یک بسته کاهو و یک گل کلم می چید و با خودش می برد، زنی به تمام معنی عادی که با روحیه ای نسبتاً حساس از بچه نداشتش رنج می برد، «شکم نازا»ی خویش را سرزنش می کرد - «تقصیر از شوهرم نیست که، او از ازدواج اولش چند بچه دارد، تقصیر از من است»؛ این ارنا برویر که زنی دوست داشتنی بود و در هوبرایخن بزرگ شده بود دختر هرمس کشاورز بود که رولف از او شیر می خرید، زنی با پوستی تیره و اندامی گوشتالو، که شکایت کنان می گفت «شوهر پیرم مرا با خودش به رقص نمی برد»، به همین علت هرگاه میهمانی همراه با رقص در باغ، در کنار استخر شنا، با فانوسهای کاغذی و شراب میوه، شامپاین و شادی همگانی برگزار می شد آنها را کمتر به این جور جاها دعوت می کردند، و اروین، ارنا را به گوشه ای کشانده بود و ارنا برویر با چهره ای گُر گرفته و نفس زنان، به هیجان آمده بود و شوهر او نیز که چندان هم جوان نبود و احتمالاً بین پنجاه تا شصت سال داشت به وجد می آمد و از دیدن این که ارنا او به راستی خوش می گذراند از ته دل می خندید. در یک غروب زیبا، همسایگان دیگرشان نیز دعوت شده بودند، کلوبر صاحب شرکت حمل و نقل همراه همسر و دختر هفده ساله اش که شیفته مد «تاپلس»^۲ بود، به اضافه

هلمزفلد سردبیر روزنامه که با قیافه‌ای فکورانه و خیلی هم فکورانه دربارهٔ تروریسم برای میهمانان صحبت می‌کرد. حتی خانوادهٔ بلوم نیز آمده بودند، و خانوادهٔ بثرس بزرگترین پسرشان را فرستاده بودند، که چندین بار با او رقصید. ارنا برویر آن روز غروب خوشحال بود و شوهرش با خنده‌ای شکیبانه از این واقیعت درگذشته بود که ارنا اجازه می‌دهد هلمزفلد در یک گوشهٔ خلوت او را ببوسد و بعد از رفتن بقیه در آنجا بماند تا قهوه‌ای با او بخورد و «لوندی جلف» خانم برویر را بستاید — البته آمیخته با اندکی حمایت به تشخیص خانم برویر. اما در آن مدت تسورمک و لولر از حضور نسبتاً مکرریک مرسدس بنز خاکستری، معمولاً بین ساعت ۱۰ و ۱۲ صبح، در جلوی خانهٔ برویر متحیر شده بودند. مردی با سیمای پسرانه در سنین نزدیک به سی سالگی از آن پیاده می‌شد، ظاهرش طوری بود که از یک میهمان عادی برای خانوادهٔ برویر بعید می‌نمود: کمی معمولی، البته نه با لباس جین بلکه با لباس مخمل کبریتی؛ موی سرش اندکی بلندتر از آنچه امروزه از نظر مجلات هفتگی و پلیس به عنوان مد روز شناخته می‌شود؛ این جوانک، آنقدرها هم نامرتب نبود، بلکه آن جوانک «موبلند» مقبول و در حد متوسط نبود و به قول تسورمک نوعی «لاقیدی مشکوک» از چهره‌اش خوانده می‌شد، شانه‌ها و پاهایش را طوری حرکت می‌داد که مشابهش را تسورمک فقط در تظاهرات و شورشهایی دیده بود که برای مطالعه «برخی تیپهای اجتماعی» به پلیس نشان می‌دهند. ظاهرش از نوع هیپها یا جوانهای دیسکویی نبود، توصیف این جور آدمها دشوار است، تنها چیزی که می‌توان گفت این است که حرکاتش بیش از حد جوان‌نما و لاقیدانه به نظر می‌رسیدند: تسورمک، چیزی «سیاسی» در این حرکات دیده بود. این ملاقات کننده، دست کم هفته‌ای دوبار می‌آمد، و از روی شمارهٔ اتومبیل به راحتی تشخیص داده می‌شد که از اتومبیلهای اداری برویر است و این جوانک سوار بر آن به دنبال کارهای روزانهٔ برویر به بانکها، مشتریها، ادارات دولتی و شرکتهای دیگر مراجعه می‌کرد (برویر صاحب یک شرکت

ساعت‌سازی و جواهرسازی بود که، آنچنان که بعدها معلوم شد، در مرز ورشکستگی قرار داشت، در ساختن خانه جدیدش خیلی دست و دل بازی کرده بود، و به هر حال، کار ساعت‌سازی با مشکل جدی مواجه بود. درباره این جوان، تحقیقات بسیار مفصل و مجزایی به عمل آمده بود: نامش پتر شوبلر بود، تحصیل در رشته جامعه‌شناسی را رها کرده بود، در تظاهرات شرکت کرده بود، و یک بار در حال پرت کردن گوجه‌فرنگی از او عکس گرفته شده بود. از قضا خانه برویر خیلی به «کلبه ماهیگیر» نزدیک بود — بعضی وقتها زنها از داخل آشپزخانه‌ها برای هم دست تکان می‌دادند، و از بهار خواب خانه برویر می‌شد استخر شنای خانه فیشرها را بدون هیچ مانعی دید. این دلیل به خودی خود کافی بود تا این حدس پیش آید که نکند شوبلر دست اندرکار جاسوسی در این ملک باشد، و دفعه بعد که مرسدس بنز خاکستری جلوی خانه برویر متوقف شد تورمک پنج دقیقه بعد به دنبال جوانک رفت، زنگ زد، مؤدبانه به انتظار ایستاد، صبر کرد، زنگ زد — در این هنگام صداهای تند و بلندی به گوش رسید، تا آنکه بالأخره پس از سومین زنگ، آن‌طور که دقیقاً گزارش دادند شوبلر که لباسش را «چندان مرتب نپوشیده بود» در را باز کرد، و ارنای برویر هم با لباس خانگی برتن جلوی در ظاهر شد و قشقرقی به پا کرد — در واقع، این صحنه درست همان چیزی بود که «حالت مصالحه» نامیده می‌شد. ارنای با خونسردی دلنشینی گفت این جوانک عاشقش است و این کار به هیچ وجه غیرعادی نیست. او باید پافشاری کند که از این بابت چیزی به شوهرش گفته نشود. ولی عاشق — این هم ممکن است یک استتار صیرف و ظاهری باشد. این تیپ افراد می‌توانند از عهده هر کاری برآیند، و ایفای نقش عاشق زنی به این زیبایی، کاری است که به نظر هیچ یک از اینان دشوار نمی‌آید.

البته راز فاش شد، که به نظر برویر هیچ خوش آیند نبود، ولی عملاً به گوش خیلیها رسید، و او با ارنای قطع رابطه کرد، که این خود یک رسوایی عادی و پرمسأله با پیامدهای ناگوار و نفرت‌آور برای خانواده فیشربود، چون «اگر ما در

محلی زندگی نمی‌کردیم که همیشه تحت مراقبت است، راز هیچ وقت فاش نشده بود.» آن وقت بقیه همسایه‌ها نیز بر اثر «این همه هیاهوی بی پایان بر سر مسایل امنیتی» وحشت زده و عصبی شدند. راستی چه کسی دوست دارد که هر روز پلیس را با آن دستگاہ‌های گیرنده و فرستنده و دوربینهایش در خیابانهای اینجا ببیند؟ بلور، این دهکده کوچک با دوازده خانوار و چهار خانه ییلاقی، نمازخانه قدیمی و خانه قدیمی کشیش، آنقدر کوچک بود که مشاهده هر آنچه در آن جریان داشت کاری بس ساده بود؛ و هلمزفلد می‌گفت «کیست که برای خودش اسراری یا دوستانی نداشته باشد که طرز رفتارشان را به جای سبک و سلیقه شخصی نشود به عنوان مسأله‌ای سیاسی تفسیر کرد؟» مثلاً خود وی دوست دختری تقریباً سی ساله به نام اریکا پلر^۲ داشت که به علت رفت و آمد مکررش به بلور، اگر نگوییم باز پرسى، حتماً چندین بار بازجویی شده بود. او با نوعی از اتومبیل که به «اتومبیل دانشجویی» معروف است به بلور رفت و آمد می‌کرد، و اریکا با آنکه هم چپ‌گرا و هم جامعه‌شناس بود اشتیاقی به هیچ‌یک از شکل‌های نظری یا عملی و ناشناخته خشونت نداشت.

کلوبر صاحب یک شرکت حمل و نقل نیز پس از برملا شدن ماجرای عاشقانه ارنا برویر وحشت زده و عصبی شد. افرادی سوار بر ماشینهای بزرگ، معمولاً بین ساعت ۱۰ و ۱۲ صبح، غالباً به محل کارش مراجعه می‌کردند، شاید دوستان همکار و یا شاید مشتریان بودند، و همچنان که بعدها هوبرت برای ارنا توضیح داد، «شاید کلوبر در انواع زدوبندها، قاچاق، حقه‌بازیهای مالیاتی و شاید بدتر از اینها دست داشته باشد و بازرسی بدنی ملاقات کنندگان و جو یا شدن از شغلشان حتماً او را عصبی و وحشت زده خواهد کرد.»



بین خانه آنها و خانه کلوبر فقط همان چهار گاراژ وجود داشتند، و از پنجره حمام، بدون هیچ مانعی می شد فریدل کلوبراً هفده ساله را دید که روی بهار خواب ظاهر می شود و مایوی «تاپلس» اش را به نمایش می گذارد. او یک بار مچ اروین را که دخترک را از توی حمام با دوربین دید می زد گرفته بود، و وقتی وارد حمام شد اروین حتی دوربینش را زمین نگذاشت و فقط به این بسنده کرد که: «خدای من، بی شک او باید دو دلیل خوب برای آنطور نشستن در آنجا داشته باشد....»

نه، وضع همسایه ها دیگر مثل سابق نبود - هلمزفلد شکایت می کرد، خانواده برویر دچار فاجعه شده بود، و خانواده کلوبر شدیداً سرسنگین شده بودند. و آیا رفتار اهالی محل سردتر و غیردوستانه تر نشده بود؟ آیا وقتی برای آوردن شیر به همراه کیت رفت نیز با نوعی سردی، اگر نگوئیم خصومت علنی، روبرو نشد و آیا به همین علت نبوده است که اخیراً خانم بلوم را برای آوردن شیر می فرستاد؟ فقط بلومرها بودند که ظاهراً تحت تأثیر قرار نگرفته بودند، یا دست کم احساس می کردند که تحت تأثیر قرار نگرفته اند: به محض آماده شدن خانه، می خواستند یک جشن بزرگ برگزار کنند. بلور دیگر مانند گذشته آرام و دلپذیر نبود - ولی شاید پس از رفتن او از آنجا دوباره چنین شود، و شاید هم او بخواهد گاهی برای دید و بازدید یا خوردن چای در خانه هلمزفلد یا قهوه در خانه بلوم یا بشرتس ها به آنجا برگردد - و ببیند که بلور دوباره همان بلور قدیمی است و وقتش رسیده است که فکر خودکشی را یکسره کنار بگذارد: حالا کیت هست، بچه ای دیگر در راه هست، هوبرت هست، و اشتیاق به زندگی کردن در جایی - کجا؟ - بدون حضور نگهبانها. مهاجرت و زندگی کردن در

جایی ناشناخته و غیرقابل شناسایی به همراه کیت و بچه جدید، در کنار دریا، در خارج، با بهره‌گیری از کمک هزینه‌ای از اروین و قدری از پدر، و شاید مشغول شدن به یک کار ترجمه کردن یا بافندگی، یا هر دو. همیشه به او گفته بودند که زبان فرانسویش خیلی خوب است، و بافندگی را هم یاد گرفته بود، هیچ کس نمی‌توانست بهتر از کته یعنی بهتر از مامان به او یاد دهد. مهاجرت، بافندگی، ترجمه. پدر مراقبت می‌کرد که این کمک هزینه‌ها به دستش برسد، او می‌بایست از بلور، از آلمان دور شود.

رونر از بین گاراژها و در جلویی ظاهر شد و به آرامی و مؤدبانه از او خواست که از بهار خواب برود، و اگر ناراحت نمی‌شود برود توی خانه و در بهار خواب را هم ببندد. او سرش را تکان داد و رفت توی خانه و در بهار خواب را پشت سرش بست؛ میاهی شب کم کم از راه می‌رسید. حتمی شدن اینکه امروز باید از بلور خارج شود برایش دردآور بود، به گریه افتاد و گذاشت اشکهایش بریزند، بلند شد و پرده را کشید. او این آبادی و این خانه را که برایش اندکی بیش از حد مدرن و خیلی دلشگرا بود و پنجره‌های فراوان داشت، می‌بایست ترک می‌گفت؛ درختهای بلور آن بلوطهای سالخورده، درختهای راش و شاه‌بلوط، پیاده گشتن با کیت، شیر آوردن و تهیه نان، و خانه‌های روستایی - این همه، تا حدودی، جای خالی آیکلهوف را پر می‌کردند. اسب سواری در ساعات بامدادی؛ بیرون آوردن اسب از اصطبل خانواده هرمانس، زین کردن و به تاخت رفتن در مزارع و گذشتن از میان درختان.

اروین اصرار کرده بود که حاملگی او را در این روزها که مجبور شده بود سوارکاری را مدتی کنار بگذارد و مطمئناً نمی‌توانست در تمرینات قهرمانی شرکت جوید، به مطبوعات اطلاع دهد. گذشته از اینها، لازم بود کسی، مثلاً یک افسر پلیس که با اسب آشنایی داشت، در کنارش سواره حرکت کند. از

این کار اصلاً خوشش نمی آمد. در گذشته نیز گاهی مجبور شده بود در آخرین لحظات تصمیم بگیرد که به یک کنسرت شامگاهی برود، مخصوصاً مواقعی که آن نوازنده جوان روس برنامه اجرا می کرد و آثار بتهوون را باشکوه هرچه تمامتر می نواخت. — یا به یک نمایشگاه برود، کپی برداریهای یک نقاش جوان را که آثارش را به نمایش گذاشته بود تماشا کند. ولی از آن به بعد مجبور شده بود این قبیل کارها را با اطلاع قبلی انجام دهد یعنی مأموران امنیتی را خبر کند، که اصلاً از این کار خوشش نمی آمد.

وقتی معلوم شود که او اصلاً نه از اروین بلکه از یک افسر پلیس آنهم منضبط ترین و جوانترین عضو آنها گروه افسران، یعنی از مردی حامله است که هیچ یک از اهالی آبادی آنقدرها به فکرش نبوده اند، ایشان چه خواهند گفت؟ هرمانس درباره او گفته بود مردی بسیار جدی و بسیار رسمی «و بکلی خالی از شوخ طبعی» است، چون نگذاشته بود پسر هرمانس با وسایل کهنه جنگی بازی کند، نه به علت خطرناک بودن آنها بلکه به علت غیرقانونی بودن این کار. پسرک لابه لای درختها، درختچه ها و گوشه و کنار مزرعه ها می گشت تا اشیای برجا مانده از جنگ دوم جهانی را پیدا کند، ولی کسی نگفته بود که این کار نیز خطرناک است، حتی پس از دیدن آنهمه مردم — دهقانان و کودکان — زخمی شده، که برخی شان حتی بر اثر انفجار نارنجک تکه تکه شده بودند؛ از این لحاظ شدیداً — و شاید حتی بیش از اندازه؟ — از هوبرت دفاع می کرد. بله، هوبرت مانند خود او آدمی جدی بود، و نمی توانست این جور کارها را سرسری بگیرد. و بلور، دیگر جایی دلپذیر نبود، مخصوصاً برای قدم زدن همراه یک نگهبان امنیتی، آوردن شیر همراه یک نگهبان، به نمازخانه رفتن همراه نگهبان و گل بردن برای باکرة مقدس، که آنهمه برایش شادبخش بود، و خواندن دعای مریم مقدس به همراه نگهبان، حرف زدن با اهالی درباره خداوند، جهان، احشام، بچه ها، آب و هوا، کلیسا و دولت — آنهم همگی در حضور نگهبان. ازهم گستن یک خانواده و یک همسایه.

سرنوشت شوم ارنا برویر، که آشکارا نتیجه مراقبتی بود که از او به عمل می آمد؛ حالا با آن شوبلرتوی آپارتمان یک ونیم اتاقه اش زندانی شده است و دنبال کار می گردد ولی پیدا نمی کند، و شوبلر هم دنبال کار می گردد و پیدا نمی کند. طلاق برویر نزدیک بود؛ برویر سرانجام ورشکست شده بود، خانه پهلویی خالی بود، به فروش گذاشته شده بود، و حالا به علت خالی بودنش شدیداً تحت نظر بود، حتی از خریداران احتمالی آن تحقیقات به عمل می آمد؛ واسطه بدخلق آن می گفت حتی ممکن است ادعای خسارت کند تا بدین ترتیب همه بدانند که ارزش خانه از زمانی که بلور به «پاتوق پلیسها» تبدیل شده طبیعتاً پایین آمده است. حتی می گفتند انجمنی مرکب از آن عده از اهالی آبادی که بر اثر اجرای اقدامات امنیتی ضرر دیده بودند تشکیل شده و خانواده کلوبر نیز احتمالاً به آن پیوسته است؛ گفته می شد دامنه نفوذ این تشکیلات به مناطق دیگر نیز گشانده شده است، چون تعدادزیان دیده ها بسیار زیاد شده بود. و او در آتش اشتیاق هوبرت می سوخت، منتظر کته یعنی مامان بود تا او را به تولمز هوفن یعنی جایی ببرد که هوبرت اکنون در آنجا نگهبانی می داد. تردیدی نیست که فرصتی پیدا خواهد کرد، به دنبال کسی خواهد گشت، در صورت لزوم کته را ترغیب خواهد کرد تا یک میهمانی برای عوامل امنیتی و خانواده هایشان ترتیب دهد: در طبقه پایین، توی تالار کنفرانس، همانجا که جلسات اتحادیه تشکیل می شد. این فقط یک فکر بود: برای نشان دادن مراتب سپاسگزاری از تمام این افراد و خانواده هایشان؛ می شود یک گروه نوازنده و یک تئاتر عروسکی نیز برای بچه ها دعوت کرد و آن وقت در فرصتهایی که برای حرف زدن با هوبرت پیدا می کند می تواند با هلگا و برنهارد نیز آشنا شود. بعد نظر مشورتی شخصی را که بیش از این کولشرودر مخوف مورد اعتمادش باشد جویا شود. شاید بد نباشد با برادرش رولف صحبت کند، اما این کار فایده ای نخواهد داشت: اروین هیچگاه او را به علت هولگر نامیدن پسرش نبخشیده بود. «هولگر اول، پسری که از ورونیکا داشت، تقریباً هفت

سال قبل - اما حالا اگر این پسر دوم را که از کاتارینا دارد، بخواهد به تقلید از آنچه در نوامبر ۱۹۷۴ رخ داد یک هولگر کوچولوی دیگر بنامد - نه، آن بخش از خانواده شما، تا جایی که به من مربوط می شود، مرده است و بگذریم: آتش زدن اتومبیلها و سنگ انداختن ها!» رولف آدمی واقع بین است، خیلی واقع بین، و با آنکه از لحاظ احساسی می فهمد که خیانت بر وجود او سنگینی می کند، در تحلیل این واقعیت که خیانتی که او علیه فیشر مرتکب شده است اصلاً بر وجودش سنگینی نمی کند بلکه این خیانت مرتکب شده علیه هلگاست که شدیداً وجودش را می آزارد دچار اشکال خواهد شد. البته رولف همه اینها را می فهمید ولی احساس او را نداشت. شکی نداشت که برادرش یعنی هربرت خوشحال می شد ولی نمی توانست کمکی بکند، می خندید، از ته دل خوشحال می شد «چون زندگی تازه ای در درونت ریشه می گیرد، چه لذتی، زندگی تازه ای، خواهرم!» و خیلی ساده به او نصیحت می کرد که از فیشر جدا شود و در جایی - کجا؟ کجا؟ - کوله پشتی اش را زمین بگذارد و زندگی تازه ای را آغاز کند.

شاید بهترین کار آن باشد که با کاتارینا صحبت کند. هرچه باشد آندو هم سن و سالند، دوستانی نزدیکند و هیچوقت باهم حرفشان نشده است - اما از وقتی کاتارینا به سیاست روی آورده و نظریه تحلیل سیستم ها را به کار بست که گاهی جالب به نظر می رسید، امیدش همچون رؤیایی دست نیافتنی می نمود، با اینحال وضع او قابل اصلاح و بررسی توسط هیچ نظریه سیستمی خاصی نبود - یا آنکه بود؟ از قضای روزگار، او همچنان کاتولیک مانده بود و به کلیسا هم می رفت، و حتی دویست تا کولشرودر شهوت پرست هم نمی توانستند او را از این راه رویگردان سازند. هربرت هم کاتولیک بود و به کلیسا می رفت، خیلی جدی بود، شوخی نمی کرد و به دنبال «گریزگاهی بورژوازی» نمی گشت، و کاتارینا هم بدون تردید متوجه این نکته بود و سرسختانه با فیلمهای پورنوگرافی و بی بندوباری در روابط جنسی مخالف بود.

ممکن بود کاتارینا از او بخواهد که پیش یک روانپزشک برود، شاید هم او را از به کار بردن واژه «زنا» منع کند. و همیشه نیز این امکان وجود داشت که اروین، فقط محض اجتناب از بدنامی و رسوایی — برای وی بدنامی از هر رسوایی بدتر بود — بچه را بپذیرد، اجازه بدهد که به عنوان یک عضو خانواده فیشر به دنیا بیاید، و پیشنهاد دهد که از هم جدا شوند یا بعداً طلاق بگیرند. او نیز با این حرف مخالفتی نخواهد کرد. نمی تواند حتی یک روز دیگر با فیشر زندگی کند. آه از این اشتیاق جانسوز به هوبرت، به دستها و دهان و صدا و نگاه جدی چشمهایش.

با پدرش حرف بزند — نه، نمی تواند نزد او اعترافی به زبان آورد. البته پدرش آدم اقلی نبود — خودش قبلاً چنین ماجرای با ادیت داشت، و اهالی آبادی هنوز درباره روابط او با آن کنس جوان، درگوشی با هم حرف می زدند، هر چند اصل موضوع به پنجاه سال قبل مربوط می شود. پدر، ممکن است حتی موضوع را نیز «بفهمد» ولی مثل خود او خجالتی است. البته او هیچوقت از اروین خوش نیامده، و خوشحال خواهد شد که «بالآخره از شرش خلاص شدیم»، پدر خوب است، مهربان است و به او پیشنهاد خواهد کرد که همراه کیت و نوزاد به خانه بیلاقی نقل مکان کنند؛ ممکن است کارهایی هم برای هوبرت انجام دهد و با وی مهربانی کند ولی قدرت کمک به خود او را نخواهد داشت — و آن وقت اروین برای از دست ندادن کیت، آنهم با «چنگ و دندان» خواهد جنگید. این وضع، قطعاً اروین را آزرده خاطر می ساخت — هر چند، هیچگاه مایه رنجش پدرش نمی شد — که این کار را نه یکی از نفرات خودش بلکه یک افسر پلیس انجام داده است. و البته، اروین مایل خواهد بود دوباره ازدواج کند، این ازدواج را برای حفظ آبرویش و برای گندو احتیاج داشت: زنی جذاب و ددوری که خانه دار هم بود — و این همه، کم و بیش در او نیز وجود داشت و بدون تردید یکی از آن هرزه ها خوشحال می شد که اروین را به چنگ آورد. احتیاجی به خیالپردازی چندانی هم

نداشت — و همچنان که راهبه‌ها شهادت داده بودند و از این لحاظ با رولف موافق بودند او نیز از قدرت تخیل مختصری برخوردار بود — تا تمام آنچه را که قرار بود در روزنامه‌ها حتی در روزنامه پدرش انتشار یابد مجسم کند. می‌توانست از عهده این کار برآید، چون همانطور که رولف عمل کرده بود، کافی بود که «جاخالی» دهد. «راستش را بخواهید، مثل ترکیدن یک مخزن فاضلاب است: کثافت در همه جا به پرواز درمی‌آید و یکی دو تکه‌اش هم به تو اصابت می‌کند، اما به دنبالش همیشه آب گرم می‌آید.»

می‌تواند جاخالی بدهد، این نیز خواهد گذشت. اما ادامه دادن به زندگی با فیشر «کاری است که از عهده‌اش برنمی‌آید، حتی برای یک روز خدا. سلام کردن به او وقتی وارد خانه می‌شود، او که پدری بشاش و چشم‌به‌راه است، شام خوردن با او؛ باز گذاشتن در حمام به هنگام شستشوی تن و بدنش در آن، چون شوهرش براین کار اصرار داشت و آن را یکی از حقوق زناشویی خویش می‌دانست و می‌گفت «حالا که لباس زیرت را درمی‌آوری راستی راستی که چیزی برای نشان دادن داری.» او به سختی می‌توانست غذایش را قورت بدهد، وقتی کیت خواب بود پنهانی گریه می‌کرد، گاهی وقتها در ساعات میانی صبح به گریه می‌افتاد به طوری که خانم بلوم مهربان همیشه می‌گفت: «چرا با کسی حرف نمی‌زنی؟ چیزی آزارت می‌دهد، و این چیز فقط آن بچه‌ای نیست که منتظرش هستی و اقدامات امنیتی هم نیست، هر چند همین اقدامات آنقدر زیاد هستند که می‌توانند آدم را دیوانه کنند.» با خانم بلوم حرف بزند؟ با آن خواهر کهنه‌پرست و خون‌گرم و ازدواج نکرده بلوم پدر، که در کارهای خانه‌داری و آشپزی کمکش می‌کرد، همیشه می‌گفت به جای مایع ظرفشویی از صابون کم اسید استفاده کند، تمام «مواد پاک‌کننده امروزی را تحقیر می‌کرد»، آمونیاک مایع و سرکه را به قدر کافی پاک‌کننده می‌دانست؛ با این خانم بلوم تنومند که این روزها گاهی در خانه‌شان می‌خوابید؛ با آن موی جمع شده در بالای سر و دامنه‌ایش که در سال ۱۹۳۱

مد بودند و خودش نیز چیزی نزدیک به شصت سال داشت؟ همیشه اطرافیانش را متعجب و غافلگیر می ساخت، وقتی سیگاری را به هنگام کار روشن می کرد و با لبهایش آن را به گوشه دهانش می برد و دودش را می بلعید، کمی بدمنظر می شد. «سیگار کشیدن، خانم فیشر عزیز، چیزی بود که ما در جریان جنگ و حمله های هوایی یا پشت سد آتش توپخانه، حتی توی همین بلور یاد می گرفتیم — من هم دوست داشتم، هنوزم دوستش دارم، آن روزها یک لیتر شیر یا یک کیلو سیب زمینی از برادرم کش می رفتم تا با چندتا سیگار عوض کنم — نمی توانم ترکش کنم.» این زن که عاشقش را در جنگ از دست داده بود و «دیگر هیچ مردی مرا به خود جذب نکرده بود و نمی توانستم با هیچ مرد دیگری ازدواج کنم، نمی توانستم، حتی با آنکه منتظر تولد فرزندم از کنراد عزیزم بودم، و چند نفری بودند که می خواستند با من ازدواج کنند، درست همان موقع که حامله بودم و خبر مرگش به من رسید: دنیپروپتروفسک^۵ — گمان نمی کنم اسم این محل را تا زنده ام فراموش کنم، این اسم را با خودم به آن دنیا خواهم برد و در آنجا از آنها خواهم پرسید که ما و کنراد^۶ مرا با این اسم چه کار است — و بچه ام سقط شد، طفلکی نازنین، دلم می خواست حتی بدون داشتن شوهر، نگهش دارم.»

آیا وقتی خانم بلوم می گفت «این چیز فقط آن بچه ای نیست که منتظرش هستی» — ولی همان بچه بود — آیا به چیزی ظنین شده بود یا حتی چیزی می دانست؟ شاید وقتی خانم بلوم برای آوردن شیر همراه کیت یا فقط برای پیاده روی در آبادی همراه تسورمک رفته بود، آنها مواظب نبوده اند و مسلسلی که او در پشت سرشان با خود می آورد آنها را اذیت نکرده بود؛ شاید بلوم متوجه چیزی، نگاهی، حرکتی یا علامتی گذرا شده بود، شاید وقتی او به هنگام تابستان کنار استخر دراز می کشید یا وقتی هوبرت او را مثل برق — چه شتابی،

چه شتاب اجتناب ناپذیری - توی تالار در آغوش می‌کشید و می‌بوسید، یا وقتی او خودش را «پروازکنان» و باتمام وجود در اختیار هوبرت می‌گذاشت، او بویی برده بود. البته خانم بلوم از مدتها قبل خبردار شده بود که بین او و اروین جز اختلاف و برخورد چیزی نیست. آیا او می‌دانست که نه فقط «زنهایی دیگر» بلکه مردی دیگر نیز پشت این اختلاف حضور دارند؟ بلی، می‌توانست با خانم بلوم حرف بزند، اما وقتی نوبت نصیحت یا کمک می‌شد، از او نیز به اندازه پدر می‌شد انتظاری بسیار اندک داشت. خانم بلوم، بدنای حاصل از داشتن یک بچه نامشروع را جسورانه تحمل کرده بود، اما این بدنای آنقدرها هم بدنای نبود چون همه می‌دانستند که کنراد در نظر داشته است در مرخصی بعیش با او ازدواج کند: مگر او کوپن‌های جیره‌بندی کره و تخم مرغ را برای پختن کیک عروسی جمع نکرده بود، مگر با قصاب قرار یک ذبح پنهانی را نگذاشته بود، و مگر نمی‌خواست وقتی وارد بهشت می‌شود زبان به شکایت در برابر خداوند بگشاید و بگوید: دنپروپتروفسک - ما را چه به آنجا؟

وقتی کته سرانجام از راه برسد او باید از اینجا برود، همراه کیت برود، همین امروز و پیش از آنکه اروین به خانه برگردد؛ دیگر مجبور نخواهد شد در مهمانخانه را که چندین شب در آن خوابیده بود ببندد، دیگر مجبور نخواهد بود آن صدای کوبیدن بر در را به هنگامی که او «حقوق زناشویی اش را مطالبه می‌کرد» - و اگر دانسته بود که او نه سه ماهه بلکه شش ماهه حامله است احتمالاً حقوقش را مطالبه نمی‌کرد - تحمل کند.

چون در تولمزهوفن به هوبرت نزدیکتر خواهد شد، خواهد توانست با او حرف بزند، شاید حتی توسط او بوسیده شود، و حتی شاید علیرغم آبستنی اش دوباره «پروازکنان» خودش را با تمام وجود در اختیار او قرار دهد. هوبرت فقط یک بار توانسته بود چند ساعت از وقتش را شب هنگام با او بگذراند، وقتی هوبرت توی بهار خواب ایستاده بود او در را برایش باز کرده بود - همان روزی که کیت در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش به خواب رفته و شب همانجا مانده

بود. او که نتوانسته بود بخوابد، نخست پشت پنجره ایستاده بود، از لای پرده به درون دره‌ای چشم دوخته بود که نیروگاهها در آن همچون سردرهای سیرک در افق سوسومی زدند، نورباران شده بودند ولی نورافشانی نمی‌کردند. کورتشده پیر، یک زمانی برایش چنین توضیح داده بود: اینها را به دلایل ایمنی نورباران می‌کنند تا هرگونه نشتی بلافاصله پس از خراب شدن یک شیر ردیابی شود، همچنین به دلایل تزیینی و به‌عنوان بازتابی از «جادوی چشم انداز فنی» نورباران می‌کردند؛ ولی درست نیست که بر چیزی نورافشانی کنند «تا کشف، دود و هوای آلوده‌ای که شب‌هنگام و پنهانی از آنها خارج می‌شود دیده نشود.»

در پس درختها و در اعماق دره، توانست نیروگاهها یا این سردرهای سیرک را ببیند - و قلبش مثل - مثل چی؟ - می‌زد. آیا قلبش هیچوقت اینطوری زده بود؟ چون می‌دانست که هوبرت سر ساعت ۱۰، تسورمک را مرخص می‌کند، و حالا ساعت ۱۰/۳۰ است، هنوز روشنایی اندکی در سمت غرب چراغهای نیروگاه، در این شب تابستانی دیده می‌شد. هنوز نوبت کشیک هوبرت تمام نشده بود، و او درحالی که کلون را از پشت در بهار خواب برمی‌داشت هیچ احساس بدکارگی نمی‌کرد، از این می‌ترسید که مبادا مشکلی پیش آید، تا به حال که این کار را «پروازکنان» انجام داده بودند - هوبرت نیز وارد شد، با هدفی معین، که به نظر او از اراده‌ای پسرانه ناشی می‌شد، این را از خنده‌ای که بر لب داشت فهمید - از حوض نیلوفرهای آبی گذشت، از لبه کوتاه دیوار بالا رفت (و آنطور که بعدها معلوم شد چند گل رز را له کرد) - دستگیره در را کشید و توی اتاق رفت. هوبرت اول او را ندید، پرده لای در گیر کرد، پرده را بیرون کشید و بعداً گفت «ندیدمت، گیج شدم، اما بوی تومی آمد، آه که چه بویی، شاید باورت نشود اگر بگویم که احساس می‌کردم که تو آنجا ایستاده‌ای - منتظری»؛ اما هیچ حرفی نزدند، بی‌کلام، و با حالتی چنان طبیعی که او را به وحشت می‌انداخت، هوبرت چراغ را روشن

کرد، پرده‌ها را کشید، و به او که برهنه ایستاده بود خیره شد، چیزی را می‌دید که قبلاً هیچگاه «پروازکنان» ندیده بود، دوباره چراغ را خاموش کرد و با او توی رختخواب رفت، طپانچه‌اش را روی میز کناری گذاشت. دستگاه فرستنده و گیرنده‌اش روی کف اتاق افتاده بود. بعداً وقتی هوبرت دوباره به نگهبانی پرداخت و او قدری قهوه درست کرد، یکی بیرون و یکی پشت پنجره باز ایستادند و باهم مشغول حرف زدن شدند، ظرف قهوه و فنجانها و دستگاه گیرنده و فرستنده هم روی کف پنجره بودند: مدتی طولانی باهم حرف زدند، تا آنکه هوا کم‌کم روشن شد، هیچوقت اسم کوچک همدیگر را به زبان نمی‌آوردند. هوبرت اشاره‌ای به عشق نکرد، تنها حرفی که زد این بود که از همان اول و از همان نخستین روز نگهبانیش در آرزوی او بوده است. به او گفت که چطور دلش از مدرسه زده شد، خواست به کارگری پردازد، در کارهای ساختمانی مشغول شد، مأمور تسمه‌نقاله «تا آنکه، باورکن، تمام لطف و زیباییش از میان رفت»، و بعد به پلیس پیوست - بلی، چون «نظم را دوست می‌داشت»؛ پدرش که به شغل قضاوت اشتغال داشت او را تحقیر می‌کرد و می‌گفت پسرش مایه سرافکنندگی خودش در اجتماع شده است. نام خانوادگی‌اش را با دقت و وسواس توضیح می‌داد: Hendler و تأکید می‌کرد که حرف دومش با e نوشته می‌شود نه ä؛ این به نظرش خیلی مهم می‌آمد، هرچند برای او فرقی نمی‌کرد که این حرف ä باشد یا نباشد. هوبرت حتی به سراغ توضیحات ریشه‌شناختی برای اثبات e بودن حرف دوم رفت: این نام احتمالاً از واژه‌ای باواریایی به معنی مرغ نیمچه آمده است، یا شاید از واژه Händler آمده باشد که به معنی دلال یا مردی است که چیزی را خریده و فروخته است، یا از عنوان مرغدار یک کنت یا کشیش باواریایی گرفته شده باشد که به جای آنکه Händler نامیده شود Handler نامیده می‌شد - اما این توضیحات برای او چندان کسل‌کننده نبود، ایستادن با وی در کنار پنجره باز، خوردن قهوه و نظاره کردن به بردمیدن آفتاب به اندازه کافی لذت‌بخش

بود. ولی از لحن توضیحات جدی هوبرت درخصوص ریشه‌شناسی اسامی، کمی خسته شد.

او نیز از سالهای خردسالی و نوجوانیش در آیکلهوف برای هوبرت حرف زد. آیکلهوف بخشی از میراث روزنامه و ویلایی قدیمی متعلق به سالهای ۱۸۸۰-۸۹ و از آن‌گونه ساختمانهایی بود که صاحب یک چاپخانه و روزنامه محلی نسبتاً مرفه و نه چندان ثروتمند، می‌توانست در آن روزها به خوبی از عهدهٔ مخارجش برآید. پدرش که همیشه در مضیقه بوده است، این ویلا را به اضافهٔ چاپخانه و روزنامه به ارث برده بود. خانه‌ای باشکوه، اتاقهای بزرگ در طبقهٔ پایین، اتاق نشیمن و اتاق پذیرایی، آشپزخانهٔ بزرگ، حتی یک رخت‌کن، تمام اتاقها بزرگتر از هر اتاقی در خانهٔ ییلاقی فعلی پیش از ساختن تالار کنفرانس در طبقهٔ پایین. یک زمین تنیس. همهٔ اشیای خانه تا حدودی کهنه بودند، از آن کهنگی‌های شیرین و ملایمی که کته خیلی دوست داشت، باغی که همیشه درباره‌اش بگومگومی کردند، به شوخی — می‌گفتند بهتر آن است که آن را پارک بنامند نه باغ. درختان میوه، چمنزارها، او از هیچیک از آن قطعه‌های چمن کاری شده بیزار نبود. جشنهای توی فضای باز، فانوسهای کاغذی، محوطهٔ رقص که پدر در بیرون از خانه برایشان آماده کرده بود، اشکها، و عشق عذاب‌آور او به پسری که هاینریش بفرلوه نام داشت — آه، بلی، همان بفرلوه که احتمالاً عامل ماندن تو در اینجاست و ما نیز احتمالاً باید از بابت اینکه می‌توانیم اینجا کنار هم بایستیم و با هم بخوابیم، آن هم به دفعات مکرر و «پروازکنان»، سپاسگزارش باشیم؛ بله، او مردی است که مسؤول این کار است و ما می‌توانیم از این بابت از او سپاسگزار باشیم» — اضطراب هوبرت به هنگامی که او گفت «از او سپاسگزار باشیم»، آنگاه او ظاهر پسرک را با چشمهای خواب‌آلود و هوش سرشار توصیف کرد که بی‌علاقگی به ورزش و رقص کلی مایهٔ خنده‌شان شده بود؛ خوب، گمان می‌کردند که اهل رقص باشد؛ آخر، خودشان رقص را به پسرک یاد داده

بودند. و چه چرخشها که به گرد آن محل، در فضای باز، شامگاهان تابستانی، و در داخل خانه به هنگام بارندگی انجام نداده بودند....

این همه را در همان شب تابستانی به او گفت ولی حرفی از فیشره میان نیاورد، از هلگا و کیت نیز چیزی نگفت، از برنهارد هم کلمه‌ای به زبان نیاورد، در همان شب به او نگفت که احتمالاً از خود او حامله است، و روز بعد وقتی هوبرت دوباره کشیک شب بود چیزی نمانده بود که دوباره دست به دیوانگی بزنند، ولی این بار کیت پهلویش خوابیده بود و فیشره که از سفر برگشته بود توی اتاق پهلویش استراحت می‌کرد. روز بعد، وقتی هوبرت به تولمز هوفن انتقال داده شد او غمگین و در عین حال آسوده خاطر شد. از همسر سوم بلایل یعنی الیسابت نیز برای هوبرت حرف زد، گفت که چگونه با هم دوست شدند اما او ناگهانی و برای همیشه به یوگوسلاوی رفت. «هروقت ذره‌ای خوشبختی به سراغ آدم بیاید، بیدرنگ هم ناپدید می‌شود. حالا او در آنجا صاحب یک هتل است و همیشه مرا به آنجا دعوت می‌کند ولی من که نمی‌توانم با این سپاه مردان امنیتی به آنجا بروم.» همچنین از ویلایی که نزدیک مالاگا داشتند، همانجایی که روز به روز خسته‌تر می‌شدند، حرفها زد - تقریباً از همه جا و همه چیز و بیش از هر آنچه تا کنون برای کسی حرف زده باشد، چیزها گفت.

البته او خودش را به یکباره و پس از نخستین نگاه تسلیم هوبرت نکرده بود؛ خیلی زود از این افسر پلیس جوان خوشش آمده بود، او را بیش از بقیه پسندیده بود، چون با خودش همسن و سال و شاید یکی دو سال هم جوانتر بود. سن و سال برنهارد را نمی‌دانست، ولی همین روزها در آغاز سنین نوجوانی به نخستین مراسم عشای ربانی می‌رفتند، و شاید هوبرت روی هم رفته چیزی در حدود سی سال داشته باشد یعنی دو سال از او بزرگتر باشد. و با همین هوبرت بود که کارهایی را انجام داده بود که هیچگاه

تصور نمی‌کرد امکان‌پذیر باشند، و خودش حاضر بود یک هزار بار قسم بخورد که این کارها امکان‌پذیر نیستند: که با مردی غیر از شوهر خودش به رختخواب می‌رود — کسی که هرگز، هرگز نخواهد پرسید: «آیا یادت می‌آید چه می‌کردی؟» فرصتها، مراجعات، و حتی می‌توان گفت پیشنهادهای بسیاری در باشگاه سوارکاری، باشگاه تنیس، و در میهمانیها به او شده بود؛ و این مورد استثنایی، مانند تسومرلینگ جوان، واقعاً جذاب، زیبا، نه چندان جدی، و یک محرک واقعی بود: «چرا اینقدر جدی هستی، ساینه عزیز — چرا همیشه اینقدر جدی؟» نه، فقط هوبرت، و او به سختی می‌توانست به یاد آورد که حقیقتاً چگونه اتفاق افتاد، آیا تدریجی بود یا خیلی ساده و سریع پیش آمده بود، آیا اجتناب‌پذیر بود یا اجتناب‌ناپذیر، آیا هوبرت پیشقدم شد یا او — اتفاق افتاده بود، چه قابل اجتناب بوده و چه نبوده باشد، بگذار خدایان با مهر خویش در این باره تصمیم بگیرند — هوبرت آنجا ایستاده بود، هفته‌ها و تقریباً دو ماه، روز و شب در آن حوالی قدم زده بود، و در یک چیز تردیدی نبود: با یکی از دورفیش تسورمک و لولر، اصلاً نمی‌شد تصورش را کرد، هر چند این دو نیز آدمهایی به قدر کافی نازنین بودند؛ تک‌تک بوته‌ها، تک‌تک درختها، هر برآمدگی کوچک در سطح زمین، هر سوراخ و شکاف توی خانه، باغ و مناطق مجاور را می‌شناختند، نقشه دقیق همه جا را در ذهن شان داشتند، از جمله رخت‌کن، انباری، لباسشویی و اطوکشی، گاراژها، و انبار ابزارها؛ راه ماشین‌رو و ایوان آشپزخانه را که خانم بلوم در روزهای آفتابی در آنجا می‌نشست و نخودفرنگی پاک می‌کرد یا سیب‌زمینی پوست می‌کند، کیت هم که شدیداً به این جور کارها علاقه داشت کنارش می‌نشست؛ و البته اتاق کارهای ذوقی و دستی — فیشریک زمانی به نجاری روی آورده بود ولی از یک سال قبل پا توی اتاق کارهای ذوقی و دستی نگذاشته بود — حمام سونا در طبقه زیرزمین، دو حمام — آنها تک‌تک سوراخ و سنبه‌های توی خانه، باغ و منطقه مجاور را می‌شناختند و هیچ‌یک از ایشان از وجود آن همه شیشه و پنجره‌های قدی

احساس آرامش نمی‌کرد.

از وقتی به او توصیه شد که دیگر کیت را به باغ کودک نفرستد وضع بازهم دشوارتر شده بود و از آن زمان به بعد او دیگر از خرید کردن هم لذتی نمی‌برد. هیچ راهی برای مراقبت از باغ کودک در بلوکهوفن با تضمین مطلق موارد ایمنی وجود نداشت. بچه‌ها را دائماً به آنجا می‌بردند و برمی‌گردانند، غذا هم برایشان می‌بردند، چندتا در ورودی و خروجی داشت، ویلاها، گلزارها، درختها و وسایل تفریحی در سراسر محوطه باغ کودک پراکنده بودند. آن را عمداً به صورت محوطه‌ای باز و بدون حصار بین مدرسه و استخر شنا طراحی کرده و ساخته بودند؛ اتومبیلها دائماً غرش کنان از سربالایی ظاهر می‌شدند و گشتن همه آنها غیرممکن بود، و از ماجرای کیک روز تولد پلیفگر به بعد کانتینرهای مواد غذایی را هم بازرسی می‌کردند. سرانجام، نوعی شورش کوچک نیز در میان والدینی که احساس می‌کردند بچه‌هایشان در خطر نیستند شکل گرفت (که صحت نداشت: هوبرت گفته بود «هر بچه‌ای، از جمله بچه خود مرا می‌توان دزدید») و این مراقبت و هشیاری همیشگی باعث آشفتگی ذهنی منتهی به آسیب روانی می‌شد، و به هر حال کاری بیهوده بود چون اگر می‌خواستند اصولاً ضربه‌ای بزنند حتماً به جایی دیگر می‌زدند.

به همین علت مجبور شد کیت را در خانه نگهدارد، حتی نتوانست او را به خانه گروبل ببرد که کیت همیشه دوست داشت به مدت چهار ساعت با رودی و مونیکا در آنجا بازی کند. خانواده گروبل صریحاً گفته بودند که این کار یعنی مشاهده دایمی یک یا دو پلیس در اطراف، از نظر ایشان کاری مخاطره‌آمیز است. به همین علت مجبور شد کیت را در خانه نگهدارد، وقتش را همراه او به بازی، به نقاشی و قصه‌گویی بگذراند یا به او اجازه دهد که ظروف خودش را توی آشپزخانه و پیش خانم بلوم پخش و پلا کند. سرگرم

کردن او در فصل تابستان از هر زمانی آسانتر می شد: در اطراف استخر شنا و با وجود محوطهٔ پر از ماسه، تاب، سرسره، و اخیراً — که فکر خود او بود و از خاطراتش از آیکلهوف سرچشمه می گرفت که در آن کته چیزی مشابه این برایشان نصب کرده بود — اخیراً با یک چال یگلی به اضافهٔ یگل رس، ماسه و آب، تا کیت بتواند اوقاتش را در داخل آن صرف غلتیدن توی گل و ساختن اشیای یگلی کند، خودش را هر قدر که دلش می خواهد کثیف کند، هر وقت هوا گرم شد لخت شود، وقتی خنک تر شد شورتش را بپوشد، بعد هم کافی بود فقط توی وان حمام انداخته شود یا با آب شیلنگ شسته شود. علاوه بر این، باز از او خواسته شده بود — البته نه مصرانه بلکه قویاً، که در بلوکهوفن به بازار نرود، ولی او و کیت همیشه از این کار لذت بسیار برده بودند. با چرخک خرید، زنبیل، و روسری بر سر، ترجیحاً در میان ازدحام جمعیت، نزدیک مردم، از تماس با مردم و حتی از بوی ایشان لذت می برد، از چرخیدن در میان ایشان و همگام رفتن با ایشان لذت می برد، هیچ وقت از ایشان هراسی به دل راه نداده بود — ولی توصیف تصویری خطر بچه دزدی برای کیت، او را مخالف تماشای بازار کرده بود. بین دکه ها و غرفه ها انواع کوچه پس کوچه وجود داشت، انبوهی از وانتها و کامیونها که انواع ملافه، تخم مرغ، مرغ و سبزی خالی می کردند تماماً در جهت خلاف توقف کرده بودند. بچه ای به کوچکی او را می شد در یک چشم برهم زدن و پیش از آنکه کسی متوجه شود، ربود و برد، و آنهمه دکه و غرفه و اتومبیل و وانت و کوچه و پس کوچه، حتی در یک اقدام احتیاطی، به هیچوجه قابل بازرسی نبودند. پس عاقلانه تر این بود که همهٔ مایحتاج را بیاورند در خانه تحویل دهند و هر وقت هم که او احتیاج پیدا می کرد که به شهر برود کیت را در خانه بگذارد. ولی بدون تردید، تمام اجناس و مواد تحویلی می بایست بازرسی و معاینه می شدند: هر قرص نان، هر بته کاهو، و البته اجناس خصوصی تری که مجبور بود به دراگ استور یا داروخانه سفارش دهد و دریافت کند. از قضای روزگان، او نیز در مقابل این جور چیزها

کمی اقل بود، و هر وقت اجناس و مواد رسیده از دراگ استور بازرسی می شدند از خجالت سرخ می شد. این پی بردن به اسرار خصوصی که هیچگاه نمی بایست علنی می شد ولی می شد، به پاره ای عصیتهای و برخوردها دامن زد. وانمود کردن در همه موارد به گونه ای که گویی همه چیز عادی است، و در همان حال دیدن دو و گاهی سه ولی همیشه و دست کم یک نفر در اطراف خانه، کاری دشوار بود. وقتی نیمه برهنه می خواست از هال بگذرد و به حمام برود یا از حمام خارج شود یا به توالت برود، می بایست احتیاط به خرج می داد — و هیچ یک از ایشان هنگام ننگه بانی چیزی از کسی قبول نمی کردند، خیلی بندرت یک فنجان قهوه می خوردند، و وقتی نوبت ننگه بانیشان تمام می شد شتابان و بی توجه به اطرافشان آنجا را ترک می کردند، طوری که گویی جایی نفرین شده را پشت سر می گذاشتند. از ته دل می خواست خیلی خودمانی با ایشان درباره همسر و فرزندانشان و کارشان و خانه شان حرف بزند، ولی هیچگاه چیزی بیش از یک خنده گذرا یا یک سیگار تعارفی بین شان رد و بدل نمی شد. خیلی دلش می خواست بداند آنها چطور زندگی می کنند، به چه می اندیشند، آیا خسته یا سرخورده می شوند، یا این همه هیچ اثری بر اعصابشان نمی گذارد.

صمیمیت قلبی اروین با این افراد، گاهی به یک علاقه حمایتگرانه تبدیل می شد و اثراتی از رفتار یک افسر احتیاط در او دیده می شد؛ با آنها از فوتبال، آجیو، و از زنانی حرف می زد که گویا «کارشان از کار گذشته بود» — بدین طریق می خواست حساسیت آنان، یعنی نه فقط حساسیت هوبرت بلکه حساسیت تسورمک و لولر را دامن نزند، و به خاطر همانها بود که دوشنبه هر هفته نتایج فوتبال را از حفظ می کرد — گاهی وقتها این کار برای تسورمک و لولر اصلاً جالب نبود، و آنچه مایه شگفتی می شد این بود که هوبرت را به خود جلب می کرد، هر چند احتمالاً نه به همان شکل: به زبان کارگری و ورزشکاری، و مرتبط ساختن تواناییهای لازم برای ورزش فوتبال با اشاراتی به

نیروی جنسی مردان. اروین به حرف کسی گوش نمی داد، خودش همه چیز را بهتر می دانست، با صدایی بلند و در حضور آنها با او درباره «آجانها» حرفی می کرد، طوری که گویی دارد در یک جشن اداری سخنرانی می کند، و آنها از این کلمه بیش از هر چیزی بدشان می آمد، هر روز آن را می شنیدند و آن را منشاء نفرتی عمیق می پنداشتند، و حتی وقتی او این کلمه را به صورت یک لطفه و به حالت نقل قول به زبان می آورد («و امروز حال و احوال آجان عزیزمان چطور است؟») آنها چندشان می شد، حتی به حالت نقل قول. وقتی میگار بهشان تعارف می کرد، واکنشی نشان نمی دادند و هرگاه آستین شان را می گرفت یا بدتر از آن با دست به پشت شان می زد خیلی جدی خودشان را عقب می کشیدند.

واقعاً کاری بس دشوار بود که آدم با کسی تا آن حد صمیمی شده باشد و در عین حال از آشنایی دادن به او خودداری کند، و آنچه اروین بدان اشاره می کرد از نظر او به هیچ وجه «کشیف» نبود بلکه خیلی طبیعی به نظر می رسید: یعنی وقتی او کنار استخر دراز می کشد ممکن است به «تخیلات کشیف» آنان دامن بزند. «و توحی اگر برهنه در آنجا دراز بکشی، اصلاً به آنها مربوط نمی شود، آنها باید مثل میخ سر جای خود بایستند.» هوبرت اعتراف کرده بود که از همان روز نخست به او مشتاق بوده است، و او وی را به خود جلب کرده بود. او از عشق حرف نمی زد بلکه از اشتیاق حرف می زد، و این نگهبانها مانند خود سابینه بی قیدانه در آنجا قدم می زدند و می ایستادند و دور و بر را می گشتند، و آنگاه ماهها می گذشت، ماههایی طولانی که آقای خانه اصلاً خودی نشان نمی داد، نه ظهرها و نه عصرها، عصرهای گرم، شبها هم که هیچ اتفاقی رخ نمی داد، خستگی و سکوت مرگبار بود به طوری که حتی تسورمک این مرد نازنین محترم نیز که در آستانهٔ چهل سالگی بود و مطمئناً برای خودش آدمی جا افتاده بود، یک روز به او گفت: «چرا بعضی وقتها به میهمانی نمی روی تا کسان دیگری را هم

بینی؟ ما درست و حسابی از دختر کوچولویشان نگهداری خواهیم کرد.» بدین ترتیب او خطر می‌کرد و گاهی برای خرید کفش از مغازه تسویرنو و تماشای لباسها در مغازه هولد کامپ و مغازه برسلیتز می‌رفت. کیت را پیش تسورمک و خانم بلوم می‌گذاشت و سوار ماشین می‌شد و همراه لولر به مرکز شهر می‌رفت؛ لولر داخل مغازه برسلیتز می‌ایستاد و مانند یک مراقب مخفی مغازه به اطراف نگاه می‌کرد؛ و وقتی او برای عوض کردن لباس یا امتحان کردن لباس به اتاقک پرو می‌رفت، به نظر می‌رسید که تالار زیبای مغازه با آن تزیینات و مخملها و اجناس صورتی رنگش به دنبال خارج شدن او از اتاقک پرو، حال و هوایی از لوندی داغ و بوی نزدیکی جسمی پیدا می‌کند. راستش به نظر خود او نیز در اینجا نوعی حال و هوای فاحشه‌خانه‌های طبقات بالا موج می‌زد، چیزی هوس‌انگیز و جذاب و وعده‌ای که وفا نشده بود - و هنگام برگشت به خانه، چیزی نمانده بود که دست نوازشگرش را روی بازوی این لولر بیچاره بگذارد، که می‌دانست مجرد است و نیروی کافی دارد، ولی خیلی بموقع فهمید که این کار برایش گران تمام خواهد شد، نخستین بار بود که درمی‌یافت وقتی ارنا برویر این همسایه بی‌چاک و دهن و هرزه می‌گوید علاقه‌ای به عشق یا اشتیاق ندارد منظورش چیست، و بارها پیش آمده بود که دلش می‌خواست است صرفاً با مردی درآیزد و بارها پیش آمده بود که مردها نیز چنین میلی داشته‌اند، نه بیش و نه کم، و حتماً لولر هم متوجه شده بود که آن دو دست لباس چقدر گران بودند، تقریباً دوهزار و هشتصد مارک بابت دو دست، که در نظر او خیلی خیلی گران بود.

آن وقت در همین بهار امسال، ظهر هنگام درحالی که خانم بلوم توی آشپزخانه سرگرم کار بود و کیت شادی کنان توی چال یگل رس بازی می‌کرد، او خودش را تسلیم هوبرت کرده بود چون سرانجام در این پیش از ظهر گرم و پس از بارها تلاش، شاید پس از صدبار، کیت توانسته بود او را به کنار چال یگل بکشاند. او نیز سرانجام آمد، یگلی شد، سپس پایش لغزید و زمین خورد، و

مجبور شد برای شستن خودش داخل خانه شود. بعدها، مدتها پس از آنکه او از وی آبتن شده بود، حتی همین الآن، هیچ سردرنیاورد که به راستی چرا همراه هوبرت داخل خانه شده بود چون هوبرت جای حمام را خوب می شناخت و بدون کمک او می توانست حوله ها را پیدا کند. ولی همراهش رفته بود، برایش حوله و لباس تمیز از کمد آورده بود، و سپس همراه یکدیگر بیرون آمده بودند. احتمالاً بازوی برهنه اش را به گونه های او کشیده بود تا صورتش را تمیز کند. قصد این کار را نداشت، اصلاً فکرش را نکرده بود، ولی وقتی هوبرت بازوانش را به گرد کمر او انداخت و بالا تر برد تا به سینه بندش رسید و سپس پایین تر آورد و تکه های پایینی لباسش را درآورد، او حتی یک ثانیه مقاومت نکرد — و درحالی که هوبرت این کار را آنچنان ماهرانه انجام می داد، او می دانست که وی در این کار اصلاً تجربه ای ندارد.... احساس می کرد که وی را از ته دل می شناسد: بوی بدنش را، صورت اصلاح شده اش را، دندانهایش را، چشمهای جدی و روشنش را، خط ریشش را، و نه فقط گذاشت کار کامل شود بلکه رضایتش را نیز با تکان دادن سر اعلام کرد. خانم بلوم توی ایوان آشپزخانه بود و داشت کاهوپاک می کرد، کیت توی باغ بود و گِل بازی می کرد. ساعت دوازده و هوا آفتابی بود. پانزده دقیقه به وقت ناهار مانده بود. در آن روز از ماه مه، او در شگفت بود که چرا اینقدر کم ترسیده، اینقدر فراوان لذت برده است. برخاست و لباسش را پوشید و اتاق را مرتب کرد. هوبرت توی حمام بود و خودش را مرتب و تمیز می کرد، گِلها را از روی پیراهن و شلوارش پاک می کرد. بعداً توی آفتاب ایستاد تا لکه های خیس لباسهایش خشک شوند، با انگشت به کیت هشدار داد، عقب عقب رفت و داخل گاراژ شد، آن روز با او حرفی نزد، اصولاً خیلی بندرت پیش می آمد که علنی با او حرف بزند، حتی بعدها گاهی پشت صندلی او توی باغ یا پشت درختچه های کنار استخر می ایستاد و خیلی آرام می گفت: «خانم فیشر، آه، خانم فیشر.» آنها همیشه همدیگر را با لحنی

رسمی خطاب می‌کردند، ولی حالا بیش از پیش همدیگر را می‌دیدند. توی باغ، وقتی هوبرت می‌آمد و کنار او می‌ایستاد، چنان که گویی تصادفی چنین شده است، از تربیت پلیسی اش برای او حرف می‌زد و او نیز از آیکلهوف برایش می‌گفت، که با بولدوزر صاف و با خاک یکسان شده بود، خیلی بیش از آنچه می‌توانست یا مجاز بود در این باره با او حرف می‌زد. برادرهایش از شنیدن این حرفها حالشان به هم می‌خورد، اروین نیز مثل آنها بود و می‌گفت «اشک ریختن برای گاوهای سربریده در کشتارگاه چیزی جز احساسات رقیق» نیست. پدر اصلاً به این حرفها گوش نمی‌داد، و بندرت ممکن بود آزرده گیش را بروز دهد و احتمالاً همین باری بر وجدان بیدارش بود؛ و کته هیچ چیز نمی‌گفت، چون از دست دادن آیکلهوف و ایفنهوفن یعنی جاهایی که وی در آنها به دنیا آمده و بزرگ شده بود، و دیدن تسطیح زمین و مدفون شدن هرآنچه بر روی آن بود، احتمالاً برای او بیش از هر یک از آنان دردآور بود. ماشینهای غول‌پیکر لایروبی پیش می‌تاختند، بیلهای مکانیکی، جنگل را دوستانه - بی‌رحمانه - معصومانه - سنگدلانه می‌دریغند، خاک را می‌بلعیند و در نقطه‌ای دورتر بیرون می‌ریختند، مردگان را از خاک به در می‌آوردند (محترمانه، فوق‌العاده محترمانه)، کلیساها و آبادیها و قصرها را فرومی‌ریختند، و کته وقتی سوار بر اتومبیل از میان نیوایفنهوفن با خانه‌ها و کلیسای نوسازش می‌گذشت «به خود می‌لرزید».

به خود لرزیدن چه خوب بود. به خود لرزیدن وقتی به کیت می‌اندیشید که حالا اینطور با صورت گل‌انداخته و دوست‌داشتنی در مغازه لبنیاتی بترس ایستاده بود، وقتی تصور می‌کرد که چقدر ساده خودش را در اختیار هوبرت گذاشته بود و به دنبال فرصتی توی سوراخ سنبه‌های خانه، توی حمام و رخت‌کن می‌گشت؛ به خود لرزیدن وقتی او به هلگا و این واقعیت حیرت‌آور می‌اندیشید که خودش را نه در مقابل فیشریا هوبرت بلکه فقط در مقابل هلگا زناکار احساس می‌کرد؛ وقتی با آن خونسردی از این سوراخ با از آن سوراخ یا از

حمام خارج می شد درحالی که خانم بلوم توی خانه و کیت نیز توی اتاق خودش بود، درحالی که لبهایش را ماتیک می زد و موی سرش را مرتب می کرد طوری که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، از ته دل می خندید؛ به خود لرزیدن وقتی به یاد می آورد که با چه سرعتی — به تیزی پروازپرندگان — هوبرت را بازرسی کرده بود تا مطمئن شود که هیچ اثری از خبررسانی در میان نیست — و وقتی از خودش می پرسید راستی این همه مهارت از کجا آمده است و چگونه ممکن است آدم این چیزها را به این خوبی بداند: تظاهر کردن به گونه ای که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، همان چیزی که همیشه و همین الان هم اسمش زناکاری است. این را از کجا می دانست؟ هیچ کس در این خصوص چیزی به او نگفته بود، خودش تجربه ای نداشت، چون لقبش «زنبور عزیز، خوب، وفادار و قابل اعتماد — عزیز و گنج گرانبهای ما» بود. این اطلاعات را به ناگهان از کجا به دست آورده و درست در همان نخستین باری از خود بروز داده بود که از حمام خارج می شد و خانم بلوم سرگرم پاک کردن کاهو در ایوان جلوی آشپزخانه بود؟ خدا شاهد است که این حادثه هر روز تکرار نمی شد، یعنی برای او، با این حال سرش را خنده کنان برای خانم بلوم تکان داده و به باغ رفته بود که کیت در آن معصومانه مشغول بازی بود.

شاید هلگا با او همدردی کند، به او اجازه دهد که گاهگاهی هوبرت را ببیند... شاید اجازه بدهد گاهی او را دوست داشته باشد، بتواند وقتی اجباراً توی ایتالیا یا اسپانیا ماندگار شد بچه را به او نشان دهد. او مردی بود که زندگی حرفه ایش را با جدیت، شدت و عشق و علاقه دنبال می کرد. «امنیت و نظم برای همه.» شاید اندکی فضل فروشانه به نظر برسد، و شاید می توانسته است از فاجعه ای که ارنا و پیترا در خود فرورد جلوگیری کند، عجیب بود، سایینه او را می خواست، می خواست با او باشد، با او بخوابد و با اینحال — با او زندگی کند؟ — شاید این چاره کار نباشد، همچنان که در مورد ارنا و پیترا، چاره کار نبود. در آغاز، آن دو فقط می خواستند با هم بخوابند، ولی شدیداً

شیفته یکدیگر شدند، خیلی شدید، پتر بیشتر شیفته ارنا بود تا ارنا شیفته پتر— ارنا علناً پذیرفته بود که در آغاز فقط می خواسته است خود را تسلیم او کند و با او بخوابد؛ خودش موضوع را با همان زبان رک و عامیانه اش بدین گونه بیان کرد. اما حالا دیگر پتر بدون او یا او بدون پتر نمی توانستند زندگی کنند، هیچ اهمیتی هم به رسوایی یا هیاهوی برویر نمی دادند، از بازجوییها و تحقیقها هم آزرده خاطر نمی شدند؛ او ارنای خودش را می خواست، می خواست او را داشته باشد و پیش خودش نگهدارد و شاید با او ازدواج کند، دلش همیشه در هوای او بود— ولی برای او، برای ارنا، این آپارتمان کوچولو خیلی محقرو بی ارزش بود، حال آنکه خانه ییلاقی برویر با پتر در مقام عاشق، اگر این نگهبانان لعنتی در کار نمی بودند، همیشه قابل دوام بود. و ارنا علناً از پشت تلفن فحش می داد، اسمهای کوچک افراد را فراموش کرده بود، حتی دیگر نمی گفت «زنبور عزیزم»، بلکه با لحنی رسمی و خشک می گفت: «حالا به حرفهایم گوش کن، خانم فیشر...» و او گوش می داد، درحالی که افکارش متوجه جایی دیگر بودند— از این حرفها حالش به هم می خورد، از ارنا، اروین، پتر، کوبلر، رونر و کلوبرها اوقش می گرفت، و همیشه وقتی آفتاب می تابد آن حوریچه تاپلس پوش توی بهار خواب می ایستاد و به موسیقی گوش خراش محبوبش گوش می داد....

با این حال جای ارنا برویر را خالی می کرد. او زنی بسیار نازنین، بسیار رک و بسیار احساساتی بود و درحالی که آزادانه درباره زندگی زناشویی اش حرف می زد، خیلی بی پرده می گفت که از این کار خوشش می آید، دوست دارد با مردها باشد. «می دونی منظورم چیه...» و بعد می افزود: «صبر می کنم تا با تماشای آن عکسهایی که شوهر پیرم آورده است خوب گرم و داغ شوم، او هم مرا داغ می خواهد، ولی نمی تواند هیچ حرارتی از خود نشان دهد— به همین علت رفتم سراغ آن پسری که همیشه با چشمانی سوزان و تشنه نگاهم می کرد— و این تبدیل به عشق شد، عشقی واقعی، وقتی با پسرک بودم تماشای

آن عکسها را فراموش می‌کردم — چطور می‌شد تصورش را بکنم؟ این پلیسهای لعنتی، کامم را تلخ کردند، می‌توانستم سالهای سال به همین روال ادامه دهم، ولی آنها مجبور بودند به همه جا سربکشند، آنهم فقط به دنبال تو، اطراقیانت، و آن میلیونها پول بی‌ارزشت — اینها به من چه ربطی دارد آخر؟ و اگر اتفاقاً اجازه دهم که پتر در ساعات صبح توی رختخوابم بیاید — این به تو چه ربطی دارد؟ هیچ ربطی ندارد. حالا این قیل و قال مربوط به برویر و نیمکتها و چمدانها، این خرت و پرتها و پشتیهایی که توی اتاق نشیمن چیده‌اید، او حتی اجازه نمی‌دهد من تلویزیون رنگی داشته باشم — بسه دیگه، گریه نکن، برایت چنین آرزویی ندارم، زنبور عزیز — نه، ندارم — و تازه، اصلاً برای تو چنین چیزی پیش نخواهد آمد، تو اصلاً همچو آدمی نیستی....»

ولی برای او درست همانطور پیش آمده بود که برای ارنا اتفاق افتاد، و تردیدی نیست که ارنا خودش را با همان «شتاب و لذتی» در اختیار پتر گذاشته بود که او خودش را در اختیار هوبرت می‌گذاشت.

یک روزی — چه روزی؟ — حرفهای بیشتری درباره آیکلهوف، سالهای سپری شده در آنجا، و ایام گذشته در مدرسه شبانه‌روزی به همراه راهبه‌ها، و شاید حرفهای بیشتری درباره آن بفرلوه به هوبرت بزند، که آن روزها یعنی یازده یا دوازده سال پیش از این یکی از آن جوانانی بوده که «آدم امیدهای بزرگی به وجودش می‌بندد»، احزاب سیاسی، اتحادیه‌ها و شرکتهای صنعتی لی لی به لالایش می‌گذاشتند، از هر طرف بورسیه بود که به او داده می‌شد، و همه فکر می‌کردند او در رشته ادبیات آلمانی یا تأثیر تحصیل خواهد کرد و هرطور شده وارد صحنه فرهنگی کشور خواهد شد و از معیارهای «ما» (چه کسانی؟) سخن خواهد گفت. گمان می‌کردند او محافظه‌کار (البته اگر کسی تا آن زمان معنی این اصطلاح را برایش تشریح کرده بود)، حتی مرتجع (البته اگر تا آن زمان سابقین معنی این اصطلاح را به او گفته بود) است، بعضی‌ها او را کاتولیک، آنها مؤمن سخت و سفت می‌دانستند — مانند خود او که

الان چنین است، و برخلاف نظر کولشرودر و هوبرت خودش را کاتولیک می‌داند. بی آنکه باز دقیقاً بدانند معنی این توصیف چیست. اما سرانجام، بفرلوه در همین جا و بعداً همراه با رولف در آمریکا در رشته بانکداری تحصیل کرد و حتی موضوع پایان‌نامه‌اش را درخصوص مسایل آمریکای لاتین نوشت، برگشت، می‌توانست بهتر از گذشته برقصد. با دهانی عیج‌و و خیس، دیگر به صرف بوسیدن او رضایت نمی‌داد، بیشتر می‌طلبید، و او دیگر از وی خوشش نمی‌آمد، حتی امروز دوباره با نگاهی خواب‌آلود گفت: «توداری اینطوری می‌شی، ناخن خشک و عیج‌و. یا به طرزی باورنکردنی احمق، مخصوصاً پس از آنکه سالها در چیزی جز پول غرق و جذب نشده‌ای. و من نمی‌خواستم احمق شوم. توی پول و برای پول، همان پولی که از قضا تو در جیب داری.» آنگاه او یک بار دیگر وی را در عروسی رولف و ورونیکا دید، که در آنجا سخنرانی پخته‌ای ایراد کرد و حتی بی آنکه مایه رنجش پدر گردد به روزنامه اشاره کرد؛ بله پدر، همه او را دوست داشتند، کته را هم دوست داشتند، و این واقعه به گذشته‌ای چندان دور نیز مربوط نمی‌شود. اگر حقیقتی در شایعات یا گزارشها باشد، مسؤولیتش با او یعنی هاینریش بفرلوه بود. — حفاظت و مراقبت، معاملات خام ارنا برویر، متلاشی شدن مناطق مجاور، هیاهوی کلوبرها، خونسردی همسایگان، ماجرای کیک تولد پلیفگر. — بچه‌ای از هوبرت که او این روزها چشم به راه تولدش بود.

این روزها بفرلوه درست مانند خانه آیکلهوف — که ماشینهای لایروبی با چنان سرعتی از رویش گذشته بودند — غیرواقعی شده بود. «تسطیح و خاکبرداری — چنین است پاسخ!» این شعار بلائیل بود، و سرانجام، محل قدیمی آیکلهوف آنقدر برای پدرعایدی داشت که بتواند از عهده پرداخت هزینه‌های خانه بیلاقی برآید. رولف تمام روزهای تلخ و شیرین را از سال

۱۸۸۰ به بعد بررسی کرده بود و محاسبه سود جنبی آن را از کامپیوتر خواسته بود. — احتمالاً چندین ده هزار درصد بوده است. — به هر حال، همچنان که همگی توافق داشتند «رقمی حیرت انگیز برای محلی چنین فکسنی و قدیمی» گرفته بود. هر چه باشد، مسأله مهم خود آن سود کلان نبود، بلکه سرمشقی بود که پدر می بایست پس از تسطیح و مدفون شدن کل ایفنهوفن و پس از آن همه وراجی و اعتراضهای بیشمار به بقیه می داد. گاهی وقتها که با ماشین از آنجا می گذشت و کنار جاده بین هتسیگرات و هوبلهایم می ایستاد تا به آن دره پهناور نظاره کند، او می کوشید نقطه ای را که یک زمانی محل قبلی آیکلهوف و ایفنهوفن بود به وی نشان دهد. تا مدتی، باستانشناسان می توانستند به آنجا بروند و از یافتن سفالینه های رومیان و فرانکها، کوزه های شکسته، اشیای مدفون، و اگر درست بوده باشد از یافتن برخی اشیای متعلق به دوره های پیش از فرانکها و شاید سلتها خوشحال شوند. — توی موزه می توان دید که باستانشناسان چه لذتی از کارشان می برده اند: موضوع جالبی برای رسالات و پایان نامه ها... سبوها و استخوانها، سنگها و کوزه های شکسته، کوزه روی کوزه، و یک قفسه بزرگ را با برچسب «به دست آمده در آیکلهوف» و قفسه ای کوچکتر را با برچسب «به دست آمده در ملک آیکلهوف، که امروزه منطقه استخراج زغال سنگ قهوه ای است».

البته پدر نتوانسته بود پاسخ منفی بدهد، و البته هیأت مدیره او را به این کار واداشته بود: «اگر نپذیرید، آقای تولم، اگر نپذیرید، فریتس، ما از مردم عادی چه انتظاری می توانیم داشته باشیم که نیازهای اقتصادی و انرژی کشور را بفهمند؟» و آنها افتادند به جان خانه ها و زمینها، خاکریزی و خاکبرداری کردند، کلیسا و خانه کشیش، آبادی و قبرستان و قصر ظاهراً از یاد رفته کنتهای هتسیگرات را فروریختند، درختهای شاه بلوط و بلوط، کرتها و پرچینها را انداختند، حتی یک وجب از زمین را دست نخورده نگذاشتند چون می بایست به زغال سنگ دست می یافتند. اروین گاهی وقتها گوشزد می کرد

پس از رانده شدن از ایفنهوفن و آیکلهوف، پس از رانده شدن از بلور، خیلی زود نوبت به تولمزهوفن خواهد رسید، خیلی زود.

آیا از زمانی که آنها در عروسی رولف و ورونیکا رقصیده بودند تا این لحظه که او دوباره پیش بفرلوه بود، و بفرلوه به موی دماغی برای او تبدیل شده بود فقط هشت سال می‌گذشت؟ نه، او دیگر بفرلوه را دوست نداشت، و قبلاً هم وقتی اندکی پس از آنکه پدرش را به گرمی ستوده بود به هنگام بحث دربارهٔ موضوع آزادی از پدر، از او دلزده شده بود. آنها هر دو اندکی مست شده بودند، پدرمانند همیشه ضعیف‌الاراده بود و بفرلوه قاطعانه حرف می‌زد چون تخلیهٔ قریب‌الوقوع ملک آیکلهوف را نمونه‌ای از آزادی اندکی فرض می‌کرد که حتی آزادترین انسان آزاد در یک اقتصاد آزاد از آن برخوردار است: زیرا مگر نمی‌توانست ببیند که دارد قلب زنش — قلب کته — را می‌شکند، بچه‌هایش احساس می‌کردند که دارند از آنجا رانده می‌شوند، و آیا خودش آن محل قدیمی را دوست نداشت؟ اما پول، بدون تردید او احتیاجی به پول نداشت، مخصوصاً با آن رشد و گسترش پیوستهٔ روزنامه، غیر از این بود؟ آزادی، زور، ضرورت — آیا این‌ها چیزی غیر از شکل دلپذیری از سلب مالکیت بودند؟ فقط هفت سال از زمانی که پدر به همراه کته به خانهٔ ییلاقی نقل مکان کرد، البته پس از تعمیر و بازسازی آن، می‌گذرد — که این نیز به زودی تسطیح خواهد شد و به زیر خاک خواهد رفت و یکبار دیگر قیمتها هفت تا سی برابر افزایش خواهند یافت. «این پیرمرد شما وانمود می‌کند که چیزی از اقتصاد سر در نمی‌آورد، ولی باز زیرکترین آدم در جمع شماست — برایش هر کاری سودآورد است، چندین برابر.»

البته حتی وقتی اروین در سراسر جهان به پرواز درآمد نیز برایش سودآور بود، قراردادهای بست، ماشین‌آلات نصب کرد، خطوط تولید برپا کرد و از تماس با اتحادیه‌ها لذت برد — «خیلی خوب راه می‌آیند» — روز به روز بیشتر قیافهٔ یک جوان دختر باز را به خود می‌گرفت، هر چند وقتی می‌کوشید با او

هم بستر شود خیلی به سختی می توانست کامیاب شود. — او، بگذریم، شاید به راستی تقصیر با او بوده است، حالا که فکرش فقط متوجه هوبرت است، فقط به او آنهم از شبی که با وی گذراند، از آن ساعت‌های حیرت‌آوری که بدون کلمه‌ای حرف زدن باهم گذراندند، به هنگامی که او می‌خواست سایینه را ببیند و سایینه هم او را، از زمانی که در نخستین دقایق صبحگاهی باهم روی کف پنجره نشسته و قهوه خورده بودند و سردرهای سیرک مانند نیروگاهها را که در ایفنهوفن و آیکلهوف از روشنی می‌درخشیدند نظاره کرده بودند. بدون تردید برای هوبرت هیچگاه پیش نیامده بود که پرسیده باشد: «یادت می‌آید که چطور گذشت؟» و بدون تردید، وی حتی یک ثانیه به این موضوع نیندیشیده بود که قدمهایی برای «خلاص شدن از آن» بردارد، یا پیشنهادی دهد که او هیچگاه تا آن زمان انجام نداده باشد: وقتی خبر حاملگی اش را به او داد، خوشحالیش، حیرتش را دوچندان کرد. گفت با اینکه تردیدی ندارد که هلگا ناراحت خواهد شد، ولی از یک جهت خوشحال خواهد شد: بچه. این خبر، با همه جدی بودنش، هوبرت را نیز با آن روحیه جدیش متحیر کرد، درست در همان روزهایی که اروین، احساساتی تر از هر زمانی، احتمالاً از سنگاپور — او از کجا می‌دانست؟ — با گل و جواهر و انواع هدایای جالب برای او و کیت و خانم بلوم بازگشته بود و بدین ترتیب جوهر آن سرزندگی پسرانه اش را که روزگاری او را شیفته خود کرده بود به نمایش گذاشته بود. اروین او را روی دودست بلند کرد و از داخل رخت کن گذشت — تمام کتھایی که یک زمانی او و هوبرت خودشان را در میان‌شان پنهان کرده بودند در اینجا آویخته بودند — از حال گذشت، از راهرو گذشت و به اتاق نشیمن و سپس به اتاق خواب رسید، و او بی‌آنکه راضی شده باشد خودش را در اختیار اروین گذاشت، که با صدایی آرام در گوشش می‌گفت: «دوستت دارم، آیا می‌فهمی؟ و گمان می‌کنم این کیت کوچولویمان از مدت‌ها پیش تاکنون تنها مانده است، منظورم اینست: تا مدتی از آن کار دست بردار!»

آن وقت به حرفش ادامه داد و یکی از لطیفه‌های مخصوص خودش را تعریف کرد. نتوانست خودش را نگهدارد، بالأخره گفت: «برای آخر هفته وضعیت سفید اعلام می‌کنم — هیچ محدودیتی برای سرعت وجود ندارد!...»

تقریباً از دو ماه پیش به این طرف، کیت دیگر تنها نبود: لطیفه‌های بی‌پایان، گوشه‌کنایه‌های به اصطلاح فی‌البداهه در مواردی که او به وظایفش درقبال وی عمل می‌کرد، و مهمانیهایی در خانهٔ پدر و مادر اوین که از برخی جهات مبتذل‌تر از ارنا بروبر بودند. دعواهای بین ارنا و سایینه، مایهٔ رنجشش می‌شدند ولی هیچیک از آن دو را نمی‌شد مقصر دانست و سرزنش کرد، فقط این اوضاع و احوال ناگوار بود که — اگر او می‌خواست به نظرات رولف و پدر و کاتارینا باور کند — می‌بایست هاینریش بفرلوه، همین‌طور خواهرشوهر سابقش ورونیکا تولم با نام قبلی تسلگرا که دختر پزشکی از اهالی هتسیگرات بود، از آن جهت سرزنش می‌کردند... ورونیکا دوبار به او تلفن زده بود، بار اول به قدری تعجب کرد که گوشی از دستش به زمین افتاد — بله، خودش بود، همان صدای رسای بلند و آشنا، همان صدای «سوپرانوی فرشتگان» به قول راهبه‌ها، که باعث تقویت صدای گروه همسرایان شده بود و آنهمه تکخوانی از اتاقک ارگ اجرا کرده بود: اوه، چه زیبا بود دعای خدایا ببخشای با صدای ورونیکا، و دعای برة مسیح با صدای ورونیکا — آن ساعتهای پُرئمن و برکت به هنگامی که مراسم خاص ماه مه ادامه داشت، و ورونیکا از اتاقک ارگ آوازهایی برای باکرهٔ مقدس می‌خواند — آیا براستی این صدای ورونیکا نبود که او را به یک چنین پرستندهٔ پرحرارتِ مریم مادر مبدل کرده بود؟ — و او همچنان پرستندهٔ مریم بود و همواره خواهد بود، باید کنار نمازخانه در بلور بایستد، با چندتا گل، دعای سلام مریم را بخواند، شمع روشن کند، و شاید برای خودش، برای هوبرت،

برای بچه‌ای که توی شکم داشت، برای هلگا و برنهارد و کیت، و برای ورونیکا، که فقط تلفن زده — از کجا از کجا از کجا؟ — و پرسیده بود: «اوضاع چطور است؟...» و وقتی او گوشی را برمی داشت خندیده بود، نفس نفس زنان گوشی را جلوی دهانش گرفته و به «اوضاع چطور است، زنبور عزیزم؟» اینطور پاسخ گفته بود: «تحت مراقبت دایمی، همانطور که خودت هم می دانی، این را نیز می دانی که این وضع درست مثل آن است که آدم توی زندان باشد.» و ورونیکا: «تو نمی توانی مرا از این بابت سرزنش کنی.» و او پرسیده بود: «و هاینریش؟»، «داره حساب می کنه، حساب می کنه، حساب می کنه — به رولف بگو که هولگر حالش خوب است» — و رفته بود. چند ماه بعد دوباره تلفن زد، و فقط گفت: «اوه عزیزم، زنبور عزیزم — خیلی از آن بابت متأسفم، خیلی — آیا گاهی وقتها به یاد راهبه‌های کوچکت می افتی — دوست داری چیزی برایت بخوانم؟» و بعد آواز مریم، ملکه ماه مه را خواند — دوباره گوشی را گذاشت و رفت....

نتوانسته بود این را از هوبرت پنهان کند، ولی او فقط خندید و سری تکان داد: «ما از همه چیز خبر داریم، دست کم ریسم خبر دارد — لازم نیست نگران باشی، همه چیز شنود می شود، و شاید یک روز بتوانند تلفنها را هم کنترل کنند که در این صورت مچش را خواهیم گرفت، این برای او نیز بهتر است. همچنان که خودت هم می دانی، به تمام تلفنهایت گوش می دهند — پس هیچوقت تلفن نکن، ساینه عزیزم، هیچوقت، و هیچوقت نامه ای ننویس. البته من نیز هیچوقت نمی توانم به تو تلفن بزنم، یا نامه ای برایت بنویسم... هیچوقت، و به همین زودیها ممکن است از خدمت مرخص شوم....»

بالاخره هوا داشت کم کم تاریک می شد که خانم بلوم همراه کیت از مغازه بترتس ها برگشت، اهمیت چندانی به این به اصطلاح اقدامات امنیتی نمی داد — همیشه می گفت هیچ اعتقادی به این امنیت ندارد. «این آدمها،

البته به ندرت، آنهم فقط مواقعی که دلشان بخواهد، ناگهان در دل شب و از میان آسمان سر برمی آورند.» کیت احساس غرور می کرد: نخستین بار بود که چهار کیلو شیر را یک تنه تا خانه آورده بود و فقط سه بار مجبور شده بود آن را زمین بگذارد، بهش چندتا گردو و شاه بلوط داده بودند که دلش می خواست همین الان، توی باغ و در اجاق روبان همه آنها را بوبدهد، «به محض اینکه بابا به خانه برگردد»، و او آنگاه متوجه شد که کیت بدجوری به پدرش وابسته است — که از این بابت آسیب خواهد دید، شاید هم بدجوری، و گفت: «ما به زودی به همراه مادر بزرگ کته از اینجا خواهیم رفت، و تو می توانی بلوطها را توی آتش خانه پدر بزرگت بوبدهی — او خیلی خوشش می آید.»

«شب را آنجا می مانیم؟»

«بلی.»

«پس چندتا از اینها را می گذارم برای بابا، چندتا گردو و چندتا بلوط — شیر را چه کار کنیم؟»

«می گذاریمش توی یخچال، خراب نمی شود.»

«آیا باید وسایلم را جمع آوری کنم؟»

«فقط اسباب بازیهایت را، من چندتا لباس زیر برایت برمی دارم.»

وقتی کیت خارج شد خانم بلوم گفت: «در ضمن، خودت را هم زیاد ناراحت نکن که همسایه ها رفتارشان با تو سرد شده است. آخر مگر ممکن است که آدم خوشش بیاید چندین ماه آرگار پلیس را توی آبادی ببیند؟ ولی آنها تو را از این بابت مقصر نمی دانند، آدمهای دیگری را مقصر می دانند.... به گمانم بیش از یک شب آنجا خواهید ماند، مگر نه؟»

«بلی — چه چیزی باعث می شود که چنین فکری کنی... چه چیزهایی

شنیده ای، ماریا؟ بگو ببینم.»

«چیزی نشنیده ام، خانم فیشر، حقیقتاً چیزی نشنیده ام — ولی می بینم،

می‌توانم احساس کنم که ذهن شما زیر فشاری به مراتب سنگینتر از فشار ناشی از بچه‌ای است که چشم به راهش دارید - چیزی جدی... حالا چای یا قهوه میل دارید؟»

«ممکن است مادرم تا چند لحظه دیگر از راه برسد، فرصتی برای خوردن چای یا قهوه نمی‌ماند - به نظرتو، آیا باید اینجا بمانم؟»

«نه، به گمانم بهترین کار همان است که بروید... بلی. من هیچ‌کسی را نداشتم که وقتی کارم با خانواده‌ام به اینجا می‌رسید پیش بروم - فقط می‌توانستم پیش خواهرم در شهر بروم، ولی هیچوقت نمی‌توانستم مدتی طولانی پیش او هم بمانم، فقط به اندازه یک غروب - آپارتمانش خیلی کوچک و دلگیر است - وقتی همگی از کار برمی‌گردند به خانه، بچه‌ها و شوهرش - خوشم نمی‌آمد که به صومعه بروم، هرچند ممکن بود با روی باز مرا بپذیرند - با وجود بچه... خوشحال باش که جایی برای رفتن داری - و برو...»

«دلت می‌خواهد تو هم با من بیایی، اگر -؟ گریه نکن، ماریا، گریه نکن من برمی‌گردم.»

«شما بر نمی‌گردید - شاید به بلور، برای ملاقات ما بیایید، ولی دیگر هیچوقت به این خانه برنخواهید گشت - دلم می‌خواست با شما بیایم اگر - و یک چیز دیگر هم می‌دانم که باید به شما بگویم، وظیفه خود می‌دانم که به شما بگویم، شما همیشه با من خیلی مهربان بوده‌اید: این بچه، بچه شوهر خودتان نیست، و شما هم نمی‌توانید پیش آن مردی بروید که بچه مال اوست...»

«می‌دانی آن مرد کیست؟»

«نه.»

«راستی نمی‌دانی؟»

«نه، قسم می‌خورم - ولی می‌توانم حساب کنم، پنج ماه قبل» - و در

اینجا لبخندی زد - «سردر نمی آورم، با وجود این همه نگهبان، چطور توانستید بی آنکه کسی بفهمد این کار را بکنید - باور کردنی نیست، من هم وحشت می کنم - هیچ کس دیگر هم باور نمی کند که چنین کاری از شما سرزده باشد...»

«از من وحشت می کنی؟»

«نه - فقط می ترسم، در حیرتم از اینکه مردم چقدر زرنگند - مادرتان آمد، و اگر احتیاجی به من داشتید حتماً با من تماس بگیرید، من هم به شما احتیاج دارم - مطمئنید که نمی خواهید چای بخورید؟»

«نه، متشکرم، دلم می خواهد قبل از اینکه شوهرم به خانه برگردد از اینجا رفته باشیم.»

از در جلوی ماشین راننده را دید - بلور تمبل نبود! - که پیاده شد، در را برای کته باز کرد، و سپس کنار کوبلر ایستاد - هو مرت هم نبود، که احتمالش می رفت او باشد، غریبه بود، تازه آمده بود، و بیشتر به مردان عضو اتحادیه شباهت داشت تا پلیس. کته - دیدنش همیشه شادببخش بود - تقریباً داشت وارد شصت سالگی می شد، و از همیشه سر حال تر به نظر می رسید. رفتارش طوری بود که توصیفش دشوار است، یعنی همیشه ظاهری آرام داشت ولی از درون می جوشید و می خروشید، تا بحال آرایشگر چیره دستی نصیبش نشده بود؛ این بار موهایش را خوب آرایش کرده بود: موهای جمع شده خاکستری با تارهای سفید برازنده اش بود، و ظاهراً این بار هم مثل همیشه، اوقاتش تلخ بود. پاکت کوچکی پر از چند نوع شیرینی با خودش آورده بود، احتمالاً دلش می خواست فنجانی چای بنوشد، اول کیت و بعد او را بوسید و گفت، یعنی فریاد کشید: «شنیده ای؟»

«چی را؟ نه.»

«اورا رییس کرده اند، فریتس را، پدرت را — خوب رأی آورد و انتخابش کردند، همین الان از رادیوی ماشینم شنیدم — برای همین باید زود به خانه برگردم، نمی توانم تنهایش بگذارم. این آخر عاقبت ماست، دیگر یک دقیقه روی آرامش نخواهیم دید، یک دقیقه — تنها، می فهمی که. اتحادیه بلایبل بالأخره کار خودش را کرد.»

«اوه، خداوندا، هیچ کس فکرش را هم نمی کرد — پدر هم که پیر شده است و حال خوشی ندارد.»

«ولی فقط همومرد این کار است، می دانی منظورم چیست — موی سپید، مهربان، فرهیخته، پس از آنکه پلیفنگر کار را زمین بگذارد — چه رفتار دلنشینی دارد — و صدایش به هنگام مصاحبه، خیلی بهتر از سابق، همین الان از رادیو شنیدم. البته وانمود می کند که این کار را مایه افتخار خود می داند. اعتماد و این جور حرفها، مسؤولیت و این جور حرفها — و تو، دخترم، ما اصلاً فکرش را نمی کردیم که حامله باشی، و حالا هم وارد ششمین ماه شده ای!»

«گر بنیتسربه شما گفته است؟»

«نه، از میان آنهمه آدم، بلایبل بود که گفت — او این خبر را در یک ضمیمه ورزشی خوانده بود — گر بنیتسرفقط ماهش را گفت — مگر عیبی دارد؟ ما چرا نمی بایست خبردار می شدیم؟ مگر بچه را نمی خواهی؟»

«چرا، می خواهم، می خواهم...» دیوانگی است اگر آدم همچو حرفی درباره یک بچه بزند.

«پس موضوع چیست، چه ارتباطی به اروین دارد؟»

با حرکت سر اشاره کرد — در جلویی ماشین باز بود، توی سرسرا، فقط با حرکت سر اشاره کرد که حرکتی گویا و خموش بود، خیلی گویا و خموش. چطور می توانست برای کته توضیح دهد که همیشه پس از اتمام وظیفه زناشوییش چه احساس بدی داشته است، پس از، نه حتی در جریان کاریا پیش از آن، بلکه پس از آن، یعنی زمانی که اروین نمی توانست با دهان بسته

و آرام بخوابد و حتی یک دقیقه صدایی از او به گوش نرسد - و پیش از آن، نوازشهای ماهرانه ای که از حفظ شده بود و هیچکدام، حتی یکی شان نیز همانند آن تظاهرش به «مرد جهان دیده» بودن، «عاشق کارکشته» بودن، از صمیم قلب نبود، اما هوبرت - افکارش بی آنکه خواسته باشد متوجه هوبرت شد، و این حالش را خراب کرد، چون ممکن بود نشانه فساد باشد و با توجه به معیارهای او چنین نیز بود - اما هوبرت، وقتی ابروانش را نوازش می کرد یا موهایش را از پیشانی اش عقب می زد یا خجولانه به نوک دماغش دست می زد، ولی هوبرت پیش از شروع کار آدم محجوبی بود، بسیار آرام و بسیار ملایم بود، و پس از اتمام کار هم جدی و بی سروصدا می شد - اما اروین با آن لطیفه های بی مزه و دست دوش که همگی را از گزارشهای رادیویی مربوط به ترافیک تقلید می کرد و حتی ذره ای تنوع ظاهری در آنها دیده نمی شد: «دوباره گیر کردیم، نتوانستیم بهشون راه بدیم - ها، ها، ها!»

«این دفعه راست راستی با سرعت هفتاد دور زدیم» - آیا او اصلاً می توانست به کته یا به هرکس دیگر توضیح دهد یا به قاضی دادگاه طلاق بگوید که این لطیفه های تکراری با آنهمه تلاش وی در اجرای آن وظیفه عجیب چه اثری بر او می گذاشتند؟ اروین ظاهراً به قدری شیفته این لطیفه ها بود که دیگر جزء ضروری وجودش شده بودند. لطیفه پیش از آن کار: «راه افتادیم برای تعطیلات آخر هفته - محدودیت سرعتی در کار نبود، راه بندانی نبود!» لطیفه پس از آن کار: «زدیم از وسط محوطه ساختمانی رفتیم - به راه بندان نخوردیم - ها، ها، ها!»

کته پرسید: «مشکلی با اروین پیدا کردی؟ آنهم توی شش ماهگی؟ آیا این چیزی معمولی نیست، بچه - یعنی خیلی جدی حرف می زنی، ولی مطمئناً این حرف آخرم نیست؟»

خنده ای تلخ کرد و گفت: «اوه، مامان، نمی توانم به زندگی با او ادامه دهم، دیگر نمی توانم تحملش کنم.... همین الان می خواهم به همراه

تو بیایم تولمز هوفن، البته با کیت و، و بافتنی ام.»

«چه مزخرفاتی — نمی توانم به زندگی با او ادامه دهم، نمی توانم تحملش کنم — شنیدن این حرفها از زنهای حامله عجیب نیست — برای همین هم چند هفته ای پیش مادرشان می روند!»

«این درست همان کاری است که من می خواهم انجام دهم، کمی صبر کن تا کیت اسباب بازیهایش را جمع کند.»

«یعنی نمی خواهی حتی با مامانت یک جای بخوری یا دو سه کلمه حرف بزنی؟»

«نه، جای نمی خوریم، حرف زدن را هم می گذاریم برای توی راه و توی خانه. راستی مامان — هنوز حساب کردن را یاد نگرفته ای — اگر من در ماه ششم باشم، پس کی — خوب، بگذار روراست بپرسم — کی باردار شدم؟»

«به گمانم پنج ماه پیش.»

او ظاهراً گیج شده بود، این خانم عزیز میانسال که با گذشت زمان زیباتر و موقرتر شده بود و به قول اروین تنها زن در میان «زنهای اتاق جلسات هیأت مدیره» بود — و عجیب اینکه از این لحاظ با رولف موافق بود — تنها زنی بود که برای خودش سبک، ذوق و وقاری واقعی داشت، گرچه این سخن همیشه شامل موی سرش نمی شد، حتماً از سنین نوجوانی، فر ریز زدن به موهایش را و آن گونه آرایش را در سر داشته است. اما از بقیه جهات، از لحاظ لباس، حرکات، سخنوری و گام برداشتن، سبک خاص خودش را داشت — با این حال، او فقط دختر یک گلخانه دار ورشکسته از ایفنهوفن بود که هست و نیستش را پای تحقیقاتش درباره انواع گلهای لاله و رُز گذاشت، چون آنقدرها که باید و شاید از عدد و رقم سر در نمی آورد — و دخترش کته نیز با وجود احتیاج شدیدی که به فهمیدن عدد و رقم داشت نتوانسته بود بر آن مسلط شود. و در این مورد خاص نیز نمی دانست چگونه حساب کند، هیچ وقت نفهمیده بود که چرا وقتی زنی پنج یا شش ماه پس از عروسی اش صاحب بچه

می شود مردم می خندند، هیچ وقت نفهمیده بود که چرا آنها — راستش، یعنی پیش از عروسی — گرچه خود او هم اگر رولف یکی از آن بچه های معروف هفت ماهه نمی بود، مسلماً، معنی اش این بود که پیش از عروسی حامله شده بود — و خدا از گناهانش درگذرد، مطمئناً او هم می داند که نه ماه نه ماه است و پنج ماه پنج ماه، و اگر حالا او توی شش ماهگی است، احتمالاً نمی توانسته است از اروین حامله شده باشد — البته همچنانکه خانم بلوم فهمیده بود — ولی در ماههای تابستان، خود کته نیز بارها لطیفه هایی دربارهٔ تعدد سفرهای طولانی اروین گفته بود.

«نه، حتماً باید امروز از اینجا بروم، همین الان، و تو هم می توانی چندتا میل بافتنی و کاموا به من بدهی — یادت نمی آید پنج ماه پیش اروین کجا بود؟»

این سؤال از نظر کته، احتمالاً خیلی گستاخانه و خیلی صریح بود — فک پایش لرزید، رنگش زرد شد، پاکت شیرینی از دستش افتاد — درست در همان نقطه ای که آخرین بار با او خدا حافظی می کرد خودش را تسلیم او کرده بود، بین آینه اتاق رخت کن و درتوالت، همانجا که آگهی تبلیغاتی کندو — حرفهٔ خانوادهٔ فیشر — از دیوار آویخته بود و زنی برهنه را نشان می داد که از یک سوراخ کندو داخل می شود و با لباس کامل از طرف دیگر خارج می شود. «کندو لباس بر تن حوا می کند!» و حالا درحالی که روبه مادرش ایستاده بود، از ذهنش چنین گذشت که گویا یک اشتباه روان شناختی در این آگهی دیواری وجود دارد: چه کسی مایل است وارد کندویی شود که معمولاً در آن لباس به تن آدم نمی پوشانند بلکه نیشش می زنند؟ در این لحظه کته متوجه موضوع شد، صورتش رنگ خود را بازیافت، عینکش را برداشت، شیرینی را از زمین برگرفت و گفت: «اوه، نه، دخترم، تونه — تونه...» و خوشبختانه روراست از او نپرسید: «کار کی بود؟»

او به آرامی گفت: «آه، بله، من. شاید روزی برایت تعریف کنم

— ولی حالا بیا راه بیفتیم، مامان عزیزم، کیت عروسکهایش را آورده است...» و دلش میخواست چندتا از آن حرفهای ارنا برویر را توی صورت متحیر این مامان ییگناه بکوبد؛ آن حرفها را به لطیفه های اروین یا زبان مخصوص خانواده فیشر ترجیح می داد، و می دانست: چیز دیگری او را به رفتن ترغیب می کند — هوبرت در تولمز هوفن بود، و کافی بود برود و با او حرف بزند، البته هیچ وقت نام او را به کسی نخواهد گفت، حداقل محض خاطر هلگا و برنهارد — هیچ وقت!

و تازه — به ذهنش رسید که چرا به این نیز نیندیشد — که برای شغل او لازم است. احتمال دارد که اخراجش نکنند ولی اگر موضوع روشن شود ممکن است برای او هم دردسرهایی ایجاد کند — فرض می کرد که آنها از وقوع اینگونه حوادث در ساعات انجام وظیفه مأموران خوشحال نمی شوند.

گفته: «بسیار خوب، بیا راه بیفتیم، بیا بریم، من هم دلم می خواهد هرچه زودتر پیش تولم برگردم، خیلی خسته می شود، احتیاج به ترو خشک کردن دارد — و حالا به گمانم قطعاً وارد مرحله اول می شویم،» و ناگهان زیر گوش او گفت: «آیا باز هم تلفن کرده است؟»
«نه.»

«ولی به من زنگ زد. مرا در خانه کولش رودر پیدا کرد، و می دانی چه گفت: هیچ وقت در خانه بلائیل ها چای نخور. همین و بس، و وقتی در جوابش گفتم: برگرد خانه، بچه جان. برگرد. او گفت: نمی توانم، نمی توانم، ایکاش می توانستم — و گوشی را گذاشت زمین.»

کیت خودش را با شیرینی خوردن، گردش رفتن با پدر بزرگ و بودادن بلوط روی آتش دلخوش می کرد. خانم بلوم، به گریه افتاد — نه از روی اندوه، بلکه فقط به گریه افتاد، طوری که کته برگشت تا ببیند کجاست، و خانم بلوم پرسید: «شیر را چه کار کنم؟»

«از شوهرم بپرس که آیا شیر یا پودینگ شیر دوست دارد، در غیر اینصورت

به خانهٔ آقای هرمزفلد ببری یا بگذار توی حیاط خانهٔ خالی برویرتا گربه‌ها بخورند. گربه نکن.»

از راننده خواهش کرد که چند لحظه‌ای جلوی نمازخانه بایستد، داخل شد، چشمهایش را پاک کرد، آرام شد، تقریباً خونسردیش را بازیافت؛ اگر هوبرت قبول می‌کرد، می‌توانست او را از این ماجرا دورنگهدارد. در این حالت، برای هلگا، برای برنهارد و برای اولین مراسم قریب الوقوع عشای ربانی او خیلی خوب می‌شد؛ گل به قدر کافی برای حضرت مریم گذاشته بودند؛ خانوادهٔ بئرتس‌ها، خانم بلوم، و زنهای خانوادهٔ هرمانس در ماه نماز تسبیح این مراسم را برگزار می‌کنند، گاهی حتی بدون حضور کشیش نماز تسبیح برگزار می‌کردند و او نیز بعضی وقتها به این مراسم می‌رفت. وقتی دوباره به داخل ماشین برگشت گفت: «خوب، پیش پدر بزرگ خوش خواهد گذشت. دوباره می‌توانی به مرغایها غذا بدهی.»

کته با وجود اینکه راننده می‌توانست حرفهایشان را بشنود، و غریبه‌ای بود که وی نمی‌شناخت، گفت: «تو، دخترم، از میان این همه زن!» سپس سرش را تکان داد و زیر گوش او گفت: «پیش از ازدواج، خوب، پذیرفتنی است — وقتی همدیگر را دوست دارید و می‌خواهید ازدواج کنید — اما بعد از ازدواج، با یک مرد دیگر!»



بلورتمل همه چیز را آماده کرد، گرمای آب را تنظیم و شامپوی تن شوی به مقدار لازم توی آب وان ریخت، او را در کندن لباسهایش مخصوصاً بازکردن بند کفشهایش کمک کرد؛ به محض دولا شدن، نوعی احساس هراس به او دست می داد، و گریبتسرتوصیه کرده بود که از دولا شدن خودداری کند. کت، شلوار، لباس زیر، هنوز می توانست همه لباسهایش را خودش درآورد، نمی گذاشت کسی کمکش کند، ولی برای درآوردن جورابها و کفشهایش دوباره به بلورتمل احتیاج داشت، که می بایست او را در وارد شدن توی وان نیز کمک می کرد، درحالی که از زمین بلندش کرده بود به آرامی گفت: «وزنتان کم شده است، مشخص است، بازهم کمی سبکتر شده اید، دیگر لازم نیست وزنتان کنم، خودم احساس می کنم - ششصد و شاید هفتصد گرم.» و نیازی به گفتن ندارد که در همان لحظه ای که پاها و کفلش با آب وان تماس پیدا کرد متوجه شد تنگش گرفته است (همیشه قبل از استحمام می کوشید خودش را خالی کند ولی نمی شد!)، خودش را توی حوله حمام پیچید و رفت به توالت پهلویی، در همان حال بلورتمل گرمای آب را با دست چپش امتحان کرد، قدری آب گرم برآن افزود و قدری هم شامپو در آن ریخت.

گفته بود وان حمام را طوری نصب کنند و پنجره را چنان پایین قرار دهند که دست کم بتواند شاخ و برگ درختها و آسمان را که هیچگاه رنگ آبی یکدست نداشت ببیند. امروز مثل آنکه باد از جنوب غربی می وزید. دود خروجی از نیروگاهها که در این لحظات به صورت ابر درآمده بود در پهنه آسمان به حرکت در آمد و منظره ای یکدست پدید آورد، که جلوه هایی از طبیعت در نقاشیهای هلندی یا نخستین تابلوهای گینزبره^۱ و کانستبل^۲ را به ذهن متبادر می کرد. ولی در دوازده کیلومتری غرب این نقطه، ابرها به صورت ستونهای حجیمی از دود بودند که کولشرو در به تمام مقدسات در حضور او سوگند خورده بود که هیچ خطری نداشتند و فقط بخار بودند، که از قضا تشکیل ابر می دادند و هوا را بهتر می کردند. فقط وقتی باد از سمت شمال یا شمال غرب می وزید - که ندرتاً چنین می شد - آسمان صاف و بی ابر می شد، و گرنه همیشه خاکستری رنگ بود؛ فقط در برخی روزهای بسیار نادر - با اینکه بارها قصد کرده بود تعداد این روزها را بشمرد ولی هیچ وقت این کار را نکرد - آسمان آبی می شد.

بلورتمل کنار وان، روی چار پایه نشست چون می دانست که او نمی تواند وجود چیزی یا کسی را در پشت سرش تحمل کند، همچنین می دانست که احساس هراس در وجود او از جنگ و چند عقب نشینی انگشت شمار سرچشمه می گرفت که می شد اسمشان را گذاشت فرار. از پشت سر گلوله خوردن، خیلی بدتر از گلوله خوردن از جلو بود. ولی شاید - این نظریه هوشیارانه بلورتمل بود - یک عقده اسپارتایی از سالهای تحصیل در مدرسه در وجودش شکل گرفته باشد که هیچگاه امکان ریشه کن ساختنش نبوده است، یعنی ترس از بی آبرویی. اگر نظرش درست باشد، این عقده باید خیلی کهنه شده باشد. نه به کهنگی خاطره سوپ شیر، اعتراف، «تنها با دیگران»؛ او هیچگاه

احساس بی آبرویی نکرده بود، همیشه احساس ترس کرده بود. یکبار توانستند به طرفش شلیک کنند ولی نجات یافت، به یک بیمارستان نظامی در درسدن برده شد و در همان جا بود که کته را یافته بود؛ بعلاوه، زخم هم خوش خیم بود و زود و بموقع خوب شد؛ خطرناک نبود؛ زیاد درد نمی‌کرد، و در عین حال آنقدر هم مهم نبود که آدم را توی بیمارستان زمین گیر کند. در درسدن فقط از این می‌ترسید که مبادا کسی بوببرد که او یعنی فرمانده آتشبار، دستورالعمل ثابتی صادر کرده است: «وقتی نزدیک شدند، به محض اینکه آنها را دیدید: بکوبید، فرار کنید!» دست کم خودش تا آخرین لحظه مانند ناخدایی در کشتی خود برجامانده بود و فقط سیگار، طپانچه و نقشه‌اش را با خودش برداشته بود، برتری حیرت‌آورتانکها و پیاده‌نظام گیجش می‌کرد — آنها نه فقط «روسهای ژنده‌پوش» نبودند بلکه همگی اونیفورمهایی تمیز به تن داشتند. ظاهراً هیچکس، حتی ستوان پلون^۳ که همیشه از پیروزی نهایی حرف می‌زد ولی بدون تردید دیگر اعتقادی به آن نداشت، حرفش را رد نکرده بود. درسدن، کته.

امروز دوباره به هنگام صبحانه، در آخرین روز کنفرانس، پیش از پایان رفتن و به قول کته «داخل وزارتو شدن برای مقابله با مینوتور^۴» — امروز دوباره به فکر تشابه بین چشمهای کته و رولف افتاده بود. رنگ چشمهای کته اندکی روشنتر، یک‌هوا روشنتر بود ولی اندوهی شاعرانه در آنها موج می‌زد که خوش بینی فروپوشاننده^۵ یأس به سختی می‌توانست آن را از نظر پنهان سازد. زمانی که کته به او توصیه کرده بود که روزنامه‌اش را بیدرنگ بفروشد، ملک آیکلهوف را نگهدارد، شغلی مانند مدیریت موزه پیدا کند یا وزیر فرهنگ شود یا دست کم ریاست یک بخش فرهنگی را بپذیرد — می‌توانست از فرصت استفاده کند: بریتانیاییها او را قابل اعتماد تشخیص داده بودند، و خودش مایل

بود به یک حزب سیاسی پیوندد؛ توقیف اشتباهی و نومید کننده او بر اعتبارش افزوده بود، و حقیقت این است که او هیچگاه نازی نبوده است — آیا این خود یک فرصت صرف بود؟ موضوع برای خودش چندان روشن نبود: البته حرفی نیست که آنها از نظر او یکسره نفرت آور بودند، و خودش سالها زیر چتر حمایت این کنتس توانسته بود با شغلهایی چون تدریس خصوصی و تشکیل نمایشگاههایی در بناهای عمومی و آرشیوها، فهرست‌بندی مجموعه‌های خصوصی هنر و گاهی انتشار مطلبی در یک مجله به زندگیش ادامه دهد تا آنکه جنگ آغاز شد و او به رسته توپخانه پیوست.

در سالهای پیش از جنگ نیز، هنگام جیم شدن از کتابخانه‌ها و آرشیوها، از کلاسهای درس سرپایی، و شاید هنگام گشتن به دنبال یک دختری یا یک زن نیز ترس چهره‌اش را به او نشان داده بود. او آرشیو بارونهای محلی، کتابداران کلیسایی، «خیالپردازان» مدارس روحانی را که نازنین‌ترین افراد بودند به یاد می‌آورد؛ اشتیاقی را که از طرف معلمها و مستخدمه‌ها به او و بدون تردید از طرف او به آنها نشان داده می‌شد، به یاد می‌آورد؛ اشتیاق پرتمنای چشمان بسا خانمهای بارون‌زاده را به یاد می‌آورد که وجودش را لبریز از ترس کرده بودند، هرچند او خودش را با یک کنتس به «بسیا به همدیگر دل بسوزانیم» مشغول کرده بود؛ ولی به هر حال، گرلیند ازدواج نکرده بود. او هیچگاه در معرض یک فشار مستقیم سیاسی قرار نگرفته بود، و هنوز به درستی نمی‌دانست که چگونه و تا چه حد ممکن است در برابر چنین فشاری تسلیم شود، حتی نمی‌دانست که روزنامه را دقیقاً چه زمانی تحویل گرفته است؛ سلامت سیاسی اش را غیرطبیعی می‌دانست و بریتانیایی‌ها نیز آن را غیرقابل درک می‌دانستند و فقط مجبور بودند همانسان که هست بپذیرند. گاهی خیلی خلاصه — درباره آن شغل‌های بالقوه مانند مدیر موزه، یا وزیر فرهنگ مقیم آیکلهوف می‌اندیشید، و تردیدی نیست که همگی شان از آن طریق نیز می‌توانستند خوب زندگی کنند، و ممکن بود خیلی چیزها صورتی دیگر پیدا

کنند، ممکن بود رولف زندانی نشود، سابینه هیچگاه با این فیشر آشنا نمی شد، و هربرت ممکن بود اندکی واقع بین تر گردد؛ شاید حتی ورونیکا و هاینریش می توانستند — اوه، خوب، شاید همگی قدری جلوتر می رفتند و به «روزنامه کوچولویش» می خندیدند، خودش، کته، بچه ها، و دوستانش — مدیر موزه، این ممکن بود شغل مناسبی باشد، وزارت نه چندان، این مقامی بود که می توانست او را یگراست توی کثافات حزبی بنشانند.

ناگهان به یاد آورد که ورونیکا همیشه به کته تلفن می زد، هیچ وقت به او نمی زد، و همین باعث خنده اش شد؛ آیا علتش این بود که حسودیش می شد چون ورونیکا هیچ وقت به او تلفن نمی زد بلکه فقط به سابینه و کته می زد، حتی به رولف نمی زد، چون احتمالاً از او می ترسید؟ و البته آن پسر، یعنی فیشر هم نمی زد — حتی محض دلخوشی — فقط یک بار شخصاً به او تلفن زد که بدجوری احتیاج به کمک داشت و می خواست بگوید محض رضای خدا هرطور شده کاری بکند که رولف قدری از کندوپول به دست آورد، حتی اگر شده به کار بسته بندی یا جاروکشی مشغول شود. نه، فیشر جداً از تلفن زدن به او خودداری کرده بود، چون اسم پسرشان را حتی پس از وقوع آن حادثه، هولگر گذاشته بودند و فیشر صریحاً گفت که هیچ قصد ندارد بگذارد کارگزارانش «به وسیله شخصی چون او آلوده شوند». ولی فکرش را بکنید، شخصی به نام هولگر دانسکه وجود داشته باشد، یک رییس جمهور — نخست وزیری به این نام باشد و بالاخره هولگر کنت تولم نامی باشد که در جایی بین مالاگا و قادس خواسته باشد (معمولاً بیهوده، آنچنان که گفته بودند) زنان جهانگرد، ترجیحاً انگلیسی و سوئدی و در صورت لزوم آلمانی را بفریبد. خوب، شاید وقتی کسی پسری به نام هولگر دارد و پسر بعدیش را هم هولگر بنامد، به نوعی مبارزطلبی غیرضروری تن می دهد.

چرا ورونیکا هیچ وقت به او تلفن نمی زد؟ او هیچگاه کاری برای آزدن ورونیکا انجام نداده بود، رفتار ورونیکا با او و رفتار او با ورونیکا همیشه خوب

بوده است، هر چند کاری که احتمالاً از کته و هربرت سرزده بود هیچگاه از او سرزده بود: به ورونیکا پول داده بودند. وقتی موضوع پول خرج کردن مطرح می شد، کته به طرز شگفت آوری دست و دل بازی می شد، از او سخاوتمندتر می شد، و این به هیچ وجه در اثر عوامل محیطی نبود. پدر او اصولاً نیمی از حقوق ناچیز خویش را به دنبال حرص سیری ناپذیری که به زمین داشت صرف خرید زمین و خاک بی ارزش کرده بود. پدر کته نیز چیزی بیش از یک گلخانه دار همیشه ورشکسته نبود، مادرش شبها مخفیانه توی فروشگاهها به کار نظافت می پرداخت، چون نمی بایست کاری می کرد که همسایه ها از آنچه همه خبر داشتند باخبر شوند: که او نظافتچی است. زندگی و کار پدر و مادرش تماماً متواضعانه و حتی متواضعانه تر از زندگی و کار اینها بود، ولی با این حال کته هیچ گرفتاری روانی یا عقده ای نداشت، و هرگاه وجوه قابل توجهی را صرف خرید لباس یا پرداخت کرایه تاکسی تا کافه گتسلوزر می کرد نه خجالت می کشید نه مغرور می شد.

مطمئن بود که ساینه پولی به ورونیکا نداده است، چون فیشر مراقب بود و همیشه مبلغ ناچیزی در اختیارش می گذاشت. فیشر فقط در صورتی دست به کاری می زد یا چیزی می داد که برایش کسب اعتبار کند: اسب و لباس برای عکسهای ساینه، گاهی با کیت و گاهی بدون کیت این نوه کوچولوی دوست داشتنی پدر بزرگ، که خیلی کم می دیدش. فیشر بی هیچ سروصدایی، کاری کرده بود که دخترش با لباس سوارکاری و پیش از رسیدن به چهارسالگی به عنوان «زیباترین بچه ماه» معرفی شود. عنوان «زیباترین بچه ماه» اختراع خود فیشر بود: عکسهایش در هفته نامه های مصور و در ضمیمه های روزیکشنبه انتشار یافتند، حتی روزنامه خود او از این زحمت معاف نشد، این موجودات کوچولوی دوست داشتنی، از همه طرف سر برمی آوردند و مدلهای لباس کندورا به نمایش می گذاشتند، و همه می دانستند که معنی کندوچیست: فیشر. گاهی غمزده همچون پرده های نقاشی رنوار یا

روبنس، گاهی تحریک کننده انگار همین الان از جلسه تمرین استریپ تیز برگشته اند، با کلاه چرمی و چهره ای خمود، گاهی غریب، سیسیلی، اندولسی — گاه حتی روسی، در روزهای پیش از برگزاری مسابقات المپیک. زیباترین بچه ماه همیشه لباسهای فروشگاه کندو را می پوشید، و از میان دوازده کودک به عنوان زیباترین کودک سال انتخاب می شد؛ معلوم شد که بلایل این خبر را در روزنامه دیده و به تولم گفته بود که ساینه دوباره حامله است، حادثه ای که به یک رویداد سوارکاری مربوط می شود! آمپلانگر بریده روزنامه را برایش فرستاده بود: «ساینه فیشر، یکی از بزرگترین امیدهای ما، متأسفانه به علت حامله شدن، از سوارکاری کنار کشیده است.» او بدین ترتیب پی برده بود که بچه دیگری در راه است و می توانست تصور کند که رولف به محض خواندن خبر چطور از جا خواهد پرید و دندانهایش را از این برملا شدن اسرار دستگاه و «عناصر همواره فزاینده فحشا در درون دستگاه» برهم خواهد فشرده.

بلورتمل کمی از آب حمام را خالی کرد — قدری آب گرم افزود و از او خواست که پاهایش را ورزش دهد: البته این کار توی آب آسان می شود، پاها سبک می شوند و احتمالاً سبک می مانند به شرط آنکه روزنامه اش همچون سرب بر دست و پایش سنگینی نکند — یک مدیر سبک پای موزه و یک — نه، نه وزیر، بلکه شاید نخست وزیر سبک پای دولت. این پرندگان برپهنه خاکستری آسمان با ابرهای فریبنده سفیدگون، این نقشهای متغیر که می بایست از بابت پدایشان از نیروگاهها سپاسگزاری می کردند: ابرها چنان در حرکت بودند که گویی با دستان خود خداوند آفریده شده اند، سفید، آرام، بی نهایت متنوع، با این حال از هتسیگرات می آمدند، حتماً به وسیله زغال سنگی نهفته در اعماق آیکلهوف که به دست خداوند آفریده شده بود تا بتواند ابرهای خداوندی را به وجود آورد به اینجا آورده می شدند، بعد از ظهری دل انگیز که تاریکی شاعرانه ای از غبار بر آن غلبه کرده بود. حتی پرستوها به

درون میدان دیدش پرواز می کردند؛ از میان همه پرنده گان تیز پرواز، پرستوها را بیشتر دوست می داشت، مخصوصاً پرستوهای خانگی را که پرنده هایی چست، زیبا، پرمهارت و هوشیار بودند. ولی از آنها هم بیشتر پرنده گان بلندپرواز را دوست داشت: لاشخورها، شاهینها، قوشها. شاهینهایی را دوست داشت که هنوز در داخل برج لانه می ساختند: راستی وقتی پیشگویی کورتشده به حقیقت پیوندد آنها کجا خواهند رفت؟ در آسمان اوج گرفتن و شناور شدن بی آنکه حتی بال برهم بزنند. بارها و بارها به بلند شدن جغد از فراز برج به محض غلبه تاریکی و پرواز بی صدای آن پس از یک بار بال زدن تا مرز جنگل اندیشید. بعضی وقتها، او نیز کبوترانی را که از کبوترخانه کومرتس به پرواز درمی آمدند می دید — عجیب آنکه کبوترها را دوست نداشت، از بغضو کردن و قوقو کردن آنها به هنگام آشیان گرفتن در شکاف دیوار خوشش نمی آمد، پروازشان را دوست نداشت، و نمی دانست چرا پرنده گان شکاری را بر آنها ترجیح می دهد: برپهنه آسمان خاکستری، از پشت پنجره میله دار حمام به آنها نگاه می کرد و در همان حال بلورتمل هر چند دقیقه یک بار نبضش را می گرفت و سری تکان می داد که بدین معنی بود: جای نگرانی نیست.

آنچه او براستی می خواست این بود که باقیمانده عمرش را به تماشای پرواز پرنده گان، نوشیدن چای، تماشای کته در حال بافندگی، گوش دادن به موسیقی بتهوون که کته به شیوه نوآموزانه اعجاب انگیز مخصوص خودش می نواخت و به قول خودش «سرشار» بود؛ و حالا نه فقط یک دفتر کار بسیار بزرگ و بیروح در روزنامه داشت بلکه یک اتاق بزرگ و بیروح دیگر احتیاج داشت تا هردو را «با شخصیت خود» پر کند، و اصلاً خبر نداشت که دخترش حامله است؛ از میان آنهمه مردم، بلائیل بود که این خبر را به نقل از بخش ورزشی تمام روزنامه ها به او اطلاع داده بود؛ خون جدید، هر چند این بچه جدید دیگر نه یک تولم جوان بلکه یک فیشر بود.

به هرحال، یک چیز مسلم بود: یک تولم جوان به نام هولگر وجود داشت و

حدسیات مکرری را در اطراف مسایل پیچیده ارث و میراث دامن می زد: اگر رولف را به عنوان یک مرتد و خودش را نیز به عنوان رییس جدید می کشتند، لقمه چرب و نرمی نصیب این پسرک هفت ساله به عنوان وارث بلا فصل رولف می شد، همان نوه ای که او از سال پیش تا کنون ندیده بود، و با هموزمانی که تازه راه افتاده بود، توی پارک به مرغابیها غذا داده بودند، همچنان که همراه کیت نیز چنین کرده بود. بله، بله، بله — اما حالا، آن هم از روزی که به تازگی یک مرغابی به طرزی کاملاً غیرعادی تغییر مسیر داد و از گروه مرغابیانی که نقشی زیبا بر پهنه تاریک آب پدید آورده بودند جدا شد، حتی این کار را نمی شد توصیه کرد؛ مرغابی شناکنان به سوی ساحل آمد و هندلر نگهبان جوان امنیتی در یک آن از لای بوته ها بیرون پرید و در حالی که فریاد می کشید «بروید کنار! سرتان را بدزدید!» کیت و او را روی چمن انداخت و خودش را نیز یکر است پهلوی آنها بر زمین انداخت. در این حال، مرغابی که بعداً معلوم شد یک مرغابی چوبی بوده است مسیر غیرعادی اش را پس از برخورد به یک کپه خاک برآمده ادامه داد و حتی به طرزی غیرعادی تر به گرد خودش به چرخش درآمد. هندلر گمان کرده بود این مرغابی یک بمب شناور است که به صورت مرغابی استتار شده یا در داخل مرغابی پنهان کرده اند. خوشبختانه گمان او درست نبود، ولی نتیجه نهایی، آغاز یک سلسله تحقیقات مفصل بود که با اعترافات اشک آلود یک خانم آشپز پایان یافت. او مرغابی چوبی را در زیرزمین خانه پیدا کرده بود و پس از آنکه دستی به سروروی آن کشیده بود، به قول خودش، «محض خنده» توی آب رها کرده بود. او با دشواری بسیاری توانست جلوی اخراج خدمتکار و انتشار گزارش این حادثه در روزنامه ها را بگیرد، آنهم تا حدودی بدین علت که موضوع چیزی جز یک فرضیه و تصور نبوده است، و احتمال داشت کسی آن را دستاویز قرار دهد. از آن روز به بعد، همیشه به مرغابیها ظنین بوده است، حتی کم کم به پرندگان نیز که همیشه از مشاهده شان لذت می برد بدین می شد. فرض بر این بود که احتمال ساخت

پرنده‌هایی مکانیکی و مجهز به دستگاههای کنترل از راه دور وجود دارد، که پر از مواد منفجره باشند و در هنگام پرواز بتوانند ناگهان مسیر پروازشان را به حالت افقی درآورند و مواد منفجره و مخرب را که در سینه مصنوعی و شکم مصنوعی شان جاسازی شده است از پنجره بازیک خانه به درون آن بیاورند. البته، پیش خودش می‌گفت به استثنای پرستوها، گنجشکها، و کلاغها. ولی کبوترها و احتمالاً سارها، لک لکها و غازهای وحشی — همه این پرنده‌ها را می‌شود به صورت مکانیکی ساخت و مواد منفجره را در درونشان جاسازی کرد، و متوجه شد که از میان همه افراد دارد به بلایبل می‌گوید: «از این پس حتی به پرنده‌گان هوا نباید اطمینان کرد.» بلایبل با شنیدن این حرف جواب داد: «حتی به کیکی که شیرینی پز به خانه شما تحویل می‌دهد.» بله، از زمان واقعه کیک روز تولد پلیفگر به بعد تمام کارهای شیرینی پزی را در خانه انجام می‌دادند، البته نه با مراقبت کامل و دقیق بلکه با احتیاط بسیار.

واقعه کیک روز تولد، نمونه کاملی از دقت موشکافانه در طراحی نقشه‌هایی از این قبیل بوده است: به احتمال قوی کسی شیرینی پز را می‌شناخته است، مسیر حرکت وانت تحویل کیک را دقیقاً یادداشت کرده بوده و می‌دانسته است که اهرم راه‌بندان جلوی خط آهن در چه لحظه‌ای پایین آورده می‌شود. یک فورده آبی رنگ، وانت شیرینی پزی را مجبور کرده بود از سرعتش بکاهد به طوری که چاره‌ای جز توقف در لحظه پایین آورده شدن اهرم راه‌بندان خط آهن نداشت؛ فورده آبی بارها راه را بروانت شیرینی پزی تنگ کرده و نگذاشته بود از خودش جلو بیفتد، و کیک اصلی در پشت اهرم راه‌بندان با یک کیک «داغ» عوض شده بود — کیک اصلی بعدها در یک سطل آشغال نزدیک همان محل راه‌بندان خط آهن پیدا شد. و اگر کسی تلفن نزده و ماجرا را به پلیفگر خبر نداده بود — همیشه خدا خدا می‌کرد که این شخص ورونیکا بوده باشد، که عاشق تلفن است: اما تصورش را هم نمی‌شود کرد. فقط بفرلوه امکان داشت که در پشت این ماجرا بوده باشد، همیشه گفته می‌شد که سرش

مشغول «حساب کردن، حساب کردن، حساب کردن» است. کبیک دوم را از هر لحاظ مشابه کبیک اول ساخته بودند: «به رییس خارق العاده ما، به مناسبت شصت و پنجمین سال تولدش» — و هیچ چیز و هیچ کاری، حتی بازجویی از شیرینی پز، خانواده شیرینی پز، شاگردها و کارکنان شیرینی پزی، همسایه، و شنود خطوط تلفن — هیچکدام موجب رفع ظن یا روشن شدن نقاط تاریک نگردید. خانمهایی که در دفتر پلیفگر کار می کردند و کبیک را سفارش داده بودند خودشان دستور نوشتن آن جمله و نوع تزئین کبیک را داده بودند (گل‌های «فراموشم مکن» بر زمینه سفید ژله ای)، و به طرزی دیوانه وار و حق کنان می گریستند. هر کاری که بر روی کبیک انجام شده بود، حتی وزن آن مطابق سفارش بود؛ و اگر پلیفگر آن را بریده بود، همچنان که انتظار می رفت، تکه تکه می شد — پلیفگر، سلف او در این مقام، «و دیگر حتی نمی توانی به پرنده ای که روی میزت هست، حتی به پاکت سیگاری که باز می کنی، اطمینان داشته باشی....» از روز واقعه بلوتنی به بعد.

بدون تردید آنها پول کافی برای تولید چنین پرندگان تهیه کرده بودند، شاید حتی از کته گرفته بودند، و از قدرت تخیل لازم برخوردار بودند، ورونیکا بی برو برگرد چنین قدرت تخیلی داشت؛ احتمالاً گروهی از سی گاز وحشی را (شبانه آورده و) پشت سر هم چیده بودند. این غازها اگر به سمت خانه بیلاقی هدف گیری می شدند می توانستند مانند یک پایگاه شلیک موشک فوق مدرن عمل کنند. چرا نه؟ امروزه با وجود مغزهای الکترونیکی فوق العاده هشیار و دقیق، که از جمله ابزارهای پول سازی بلائیل به شمار می رفتند، و البته او این نکته را به کسی حتی به کته نگفته بود تا چه رسد به بلائیل که می توانسته است یکی از فیزیکدانان یا مهندسان برجسته واجد شرایط خویش را مأمور پیگیری این فکر سازد و مثلاً یک شیوه جدید در نحوه شلیک جنگ افزار ابداع کنند یا

صرفاً «بحث پرتاب شناسی را از نوزنده کنند».

البته در این صورت ممکن بود هولتسپوک به این فکر بیفتد که شبکه های فلزی را در فضای بالا و اطراف خانه ییلاقی نصب کند و گسترش دهد: هیچ پرنده و هیچ ابری، حتی اگر فقط از بخارهای هتسیگرات تشکیل شده باشد، نخواهد توانست بدانجا راه یابد. او می خواست همچنان از تماشای منظره پارک و آسمان لذت ببرد، سیگارش را با دست خودش بر دهان بگذارد و دود کند، کبریت را با فوت خاموش کند، همراه کیت به مرغایها غذا بدهد، آنها را از محل بهار خواب خانه - که از آن جا می شد خرده های نان را تا فاصله دورتری پرتاب کرد، گله مرغابیان را هدایت و بر سطح آب نقش آفرینی کرد - شبها جغد، جفدهای کوچولو با صدای گوشخراش و خفاشها می آمدند، که او با عادات پروازشان آشنایی نداشت. در عالم رؤیایی او عقابها و کرکها با بالهای گسترده می آمدند، یکراست و تند به سوی پرواز می کردند و پس از اصابت به سینه اش منفجر می شدند، آتش و دود همه جا را می گرفت، چنان می غریبند که صدایشان مدتها پس از آنکه او بیدار شده و دستهای که را محکم گرفته بود و در پناه گرما و ضربان نبض او به دنبال آسایش می گشت، همچنان در گوشه هایش می پیچید. یا خیلی بی سرو صدا بیدار می شد، زنگ می زد و بلورتمل را می خواست و دستور می داد تا پاهای یخ زده اش را پماد بزند و مالش دهد. و در طول روز نیز لحظاتی بوده است که او به محض دیدن کبوتر یا پرستویی که پروازکنان به سوی خانه ییلاقی می آمد، گاهی حتی به محض دیدن یک گنجشک، ناگهان یکه می خورد و مجبور می شد خودش را نگهدارد و برخلاف کورتشده که یک بار فریاد کشیده بود، صدایش در نیاید.

بلورتمل تذکر داد: «بیش از این اینجا نمانید، آقا،» و او به بلورتمل اجازه داد که کمکش کند تا از وان خارج شود، پشت میز بنشیند تا وی بدنش را با روغنهای معطر مالش دهد، سپس حوله بزرگ حمام را دورش بپیچد و با دست مالش دهد تا خوب خشک شود. بلورتمل محتاطانه اعضای تناسلی او را

پوشانید و گفت قدری نرمش کند، که خودش آن را «حرکات شادی بخش» می نامید.... راستش تشخیص مکانیکی تفاوت بین یک شیء پرنده و یک پرنده حقیقی، یعنی راه حلی به قدر کافی واقع بینانه که مانع از تحقیقات کارآگاهی شود، آسان نبود: آیا ظرافت حرکات پرنده را با توجه به این که ماده منفجره جاسازی شده در داخل شیء پرنده نیازمند دستگاہی است که ضمن جاسازی و پنهان سازی باید عمل کند، می توان تا بدان حد تقلید کرد؟ فکرش را بکنید، پرنده مکانیکی چیز تازه ای نیست و او گفتگویی را که در بهار خواب خانه واقع در آیکلهوف با ورونیکا انجام داده بود به یاد آورد که آن موقع ورونیکا می گفت پرنده های مصنوعی «طبیعی تر» از پرنده های واقعی پرواز می کنند، همچنان که پرنده های کوکی «طبیعی تر از پرنده های واقعی راه می روند....»

بلورتمل با اشاره دستان لطیفش «حرکات شادی بخش» او را متوقف ساخت و به مالش کف پای او پرداخت و تقاضا کرد که اگر پایش درد گرفت، حتی اگر درد مختصری گرفت، به او خبر دهد؛ چیزی نگذشت که احساس رضایتش را اعلام کرد، متوجه آرامشی شگفت انگیز شد، که احتمالاً نتیجه از میان رفتن ترس و جایگزین شدن کنجکاوی و خیالپردازی به جان آن بود. روغن، همچون دستهای بلورتمل، به او احساس آرامش می داد؛ در این لحظه، سرش را اندکی بالا گرفت، حتی توانست بیرون را تماشا کند و به بهار خواب نظر بیندازد و درون خندق را ببیند، و از خودش بپرسد: آیا ممکن است بالأخره آن شخص بلورتمل باشد؟ آیا گلوله های اسرارآمیز و کوچکی که می شود به سوی مغز آدمی شلیک کرد در اختیار او نبودند؟ اما راستی، چرا این کار از شخص بلورتمل سر نزنند، شاید نقشه ای در مغزش، در سطح ناپیدایی از مغزش شکل می گرفت که می توانست او را در یک آن به خفه کردنش وادارد؟ و بدون تردید بلورتمل به قدر کافی با علم تشریح آشنا بود (همیشه در دوره های بازآموزی شرکت می جست!) که بتواند نشانه های خفگی با دست را به

نشانه‌های حادثه‌ای در وان حمام تبدیل کند. بلورتمل با آن دستان دراز و نسبتاً استخوانیش، با آن چشمان اندوهبار و مهربانش که گاهی اوقات وجه مشترک مشت و مال دهندگان و کشیشان است. روی هم رفته، «اطلاعات مستند» چه اهمیت و معنایی دارد؟ او به سال ۱۹۴۰ در شهر کاتوویتسه^۵ متولد شده بود و نام اصلیش بلوتویتسکی^۶ یا چیزی مانند این بود؛ پس از اخراج از یک مدرسه شبانه روزی کاتولیکی و «بیدار شدن بر اثر حوادث پس از جنگ در لهستان»، تابعیت لهستانی اش را ترک کرده و نام عجیب و غریب بلورتمل را بر خود گذاشته بود که هیچ کس چیزی از ریشه آن نمی دانست و حتی خود بلورتمل نیز تا این تاریخ نتوانسته بود آن را برای خودش حلاجی کند. در غرب، حتی نکوشیده بود تحصیلات دبیرستانی اش را تمام کند، از پذیرفتن هرگونه کمکی خودداری کرده و به پیشه پرستاری روی آورده بود، و با آنکه از نظر همه آنها بی که می شناختندش آدمی با استعداد بود هیچگاه دوره دبیرستان را به پایان نرساند تا در رشته پزشکی ادامه تحصیل دهد. در نقطه‌ای از جنوب کشور به نام آگنو^۷ در کنار راه‌ها زندگی کرد، یک موتورسیکلت فوق العاده پر قدرت و گرانبه‌تر برای خودش خرید، در اوقات فراغتش بر آن سوار شد و خیلی جاها را گشت، گاهگاهی نیز به آبادیها و شهرهای اطراف سر می زد (حال این کار ظاهراً به صورت گاهگاهی انجام می گرفت یا قصدی از این کار داشت، هیچگاه به یقین قابل اثبات نبود)، از مونیخ تا هامبورگ و برلین را سیر کرد (که امکان ردیابی تماس با شرقیها وجود نداشت)، آخرالامر پیشخدمت، مشت و مال دهنده، و راننده یک کشیش شد و ده سال در خدمت وی بود تا آنکه بالاخره یکی از کشیشها او را به وی توصیه کرد. کشیش، در حقیقت او را به عنوان یک پیشکش به او داد: «او غیر قابل جایگزینی است، هیچ جایگزینی ندارد، اما من اجازه می دهم به خدمت شما درآید، به شرط آنکه

خودش نیز مایل باشد - شما با مقامی که دارید، بیش از من به او نیازمندید!» (او کشیش را از زمان تحصیل و دوران مطالعات هنریش می شناخت؛ کشیش، پایان نامه او را با موضوع هیرونیموس بوس^۸ نقاش نوشته بود و بعدها به عنوان گروهبان توپخانه بر سر راهش سبز شده بود - ولی در مواقع دیگر، وقتی کشیشها گاهگاهی در آن خلوت سازمان یافته شان ظاهر می گشتند و به قول معروف در مراسم اجتماعی حاضر می شدند، بسیار هراس انگیز بود چون می خواستند «تماس شان را با تمام گروههای اجتماعی حفظ کنند» - همیشه تا اندازه ای هراس انگیز بود چون الزاماً به درجه ای از نوکری و درجه ای از چاپلوسی می انجامید - آن قیافه ها و جملات ساختگی با ترجیع بند «ما همگی در یک قایق نشسته ایم» - و راستی این عبارت «در یک قایق نشسته ایم» چه معنایی داشت؟ چه قایقی؟ آیا همگی آنها به سان آن فاحشه های بیچاره، در یک قایق نشسته بودند؟ نه، این کشیش، براستی آدمی نازنین بود، نام کوچکش هانس و از نامهای رایج بود و نام خانوادگی اش از آن نیز رایج تر بود، همچنان به هیرونیموس بوس علاقه داشت و حقیقاً قصدش لطف کردن در حق او بوده است.)

خوب، بلورتمل تمایل لازم را داشت و از سال ۱۹۷۱ به خدمت او در آمده بود و به علت مهارتهایی که در رانندگی، خدمتکاری و مشت و مال از خود بروز داد، و به علت خصایلی که داشت، معلوم شد که کسی نمی تواند جایگزین او شود - این انسان ظریف، دلنشین و آرام که بیشتر به یک راهب شباهت داشت تا یک خدمتکار (یا آنکه هیچ همپوتضادی وجود نداشت؟)، ظاهرش چنان بود که گویی هیچگاه به زندگی خصوصی اش توجهی نداشته است: مادری داشت که از وی خرجی می گرفت و خواهری داشت که وی مرتباً به دیدارش رفت. آنها نام ظاهراً لهستانی خود را حفظ کرده بودند و

نزدیک ورتسبورگ^۹ زندگی می‌کردند، و هیچ ظنی به هیچ‌یک از این اشخاص بی‌آزار وجود نداشت؛ دامادش حتی با پلیس همکاری می‌کرد. بعلاوه — و این عامل اصلی تعجب او بود چون همیشه بلورتمل را یک همجنس‌باز خیال‌باف یا حتی فاقد قدرت جنسی می‌دانست — بلورتمل دوست دختر سی و دو ساله‌ای به نام اوا کلنش داشت که روزها و شبهای بیکاریش را علناً با او سپری می‌کرد، باهم به رستوران و سینما و تئاتر می‌رفتند. سابقه این دوستی به ده سال قبل یعنی زمانی بازمی‌گشت که او پیش کشیش کار می‌کرد. اوا دوست دختر ثابتش بود.

اوا کلنش که صاحب یک بوتیک در فرانکفورت بود: پراز خرت و پرتها، خفتانها و دیگر اشیای مشابه اسرائیلی، ترک، عربی - فلسطینی، خیلی زود به زود — به اعتقاد برخی از کارشناسان امنیتی، و قدری زیادتر از حد معمول به اعتقاد هولتسپوکه — به خاور نزدیک سفر می‌کرد و حتی یک شبکه بزرگ تولید پارچه نخی در جوار اردوگاههای پناهندگان فلسطینی تأسیس کرده بود. اوا کلنش به هیچ وجه مورد ظن نبود، ولی در عین حال نمی‌شد او را «یکسره غیرمظنون» طبقه‌بندی کرد و صرفاً به علت وجود او بود که آن رتبه را بی هیچ مضایقه‌ای به بلورتمل نداده بودند. وقتی او در کوچه پس‌کوچه‌های بیروت و حومه آن و در نزدیکی نابلس به فاصله اندکی از دمشق یا عمان برای خرید می‌رفت، هیچ کس نمی‌دانست که در جریان حرفهای درگوشی او چه چیزهایی گفته و چه چیزهایی رد و بدل می‌شد. و با آنکه امکان مراقبت و بازرسی از او از طریق گمرک وجود داشت — چون اگر موضوع سیاست در میان نبوده باشد آیا امکان مبادله حشیش یا هرویین وجود نداشت؟ — حتی بازرسیهای سختگیرانه و قانونی در گمرک نیز نتوانسته بود به هیچ نکته تردیدآمیزی در وجود اوا کلنش بیانجامد: زنی زیبارو، متکی به خود، جوان و

تاجر مآب که به طریقی ماهرانه و تماماً قانونی از نوسانهای بازار دلار استفاده می‌کرد؛ حتی حسابرسی بسیار عادی و قانونی نیز به روشن شدن نکته تردید آمیزی جز چند سند هزینه سنگین و قابل تردید که معمولاً در هر حسابرسی مالیاتی پیدا می‌شود نیانجامید. ورزش تفریحی مورد علاقه اش، تیراندازی با کمان بود که در اینجا نیز کارش با موفقیت توأم بود، قهرمان ناحیه یا منطقه می‌شد و تیروکمان و صفحه نشانه گیری اش را همیشه در اتومبیل داشت. لازم به گفتن نیست که درباره زندگی گذشته وی نیز به قدر کافی تحقیق شده بود: در سیزده سالگی، اندکی پیش از ساخته شدن دیوار برلین، همراه پدرش که متخصص جوشکاری با برق بود و مادرش که سیم پیچی می‌کرد و برادر ده ساله اش که در حال حاضر سرباز حرفه ای ارتش آلمان بود به غرب آمده بود. او که دانش آموزی جاه طلب و موفق بود، دوره راهنمایی را در شهر دورتموند به پایان رساند، آنگاه در یک فروشگاه بزرگ، نخست به عنوان فروشنده و سپس به عنوان مأمور خرید به کار پرداخت؛ در بیست و یک سالگی، بوتیک خودش را افتتاح کرد و این کار در آن زمان نوعی سرمایه گذاری نسبتاً جسورانه برای شخصی چون او به شمار می‌رفت، و از آن به بعد حتی شعبه ای هم نزدیک آفنباخ دایر کرده است. همین خانم اوا کلنش، دو سال قبل — خبری که فی نفسه ناراحت کننده نیست ولی موجب حیرت مأموران تحقیق شده بود — به آیین کاتولیکی گرویده بود، البته تحت تأثیر بلورتمل، که — این نیز شگفت آور است — او را ده سال قبل در حین انجام وظیفه برای حزب سوسیالیست، ملاقات کرده بود.

این دو خبر — حزب سوسیالیست و آیین کاتولیکی — مایه آشفتگی خاطرش می‌شد. نه آنکه خواسته باشد اعتراضی به یکی از این دو کند — صرف نظر از آشفتگی روانی نوپرتس — نه، او فقط عدم وجود نوعی هماهنگی را احساس می‌کرد و در همان حال تعجب می‌کرد که چرا بلورتمل سالها قبل با دخترک ازدواج نکرده است: چیزی در میان بود که با این وضع جور در نمی‌آمد،

یا شاید او— این ممکن است منطقی تر به نظر برسد — دیگر درخور این کار نبود. ولی هرچه باشد نیروکمان جزو سلاحهای بی سروصدا هستند.

درحالی که بلورتمل داشت گردن او را مشت و مال می داد، دستش را آرام به سوی کتفهایش حرکت می داد که گمان می رفت محل ابتلایش به «رماتیسم گسترده» باشد، او از پرداختن به تصور صحنه های ناز و نوازش بالقوه بلورتمل و او خودداری کرد. در این تردیدی نبود: بلورتمل را همه به عنوان هوادار علنی حزب سوسیالیست، حتی از زمان خدمت در نزد کشیش، می شناختند و احتمال می رفت که او نیز جزو هواداران باشد. پس از آنکه او یعنی تولم به علت کنجکاوی صرف، از ماهها پیش پله کرده بود که عکسی از این او خانم را ببیند (به سختی می توانست از هولتسپوکه انتظار داشته باشد که چنین عکسی را به او نشان دهد)، بلورتمل داوطلبانه یک عکس برایش تهیه کرده و ضمن نشان دادن به او گفته بود: «خودشه، دوستم او!» و کلمه «خودشه» به این ظن او که بلورتمل را یک «فکرخوان» می پنداشت مهر تأیید زده بود. او در این عکس به صورت زنی جذاب، نسبتاً ریزنقش با موهای تیره و سینه ای خوش منظره، نگاهی شاد و دهانی حاکی از هوشمندی، چکمه پوش، و متکسی به خود دیده می شد. در این ضمن خبردار شده بود که او — برخلاف خودش که از مدتها پیش به کلیسا نمی رفت — گاهی همراه بلورتمل و معمولاً تنها به کلیسا می رود، که در چنین مواقعی بلورتمل در خانه می ماند و صبحانه آماده می کند. بدین ترتیب، این مشت و مال دهنده سابق کشیش، که چیزی به فارغ التحصیل شدنش از مدرسه شبانه روزی کاتولیکی نمانده بود، این شیفته موتورسیکلت رانی، این زن جوان را از قلب دنیای مادی به آغوش کلیسا آورده بود.

آیا بلورتمل سرانجام «آن» را که از طریق توطئه های بس پیچاپیچ و ناشناختنی توسط فلسطینی ها انتقال می یافت، در اردوگاههای تاریک تحویل داده یا زیر گوش کسی نجوا می شد، مخفیانه از بیروت عبور داده می شد و

به صورت رمز انتقال می یافت، سپس رمزگشایی و در مغز بلورتمل نشانده و در آنجا پخته تر و خبیثانه تر می شد، سرانجام از دستهای ظریف و کارکشته او دریافت خواهد داشت؟ و آخر الامر، توی وان حمام یا هنگام مشتمت و مال، خفه سازی آرام و فرو بردن سرش به زیر آب! با اینهمه، گریبیتسر به تمام این حمام رفتنها بدبین بود، و به همین علت وقوع حادثه ای در داخل وان حمام غیرمحمتمل نبود؛ و فلسطینیها نیز عوامل مخفی خویش را دارند، و در این لحظه، حتی ممکن است نوه خودش زبان آنها را به خوبی و راحتی تکلم کند. آنها در مضیقه پول نبودند (پولی که، همانسان که رولف یک بار به آرامی متذکر شده بود، «پول خود شماست، پول انرژی که به طرز خطرناکی مجدداً از طریق لیبی، سوریه، یا سعودیها به خود شما بازمی گردد» — پس شما خوب می دانید که چه کارهایی از پول ساخته است»).

فقط یک سؤال مانده بود که پاسخ به آن حاوی دلداری اندکی بود: کشتن او برای آنها بدون کمترین بهره برداری از شهرتش چه فایده ای خواهد داشت؟ نه بمبی، نه تپانچه خودکاری، و نه کیک «داغ» روز تولد — فقط حادثه ای در وان حمام — راستی آنها چه بهره ای از این حادثه خواهند برد؟ اثبات قدرتش بدون توانایی اثبات علنی آن قدرت، برایشان چه فایده ای خواهد داشت؟ سرمایه دار در داخل وان حمام گرفتار حادثه شده است! که چه؟ آنچه کته گاهی به عنوان دلداری به او گفته بود — انسانیت عیان و تأیید شده اش — ممکن است عامل هلاکت او شود. بعد از اونوبت به آمپلانگر خواهد رسید که یکی از «مردان جدید» است: شدیداً پویا، سرزنده و پرتوان — خنده اش برای هراس انداختن در دل هرکس کفایت می کرد، و شاید آنها سریعاً به وجودش احتیاج داشتند تا او را به طرزی تماشایی بکشند، و بدین ترتیب بتوانند خود او — تولم — را به آرامی از سر راه کنار بکشند. آمپلانگر از بازار بورس، تیم

تیراندازی المپیک، تنیس، تسومرلینگ، و شقاوت سنگدلانه دفاع می‌کرد. شاید آنها می‌خواستند انتخاب آمپلانگر را به جلو اندازند — او، یعنی تولم، افکار انسان دوستانه، تردیدهای شخصی، و دلسوزی سرمایه‌دارانه بسیاری از خود بروز می‌داد. مرده شویس ببرند، چرا سراغ بلایل این بیرحم‌ترین بیرحمها نمی‌رفتند که وقتی صدها نفر دیگر در نقطه‌ای از بولیوی یا رودزیا به هلاکت می‌رسیدند حتی یک لحظه احساس ناراحتی نمی‌کرد، یک لحظه احساس تأسف نمی‌کرد، حال آنکه این اندوه، این اندوه سنگین ناشی از «اعلامیه‌های رولف از خط مقدم» و تحلیلهای گزارشهای کاتارینا همچنان در وجودش لانه کرده بود؛ و بدون تردید، همین اندوه سنگین بود که بلایل ارزش تلویزیونیش را تشخیص داده و ماهرانه از آن بهره‌برداری کرده بود تا او را در وضعیت کنونی قرار دهد. با این حال تردیدی نیست که آنها می‌دانستند که او احتمال داشت از لحاظ ضعفی که دارد آدم بدی باشد ولی مسلماً بدترین آدمها نیست، و شاید این سرنوشت شوم او بود که بدترین آدمها نباشد؛ و راستی، معنی این حرف ورونیکا از پشت تلفن چه بود: «هیچ وقت در خانه بلایل چای نخور!» ناگهان از ورطه افکار پریشانش به درآمد و گفت: «بلورتمل، آیا توبه خداوند، به این — به عیسی مسیح اعتقاد داری؟»

«بله، البته، آقا — شما هم اعتقاد دارید؟»

از نظر شرایط قرارداد کار، این حاضر جوابی، نوعی گستاخی بود و با سنت خدمتکاری مغایرت داشت، احتمالاً عنصری از افکار حزب سوسیالیست در آن وجود داشت و عملاً حتی از این نیز قدری افراطی تر بود؛ بعلاوه، با توجه به سابقه بلورتمل، مایه تعجب بود، با این حال او در پاسخ گفت: «بله، بلورتمل، من اعتقاد دارم، حتی اگر مطمئن نباشم که پرودگار کیست و کجاست — اما بگذار یک سؤال دیگر از تو بکنم، البته مرا ببخش که اینقدر خصوصی شده‌ام — در این دنیای عجیب چه چیزی تو را بیش از همه به تعجب می‌اندازد؟»

بلورتمل، چنانکه گویی نیازی به کوچکترین تأملی در این خصوص نداشته و پاسخ به این سؤال عجیب را به قول معروف در آستینش حاضر آماده داشته است، گفت: «آنچه بیش از همه مرا به تعجب می اندازد شکیبایی فقرا است.»

این پاسخ تا مغز استخوانش اثر کرد، به سکوتش واداشت، چون پاسخی حقیقتاً حیرت آور بود که اصلاً نمی توانست ربطی به حزب سوسیالیست داشته باشد. این پاسخ قدمتی دیرینه تر داشت و تا اعماق وجودش تأثیر کرد، احتمالاً از مدتها پیش در ذهن بلورتمل وجود داشته است، و حتی بیان آن نیز با اندوه توأم نبود: «شکیبایی فقرا» - کلماتی حقیقی و نافذ از دهان یک مشت و مال دهند. دوباره و سوسه شد که سؤالی بکنند، اما خودداری کرد، چون خیال می کرد خیلی گستاخانه خواهد بود، خیلی احمقانه به نظر خواهد رسید؛ سؤالش این بود: «آیا تو خودت را جزو فقرا به شمار می آوری؟» گذشته از این، از طرح سؤال نگران بود، زیرا پاسخ به آن، که مطمئناً فقط یک نه بود، احتمال داشت خیلی هم قطعی نباشد. راستی اگر او جواب مثبت می داد چه می شد - چه مشاجره فیلسوفانه ای بر سر فقر ممکن بود درگیر شود، و او مجبور می شد مبارزات جانانه اش علیه فقر را پیش بکشد - که از این کار نفرت داشت، چون حتی پیش بچه های خودش یا تصادفاً پیش کته نیز چنین نکرده بود: گرسنگی مستمر دوران تحصیل، و مواقعی که در تعطیلات آخر هفته به خانه بازمی گشت و دیگر اثری از سوپ شیر نمی دید، بلکه فقط خوراک سیب زمینی به شکلهای جورواجور - چون از هر خوراکی ارزانتر تمام می شد - و بیشتر به شکل سالاد سیب زمینی جلویش می گذاشتند، حال آنکه اگر می خواستند سیب زمینی را آب پز کنند به نوعی سس احتیاج پیدا می شد و اگر می خواستند سرخش کنند باید دو سه قاشق مارگارین رویش می ریختند؛ علتش این بود که پدرش دم به دم دیوانه تر می شد، هر روز بخش بیشتری از حقوقش را صرف خرید تأسف آور زمین می کرد، در مصرف گرما و

برق صرفه جویی می‌کرد — آه، آن لامپهای پانزده وات توی آشپزخانه و زیرزمین، و لامپهای حداکثر بیست و پنج وات توی اتاق نشیمن.

بلورتمل سکوت را شکست و گفت: «من به کسی فقیر می‌گویم که صاحب هیچ بخشی از این کرهٔ خاکی نیست، و» — به طرزی فروتنانه خندید — «من مالک نیمی از ملکی هستم که فروشگاه متعلق به دوست دخترم در آنجا قرار دارد.» سریعاً به حرکات نهایی پرداخت، یکبار دیگر با دستهایش بدن او را مشت و مال داد، آنگاه ضربه‌ای بر کف‌ها و کتف‌هایش زد، و این بار با لحنی حقیقتاً متأثر گفت: «دلم می‌خواهد به مشت و مال ادامه دهم، ولی نوعی مقاومت در برابر خود احساس می‌کنم، که شاید ناشی از عدم اعتماد باشد.»

درحالی که بلورتمل لباس زیر و پیراهنش را به او می‌داد، گفت: «نه، نه. نه، نه مقاومت، نه عدم اعتماد. من فقط در این اندیشه‌ام که چه کسی به حسابم خواهد رسید، چه کسی و چگونه، به همین علت تک‌تک افراد را در ذهنم واری می‌کنم — حتی پسرانم، زنم، عروس‌هایم — تمام دوستانم، دشمنانم — و البته تو — که احتمالاً مچم را در لحظهٔ تأمل در همین موضوع گرفته‌ای.»

«اما چه کسی ممکن است بخواهد شما را بکشد؟ هیچ دلیل عاقلانه‌ای برای این کار وجود ندارد.»

«درست به همین علت که هیچ دلیل عاقلانه‌ای وجود ندارد — یا شاید هم توبتوانی دلیل یا انگیزه‌ای را در ارتباط با برخی اشخاص تشخیص دهی؟ آقای پلیفگر نازنین‌ترین رئیس و مرد خانواده‌ای است که می‌توان در تصور آورد — منظورم اشاره به افراد نیست — اینها در راه و روش زندگیشان تکنوکرات هستند، کار را از عواطف‌شان مجزا می‌کنند — تردیدی ندارم که آنها

هنوز آدمهایی با عاطفه اند، شاید به اندازه خود ما دوست داشتنی باشند.»
 شلوارش را خودش پوشید، اما جورابها و کفشهایش را نتوانست، و گذاشت
 تا بلورتمل آنها را بپوشاند و بندهای کفشش را ببندد. بلورتمل که جلوی او بر
 زانو نشسته بود، سرش را بلند کرد و گفت: «بله، چیزی به نام امنیت وجود
 ندارد — ولی با این حال باید یک دستگاه امنیتی وجود داشته باشد. ضمناً،
 آخر این هفته می خواهم دوستم دوشیزه کلنش را به شما معرفی کنم، البته اگر
 از نظر شما ایرادی نداشته باشد. خانمتان لطف کرده و خواسته است او را
 ببیند.»

«به هیچ وجه، چه خبر خوشحال کننده ای، امیدوارم که چند روزی در
 ملک بیلاقی بماند.»

«خانمتان و آقای کولگریو لطف کردند و آپارتمان مهمانها را در اختیارش
 گذاشتند.»

پس از آنکه بلورتمل سینی چای را با نان سوخاری، کره، لیمو و خاویار
 آورد، کته وارد اتاق شد؛ خسته و رنگ پریده بود و این در مورد او کمتر دیده
 شده بود. او کته را ندرتاً رنگ پریده دیده بود، و آخرین بار موقعی بود که خبر
 دستگیری رولف را به او دادند و یک بار دیگر موقعی که قطعاً معلوم شد
 ورونیکا به زندگی مخفیانه روی آورده است. و کمتر اتفاق افتاده بود که تا
 این اندازه خسته و تقریباً پیر به نظر رسیده باشد؛ کته را بوسید، و چیزی نمانده
 بود که بپرسد: «مشکلی پیش آمده است؟» ولی کته دستش را روی شانه او
 گذاشت و گفت: «خیلی سخت نگیر، می دانم که هیچگاه نتوانسته ای به
 کسی نه بگویی — ولی آنها آسیبی به تو نخواهند رساند، به تونه... تو خیلی
 متواضعی، و آنها این را می دانند...»

«این خودش دلیل بسیار خوبی برای آسیب رساندن به من است — مطمئناً
 همین است، باور کن.»

به آنها توصیه شده بود که در بهار خواب ظاهر نشوند - معلوم شده بود که بهار خواب «خیلی تو چشم می زند»، و خیلی «باز» است، خیلی راحت از حاشیه جنگل دیده می شود، و هولتسپوک گفته بود که با وجود درختهای بلند اطرافش، «همچون یک میدان تیراندازی» به نظر می رسد (و او نیز همین اواخر دستور نصب دستگاههای حرارتی و پنجره های خودکار را داده بود چون دوست داشت در آنجا بنشیند، مخصوصاً در پاییز و زمستان، و منتظر آمدن جغد شود) - و نخواسته بود که دورتا دور جنگل و پارک را محصور سازند، چون دسترسی آزادانه به آنجا یک حق قدیمی برای مردم بوده است (حتی ناخن خشکترین و احمق ترین کنت های خانواده تولم نیز مردم را از چنین حتی محروم نساخته بودند)، و البته بازرسی تک تک افرادی که برای قدم زدن وارد آنجا می شدند غیرممکن بود، چون تعداد این جور افراد که از روستاهای مجاور مخصوصاً در آخر هفته می آمدند بسیار زیاد بود - بنابراین، آنها مجبور بودند توی خانه بمانند، هنگام چای خوردن کنار هم بنشینند و از آنجا محوطه پارک را تا حاشیه جنگل نظاره کنند: کته گفته بود «درست مثل اینکه توی سینما یا تئاتر نشسته باشیم!»

کته برایش چای ریخت، و کره و خاویار روی نان سوخاری مالید. چای و کره و خاویار هنوز همچون همیشه برایش خوش مزه بودند، نتوانست از نگریستن در چشمان کته و مدتی خیره شدن در آنها خودداری کند، تا آنکه ترس را در آنها دید. کته کمتر با ترس آشنا شده بود، کمتر در جنگ یا صلح؛ ترس از هواپیماهای کوتاه پرواز، بله، و ترس از «نازیها و پروتستانها» در آمدن. خشم و غضب: بله، بر سر از دست رفتن آیکلهوف، اندوه ناشی از فراموشی ایفنهوفن، که نیاکانش از شش نسل پیش تا کنون در آن دفن شده بودند. ترس کمتر، حتی وقتی رفتاری آنچنان احمقانه از رولف سرزد. بعضیها کته را آدمی سرد و تاحدودی نجسب می پنداشتند، و مسلماً وقتی مجبور می شد در مراسم رسمی ظاهر شود همین گونه نیز به نظر می رسید. کته غالباً در این گونه مراسم شرکت

نمی‌کرد مگر به خاطر او، چون به نظرش خسته کننده و وقت گیر می‌رسید — در این گونه مراسم، واقعاً سرد بود ولی نجسب نبود، او این حالت کته را متانت می‌نامید؛ کته کم حرف می‌زد، یک پارچه خانم بود، به هیچ وجه تحت تأثیر حضور وزیران، رؤسای جمهور یا سران دولتها قرار نمی‌گرفت، سگانی چون شاه ایران را «چنان خنگ» می‌دانست که «مضحک به نظر می‌رسیدند» و بانترس^{۱۰} را «مبتذل تر از آن که خداوند تا کنون مجاز دانسته باشد» می‌نامید. فقط با گارمنها و سرآشپزها گرم می‌گرفت، می‌گشت و پیدایشان می‌کرد، از غذا تعریف می‌کرد، مواد و دستور پخت آن را می‌پرسید، با دخترک اتاق رخت کن می‌گفت و می‌خندید، با نگهبانان جلوی دستشویی و توالت حرف می‌زد؛ و وقتی مجبور می‌شد به سخنرانی‌های هنگام شام یا به سلامتی‌گفتنها برای خودش گوش دهد هاله‌ای از تحقیر در صورتش ظاهر می‌گشت. البته هیچگاه گستاخی به خرج نمی‌داد، با این حال رفتارش در قبال مقامات — و به قول خودش تعداد «کله گنده‌های» دوروبرش زیاد بود — همیشه تا حدودی دلسوزانه و تقریباً حقارت آمیز، و به هر حال سرد و متین بود.

کته به خوبی با چندتایی از «زنهای اعضای هیأت مدیره» کنار آمده بود، ولی در طی سالها شاهد چندین طلاق بود به طوری که آدم زن اول، دوم، و سوم را تشخیص نمی‌داد. کته همیشه از وقوع این همه طلاق گله می‌کرد: «هنوز با یکی از آنها دوستی برقرار نکرده‌ای و او را نشناخته‌ای یا یک فنجان چای با او نخورده و گپی با او نزده‌ای، یا همراهش برای خرید نرفته‌ای که می‌بینی او به عنوان زنی مطلقه راهی گارمیش^{۱۱} یا کوت دآزور^{۱۲} می‌شود و زنی دیگر به جایش سبز می‌شود، زنی بلوند با کفلهای قشنگ و چشمهای درشت، یا زنی سبزه با چشمهای درشت و کفلهای قشنگ، حتی با در نظر گرفتن سینه‌ها یا بدون آنها — که سنش چیزی از سن دختر خودت بیشتر نیست. خدای من، راستی شما

مردها توی زندگیتان چقدر در آرزوی آغوش گرم، کفل و چشم درشت بوده اید! مثلاً شماره چهار بلائیل یک فاحشه نسبتاً خرفت و نادان و خطرناک است حال آنکه شماره یکش نازنین ترین و زیباترین زن در میان زنهایش بود — شماره سه او نیز حقیقتاً یک زن درست و حسابی و سراپا دلربا بود که ایسابت نام داشت، گویا زنهای شماره زوج برایش بدیمن بوده اند — شماره دو بد نبود ولی از بیخ خرفت بود. راستی اینها را چه می شود — هر بار با وعده عشق حقیقتاً قلبی و برگشت ناپذیر آغاز می شود، اصلاً باور می کنید؟ درست نمی دانم که زن شماره پنج بلائیل چه جور زنی خواهد بود. آیا او هم یکی دیگر از آن نمونه های خرفت جاذبه جنسی خواهد بود، مانند شماره چهار — که قرار است ما هم با او چای بخوریم؟ تردیدی ندارم که او درست پس از تمام شدن صبحانه، لباس جین و تونیکش را در می آورد و به دنبال یک قربانی می گردد که بتواند در آغوشش به بازی بگیرد. حتم دارم که بلائیل هر چند وقت یک بار درست و حسابی به خدمتش می رسد.»

هر وقت کته این طوری حرف می زد، معمولاً توی اتومبیل یا علناً جلوی بلورتمل، او همیشه از خجالت سرخ می شد، و بلورتمل نیز سرفه ای می کرد و خود را در پس آن پنهان می ساخت؛ هنگام بازگشت به خانه از یک جشن یا میهمانی که او فقط نشانهای پس از جنگ خود را به لباسش می زد، نه چیزی دیگر را؛ نه، نه به این علت، در حضور کته خیلی خجالت می کشید — تازه، کته او را به طلاق گرفتن تهدید کرده بود: «اگر تو هم این کار را بکنی» — خدایا، مگر قرار بود او چه کار دیگری بکند؟ — «اگر تو هم این کار را بکنی من تقاضای طلاق خواهم کرد!» از به کار بردن نشانهای جدید خیلی احساس نگرانی می کرد، ولی مجبور بود — رولف پرسید: مجبور بود؟ مگر اینجا یک کشور آزاد نیست؟ — به خاطر روزنامه اش و به خاطر اتحادیه، و علیرغم

این که این نشانها حتی نشانهای تازه، بوی سیگار ویرجینیا را در ذهنش زنده می‌کردند، مجبور بود چنین کند: او سیگار خودش، یعنی همان سیگاری را که توانسته بود در جریان تفتیشهای بدنی مردم کش برود، با دوازده سیگار مبادله کرده بود ولی حتی کتبه چیزی در این خصوص نمی‌دانست، هیچ کس نمی‌دانست که حتی در تشریفاتى ترین مراسم یعنی وقتی سران دولت یا حکمرانان، ژنرالها و شاه ایران در آن حاضر می‌شوند و سینه‌هایشان با بار سنگینی از نشانهای رسمی پوشانده شده است — او به سیگارهایی می‌اندیشید که آنها ممکن است در مواقع اضطراری مجبور به خریدش شوند؛ او مجبور بود — همچنان که مجبور بود آیکلهوف را بفروشد، و هیچگاه تحلیل‌نیشدار «آزادی ادعایی» اش توسط آن بفرلوه بیچاره را از یاد نبرده بود — همچنان که مجبور است تولمز هوفن را بفروشد تا به یک نیروگاه جدید و ابرزا بخوراند.

هر بار که چشمش به کتبه می‌افتاد، حتی هنگام صبح که از خواب برمی‌خاست، و شب هنگام که دستش را دراز می‌کرد تا به دست او برساند، به یاد آن شامگاهی می‌افتاد که همدیگر را در بیمارستان نظامی ملاقات کردند. در راهروی بیمارستان که همچون آشفته‌بازاری تیره و خاکستری رنگ بود، او به دنبال در خروجی می‌گشت، لباسش را پوشیده بود تا بیمارستان را ترک گویند، شتابان می‌رفت تا مبادا با افراد ناخواسته‌ای که هر آن ممکن بود با آنان برخورد کند رودررو شود: با آن همه لاف‌گزافی که در بیمارستان درباره‌ی پروزی نهایی زده می‌شد، آن اطمینان خفه‌کننده و گران‌به‌پروزی که سکوت او در آن بحبوحه تردیدهایی را برمی‌انگیخت، آن چشم‌دوختن به یک چهره برای پی بردن به اینکه آیا قابل اعتماد هست — و چه ساده می‌شد سر هر کسی کلاه گذاشت. تقاضا کرده بود او را زودتر و به حالت «آماده برای خدمت فعالانه» از بیمارستان ترخیص کنند تا بتواند به مرخصی برود و بر قطاری که به محل سکونتش می‌رود سوار شود. مدارک ترخیص از بیمارستان در جیبش بود، تصمیم داشت شب را در خارج از بیمارستان سپری کند — و کتبه از

کنارش گذشته و توی راهرو ایستاده بود، شادمانی از چهره اش می بارید، آستین او را گرفت، صورتش سرخ شد، و گفت: «معذرت می خواهم، اما — شما اینجا؟ آقای تولم؟» و اونگاهی به کته کرد، که دختری بلوند با چشمانی گستاخ و چهره ای گشاده و نسبتاً چاق بود، و برخلاف شادی آشکاری که از چهره اش خوانده می شد، چشمانی خاکستری در زیر تور داشت، چشمانی که او هیچگاه نمی خواست و نمی خواهد از ژرفایشان خارج شود، او چنان نگاه می کرد که انداخت که دوباره از خجالت سرخ شد. اندیشید: خدایا، من او را کجا دیده ام، آیا قرار است که من او را بشناسم، نامش را بدانم؟ بدون تردید، چیزی آشنا در وجود کته بود. او که تصمیم گرفته بود شب را با کته بگذراند — «به هر طریق که شده» — خنده ای بر لب آورد. کته گفت: «من کته اشمیتس اهل ایفنهوفن هستم، برادرم هاینریش دوست هانس برادر شما بود، و پدرهایمان یک زمانی با هم کشاکش حقوقی داشتند، یادتان هست؟» بله، درست است، همان گلخانه ای که گاهگاهی هانس به آنجا می رفت، و پدریکبار دیگر خیلی شتابان در یک قضیه ورشکستگی دست به کار شده بود، و کمی زیرکانه برای تصاحب بسیار ارزان قیمت یک قطعه زمین دیگر عمل کرده بود. بله، همان کشمکش حقوقی با اشمیتس، و هانس گله کرده بود که این منازعه به دوستی اش با هاینریش لطمه زده است.

بله، درست است، کته اشمیتس از ایفنهوفن — اما به هر حال، چهره اش قدری آشنا به نظر رسیده بود — احتمالاً گاهگاهی او را در کلیسا (که درست در همان لحظه، بدون توجه به نوپرتس راهی آنجا می شد)، یا در یک دسته راهپیمایی مذهبی دیده بود — شاید در یک مراسم رقص در خانه کشیش بخش و همانجا توی راهرو، در شهر درسدن، از کته پرسید آیا مایل نیست با او بیرون برود و از این بیمارستان بزرگ و خفه کننده خارج شود، و کته نزدیکتر آمده، دوباره دستش را گرفته و گفته بود: «اوه، خیلی دلم می خواهد، اینجا در جمع این همه نازی و پروتستان دارم خفه می شوم!» بعد در حالی که

وحشت کرده بود، دست او را رها کرد: «وای بر من، نکند شما هم یکی از آنها باشید؟» — و او فقط سری تکان داده، دست کتہ را گرفته و گفته بود: «اگر می‌توانید بیرون بیایید، واقعاً موجب مسرت فراوان من خواهد شد.» آهی کشید، می‌دانست چه حادثه‌ای در پیش است و چگونه پایان خواهد یافت؛ چیزی بیش از چشمان کتہ او را به خود جلب کرده بود. کتہ گفت: «بسیار خوب، حاضرم در صورت لزوم جیم شوم — جلوی بخش پذیرش منتظرم باشید.»

او دو ساعت تمام در سرسرای پایین به انتظار ایستاد: ماشینهای تحریر ترق و تروق می‌کردند، آمبولانسها اعزام می‌شدند، بیماران و زخمیها از راه می‌رسیدند، برانکارها حمل می‌شدند، فریادها، موجودات رقت‌انگیز — نه، مطمئناً اینها پیروز نبودند — به کیسه‌های انفرادی شان چسبیده بودند، مشخصات فردی خود را متواضعانه می‌گفتند، مدارکشان را نشان می‌دادند؛ کتہ دوباره به سرسرا مراجعه کرد، منتظر کسی بود که جای او را در آزمایشگاه محل خدمتش بگیرد، بالاخره از راه رسید، لباسی شیک شامل یک بلوز چایی و دامن پشمی، کلاه پوست و یک کت آبی روشن که اصلاً به بقیه لباسهایش نمی‌آمد، و خوشحالی بی‌چون و چرای او یک شادمانی قلبی بود. کتہ بدجوری دلش می‌خواست با یکی بیرون برود، و دوباره برای رقصیدن برود بی آنکه پیشنهاد همخوابگی به او داده شود، یا انگولکش کنند یا مانند فاحشه‌ها با او رفتار کنند.

آن دو به یکی از کافه‌های دخمه‌ای که بوی آبجو، رقص و انحطاط می‌داد رفتند، این محیط کثیف و آمیخته با بدبینی، بوی پایان جنگ و فروپاشی می‌داد: بعدها او اعتراف کرد که مصمم بوده است آن شب را با وی بگذراند و کتہ نیز اعتراف کرد که چیزی جز این نمی‌خواست است ولی جرأت بیان خواستش را به خود نداده بود — اندکی از او می‌ترسید، علتش هم ماجرای او با کنتس جوان و جاروجنجال مراسم اعتراف، و افسانه‌لوتاریو^{۱۳} بود که هنوز توی

آبادی دهان به دهان می‌گشت. محض خاطر خدا، از او می‌ترسید! تولم مجبور بود بخندد، می‌خواست با او بیرون برود، هر جا که پیش آید، می‌خواست پیش او بماند، در چشمانش بنگرد، نه فقط در چشمانش بنگرد بلکه می‌خواست او را از آن خود کند، نگهش دارد، و اینها را وقتی به او گفت که دود، سروصدا، و بوی انحطاط از حد تحملشان فراتر رفت: بخاری که از اونیفورمهای عرق آلود و بدن فاحشه‌های در حرکت برمی‌خاست؛ حتی بازاری وجود داشت مخصوص دخترانی که با تو ازدواج می‌کردند تا بتوانی مرخصی بگیری، البته اگر چند صد مارک به اضافه خورد و خوراک عروسی را به ایشان می‌دادی — شکر و مارگارین برای شیرینی و کیک عروسی — بعد هم بی سروصدا به عنوان طرف مقصر، طلاق می‌گرفتند و جدا می‌شدند. اما کته از همه اینها متنفر بود، شغل صحافی کتاب داشت، یک دوره آزمایشگاهی گذرانده بود و در زمان جنگ در مقام کمک پرستار کار کرده بود: بیماران خونی، ادراری، مقاربتی، و عاقبت کارش به اینجا رسیده بود که چیزی جز «نازیها و پروتستانها» در آن یافت نمی‌شدند — و نزدیک به یکصد هزار مریض و زخمی — و اثری از عمارت تسوینگریا رود الب، اقامتگاه سلطنتی یا معماری باروک نبود، می‌توانست درماندگی چندین سپاه انسان علیل را تسلی دهد. و بالاخره وقتی پا در فضای آزاد نهادند و وارد خیابان شدند، فقط می‌بایست به یک پرسش جواب می‌دادند: «کجا باید برویم؟ من می‌خواهم همراه تو بیایم، می‌فهمی — و هیچ در بندش نیستم که توجه فکری می‌کنی — می‌خواهم!»

راستی که چقدر از آن بوسه‌ها و دست‌مالیهای توی راهروها، گوشه‌ها، توالتها، اتاقهای تدارکات، حتی اتاقهای عمل، به جای رفتن به اتاقی ارزان قیمت در یک هتل بیزار بود! کته پذیرفت، چون فقط می‌خواست با او تنها باشد، تنها، و تولم هم با او باشد، در آن روزهای تیره و تاریک دوران

آشفته جنگ، البته هر جا که یکصد هزار سرباز مستقر بودند از «آن اتاقها» هم یافت می شد، و پیدا کردن اتاق تقریباً آنقدرها که او نگرانیش بود دشوار نبود. در آن میان دلالتها، ناقص العضوها، کهنه سربازها و مسلولانی بودند که می توانستند چند درصدی به چنگ آورند و هرگاه زوجی را می دیدند که احتمال می دادند دنبال جایی می گردند، یواشکی در گوششان می گفتند: «دنبال آشیانه عشق می گردید؟» بله، آنها نیز دنبال آشیانه عشق می گشتند، مسلماً تفاوتهایی از لحاظ قیمت، نوع و زمان استفاده، بین این آشیانه ها وجود داشت: «چند ساعت، یا یک شب تمام؟» بله، یک شب تمام، و توانستند آشیانه ای مزین به یک شاخ گوزن، تابلوی کپیه ای از کارهای دفرگر^۱ و تکچهره ای از کاتارینا فون بورا^۲ پیدا کنند؛ که رویهمرفته بد نبود، حتی کثیف نبود، و یک دستشویی هم داشت. آه، از این آشیانه عشق — چه کلمات آرامش بخشی در آن آشفته بازار جنگ! او انتظار داشت کته بگرید، ولی خبری از گریه نبود، مگر بعداً وقتی از برادرش هاینریش که مرده بود سخن به میان آورد و او نیز از برادرش هانس گفت که او نیز مرده بود. اشک بعداً آمد، اول کته به علت ترس از «بی تجربگی مطلقش» به «تجربه» او دلگرم شد، هر چند معلوم شد که او نیز آنقدرها که توی آبادیها چو انداخته بودند صاحب «تجربه» نبوده است. از دیدن بدن برهنه کته و نمایاندن بدن برهنه خودش به اولذت می برد، در حالی که خودش را بر اثر خوشی گم کرده بود معلوم شد که کته از او با تجربه تر بوده است، و حالا می شد به این شهرتی که مردها به عنوان زن باز به دست می آورند بی آنکه چنین باشند خنلید و درباره اش حرف زد — حتی دلیل کافی در دست بود که به آینده بخندند، به

۱. فرانسی فون دفرگر (Franz von Defregger) : ۱۸۳۵-۱۹۲۱ نقاش اتریشی که

شهرتش را مدیون آفریدن صحنه هایی از زندگی روستایی ناحیه تیروول بوده است.

۲. کاتارینا فون بورا (Katharina von Bora) : ۱۴۹۹-۱۵۵۲ همسر مارتین لوتر، متولد ساکسونی.

حیرت زدگی کته از اینکه او دارای درجهٔ دکترا است بخندند؛ و نتوانست به قدر کافی از او کام بگیرد، خندید و خندید، در چشمانش نگرست — آه از این لامپهای لعنتی بیست و پنج وات — خندید و خندید، در زیر شاخ گوزن، تابلوی دفرگر و تکچهرهٔ کاتارینا فون بورا، و رایحهٔ برگهای پاییزی که باد از پنجرهٔ باز اتاق به داخل می فرستاد....

صبح روز بعد، وقتی به برگهٔ مرخصی اش نگاه کرد، بلافاصله کته را با خودش برد، به طرف خانه برد تا از آن «نازیها و پروتستانها» دور باشد، به خانه پدرش رساند که صاحب گلخانه ای با دو اتاق کوچک مجهز به بخاری زغالی و یک نیمکت در مجاورت آن بود، و پیرمرد به محض دیدن آنان خندید چون کته «از میان همهٔ مردها در کنار تولم جوان» ظاهر شده بود، و وقتی کته توضیح داد که با او نامزد شده است پیرمرد درحالی که پیشش را بین دو ردیف دندانانش گرفته بود طوری خندید که لثه هایش پیدا شدند و تنها کویی را که آن دو برایش آورده بودند با خنده ای آرام پذیرفت. در چنین وضعیتی، کنتس پیرمی توانست کمک بزرگی بکند، چون یک خط تلفن داشت و افراد مناسب و لازم را می شناخت، نیازی فوری به یک خدمتکار زن داشت، مخصوصاً حالا که با چوب زیر بغل راه می رفت و محصول املاکش از «ضروریات جنگ» یعنی الوان، انواع سبزی، و سیب زمینی بود که در ملکش تهیه می شدند. کنتس، کته را از وظایفش مرخص کرد، و به نامزدی او درآورد، و گفت: «فریتس، من همیشه امیدوار بودم که توبه سراغ گرلیند بروی — اما حالا می بینم همسر بهتری پیدا کرده ای: او خوب، زرنگ، و زیباست — و سرشار از شادی است، راست راستی که روح تازه ای به من می بخشد.» در ماه نوامبر، کته و او، ازدواج شان را در دفترخانهٔ ازدواج بلوکهوفن ثبت کردند.

و پیش از پایان جنگ، وقتی او دوباره مرخصی گرفت و به خانه آمد،

کته یواشکی در گوشش گفته بود: «حالا یک چیزی در راه است.»

«تونه، تولم، آنها صدمه ای به تونخواهند زد،» و تکه نان دیگری با خاویار به دستش داد. «این واقعاً مایه بی آبرویی خواهد بود.» او گفت: «بی آبرویی، کلمه مناسبی برای ایشان نیست، آنها چیزی به نام بی آبرویی و چیزی به نام حد و حدود نمی شناسند. راستی، آیا ما خودمان چیزی به نام بی آبرویی می شناسیم؟ مثلاً آیا خود من، حالا که روزنامه مان گربسدورفر بوته^{۱۴} را بلعیده است احساس بی آبرویی می کنم؟ ما بزرگتر و پرشمارتر می شویم، روزنامه های کوچک را یکی پس از دیگری می بلعیم — و من از جای لذت می برم، از خاویار لذت می برم، از تماشای چشم انداز این پارک لذت می برم، از اینکه دوباره تو را می بینم لذت می برم، ولی بلومه که دیگر نمی توانست روزنامه گربسدورفر بوته را سر پا نگهدارد، ممکن است حالا به فکر خودکشی افتاده باشد. روزنامه ما بزرگتر و پرشاخه تر می شود و کسی جلودارش نیست — آمپلانگر تقریباً چهار سال پیش به بلومه چنین هشدار داد: کامپیوتر زوال بلومه را دقیقاً پیش گویی کرده است — و فعالیت نشر و چاپ از یکصد و پنجاه سال پیش در این خانواده سابقه داشته است؛ سنت های لیبرالی، کمکی بزرگ به گسترش اندیشه های دموکراتیک و حتی جمهوریخواهانه — و حالا توسط روزنامه ما بلعیده می شود و ما خودمان می دانیم که از این بابت چه احساسی داریم....»

«حق با تو است، ضرورتی ندارد که درباره روزنامه یعنی این دایناسور چونده و پایمال کننده که حتی گوشتخوار نیست بلکه فقط گیاهخوار است و روزنامه ها را یکی پس از دیگری می بلعد، یا درباره همان روزنامه حقیر بونیشر تاگیلات که در سال ۱۹۴۵ از عمویتان به شما» ارث رسید بحثی کنیم. با

آنهمه مشکلاتی که از سر گذرانیدیم و جان به در بردیم — یادت می آید؟ می خواستیم بفروشیمش، خیلی ارزان بفروشیمش، و فقط خانه آیکلهوف را نگهداریم، و تو —»

«موافقم، من حقیقتاً می بایست مدیر موزه می شدم، چون شغل مناسب من همان است، ولی البته نمی توانستم بفروشمش به این علت که جواز روزنامه صادر شده بود و فقط اسم شخص من در آن بود — و ما حتی نمی دانستیم که روزنامه بونیشرفناخریختن^{۱۵} یعنی روزنامه ای که عمویم از برت روزنتال خریده بود نیز جزئی از آن است... از چیزی سر در نمی آوردیم، و درست در همین موقع بود که سروکلۀ آن افسر خوش قلب بریتانیایی پیدا شد و حیثیت کاملم را به من بازگردانید، حیثیت کامل — و همچنین جواز روزنامه ام را که نخستین جواز بود، خودش قدری کاغذ روزنامه گیر آورد، حتی سراغ چندین روزنامه نگار را گرفت که از همه بهتر شروتتر عموی کمونیست کاتارینا بود که ناگهان و بی آنکه اثری از خود برجا گذاشته باشد ناپدید شد و به بخش شرقی رفت. او نتوانست مدتی طولانی در اینجا دوام بیاورد، و گمان می کنم در آنجا هم انداختندش توی زندان و بعد سرش را کردند زیر آب. او پیرو مونتسبرگ^{۱۶} بود و او را می شناخت.»

«آیا دیگر نمی شود کاری برای بلومه کرد؟»

«چه انتظاری داری — می خواهی برایش تسلیت بفرستم، به قهوه دعوتش کنم، یا به او بگویم چقدر از اینکه لابه کنان از ما خواسته بود پیش از دیگران روزنامه اش را ببلعیم متأسفم؟ مثلاً پیش از تسومرلینگ؟ حقیقت این است که بلومه دلش نمی خواهد که توسط ما بلعیده شود. او به بی پولی گرفتار نخواهد شد، حتی می تواند خانه قدیمی خانواده اش را نگهدارد. فقط کارش و سنتهای لیبرالیش را نمی توانم به او بازگردانم، هیچ کس دیگر نیز نمی تواند

اینها را به او بازگرداند. باورکن، ما اصلاً نمی‌خواستیم روزنامه‌بوته را ببلیم، به این جور گسترش فعالیت علاقمند نبودیم، ولی او خودش از ما خواست که روزنامه‌اش را بخریم، هرچه باشد او روزنامه‌ما را به تسومرلینگ و ایل و تبارش ترجیح می‌دهد. بله، بی‌آبرویی، البته بی‌آبرویی نیست، ولی فقط از هردو آمپلانگر پرس بین اصلاً احساس بی‌آبرویی می‌کنند. آمپلانگر جوان در پاسخ خواهد گفت: آیا برای یک جوجه بی‌آبرویی خواهد بود اگر دانه‌ای را که جلوی‌اش انداخته‌اند از زمین بردارد؟ تازه، هیچ سودی در این کار نیست، و اگر باشد بعدها خواهد بود — معنی این کار، فقط اشغال محلی در بازار و خریدن آن پیش از دیگران است — تقریباً مانند خریدن زمان، بی‌آنکه بدانید چه بر سرش خواهید آورد. در این ضمن، ما فقط از عنوان روزنامه‌بوته استفاده خواهیم کرد، یعنی آن را به روزنامه‌ای بی‌سرتبیل خواهیم کرد؛ یک نفر دیگر پیدا شد و سرش را داوطلبانه زیر ساطور گذاشت — البته ما باید با بلومه‌ها به مهربانی رفتار کنیم، نه فقط از آنها خواهش کنیم که به اینجا بیایند بلکه خودمان نیز به دیدارشان برویم. او شیفته‌من است، و من از علت این شیفتگی سر در نمی‌آورم — مطمئناً خود او دلیلی برای این کارش ندارد و من نیز کاری برای نجات سر او انجام ندادم و گذشته از اینها، کاری هم از دستم ساخته نبود. این همان چیزی است که قانون طبیعی نام دارد، و شامل کنشها و واکنشهایی است که ما نه درکشان می‌کنیم و نه می‌توانیم مهارشان کنیم. یک روز هم سر من به درون سبد تسومرلینگ در خواهد غلتید، به همین علت است که او می‌تواند با یک چنین آرامش و متانتی شاهد رشد من — ما — باشد؛ در این ضمن ما مراقب تعدیل بها برای او هستیم تا مبادا بعداً کسی او را از این لحاظ سرزنش کند، بلکه برعکس: تا مدتی، او می‌تواند بیش از روزنامه‌بوته در زیر حاکمیت روزنامه‌کوچک ما لیبرال باشد... حق با کنتس بود: من پسری زیرک بودم، و هنوز هم چنینم، فقط تحرک کافی نداشتم، برای گردآوری گردانه‌های فعال در اطراف خودم... یا تحمیل قانون خودم با این

فرض که قانونی برتر از آن قانون طبیعی وضع کرده‌ام نیز خیلی تنبلی به خرج می‌دادم.»

«من نیز در فکر کنتس بودم، معمولاً بعضی وقتها همینجا کنارش می‌نشستم. کسی را به دنبالم می‌فرستاد و کیسه دانه‌های قهوه خامش را باز می‌کرد، یک مشت از آن را توی ظرف سفالی می‌ریخت و بومی داد، من هم می‌بایست قهوه تازه بوداده را آسیاب می‌کردم، آنگاه او آب داغ بر آن می‌افزود— و دوتایی آنجا می‌نشستیم و از بوی خوش درختان عود لذت می‌بردیم، محوطه پارک، کرت‌های سبزیکاری، مزارع سیب‌زمینی، سقف‌های سیاه و قیرگون خانه‌های داخل نارنجستان را که به پیشنهاد من در آنجا قارچ کاشته بودیم نظاره می‌کردیم و درباره خانواده تو حرف می‌زدیم... کنتس با لحنی نسبتاً حقارت‌آمیز از پرسش حرف می‌زد، از گرلیند هم که آن روزها به گشت و گذار در هلند مشغول بود خیلی بی‌پرده حرف می‌زد، و غالباً می‌گفت: گمان می‌کنم شما دوتا یک روزی اینجا با هم زندگی خواهید کرد— چطور ممکن بود دانسته باشد، یا حتی حس کرده باشد، آنهم درست در زمانی که تو فقط یک ستوان دوم خام و بی‌پول در رسته توپخانه بودی— و من، هرچه باشد، مخلوطی از کارهایی مانند صحافی، منشیگری، پیشخدمتی، خانه‌داری، و یک دوست بودم— بله، او شیفته ما بود، ولی چطور ممکن بود دانسته باشد...؟»

«او آرزو می‌کرد، دلش می‌خواست، احتمالاً بوبرده بود، یا احتمالاً گمان کرده بود که شاید ما این‌جا را اجاره بدهیم و به کارش بیندازیم— نمی‌توانسته است بداند که عملاً چه تحولی در پیش است. هیچگاه اعتماد چندانی به کارآیی خود من نداشت— که از این لحاظ حق با او بود، من هیچگاه آدم کارآمدی نبوده‌ام— ولی به چیزی اساساً متفاوت می‌اندیشیدم، به شاخ‌گوزن، کپه تابلوی دفرگر، و تکچهره کاتارینا فون بورا...»

کته گفت: «بله، من هم غالباً به این چیزها می‌اندیشم، که همیشه با لذت نیز همراه است— نه به این علت که تو مرا از آن آشفته بازار خوفناک

نجات دادی؛ نه فقط به آن علت که... تو ترس را از بین بردی — راستش، خیلی خوشحال شدم، چون آدم توی بیمارستانها خیلی چیزها می شنود... نیازی به گفتن ندارد که یک همچو وضعی به کجا خواهد انجامید و چگونه آغاز خواهد شد. و تونیز از این لحاظ شهرت بدی داشتی، می دانی... خیلی دلچسب بود.»

«چی بود؟»

«دلچسب بود، ولی بیا از اعتراف در اینجا خودداری کنیم... نگران نباش، من انتظار هیچ اعترافی ندارم. کنتس تقریباً هیچ چیزی از هولگر نمی دانست، گمان می کرد او یک حرفت است، که هیچگاه چنین نبود — او هیچگاه حرفت نبود، هیچگاه. ولی آنچه کنتس درباره گریلند می دانست به مراتب بیش از آن چیزی بود که من درباره سایینه می دانستم. با این حال، تصورش را بکن، سایینه به من اعتماد داشت.»

«سایینه؟» این حرف واکنشی عصبی در کتّه ایجاد کرد، ترس در صدا و چشمش موج زد. کتّه، حتی وقتی رولف رفتاری چنان احمقانه از خود بروز داده بود، از چیزی نترسیده بود.

کتّه گفت: «بله، سایینه، بچه ای که در راه دارد بچه فیشر نیست. او وارد ششمین ماه حاملگی شده است، و پنج ماه پیش فیشر در سراسر ماه اینجا نبود.»

او فنجان چای را کنار زد، تکه نان سوخاری را روی میز گذاشت، و دستش را دراز کرد تا قوطی مرمر سبز را بردارد: «گمان می کنم بی مورد باشد اگر بگویم نه، نه، سایینه، نه — نه، مطمئناً سایینه نه، و وقتی به یاد می آورم که آرزو می کردم ایکاش عاشقی داشته باشد، به بیهودگی این آرزو پی می بردم — چون این سایینه، همیشه دختری جدی و پای بند اعتقادات بود...»

«با اینحال می دانی که پای بندی به اعتقادات مذهبی، چیزی را تضمین

نمی‌کند. احتمالاً کولشرودر هم هنوز به اعتقاداتش پای بند است.»

«از چه کسی — با چه کسی؟»

«این را ازش نپرسیدم چون می‌دانم که نخواهد گفت. فقط خدا کند که این شخص متأهل نباشد. ساینه را با خودم به اینجا آورده‌ام، همراه کیت توی آپارتمان مهمانها است. نمی‌خواهد و نمی‌تواند به زندگی با فیشر ادامه دهد — الان مشغول تماشای تلویزیون است، و وقتی تلویزیون تماشا می‌کند — برنامه بی‌ارزشی که در این لحظه دارند پخش می‌کنند — نشان می‌دهد که حادثه ناگواری رخ داده است...»

«آیا می‌خواهد با این مرد جدید زندگی کند — آیا در...؟»

«من نمی‌دانم، او هم نمی‌داند. فقط یک چیز معلوم است، که خیلی هم جدی است: با اروین قطع رابطه کرده است. راستی، مجبور شدم او را کلنش را جابه‌جا کنم، چون این آپارتمان در حال حاضر باید در اختیار ساینه قرار گیرد. بلورتمل آنقدر خجول است که نمی‌تواند او را به هم‌خوابی با خودش ترغیب کند. گمان می‌کنم کولگریو او را به طبقه دوم یعنی به اتاق بلائیل انتقال داده است — راستی، باید به بلائیل هم اطلاع بدهیم، می‌دانی — می‌خواهم با تو حرف بزنم، نه فقط درباره بلائیل.»

«لازم نیست درگوشی حرف بزنی، بلندتر بگو! همه چیز تحت مراقبت و شنود است، چاره‌ای هم نیست. ممکن است ما اسراری داشته باشیم که سرنخها را روشن سازند — اگر آنها واقعاً بخواهند از ما محافظت کنند مجبورند به حرفهایمان گوش کنند و تمام زیر و بم حرفهایمان را تجزیه و تحلیل کنند. کورتشده و دوست جوانش را به یاد داری، که یک شب درگوشی به او گفته بود: من سخت جان هستم، خودم هسته سخت هستم، سخت‌ترین هسته‌ای هستم که می‌توانی در تصور آوری، — و آنها این را زیرسبیلی در کرده بودند چون کورتشده او را ضمانت کرده بود. بعدها معلوم می‌شود که این پسرک عملاً سردسته یک گروه جنایتکار بوده، سرسخت‌ترین گروهی که بتوان در

تصور آورد. آنها تمام اعضای گروه را دستگیر کرده‌اند — ما مجبوریم اینجور چیزها را تحمل کنیم، اعم از اینکه شخص همجنس‌باز باشد یا نباشد. آیا می‌توانی تصور کنی که در محیط سربسته‌ای چون اینجا چه مسایل ناجوری پیش می‌آید: مثلاً در اطراف زنها؟ بعضی از مردها کسانی را به دنبال دخترها می‌فرستادند یا آنها را با خودشان به اینجا می‌آوردند، نه فقط فاحشه‌های رسمی و مهماندارها بلکه گروهی از آنها که ما دوست دختر می‌نامیمشان — و کمتر اثری از زنان خودشان در آن میان دیده می‌شد. مخصوصاً بلائیل — مشهور است که گویا نمی‌تواند هیچ شبی را بی‌زن به صبح برساند — خوشبختانه به هرچه پیش می‌آمد رضایت می‌داد، تا کسی نسبتاً کهنه‌ای می‌گرفت و ایشان را به خانه می‌فرستاد. مسأله‌ی تورانداختن مردها که به مسأله‌ی چنان فاجعه‌آمیز برای کورتشده تبدیل شد، حالا برای ما تازگی دارد و احتمال دارد که آنها را مخفیانه با ظاهر منشی، راننده، و خدمتکار به اینجا فرستاده باشند. من هیچگاه فکرش را نمی‌کردم و هیچگاه نمی‌دانستم، حتی در مورد کورتشده — ولی این را البته باید در نظر داشت که او در نقطه‌ی مقابل بلائیل قرارداد: هرچند بریک امپراتوری به مراتب بزرگتر از امپراتوری بلائیل حکومت می‌کرد، فردی محتاط، مؤدب، خوددار، و اندیشمند بود. اما بی‌تردید، این اقدامات امنیتی به هردوی این کارها خاتمه داده است، و دیگر هرکسی نمی‌تواند دست یک دختر یا پسر هرجایی را بگیرد و پیش از بردن به درون اتاق، از سیرتا پیاز اینجا را برایش تعریف کند: برخی از این افراد از آلمان شرقی می‌آمدند و برخی شان از فاحشه‌های روشنفکر و آزادمنش هستند که مخصوصاً خطرناک به‌شمار می‌روند — اینها خیلی چیزها را می‌شنوند، می‌بینند، کشف و تجزیه و تحلیل می‌کنند. و به همین علت است که حالا در اینجا به قول بلائیل شاهد «شبه‌های خشک» و غروب‌هایی هستیم که باید صرف نشستن در کنار یکدیگر، خسته شدن از یکدیگر، روی آوردن به تماشای تلویزیون، یا اندکی ورق‌بازی شود. شاید هم موسیقی گوش کنند — یا سخنرانی، البته از روی نوار — که در

این گونه مواقع بعضی از ایشان آوازهای زمان نازیها را سر می دهند، تا آنکه بلایبل بلند می شود و راهی «خانه» ای می شود— و نگهبانهای امنیتی نیز مجبورند همراه او تا آن خانه بروند. دلم می خواهد بدانم توی کله های اینها چه می گذرد؛ هر چه باشد دیگر سرتی و رازی وجود ندارد— همه چیز علنی است، و شنیده و دیده می شود— و هر چه باشد ما، یعنی ما اعضای اتحادیه نیز در شکار این لعبتها کمتر از بقیه نیستیم.»

«فیشرها چطور، منظورم هردوی آنهاست، پدر و پسر؟»

«آه، نه، خدایا، هیچ شایعه ای درباره آنها وجود ندارد. درباره فیشر بزرگ، هیچ چیزی نمی گویم، هیچ چیز— همه چیز را از چهره اش، دهانش، و دستهایش بخوان— اما در مورد اروین باید بگویم که می توانی زندگی عشقی اش را توی هفته نامه ها دنبال کنی، و من حاضرم شرط ببندم که زندگی او به اندازه نیمی از آنچه خودش ادعا می کند پر از زن و دختر نیست. می گویند حتی زنهای روسی نمی توانند در برابر افسونهایش ایستادگی کنند، و او نظراتش را درباره خصوصیات جنسی خاص زنان آلمان شرقی که بیش از نیمی از محصولات کندوی او را تولید می کنند علناً به زبان آورده است. و او، همان مردی است که سایینه اصرار داشت با او ازدواج کند، چون صرف نظر از هر چیز دیگری که ممکن است باشد، یک کاتولیک نیز هست. حالا سایینه او را در اختیار دارد— اما اروین دیگر او را در اختیار ندارد.»

«به نظر می رسد که تو بر خودت مسلط شده ای، اما بچه طفلکی موضوع را

خیلی جدی و سخت گرفته است.»

«به هر حال من موضوع را برای خودم حل کرده ام. اما اروین در نامه ای

برای پلیس پیشنهاد کرد هر کسی که پس از نوامبر ۱۹۷۴ نام هولگر را بر فرزندش بگذارد به خودی خود در فهرست بازجویی شوندگان گنجانده شود. حتی هارترین سگهای پلیس نیز این کار را قدری افراطی دانستند— چون هولگر، هر چه باشد، یک نام باستانی و پسندیده از ریشه سوئدی یا ایسلندی

کهن به معنی جزیره‌نشین نیزه‌دار است.»

«لازم می‌دانم بگویم که تو تکلیف را انجام داده‌ای.»

«خوب، من خودم دونوه به همین نام دارم. و اگر قرار باشد ساینه صاحب یک پسر شود — چه عیبی دارد، هولگر نام قشنگی است.»

«هیچ جای این حرف خنده‌دار نیست، فریتس — دخترت را ببین، او آنقدر مصمم است که دارد خودش را نابود می‌کند. تردیدی ندارم که حقیقتاً آن مرد را دوست دارد — آن مرد — همان که بچه مال اوست....»

«بله، تو حق داری، و من نیز دیگر در این باره شوخی نمی‌کنم — اما باز مسأله کیت همچنان برجاست — فیشریک گردان حقوقدان را بسیج خواهد کرد، و تسومرلینگ نیز بدون دریافت وجهی عنوانهای درشت روزنامه‌اش را به او اختصاص خواهد داد. در یک مورد تردیدی نیست، او عنوان «قشنگ‌ترین کودک سال» را به دست نخواهد آورد، شرط می‌بندم....»

«دوباره رسیدیم به همانجا — دوباره آقای تسومرلینگ — آیا شما آدمها نمی‌توانید به چیز دیگری بیندیشید؟ به نظر من او آدم خوبی است، تا حالا دوبار سر میز شام کنارش نشسته‌ام، حقیقتاً که جذاب است — و بلائیل هم چندان بد نیست، گیرایی او بیش از آن است که خودش می‌پندارد، و نگران دوپسر خویش است، اما افسوس که ما هیچوقت آنها را نمی‌بینیم.»

«این حرفت را قبول دارم که تسومرلینگ آدم جذابی است، ولی او بدون آنکه کسی متوجه شود می‌تواند کل روزنامه‌های مرا با خفه کردن یک نفر صاحب شود. زمانه زمانه هیولاهای زیباست کته، و ما نیز باید خودمان را در ردیف ایشان به شمار آوریم. همه آنها زیبا و خوبند، ورونیکا هم خوب است، بفرلوه خوب بود، او نمونه کاملی از خوبی و زیبایی بود....»

«ازدواج کردن با او در شأن ساینه نبود — فکرش را که می‌کنم چندشم می‌شود — تصورش را بکن، ساینه با آن وفاداریش مجبور می‌شد با او زندگی کند.»

«هوم، آنقدرها هم که تومی گویی وفادار به نظر نمی رسد.»

«البته که وفادار است — ورونیکا هم وفادار است! همین مایه دردسرشان است، همین است که ایشان را به این ورطه بدبختی می کشاند. آنها مجبورند به زندگی ادامه دهند، مجبورند همچنان وفادار بمانند. و اگر سابینه فیشر صرفاً به فیشر خیانت کرده بود این قدر عذاب نمی کشید، این کار را یک لغزش تلقی می کرد، اعتراف می کرد — و قضیه تمام می شد؛ موضوع این است که او به خودش دروغ نمی گوید... نمی تواند چیزی غیر از آن که هست باشد، و احساس تعلقش را به شخص دیگری منتقل کند. او از نوع زنهایی است که قلبش بر اثر وفاداری شکسته است — ایکاش آن مرد را می شناختم — خودش می گوید می خواهد سر کاری برود، و در جایی ناشناخته زندگی و کار کند...»

«ناشناخته! این یک رؤیای خام کوتاه مدت خواهد بود. فیشر مقدمات کار را فراهم کرده، عکسهای او را در هر روزنامه پیش پا افتاده، در هر کاتالوگ کندو، و در مجله ورزش و جامعه چاپ کرده است، حتی می توانی عکس سابینه را در ضمیمه بازرگانی ببینی. می خواهم بگویم حداقل باید یک سال بگذرد تا سابینه بتواند به فکر ناشناخته ماندن بیفتد.»

«بد فکری نیست. می توانم بفرستمش پاریس تا بدون دستمزد برای شنایدر پلین^{۱۷} کار کند — زبان فرانسویش خیلی خوب است، می تواند در کارش پیشرفت کند و به مقام خبرنگاری برسد. اما با دو بچه کوچک — مجبوریم یک پرستار برایش استخدام کنیم...»

«سابینه درباره فیشر می گفت: هرگز، هرگز، دیگر هرگز. از آن مرد دوم، اصلاً حرفی به میان نمی آورد. ناگفته پیداست که کنجکاوی هم به خرج داده ام — ولی از طریق حدس و گمان نمی توان به جایی رسید...»

«من نیز کنجکاوم، و تنها چیزی که ردخور ندارد این است که آن مرد دوم

از دارو دسته فیشر نیست، چون در جمع اینان هر چیزی با تصاویر مستهجن، الکل و مواد مخدر ملازمه دارد. — به گمانم او یک عاشق جدی به سبک قدیم پیدا کرده و با او مرتکب عمل زنا به سبک قدیم شده است. — شاید دلش می خواسته است گناهان خوب قدیمی را مرتکب شود، درست همانطور که دیگران می خواهند شاهد بازگشت روزهای خوب قدیمی باشند....»

«ما که هیچ وقت همچو آرزویی نداشته ایم.»

«نه، هیچ وقت: روزهای خوب گذشته برای ساینه، ملک آیکلهوف است. برای من، هیچ وقت آیکلهوف نبود، تولمز هوفن نبود، خانه دوران کودکی خودم و حتی خانه دوران کودکی تون بود. اما از روزهای خوب جدید بسی دلخوشر بودم، که حالا دیگر به آخر رسیده اند، کته. روزهای خوب جدید، به روزهایی قدیمی تبدیل خواهند شد که ما آرزویش را داشتیم. آنچه امروزه از راه می رسد همان عصر جدید جدید است که در آن دیگر کسی آرزومندانه به گذشته نخواهد نگریست.»

«عصر رولف؟»

«نه، عصر رولف نه. شاید عصر رولف پس از همین عصر جدید از راه برسد — نه عصر هربرت، و نه عصر ساینه یا کورتشده. این عصر، عصر بفرلوه و عصر آمپلانگر است. — بعضی وقتها بفرلوه را در تصور می آورم که آنجا نشسته است و حساب می کند و حساب می کند و حساب می کند. — مانند مواقعی که اهرم راه بندان را پایین می آورند، وانت شیرینی پزی راه می افتد، و چگونه و تا چه مدت باید معطلش کنند تا درست پشت اهرم راه بندان منتظر شود و کیک اصلی با کیک «داغ» عوض شود. او را در تصور می آورم که آنجا نشسته است و حساب می کند. — و می خندد، می خندد، گاهگاهی دستی بر موی سر هولگر می کشد، و رونیکا را مهربانانه می بوسد. — همان گونه می خندد که گویی آمپلانگر دارد می خندد. این کارش همیشه مرا مثل یخ سرد می کند، درست مثل اینکه کسی مرا ناگهان توی اقیانوس منجمد شمالی انداخته باشد. نه،

روزهای خوب جدید، تدریجاً و بی آنکه احساس شوند به روزهای گذشته تبدیل شده اند کته، و حالا عصر آنهاست، عصر بلائیل نیز هست که به شیوه خاص خودش آدمی بی زمانه است. ساینه روزگاری سخت درپیش دارد، و سخت تر خواهد بود اگر آن مرد متأهل باشد — این مراسم محقر اعتراف، که ساینه نمی تواند خودش را از آن برکنار دارد هنوز وجدانش را یکسره نابود نکرده است. البته او ناچار شده است بلافاصله حامله گردد، آن هم وقتی حتی کشیوها نیز می دانند که چطور می شود بدون نگرانی از حاملگی این کار را انجام داد — اگر آنها زرنگ می بودند حتماً صومعه ای تأسیس می کردند که در آن عمل زنا به سبک اصیل قدیمی مجاز شمرده می شد، زنها می توانستند در آن برای خودشان عاشقی پیدا کنند — بالاخره بچه های نامشروع هم بچه هستند. ولی کته عزیز، حالا می خواهم چند دقیقه ای بیرون بروم، حتی با اسکورت هم شده از اینجا دور شوم....»

«امروز که جلسه یا قرار ملاقات ندارید؟»

«تا پس فردا مجبور نیستم مسؤولیتهای شغل بزرگم را عهده دار شوم. تازه آن وقت هم گاهگاه سری به روزنامه خواهم زد، و وقتی درباره گریسدور فربوته تصمیم می گیرند نیز باید آنجا باشم.»

«نگران آن روزنامه ای؟»

«البته که نگرانش هستم. تسلط کامل بر تمام روزنامه هایی را که قرار است صاحب و اربابشان باشم از دست داده ام. نگران آن دفتر کار نهصد مترمربعی هستم که در آن هیچ حادثه ای رخ نمی دهد، من نیز مقداری کاغذ و نامه امضا می کنم، و چند فنجان چای سرمی کشم. نگران آمپلانگر بزرگ هستم. نه اینکه او خواسته باشد سرم کلاه بگذارد، او نیازی به این کار ندارد — مجموعه کاملی از نامهای بزرگ شده روزنامه ها را درست روبه روی میز کار من از دیوار آویخته است، و اینها همگی روزنامه هایی هستند که ما از سال ۱۹۴۵ تاکنون به چنگ آورده ایم. او مرا ناپلئون مجاز ولی بی سپاه می نامد — و

فردا نام روزنامه گریسدورفریوته را آنجا خواهد آویخت: یک ایالت، بخش، یا شهر تسخیر شده دیگر...»

«حیرت آور اینجاست که کارهای یک سرگرد کوچک انگلیسی به کجا می تواند بیانجامد - با یک تکه کاغذ که بعداً جواز نامیده می شود - آیا بعداً متوجه شدی که چه بر سر او آمد؟»

«دو هفته پیش از آغاز بازنشستگی اش، در قبرس کشته شد - برای کمک به افزایش حقوق بازنشستگی پرداختی به همسرش، پس از مرگش به درجه سرهنگ دومی ارتقا یافت؛ نامش ولر بود. او یکی از حزبیهای خشک و عضو حزب کارگر بود. وقتی توی دفتر کار بزرگم می نشینم، گاهی وقتها به او می اندیشم - و کاری نمی توانم بکنم جز تأیید سیاست آپلانگر، که چنین می کنم - نمی توانم جلوی رشد و گسترش روزنامه را بگیرم - نقش من قطع کردن سرها است. با استفاده از یک جوان امپراتوریهای برپا می شوند که روی پای خود می ایستند و رشد می کنند، یک جوان کاغذ روزنامه، و چندتا آدم درست و حسابی به عنوان هیئت تحریریه - آنچه کم داری یک شاهزاده است، و جمع آوری سرهای قطع شده می تواند ادامه یابد.»

«شاهزاده تصمیم گرفت سنگ اندازی کند و ماشینها را آتش بزند - درست نمی دانم که آیا می خواهد در آن باریکه جنگل بماند و تا پایان عمر به کشت سیب زمینی و چیدن سیب درختی ادامه دهد یا نه. پریروز بلائیل می گفت می توانست یکی از پیرتحرک ترین بانکدارهای ما بشود به شرط آنکه... داشت می گفت از تجربه، توانایی سازمان دهی و حس برقراری روابط اقتصادی و سیاسی برخوردار است... از حرفهایش اینطور برمی آمد که گویی حسادت می کند. ذکاوت خونسردانه رولف در سازمان دهی را می ستود.»

«خوب، شاید حق داشته باشد - او به پسران خودش علاقمند است، در این تردیدی نیست، اما از رولف همیشه با نیکدلی و پشتیبانی حرف زده است. اگر آن برگشت ناگهانی پیش نمی آمد و اگر بفرلوه را به قدر کافی زودتر

ملاقات کرده بود، حتماً او را به دستیاری خودش برمی‌گزید — ممکن بود چنین شود، احتمالش می‌رفت — فقط پیش آمد نکرد. خوشحال می‌شوم اگر جایی برای پسر خودم رولف در روزنامه پیدا کنم که حتی به عنوان نگهبان شب یا نظافتچی مشغول کار شود. با این حال تردیدی نیست که او باید در ردیف کارکنان بخش مالی قرار گیرد و به عنوان کارشناس محاسبه سود واقعی انجام وظیفه کند — یک بار ارقامی را به من نشان داد تا ثابت کند که یک سهم در بانک آلمان از ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۹ پانزده هزار درصد سود داشته است — پانزده هزار درصد در بیست سال — این برای دارندگان حسابهای پس انداز قابل توجه است.»

«ولی چنین سودی ندارد — و تازه، آیا درست است؟»

«درست است — و به نفع آنها نیست — تقریباً هر آنچه که رولف محاسبه می‌کند درست است. اگر بخواهید محاسبه کنید و از ارزش کلی روزنامه در زمانی که ما تحویلش گرفتیم سر در آورید یا بخواهید بدانید ارزش یا قیمت امروزی آن چیست، احتمالاً به درصدهای مشابهی خواهید رسید.»

«بله، می‌توانم محاسباتی را که رولف برای آیکلهوف انجام داد به یاد آورم. اما در مورد تولمز هوفن چه می‌گوید — از بابت آنجا چقدر خواهیم گرفت؟»

«چه چیزی باعث می‌شود که به تولمز هوفن بیندیشی؟»

«ماشینهای لایروبی را که مشغول کار هستند می‌توانم ببینم، و می‌دانم که کارشان بی‌وقفه ادامه خواهد یافت — خود تو گفته‌ای که رشد و گسترش روزنامه وقفه بردار نیست. من حرفهای درگوشی و شوخیها و لطیفه‌ها را می‌توانم بشنوم، گوشه کنایه‌های دامادم را می‌توانم بشنوم — و می‌توانم تولمز هوفن را ببینم، نه آن آبادی بلکه خانه ییلاقی را، همچون جزیره‌ای در یک گودال پهناور — پرواز هلیکوپترها به خشکی — تسمه‌های نقاله، سروصداها، پمپها، و ماشینهای لایروبی دورادورما، خندق خالی از آب

جاری، راکد، باتلاقی، مرغابیهای که مریض به نظر می‌رسند — و نوه‌های تو که برای غذا دادن به آخرین مرغابیها با هلیکوپتر به آنجا پرواز خواهند کرد. ولی یک چیز هست که تفسیم خواهد شد، فریتس، یک چیز هست که ما واقعاً می‌توانیم به آن اطمینان داشته باشیم: امنیت — مگر آنکه مهندس یا حفاری که دورتادور اینجا روی ماشینها و پمپهای لایروبی و تسمه‌های نقاله کار می‌کند به فکر احمقانه‌ای بیفتد — ولی حتی همچو آدمی چطور ممکن است خودش را به اینجا برساند و از سیصد یا چهارصد متر دیواره بالا بیاید؟ نه، جای ما امن خواهد بود، مگر آنکه هلیکوپتر درست به هنگام پرواز شامگاهی ما برای بازدید از پسرها، دختر، و نوه‌هایمان دچار سانحه شود — ما به هر حال در امان خواهیم بود اما پی‌های خانه‌ی ییلاقی بر روی لایه‌ای مست از شن، خاک رس، و ماسه چقدر استحکام خواهد داشت — برایمان یک بلوک عظیم بتونی خواهند ساخت — و در پنج‌جاه یا صد سال آینده، وقتی همه‌جا را گودبرداری کردند، تولمز هوفن در قلب دریاچه‌ای خوش‌منظره جلوه‌گری خواهد کرد، و نسیره‌های تو خواهند توانست از پشت پنجره ماهی‌گیری کنند — آیا همینطور خواهد شد، تولم؟»

«نه کته، نه، اینطور نخواهد شد. آنها تولمز هوفن را تکه‌تکه و مدفون خواهند کرد، و ما در جایی دیگر زندگی خواهیم کرد — به شرط آنکه زنده بمانیم و ببینیم.»

«آیا زنده خواهیم ماند تا آن روز را ببینیم؟ آیا دامنه‌ی نیاز به انرژی، به ما اجازه خواهد داد که در همین‌جا بمیریم — در امنیت، از امنیت — کسی چه می‌داند چگونه؟ لازم نیست حال مرا رعایت کنی، فریتس. ترجیح می‌دهم این حرف را از نوبش‌نوم ولی از حرفهای درگوشی و لطیفه‌های احمقانه به آن پی نبرم — آیا بهتر نخواهد بود که همین الان اینجا را تخلیه کنیم؟ همراه سابینه، کیت، و بچه‌ی نورسیده، شاید همراه رولف و کاتارینا، هولگر — و هربرت، اگر بتوانیم راضی‌اش کنیم، به جایی دیگر برویم؟ عیبی نداره،

سیگاری روشن کن، به کسی نخواهم گفت....»

کته جعبه مرمر سبز را به طرف او هل داد، و او سیگارش را روشن کرد، و گفت: «سایینه تمام روز فکر مرا به خود مشغول کرده است، و خودم نفهمیدم چرا — دلش برای بلور تنگ شد، کیت نخواهد توانست آنطور که باید و شاید در اینجا بازی کند، خوشبختانه فیشر فردا دوباره به یکی از سفرهای طولانی می رود — این را پوتزیکر سر میز ناهار گفت — به تونس، رومانی، چندتا از اردوگاههای پناهندگان خاور دور که دارند ماشینهای بافندگیشان را آنجا نصب می کنند. به هر حال، تا چند هفته از شرش خلاص می شویم و فرصتی برای تعمق در مسایل به دست خواهیم آورد، شاید در این مدت سایینه فرصتی پیدا کند و دوباره سری به بلور بزند؟»

«این کار را نخواهد کرد، مطمئنم — خودش را می آورم پیش تو، و در دقایقی که من پیش کیت می مانم تو با او حرف بزنی....»

به دیدار سایینه رفت، پشت در باز به انتظار ایستاد، به هندلر جوان که بین اتاقهای خودشان و آپارتمان مهمانها قدم می زد با سر اشاره کرد. همه جا آرام بود، تنها چیز غیرعادی، صداهایی بود که از اتاق بلورتمبل به گوش می رسید — احتمالاً خانم کلنش تازه از راه رسیده بود. تصور کته از جزیرهٔ بیلاقی در میان گودال وسیع، ذهنش را به خود مشغول کرد: پرواز رفت و برگشت با هلیکوپتر، خندق باتلاقی — نه خانه ای، نه کلیسایی، و احتمالاً نه درختی و نه پرندۀ ای، مگر چند کلاغ — و ترکهایی در دیوارها....

سایینه خودش را در آغوش او انداخت، نه مانند گناهکاری پشیمان بلکه همچون زنی جوان و پریشان؛ وقتی کوشید او را به درون اتاق ببرد سایینه سرش را تکان داد و نگاهی به چهرهٔ او انداخت، اشکی بر چشمانش ظاهر نشد. گفت: «آه، بدن چقدر خوشحالم که از آنجا دور شده ام. برایم

غیرممکن بود — نگران من نباش، عجاتاً به خانه رولف خواهم رفت. دورتا دورباغ در آنجا با دیوارهای بلند محصور است، کیت با هولگر خوب می سازد، تا ببینیم — قبلاً با رولف حرف زده ام....»

«آنجا خیلی کوچک است، درست نمی دانم که...؟»

«کاتارینا دارد همین اطراف برایم یک اتاق پیدا می کند — روزها پیش آنها خواهم بود، به کاتارینا کمک خواهم کرد، پیش بچه ها حال خوب است....»

«آیا به هولتسپوکه اطلاع داده ای؟ — منظورم این است که او باید بداند....»

«کمی غرزد، گفت کارها در بلون و همچنین در هوبرایخن، به خوبی پیش می رود، خوب هرچه باشد با وضعیت آنجا و با اقامت‌های آنجا آشناست — اگر اینجا نمی مانم از دستم عصبانی نشو، با اروین هم حرف زده ام، او سفری دیگر در پیش دارد — مسایل جدی تر را می توانیم بگذاریم برای بعد... بعد. آقای هندلر مرا به هوبرایخن خواهد برد و امروز آنجا می ماند — برای این کار از هولتسپوکه کمک خواستم، آخر او کیت را خیلی دوست دارد. الان حالم خیلی بهتر است، راحت ترم، دیگر به مسایل جدی تری که در پیش داریم فکر نمی کنم، تا سه هفته دیگر اروین در سفر خواهد بود....»

سایینه به کته رفته بود، به مادر او نیز شباهت داشت — و به خود او نیز رفته بود — و دیگر به کسی شباهت داشت، هرکی بود او نمی دانست؟ غمی از چشمانش خوانده نمی شد، چشمانش خیلی جدی بودند و در این لحظه چنان نشاطی از آنها می تراوید که او را بر آن داشت که درباره مردی که سایینه منتظر تولد فرزندش است با مهربانی بیندیشد. این مرد حتماً با سایینه رفتار خیلی خوبی دارد. ذهنش متوجه بفرلوه شد که سایینه یک زمانی شدیداً عاشقش بود، و فیشر را در نظر آورد که راهش را به زور و با رفتاری پسرانه در تمام «صحبت‌های خیالاتی» سایینه باز کرده و او را توفان آسا تصرف کرده بود؛

پرتحرک، کاتولیک، تاجرپیشه — گاهی نیز خیلی تیزهوش — ولی در طی پنج سال گذشته حتی یک بار سایینه را با چهره‌ای اینچنین ندیده بود: جدی و پرنشاط، با خطوط متناسب چهره‌اش که او را در زیبایی زبانه زد کرده، به حرکت و فعالیت واداشته بود — و مصمم کرده بود. «دیگر تلویزیون تماشا نمی‌کرد، اسیر این قوطی ابله‌سازی نمی‌شد — خوب بود، خیلی خوب....»

«نه، فقط تا مدتی حواسم پرت بود....»

«و موضوع بعدی؟»

«کدام موضوع بعدی؟»

«منظورم — یعنی جنبه مذهبی — کل نگرش و تلقی توست — منظورم این است که تو با نوعی احساس گناه مواجهی — هیچ دلت نمی‌خواهد در این خصوص حرفی بزنی؟ شاید امروز عصر در خانه رولف، اگر قرار شد به آنجا برویم؟»

«بله — حتماً بیا، خیلی عالی است — بیا — نه، نگران نباش، ممکن است همه چیز را بشنود، ولی —» برگشت و به داخل راهرو چشم انداخت، خندید. «می‌بینم که خودش را عقب می‌کشد — محتاطانه — من با نوعی احساس گناه مواجهم، نه در ارتباط با فیشر و نه در ارتباط با تو و مادر، بلکه در ارتباط با همسر او. در این خصوص هم حرف خواهیم زد.... و خود تو چی، حالا که تورا در بالاترین مقام قرار داده‌اند چه خواهی کرد؟»

«سخنرانی و مصاحبه خواهم کرد. دیگر نگران چیزی نیستم جز تو، و

خانواده — امروز عصر می‌رویم آنجا....»

تردیدى نبود که کیت بیشتر به هوبرایخن علاقه داشت تا به تولمز هوفن، که این قدری آزارنده بود. در آنجا خواهد توانست بلوط‌هایش را توی باغ و در یک اجاق روباز بدهد و با هولگر بازی کند، اجازه خواهد یافت که برای آوردن شیر برود و در دستچین کردن سیب‌هایی که رولف می‌فروخت به او کمک کند. هیچ وقت سر درنیاورده بود که آدم چطور ممکن است یک بچه را

کیت صدا کند، گیرم این اسم شکل دیگری از اسم کته باشد — اگر فراموش نکرده باشد، این اسم معنی نسبتاً جدی‌تر دیگری داشت. درحالی که بازو در بازوی کته انداخته بود، آن دورا که از پله‌ها پایین می‌رفتند نگاه می‌کرد، کیت با پاکت کوچک پراز گردو و بلوطش و سایینه با چمدان کوچکش، و افسر پلیس جوان که دوتا از عروسکهای کیت را از پا گرفته بود و می‌برد، عروسکها به هم بسته شده بودند، لباسهایشان از سرشان آویزان شده بود و لباس زیر آنها را نمایان ساخته بود....

کته گفت: «وقتی او را دیدم انگار آدمی دیگر شده بود، مثل اینکه چیزی او را از بیخ و بن عوض کرده، و تقریباً شادش کرده است — هرچه باشد تصمیمش را گرفته است....»

«پدر این بچه، حتماً آدم نازنینی است — شاید سایینه تلفنی با او صحبت کرده است — هرچه باشد: او در درون سایینه است....»

«چه حرفهای عجیبی می‌زنی، حتی می‌توانی بخندی....»

«از بابت او خوشحالم — ولی آن مرد متأهل است، خود سایینه این طور گفت. یک چنین مردی، احتمالاً همسر نازنینی هم دارد. همین باعث پیچیدگی قضیه خواهد شد — و وقتی فیشر از سفر برگردد، تازه اول دردسرمان خواهد بود.»

«نمی‌دانم، شاید بهتر باشد که امروز او را با رولف و کاتارینا تنها بگذاریم. سعی می‌کنم هربرت را هم پیدا کنم — حالا خدا کند که سایینه به آن مرد تلفن نکرده باشد، هرکه می‌خواهد باشد. چون در آن صورت، هولتسپوکه چیزی را می‌داند که ما نمی‌دانیم — آن مرد کیست، شاید او به نحوی باخبر باشد: اگر قرار باشد کسی از ماجرا خبر داشته باشد، با توجه به مراقبتهای بی‌وقفه‌ای که از سایینه به عمل می‌آید، حتماً در میان افراد امنیتی خواهد بود — حتم دارم که سایینه او را در جایی ملاقات کرده است — آنهم بی‌برو برگرد پیش از یک بار.»

«حق با توست — هولتسپوکه حتماً می داند — سابینه آن مرد را دیده و قرار ملاقاتی با او گذاشته است، و بقیه ماجرا...»

«آیا لازم است از هولتسپوکه بپرسیم؟»

«نه، و تازه چیزی هم به ما نخواهد گفت — اجازه گفتن به او نخواهند داد — او اجازه ندارد کوچکترین خبر به دست آمده در جریان انجام وظیفه را که ماهیتی سری دارد در اختیار کسی بگذارد: تنها وظیفه اش، بازرسی بدنی آن مرد از لحاظ امنیتی است. امیدواریم این مرد متوجه شده باشد که در چه مداری پا گذاشته است. اگر سابینه تحت مراقبت دقیق بوده باشد — که حتم دارم بوده است — فقط افراد امنیتی هستند که می دانند پدرنوه آینده ما کیست: اگر مراقبت واقعاً موثر باشد، نوار معلوم خواهد کرد پدرنوه ما کیست.»

«حالا اجازه می دهی به هربرت تلفن بزنم؟»

«ازش پرس آیا نمی تواند اینجا بیاید — فقط همین یک بار؟ اگر قرار باشد به دیدن هربرت توی آن آسمان خراش برویم، مجبور خواهیم بود هولتسپوکه را بموقع از حرکتمان مطلع سازم. برای همچو جایی مجبور خواهند بود گروه بزرگی از نگهبانان را مأمور کنند، که خیلی منطقی است: آنجا انواع گروهها و تیپهای اجتماعی، نه فقط دانشجویان و کمونیستها بلکه دانشجویان کمونیست، حتی آنارشئیستها و مائوئیستها — و خدا می داند چه کسان دیگری — پیدا می شوند؛ درهای ورودی و خروجی می بایست مراقبت شوند، احتمالاً به هلیکوپتر هم احتیاج پیدا خواهند کرد، و درحالی که ما آنجا کنار پسرمان نشسته ایم، او حتی اگر هلیکوپتر بخواد بگشودش از جایش تکان نخواهد خورد، چون اتفاقاً آن آسمانخراش نیز بخشی از دارایی های خانواده تولم است و او همیشه می خواهد به من ثابت کند که من در چه نوعی از مسکن ماشینی و غیرانسانی شریک شده ام. آنها مسلسل به دست جلوی درها و روی بالکنها خواهند ایستاد، در سرمسرای عمارت پخش خواهند شد — راه دیگری ندارند.

آمدن رولف به اینجا، به مراتب آسان تر است، فقط یک یا دو مأمور در اطراف خانه کشیش لازم خواهند بود. اما اهالی هوبرایخن درست مانند اهالی بلور و ساکنان آسمانخراش هربرت چندان توجهی به این چیزها ندارند. رفتن ما به آنجا باعث دردسرشان می شود، حواسشان را پرت و خلعشان را کج می کند، این واکنشهای عصبی نه فقط در ارتباط با کورتشده بلکه در ارتباط با افسران پلیس که ماههای آزگار تحت فشار روانی اند، فشار روانی و خستگی، هر چند چون اتفاقی نمی افتد بیشتر تحت فشار روانی اند نیز دیده می شود. و در این حالت ممکن است چند گلوله ناگهانی و بی هدف، مثلاً وقتی سگی از میان انبوه درختان فندق خارج می شود یا پسرکی از آبادی به روی دیوار می پرد و تفنگ اسباب بازی را به صدا درمی آورد، شلیک شود. بهتر آن است که بپذیریم زندانی هستیم — در چارچوب امنیت و شاید بر اثر امنیت هلاک خواهیم شد.»

«پس منظورت این است که توی خانه بمانیم — یا به دیدار کسانی برویم که محافظتی سفت و سخت همانند خودمان دارند — مثلاً پدر و مادر فیشر، که آنجا همیشه احساس می کنم می خواهم بالا بیاورم. آنها تا دنیا دنیا است از خطر سرخ حرف می زنند، بیماری ضد سرخ دارند و به طرزی بیمارگونه خسته کننده اند، وقتی فروشهایشان به جای سی و پنج میلیون فقط بیست و نه میلیون زیاد می شود گرمگی را جلوی چشمانشان می بینند، از طبقات متوسط که خودشان حتی به آنها تعلق ندارند در برابر تهدید سوسیالیستها دفاع می کنند، حال آنکه خوب می دانند تمرکز سرمایه در دست خودشان بزرگترین تهدید برای طبقات متوسط است. خودم در جایی خوانده ام که حتی بانکها بزرگترین تهدید برای طبقات متوسط هستند، و آلمان هرگاه که فقط یک کمونیست در گوشه ای به عضویت انجمن شهر می رسد محکوم به نابودی می شود. و خوشبختانه در میان مهمانها یک اسقف نیز خواهد بود، اسقف آرامی که به همه چیز سرتکان می دهد و سرتکان می دهد و سرتکان می دهد — و نگهبانان همگی مثل آمپلانگر لباس می پوشند و رفتار می کنند که به گمان من

ظاهرش همانند کسانی است که آنها می‌کوشند ما را از خطرشان محافظت کنند. و وقتی تصور کنی که رولف تقریباً به مقام مدیریت بانک رسید و بفرلوه نیز مطمئناً می‌رسید. با آخرین‌ها در کیفهای دستی، راکت تنیس، و شاید یک توله کوچولو در زیر بغلش.... همیشه این چنین است: از قضای روزگار دوازده و نیم کلمه از رادیو و پنج و نیم کلمه از تلویزیون می‌شنوند، و در همان حالی که گرسنگی به چهره‌شان خیره می‌شود، انقلاب را پشت درِ خانه‌شان می‌بینند. اوه، فریتس، تولم عزیز، چرا اینها باید اینقدر خسته کننده باشند؟»

«نه همه‌شان — کورتشده و پوتزیکرو حتی آمپلاتگر بزرگ — چندتایی می‌شوند. نه بلائیل، نمی‌توانی او را خسته کننده بنامی.»

«با اینحال تو نیز در آرزوی دیدار بچه‌هایت هستی و نمی‌توانی و نخواهی توانست، خودت را به دست امنیتی سپرده‌ای که خودت هم اعتمادی به آن نداری — و وجودش را فقط از روی ادب تحمل می‌کنی....»

«درحالی که آنان از لابه‌لای تمام اقدامات امنیتی، راه دیگری پیدا خواهند کرد. بمبی که چون پرنده پرواز می‌کند، یک جغد واقعاً «داغ»، غازه‌های وحشی که در دل شب به آرامی حرکت می‌کنند. یا نوه‌ام هولگر را که خوب آموزش دیده، با ورزشهای آلی و غیره ورزیده شده و سنش بین دوازده تا پانزده سال است، خواهند فرستاد تا مرا بکشد، او بدون سلاح وارد خواهد شد و از تمام نقاط بازرسی خواهد گذاشت: نوه به ملاقات پدر بزرگ می‌رود — و خیلی خوب می‌تواند مرا خفه کند، حتی نیازی به چاقونخواهد داشت — و اگر تا آن زمان به مرحله بستن دستهای ملاقات کنندگان بی سلاح رسیده باشند، حتی اگر نوه باشد، سرش سلاح او خواهد شد، مانند قوچی با کله به قلبم خواهد کوبید، دوباره و دوباره بر قلبی خواهد کوبید که بر سر بسته شدن چندین رگ کورونر ضعیف شده است، باز خواهد کوبید و خواهد کوبید....»

«اگر هولگر را قبل از رسیدن به دوازده یا پانزده سالگی به عنوان یک قوچ شاخ زنی تربیت شده پیش تو نفرستند، باز پنج یا هشت سال فرصت خواهی داشت.»

او خندید و دوباره دستش را دراز کرد تا قوطی سیگار را بردارد: «طولی نخواهد کشید - به هر حال من تا دو سال در مقام ریاست خواهم بود، و از خیلی وقت پیش دیگر گمان نمی‌کنم که چیزی به نام امنیت داخلی یا خارجی یا حتی امنیت در درون خودم وجود داشته باشد.»

«شاید به همین علت است که دیگر صبحها جلوی آینه حمام در حالی که آرام به خودت می‌گویی: من نمی‌خواهم ادامه دهم، مچت را نخواهم گرفت. واقعاً قصد داری ادامه دهی؟»

«بله، می‌خواهم، می‌خواهم با تو ادامه دهم - اما آنها احتمالاً در این لحظه به تمرین خفه کردن آدم مشغولند، سراغ خواب مصنوعی و داروهای مخدر می‌روند، و شاید با استفاده از داروهای مخدر بتوانند یکی از افسران امنیتی را به ربودن من راضی کنند. این افسر، افسری خوش سیما، آموزش دیده، سالم و سرحال، جوان و سراپا آزمایش شده خواهد بود که خودش را ناگهان و با حالتی ظاهراً محافظت‌کننده روی من خواهد انداخت که پنجه‌های مرگبارش دیده نشود. امنیتی وجود ندارد - کامپیوترها، راکتها، پرنده‌های مصنوعی راکت‌مانند، تبلیغات پر هیاهوی روانی و ترور روانی از دور - به همین علت است که ما نیز باید خودمان را به گوشه زندانی دوردست و مجلل بیندازیم. یادت هست که من برای از سرگیری یکی از لذتهای دیرینه‌ام یعنی دوچرخه‌سواری چه تلاشی به خرج دادم - که بیهوده از کار درآمد و مایه خنده شد. دو اتومبیل پلیس پیشاپیش، یکی در پشت سر، و یک هلیکوپتر بر فراز سرم - آنقدر مسخره بود که نمی‌شد تحملش کرد. آخرین باری که همه اعضای خانواده به اتفاق شام خوردیم و در آن هرکس مسئول کشیدن یک نوع غذا بود، کی بود: تو سوپ و سالاد کشیدی، من گوشت

آوردم، رولف سیب زمینی، کاتارینا سس، هربرت و سابینه دسر آوردند— مسؤولیت قهوه نیز با من بود. تمام ظرفها را باهم شستیم، آشپزخانه و سالن غذاخوری می بایست پیش از دادن قهوه حسابی تمیز و مرتب می شدند، و در چنان مواقعی اروین فیشر خیلی خوب و دوست داشتنی می شد و با آوردن یک دسر اضافی عالی به شکل پنکیک با طعم پرتقالی، ما را حیرت زده می کرد— تا آنکه بچه ای از راه رسید که اسمش را هولگر گذاشتند. تا آن موقع اروین می توانست با یک «آتش زندهٔ اتومبیل» یعنی رولف و کمونیستی چون کاتارینا پشت یک میز بنشینند— اما نمی توانست فکر وجود هولگر دومی را در خانواده تحمل کند، و اوضاع به قدری خراب شد که سابینه و کاتارینا و رولف می توانستند فقط مخفیانه و البته بدون حضور کیت که ممکن بود حرفی بزند— با وجود مراقبت کامل پلیسی، و دادن اطلاع قبلی به یکدیگر، صرفاً به این علت که کسی اسم بچه اش را هولگر گذاشته بود— با همدیگر دیدار کنند. اما در مورد نقل مکان برای ماندن در اینجا چی— می توانیم بلورتمل و دخترش را در صورتی که کاری نداشته باشند و بلورتمل بتوالد فراموش کند که خدمتکار است و خودش را راضی کند که محض تنوع هم که شده کسی دیگر به او خدمت کند، به اینجا دعوت کنیم. به گمانم بهتر است کاتارینا، سابینه، و رولف را به حال خودشان بگذاریم— و ساعات عصر را در اینجا به آرامی بگذرانیم.»

«ما حتماً روزی باید پدر و مادر کاتارینا را به اینجا دعوت کنیم.»

«البته، آنها به یک معنی پدرخوانده و مادرخواندهٔ رولف هستند، و لوئیز— سالهای بچگی اش را به یاد دارم، خوشبختانه او هیچگاه جزو شاگردان پدرم نبود و به همین علت من از حرف زدن دربارهٔ این موضوع معاف خواهم شد.... آیا تو با بلورتمل حرف خواهی زد؟ خیلی دلم می خواهد این او را ببینم....»

«من هم خیلی دلم می خواهد— احساس من این نبود که آنها نقشه ای در سر داشته اند. فعلاً چند دقیقه ای تنهایی می گذارم تا چند تا تلفن بزنم و ببینم چه چیزهایی باید بخریم.»

گاهی اوقات، بی خبر و غیرمنتظره به دیدار رولف در هوبرایخن می‌رفت و از هولتسپوکه می‌خواست که از تعداد محافظان شخصی اش بکاهد و به بلورتمل بگوید که اتومبیل را در زمین بازی مدرسه که خالی بود پارک کند. فاصله چند قدمی تا خانه کشیش را پیاده طی می‌کرد و به داخل باغی می‌رفت که در آن عده‌ای جوان در خانه‌ای کوچک و مجزا زندگی می‌کردند که به دلایل ناشناخته‌ای «ضمیمه» نامیده می‌شد. با بیشترین سرعت ممکن راه می‌رفت، می‌کوشید قبل از آنکه فرمان ایست فرمان دهندگان تمام شود بایستد، در همان حال محافظانش سریعتر از او عمل می‌کردند و در کنار دیوار خانه کشیش در محوطه باغ موضع می‌گرفتند. آنگاه لحظاتی در میان درختان فندق می‌ایستاد، به طبقه همکف خانه ضمیمه نگاه می‌کرد و پسرش رولف را می‌دید که با هولگر مشغول بازی است: قطعات خانه‌سازی از چوب، از سنگ، ماشینهای چوبی دست‌ساز (در این حالت حتی به خودش اجازه نمی‌داد که کار آنها را «سرگرمی» بنامد) — چون آن دو این کلمه را توهین‌آمیز می‌دانستند و ترجیح می‌دادند کلمه «کاردستی» در توصیف اسباب‌بازیهایشان به کار برده شود.

رولف که پدری جوان و شاد و بی‌خیال بود کنار پسرش چمباتمه می‌زد و روی زمین می‌نشست و سیگارش را می‌کشید، در همان حال خودش را اندکی از روی زمین بلند می‌کرد و بازی پسرک را به آرامی هدایت می‌کرد و از حرکات لبها و دستهایش این‌طور برمی‌آمد که گاهی او را تشویق هم می‌کرد و پسرک در حالی که سنگها را رنگ می‌زد و کاغذ رنگی روی قطعات چوبی می‌چسباند زیر لب آواز هم می‌خواند. یک بار هم وقتی هولگر داشت او را تماشا می‌کرد داخل شلغمی را خالی کرد و به صورت فانوس درآورد، برایش چشم، دهان، دماغ و سبیل گذاشت و با استفاده از چاقویش یک جا شمعی هم از چوب برید. همه چیز آرام و بی‌سروصدا بود و آن دو از بازیشان لذت می‌بردند — که

ناگهان و بی آنکه او خواسته باشد، خاطرات آیکلهوف در ذهنش زنده شد که آنجا، گاهی وقتها از دفتر روزنامه جیم شده بود تا با بچه‌ها بازی کند.

یک روز غروب، پیش از آنکه فرصتی به دست آورد و خودش را به در برساند و آن را بکوبد، ناگهان کاتارینا که تازه از خرید بازمی‌گشت او را غافلگیر کرده بود. کاتارینا با شگفتی گفته بود: «خدای من، پدر» — بله، کاتارینا او را پدر صدا می‌کرد! — «چرا اینطوری مثل غریبه‌ها اینجا ایستاده‌ای؟ بیا تو، مزاحم ما نیستی، هیچوقت مزاحم نیستی.» و او احساس کرده بود که چیزی نمانده است اشک از چشمانش جاری شود چون کاتارینا خیلی مهربان بود، او را پدر صدا کرد، بازویش را گرفت و در آن غروب تیره و مه‌آلود ماه نوامبر به درون خانه برد. از گرمی خوش آمدگویی رولف متحیر شد و روی نیمکتی که از بیرون نتوانسته بود ببیند، انبوهی از شلغمهای توخالی و مشعلهای فانوس مانند را دید که چارچوبهای سیاه مقوایی داشتند و وسطشان کاغذ رنگی چسبانده بودند، تماماً توسط رولف برای مهد کودک خصوصی شان ساخته شده بودند. همچنین خبردار شد که رولف را برای اسب سواری در نقش قدیس مارتن^۱ در معیت مشعل داران و لژیونرهای رومی مجهز به جوشنهای سینه پوش و شمشیرها و رداهای سرخ رنگ انتخاب کرده‌اند. برایش چای و نان زنجبیلی آوردند، اجازه دادند سیگاری دود کند، کنار اجاق بنشیند، هیزم بیشتری در آن بریزد، از همان هیزمهایی که رولف با دستان خودش از جنگل مجاور جمع کرده و آورده بود — البته با اجازه قبلی — و خرد کرده و بریده بود، چند گونی پر از میوه‌های کاج و سبدهای پر از تراشه‌های چوب نیز داشتند. رولف دورتادور مزرعه می‌گشت و چوبهای بی مصرف را که بر اثر گسترش و پیشرفت سریع (خیلی سریع، به اعتقاد رولف) در اطراف پراکنده می‌شدند یا

۱. قدیس مارتن (Saint Martin): ۴۳۱۶ — ۴۳۹۷ میلادی، اسقف شهر تور (Tours) در غرب فرانسه (از ۴۳۷۱ تا ۴۳۹۷ میلادی) و قدیس حامی فرانسه.

برای دور انداختن کنار گذاشته می‌شدند جمع‌آوری می‌کرد - الوارهای مخصوص سقف، تخته‌های صاف و مبیل و صندلی دور ریخته را که جمع کرده بود یا برای سوزاندن خرد می‌کرد یا برای فروش در یکی از دست دوم فروشیهای دانشجویی تعمیر می‌کرد. آن روز عصر رولف از تجزیه و تحلیل گزارشهای بازار بورس برای او صرف نظر کرد، و فقط به چند مثال برای تشریح اصل دور انداختن اشیاء و هر آنچه دور انداخته می‌شود اکتفا کرد. نخستین بار بود که او با لحنی تقریباً تأسف آمیز گفته بود که آپکلهوف دور انداخته شده و انرژی به دست آمده بر اثر آن دور انداختن نیز دور انداخته شده است.

آیا لازم است انسان برای بچه‌های خودش گوش بخواباند و آنها را غافلگیر کند تا گرمی وجودشان را حس کند و بر کم و کیف زندگیشان آگاه شود؟ یک روز دیگر، هنگام رفتن به خانه کشیش و ضمن پیچیدن از نبش خیابان، کاتارینا را دیده بود که دست در دست هولگر انداخته بود، از خرید بازمی‌گشت، با عابران سلام‌علیک می‌کرد، سرش را به طرف هولگر خم کرده بود که گویا داشت یک اسباب‌بازی را به دنبال خودش می‌کشید و یک آب‌نبات چوبی هم در دست دیگرش داشت. کاتارینا توی دست چپش چیزی را حمل می‌کرد که ظاهراً یک پاکت سنگین پر از اجناس خریداری شده بود؛ زنی جوان همچون دیگر زنان جوان با جورابهای سه ربعی قرمز و گیسوان رها، و وقتی چشم کاتارینا به او افتاد او متوجه آن خنده ناگهانی شد که چهره این زن جوان را روشن کرده بود - خنده‌ای چنان ناگهانی که تولم یک بار دیگر احساس کرد چیزی نمانده است چشمانش پر از اشک شوند. شتابان به سوی او رفت، پاکت سنگین را از دستش گرفت، کاتارینا صورتش را بوسید، او هولگر را بوسید، بعداً توی خانه ایستاد و محو تماشای کاتارینا شد که خوار و بار خریداری شده را از بسته‌ها درمی‌آورد و توی کابینت و روی قفسه‌های ساخت خودشان می‌گذاشت، در همان حال پسرک داشت توله پا کوتاه چوبیش را دایره‌وار روی کف اتاق به دور خودش می‌کشید. برایش جای و ساندویچ

آوردند، و در حالی که داشت دستش را برای برداشتن پاکت سیگار دراز می‌کرد کاتارینا سرش را تکان داد و پاکت را عقب کشید - بعد، شانه‌ای بالا انداخت و پاکت را دوباره به طرفش هول داد. خیلی روشن بود که کاتارینا چقدر او را دوست دارد: آن خنده ناگهانی توی خیابان، مانند ویج سوسیس جگر، چای، نگرانی بابت سیگار کشیدن او: زنی جوان که اگر آثار سختی و مرارت زندگی را از چهره‌اش برمی‌گرفتند زیبا نیز می‌شد. او بی هیچ مشکلی می‌توانست کاتارینا را همچون یک راهب در نظر آورد - ولی حس تشخیص، تیزهوشی، و حساسیتش مختص همین آبادی بود. همیشه، وقتی کاتارینا را می‌دید به یاد هانس شروتر کمونیست مونتسنبرگی و عموی او می‌افتاد که سرگرد و لرسالها پیش او را به روزنامه‌اش فرستاده بود. از میان تمام روزنامه‌نگارانی که در روزنامه‌اش می‌شناخت هانس شروتر را بیش از همه دوست می‌داشت. حتی از هانس شروتر خواسته بود که همدیگر را با نام کوچک صدا کنند ولی شروتر به طریقی که بدجوری سرد و درعین حال مؤدبانه می‌نمود این پیشنهاد را نپذیرفته بود، و برای هیچ یک از روزنامه‌نگارانی که امروز صبح با او مصاحبه کردند پیش نیامده بود که از او بپرسند: «شما و کمونیستها همدیگر را با نام کوچک صدا می‌کردید؟»

هیچگاه نتوانسته بود ساینه را این‌طور غافلگیر کند: بعضی وقتها از ساینه با دقتی به مراتب بیش از آنچه در اطراف خودش می‌دید مراقبت می‌شد، البته محض کیت نیز بود. به همین علت، بلورتمل فقط او را تا آنجا یعنی تا بلور در فاصله شانزده کیلومتری برده بود (خوشبختانه هیچکس، حتی کته این را نمی‌دانست، که بلور نقش خاصی در تدوین پایان‌نامه دکترای او ایفا کرد)، از عمارتهای ویلایی تازه‌ساز در حومه این آبادی کوچک که یک زمانی بهشت ساحلی و پوشیده از درختان بلوط به شمار می‌رفت بیزار بود. هر بار در حالی که

نگهبانان شخصی اش به دنبالش بودند به طرف نگهبانهای آنجا شتافته بود و همیشه نیز از سلیقه فیشر در انتخاب مس و مرمر بیزار شده بود؛ سابینه همیشه کلافه و عصبی به نظر رسیده بود. البته آنها از دیدنش خوشحال می شدند، کیت خوشحال می شد، دلش می خواست با او در اطراف به گردش برود، دوست داشت دست در دست او بگذارد و قدم زنان با هم به سوی مزرعه ها بروند، و کشاورزانی را ببینند که هنوز هم او را به یاد می آورند که در دوران دانشجوییش سوار بر دوچرخه به این حوالی می آمد، تحقیق می کرد، طرح تهیه می کرد، عکسبرداری می کرد، ابعاد و تاریخ ساخت بناها و تغییرات آنها را یادداشت می کرد. هرمانس پیر، بخصوص از حفاری در زوایای «روزگاران سپری شده» لذت می بُرد. اما این همه به علت وجود مأموران امنیتی که دائماً سایه به سایه ایشان حرکت می کردند، ظاهراً به صورت پراکنده، ولی مسلماً دستور داشتند که آنها را در حلقه محاصره خود نگهدارند، مصنوعیتی زننده می بخشید. گاهی وقتها سابینه گریه می کرد، هیچ دلیلی برای این کار نداشت، فقط گریه می کرد، همسایه اش را برای صرف چای دعوت می کرد - زنی سیه چرده، گوشتالو، و تا حدودی عامی و زیبارو، با نوعی عوامیت ساده دلانه. آن سابینه آرام و جدی، آن دوست داشتنی ترین دخترش (آیا خود سابینه می دانست که تولم چقدر زیاد دوستش دارد ولی نمی تواند به زبان آورد؟)، به محض شنیدن صدای بسته شدن در اتومبیلی در خیابان، یا وقتی کیت چیزی را به چیزی می زد، عصبی می شد - شاید بهتر آن باشد که با او هم مثل رولف عمل شود یعنی نگهبان برایش نگمارند بلکه تحت مراقبت نگهش دارند؟ آیا این امنیت، که اصلاً امنیتی نداشت، به بهایی خیلی کلان خریداری نشده بود؟

از روزهایی که سابینه به دلخواه خود می توانست بر اسب بنشیند و به سواری برود مدتها گذشته بود، و از زمان واقعه کیک روز تولد پلینگر احتمالاً بهتر آن بود که تمام خوار و بار و دیگر اجناس تحویلی به خانه را بازرسی و تفتیش کنند، چون تا این زمان انواع حوادث و اتفاقات رخ داده بود و اخیراً از

روزی که یک پاکت سیگار در ایتالیا توی دست پلوتی و به هنگام باز کردن منفجر شده و او را شدیداً زخمی کرده بود حتی مجبور شده بودند پاکتهای سیگار را نیز باز کنند: دستش قطع و صورتش بی ریخت شد، و بطریهای شراب با برچسبهای دورتا دور گلوی شیشه ها که بازرسی محتویات آنها را غیر ممکن می ساخت نیز در دسری همیشگی به شمار می رفتند: برچسبهای رنگارنگ می بایست خیس شده و از سر بطریها کنده می شدند، چون ممکن بود کوکتیل مولوتف استتار شده باشند....

نه، سابینه آن آرامش روحی را که هنوز در وجود رولف و کاتارینا دیده می شد نداشت؛ به هر حال، او عروس گندو و دختر خودش بود. ویلای نزدیک مالاگا نیز نتوانست کمکی به او بکند، اسکی رفتن هم آرامش را به او باز نگردانید: سابینه ای که آنهمه از تحرک - اسب سواری و رقص - لذت می برد، کم کم به آدمی نجسب تبدیل می شد. شاید او نیز بر عصبیت سابینه می افزود چون حضورش مستلزم دوچندان شدن نگهبانها و مراقبت از اطراف خانه بود.

چیزی که کمتر از همه او را خوشحال می کرد دیدار هربرت بود، ولی سابقاً دوست داشت پیش او بنشیند و دوتایی گپی با هم بزنند. البته او مجموعه اساساً متفاوتی از دوستان داشت، که معمولاً ده پانزده تایشان همیشه در اطراف خانه پلاس بودند. دوستان هربرت، به شکلی توصیف ناپذیر، از دوستان رولف و کاتارینا یا دوستان سابینه پر نشاط تر بودند. آنها نیز - دوستان هربرت - مخالفان سرسخت سیستم بودند: تقریباً همگی موهای بلند داشتند، دخترها لباسهای ساده می پوشیدند و کیسه های چتایی بر شانه هایشان می آویختند، نان شان را خودشان می پختند، قدری سالاد و سبزی می خوردند، با این حال گاهگاهی - «از روی همبستگی» به قول خودشان -

به آن «مکانهای سستی» یعنی اغذیه‌فروشیهای سرپایی می‌رفتند. وقتی سروکله او ظاهر می‌شد آنها هیچگاه دستپاچه نمی‌شدند، به مقدار مراقبت لازم در این آسمانخراش مسخره می‌خندیدند، نه به نگهبانها بلکه به کل این «کار» بی‌معنی می‌خندیدند، گاهی وقتها یکی از نگهبانها را برای صرف غذا یا گپ زدن دعوت می‌کردند، از به کارگیری واژه «بحث» اجتناب می‌کردند، درباره امنیت ناموجود، درباره «مرگ، که ممکن است رخ دهد ولی آن نیز ناموجود است» با او حرف می‌زدند، آهنگ می‌ساختند، آواز می‌خواندند و بی‌هیچ هراسی درباره عیسی مسیح حرف می‌زدند، نه فقط خجالت نمی‌کشیدند بلکه روراست به او می‌گفتند که لازم نیست گمان کند که با آن خانه ییلاقی اش، روزنامه، دفتر کار بزرگش که گاهی عکسش همراه «شاخکهای آن دهلیز و چنگالهای مکنده پول پرستی» در مجله‌ها ظاهر می‌شود، به هیچ وجه آنها را تحت تأثیر قرار نداده است، نه هیچیک از اینها آنها را تحت تأثیر قرار نداده است، آنها فقط خود او را مردی «نازنین و شکسته» یافته‌اند، شکسته بر اثر رشد اجتناب‌ناپذیر روزنامه اش و افزایش بی‌پایان طول شاخکها و چنگالهای مکنده آن، که حالا خودش نیز به وسیله آن بلعیده می‌شود. مطمئناً این وضع او را به هراس می‌انداخت، نه فقط خود سیستم بلکه روزنامه او را هم که اساساً مشتی کاغذ باطله بود، مگر غیر از این است، مخصوصاً از زمانی که آن رسم توجیه‌کننده وجود روزنامه‌ها بر افتاد: پاره کردن یا بریدن آنها به قطع خشتی و آویختن شان از یک میخ برای مصرف به عنوان کاغذ توالت، به طوری که تقریباً در هر سطحی از اجتماع رواج داشت: این کار به معنی بازیابی ارزش حقیقی کاغذ ضایع شده بود!

آنها دقیقاً به او می‌گفتند که چندین هکتار جنگل و چندین هزار درخت باید برای این دو منظور فدا می‌شدند: برای کاغذ توالت و برای روزنامه‌ها، یعنی فشار عظیم نیروی استبدادی بهداشت. او مجبور می‌شد یک لحظه به کل مطالب اساساً زاید و مطلقاً بی‌معنا و بی‌مصرفی بیندیشد که اصلاً کسی به فکر

خواندنش نمی افتاد ولی به صورت اعلامیه و جزوه توسط ادارات دولتی — ایالتی، منطقه ای، پارلمانی — و رادیو، تلویزیون، و احزاب سیاسی چاپ و منتشر می شدند، تازه این در صورتی است که بخواهیم به آن همه مواد و مطالب تهوع آور تبلیغاتی و همه کاغذ پاره هایی که بکراست از چاپخانه به زباله دانی سرازیر می شوند اشاره نکنیم. راستی چندین جنگل «فدای» این کار می شدند، چندین هزار سرخ پوست آمریکایی می توانند در آن جنگلهایی که هر روزه نابود می شوند زندگی کنند — بله، هر روزه (و آنها هیچ تصویری از دامنه نگرانی او از آن دلایل و دلایل دیگر نداشتند، و بالاخره او به برتری و غرور جزیی ایشان پی می برد). بله، و بدون هیچ تردیدی آنها مخالف انرژی هسته ای بودند، با ساختمان بزرگراههای «مرگ آفرین» مخالفت می کردند — نه آنکه ذره ای ضد پیشرفت یا رادیکال به معنی آن مصوبه احمقانه دولتی که دادن شغل به رادیکالها را ممنوع کرده است باشند. نه، آنها حتی لحظه ای تحت تأثیر او قرار نگرفتند، حتی به علت گیر افتادنش در دور باطل اقدامات خشونت آمیز برایش احساس تأسف نمی کردند — و منظورشان از این اقدامات نیز اقدامات امنیتی نبود، چون این اقدامات را نیز مطلقاً بی معنی یافته بودند (تو گویی کسی می تواند لحظه مقدر مرگ خودش را به تعویق بیندازد — مسخره است!). بیهوده — نه، منظور آنها ویرانگری ناشی از توسعه و این مخوفترین سرطانها بود که حتماً خود او می دانست که خانه دوم یا سومش، خانه کنونی اش یعنی خانه ییلاقی اش نیز قربانی آن خواهند شد، به طوری که یک بار دیگر — یا شاید چندین بار دیگر؟ — او به آدمی خانه بدوش مبدل خواهد گردید. آیا او اصولاً و هرگز می فهمد که این تهدید زاینده سیستم و جزیی از سیستم است؟

او دوستان هربرت را از جهتی دیگر نیز کمتر از دوستان رولف می پسندید. بی آنکه دقیقاً مشخص کرده باشد، آنها را اشخاصی خشک می دانست. وقتی

طنز به استدلالهایشان راه می‌یافت، همیشه ناآگاهانه و غیر عمدی بود. بی‌حرمتی آنها را نیز اندکی افراطی می‌پنداشت، آنها نمی‌پذیرفتند که روزنامه کوچک او نیز وظیفه خاص خود را به عنوان عاملی مهم در توسعه یا ایجاد نظامی دموکراتیک و پی‌ریزی نظمی که ضرورتش پس از نابودی کلی تمام ارزشها توسط نازیسم اثبات شده است ایفا کرده است و هنوز نیز ایفا می‌کند.

دوستان هربرت به اندازه دوستان رولف که وی گاهی در هوبرایخن ملاقاتشان می‌کرد روشنفکرانی خیالپرداز نبودند. اینان نه با او دشمنی داشتند و نه به او بی‌احترامی می‌کردند، بلکه او را فقط یک غریبه تمام عیار به شمار می‌آوردند؛ آنها نه خودبین بودند و نه دستپاچه می‌شدند، بلکه طوری به او نگاه می‌کردند که گویی تو لم اصلاً از ستاره‌ای دیگر آمده است، احتمالاً در شگفت می‌شدند از اینکه می‌دیدند او فقط چای می‌نوشد و نان می‌خورد، ولی خودشان به نظر آنقدرها بیگانه نمی‌رسیدند. هرچه باشد او هم یک شهروند آلمانی بود، به زبان آنها سخن می‌گفت، و وقتی خجولانه از آنها پرسید: زندگی تان را از چه راهی می‌گذرانید؟ در پاسخش گفتند: معلم ممنوع‌التدریس؛ آهنگری که نامش را حتی در اتحادیه جزو فهرست سیاه قرار داده‌اند؛ مددکار اجتماعی، و نه حتماً چپی (منظور از این اصطلاح «نه حتماً چپی» چه بود؟)، که نامش را جزو فهرست سیاه قرار داده‌اند. یکی از آنها گفت: پیش از صدور آن مصوبه پرهیا هو، من به استخدام دولت در آمدم (یا حتی صاحب شغل شدم). آنها هیچگاه با فرد خاصی مخالفت نمی‌کردند بلکه همیشه با سیستم مخالف بودند، از صاحب‌خانه به علت افزایش کرایه خانه بیزار نبودند زیرا او را سیستم به چنین کاری وامی‌داشت، حتی در صورت لزوم با توسل به زور مجبورش می‌کرد کرایه را افزایش دهد، و خودشان برای او شرح می‌دادند که صاحبان خانه‌ها را چطور زیر فشار قرار می‌دهند و تهدید می‌کنند — به وسیله افرادی که سنگ پرت می‌کنند، توی راهروها می‌ریزند، و سطهای آب را چپه می‌کنند — چون صاحبان خانه‌ها اجاره بها را افزایش نداده بودند.

همچنین می‌پذیرفتند که آنان نیز «آنقدرها مقصر» نیستند، چون خود ایشان نیز - تردیدی در این نمی‌توان داشت که - از سیستم سود می‌بردند، سیستمی که «در جایی دیگر» و خیلی دورتر از ایشان وجود داشت و چنان سود کلانی عاید ایشان می‌کرد که می‌توانستند بین خودشان تقسیم کنند - حسابی اطلاع داشتند که در این سودها با هم سهمند و در زیر فشار سیستم زندگی می‌کنند، سیستمی که هر روز انسانهای بیمار و وابسته بیشتری تولید می‌کند - هم اینجا و هم آنجا - و منظورشان از «هم آنجا» اتحاد شوروی بود. آنها نه پرخاشگر بودند نه خودبزرگ بین، فقط خیلی تودار و غمگین بودند، بله، نوعی اندوه سرد در وجودشان احساس می‌شد، که این دقیقاً از آنجا ناشی می‌شد که خودشان هم افراد را تهدید می‌کردند، می‌زدیدند، و می‌کشتند - بله، به همین علت است که آنها نه از لحاظ سیاسی بلکه از لحاظ اخلاقی نیز «جانی» به شمار می‌رفتند، و حتی اگر بخواهید می‌توانید آنها را به معنای فلسفی-نظری-دینی کلمه جنایتکار بنامید، چون دقیقاً همان چیزی را در اختیار سیستم می‌گذاشتند که موجب تقویتش می‌شد، همان چیزی که اجازه استفاده از آن نمی‌بایست به سیستم داده می‌شد: قربانیان، شهیدان. آنها چنان این چیزها را با موجی چند رسانه‌ای در اختیار سیستم قرار می‌داند که در حالی که می‌نشستند و به دود کردن سیگار و نوشیدن شراب قرمز ارزان قیمت می‌پرداختند، نمی‌توانستند بر این موج غلبه کنند - هیچگاه نمی‌توانستند بر این برتری رسانه‌ای غلبه کنند، چون قدرتی نداشتند - آنها با علامیه‌ها و پرچمهایشان. قربانیان و شهیدان فقط به کار افزودن بر قدرت رسانه‌ها می‌آمدند: نوعی از طلسم و رفتار غیر منطقی بود که برای فلج کامل انسان کفایت می‌کرد. در این مورد، آنها به سنگدلی دوستان هربرت نبودند، حتی اسمی از روزنامه او نمی‌بردند، که آنها هر چه باشد برای خودش یک رسانه بود - آنها چه رسانه‌ای! طبیعی است که آنها نیز می‌خواستند در کنار زنها و بچه‌ها و دوستانهای دخترشان زندگی کنند، پارتی بدهند، برقصند، پیک نیک

بروند، و آواز بخوانند - ولی ماری جوانا و ماده قویتر از آن، تصاویر مستهجن و بدتر از آن، اینها نه مخصوص دوستان هربرت بودند نه دوستان رولف - چون ماری جوانا و ماده قویتر از آن، تصاویر مستهجن و بدتر از آن، حتی مست بازی و مانند اینها، همگی بخشی از سیستمی به شمار می رفتند که اینان دیگر بندرت از آن بیزار بودند، بلکه صرفاً طوری آن را سرزنش می کردند که به نظر او خطرناکتر از نفرت جلوه می کرد. سیستم، همان هیچ، «هیچ رسمی» بود که آدم می تواند بر روی زباله هایش زندگی کند، مجبور است زندگی کند....

و به یاد جوانانی افتاد که گاهگاهی در خانه سابینه می دید، یا به عبارتی: دیده بود، چون بر اثر اقدامات شدید امنیتی، مهمانان نیز از آنجا دور نگهداشته می شدند. در میان آنان، گاهگاهی بر سر یک موضوع، جفنگ گوییهایی آغاز می شد: ماری جوانا و ماده قویتر از آن، و صریحاً درباره تصاویر و مطالب مستهجن؛ و گاهگاهی، با اطلاع بسیار زیاد، مخصوصاً در خانه پدر و مادر خوف آور فیشر، که قطعاً از اشاعه دهندگان پلشتی - کاتولیک گرایی یا کاتو-پلشت گرایی بودند - در این گونه پارتیها غالباً چنین پیش می آمد که «شخصیتهای» نسبتاً عالی رتبه مست و لول می شدند و راننده هایشان آنان را کشان کشان به درون اتومبیلهایشان می بردند - و کلمه سحرانگیزی که همیشه شنیده می شد «باروک» بود. فیشر بزرگ که جزو مغازه داران سر به زیر و تنها مردی بود که بلائیل را تبرئه کرد، همیشه این جمله ورد زبانش بود: «ما آدمهایی باروک هستیم»، نه، حقیقت داشت که او هیچگاه نازی نبوده است، هیچگاه؛ حتی به کشیهای تحت پیگرد کمک کرده بود، آنها را مخفی کرده بود، این داستانها بر سر زبانها بودند، و از نوع داستانهایی بودند که می توانستند «از سخت ترین بازجوییها نیز بگذرند بی آنکه درز کنند»؛ جزییات چگونگی انتقال سوپ و نان توسط او به مخفیگاهها هنوز ورد زبانها بود؛ برای دفع سرما در این مخفیگاهها بخاری نصب کرده بود؛ «بارها همراه با مخفی شدگان سرود سلام بر مریم را اجرا کرده بود»: حتی عکسهایی در دسترس بود که

نیازی به سوء استفاده از آنها پیش نیامده بود؛ راهبه‌ای لاغرا در سردابی کوچک با ظرف سوپ در کنارش و فیشرا در کنار ظرف سوپ نشان می‌دادند، که هر دو تسبیح به دست دارند - عکسهایی از روین در چهارپا پنج سالگی نیز وجود داشت که او را در کنار کشیهای مخفی شده در سرداب در حالی که برایش دعا می‌خواندند نشان می‌داد. نیازی به انکار نداشت که: رابطه بلایبل - فیشرا، با آنکه هیچگاه علنی نشده بود، اما بر همگان روشن بود، مخصوصاً از زمانی که تسومرلینگ حق استفاده از این عکسها را به دست آورده بود و هر زمانی می‌توانست آنها را انتشار دهد.

و آنگاه در جایی - کجا؟ کجا؟ کجا؟ - آن گروه اضافی چهارم وجود داشت: «آنها» - از نظر او جنایتکار نامیدن ایشان نوعی کم بها دادن به آنها و عنوانی نامربوط بود، آنها به دنیایی اقماری تعلق داشتند که ورونیکا گاهگاهی از آنجا تلفن می‌زد؛ و کلمه «کمونیستها» نیز در مورد آن دنیا یا دنیای رولف قابل اطلاق نبود، حتی در مورد کاتارینا که همچنان کمونیست شناخته می‌شد ولی خودش به طرز ملیحی آن را انکار می‌کرد نیز قابل اطلاق نبود.

«البته من کمونیست هستم و همچنان خواهم بود، ولی وجه اشتراک من با اغلب کمونیستها چیست؟ - همان وجه اشتراکی که یک کشیش کاتولیک پس از پیوستن به چریکها با پاپ یا پرنس مونا کو خواهد داشت، چون وی نیز یک کاتولیک است؛ گذشته از اینها اگر بکشید مرا در قالب شرایط سالهای ۲۰ تا ۳۰ سالگی در نظر بگیرید، کاری خطا، گمراه کننده و بسیار رؤیایی خواهد بود: من به آن زمان تعلق ندارم، به کمونیستهایی که شما شناخته اید تعلق ندارم، حتی به عموی تازه کمونیستم هانس - یا به مردمی که شما در رؤیاهایتان می‌شناسید و گاهی برایشان دل می‌سوزانید - تعلق ندارم، کافی است به تحولاتی که در دیگر عرصه‌های این اندیشه جزمی پیش آمده است بیندیشید، من هنوز پا به سی سالگی نگذاشته‌ام و کمتر از دوازده سال

پیش که تقریباً هیجده سانه بودم هنوز اعتقاد داشتم که اگر اصل روزه پیش از مراسم عشای ربانی را رعایت نکنم تا ابد نفرین خواهم شد. خیالپردازی دربارهٔ کمونیستهایی را که می‌شناسید کنار بگذارید، خیالپردازی دربارهٔ تعلق من به سنین بین ۲۰ تا ۳۰ سالگی را نیز کنار بگذارید — و باور کنید که اطلاعات من دربارهٔ «آنها» درست به اندازهٔ اطلاعات شما اندک و شاید حتی از آن نیز کمتر است — نه، شاید از این لحاظ به یکدیگر شباهت داشته باشیم: نمی‌توانیم آنها را بشناسیم، ما فقط یک چیز را می‌دانیم — آنها هم مثل بقیهٔ ما زیر فشار قرار دارند.

این دلیلی کافی برای تعمق دربارهٔ نوع فشاری بود که بر او وارد می‌شد و خودش تدریجاً اما مطمئناً در برابر آن تسلیم می‌شد. از گفتن برخی حرفهای حسرت‌انگیز چاره‌ای نبود، هر جمله‌ای در این خصوص با عبارت «در دوران گذشته» شروع می‌شود. در روزها یا دوران گذشته که او همچنان یک رییس مهم به شمار می‌رفت، یعنی در کمتر از شش سال پیش، هنوز می‌توانست خیلی ساده از اداره جیم شود، جلوی دکهٔ روزنامه‌فروشی بایستد و روزنامه بخرد، قدم‌زنان تا کافه گتسلوزر برود، ساندویچ سفارش دهد و بی‌آنکه کسی او را ببیند یا متوجه حضورش شود آن را بخورد، گارمن با خنده‌ای بر لب به نزدش بیاید، آنگاه از باجه‌ای به کته تلفن بزند. یا خیلی ساده به مغازهٔ گل‌فروشی برود، چند شاخه گل برای کته، سابینه، ادیت، یا ورونیکا بخرد، سری به مغازهٔ جواهرفروشی بزند — حالا جواهرفروشها با جمبه‌های مخملینشان مجبورند زیر مراقبت شدید به دفتر یا خانه‌اش یا به هتل محل اقامتش بیایند. راستی آخرین بار کی بود که توانست سری به مغازه‌های عتیقه‌فروشی بزند، سراغ گراورهای ناحیهٔ راین، شهرها، ساحلها، و منظره‌های آن را می‌گرفت، اما دنبال چیز خاصی نمی‌گشت بلکه فقط نگاهی به عتیقه‌ها می‌انداخت و گراورها و نقاشی‌ها را پیش از آنکه ناحیهٔ راین لبریز از جهانگرد شود از نظر می‌گذراند — مانند گراورهای مورد علاقه‌اش که ساخت بُن بودند و ابعادشان از

ابعاد یک قوطی سیگار نیز کوچکتر بود و هنرمندی گمنام آنها را با نقشهایی مرواریدگونه حکاکی و رنگ آمیزی کرده بود: سواحل راین، درختها، گوشه ای از عمارت یک کاخ، دوبه ای بر سطح رود به اضافه بنای قدیمی گمرک. همچنین — گرچه امروز غیر ممکن است و اگر غیر ممکن نباشد چنان اضطراب انگیز است که هیچگاه سراغ آن نخواهد رفت — ماجرای عاشقانه اش با ادیت، که حتی چندان جوان نبود، سی و پنج سال داشت، در یک فروشگاه بزرگ فروشندگی می کرد و او می خواست تلفن بزند و مرگ برادرش شوپلر را که حسابرس خودش نیز بود به وی تسلیت بگوید. این قضیه تقریباً به یک رسوایی تبدیل شده بود — و او سردر نمی آورد که بقیه مردم چطور می توانند حتی زیر چشم نگهبانها به روابط عاشقانه شان ادامه دهند، آنهم در شرایطی که کوچکترین تصور وجود چنین چیزی می تواند هر اشتیاقی را نابود کند.



ترس همچنان به وجودش باز می‌گشت و ریشه دارتر می‌شد، ترس از برای هوبرت، بعدها نیز ترس از خود هوبرت، که تناوب پیدا کرد و با ترس نخست درآمیخت، وقتی «خسته و کوفته» به خانه باز می‌گشت ایرادهای بنی اسرائیلی دربارهٔ خانه و پاکیزگی آن می‌گرفت، غالباً عبوس و تقریباً خشن بود، و این حالتی بود که قبلاً هیچگاه، هیچگاه در او دیده نشده بود. از برهم ریختگی و تنگی جا و کوچکی خانه و باغچه غم می‌زد؛ به کوچکترین بهانه‌ای از کوره در می‌رفت، داد می‌کشید و بهانه می‌گرفت و به محض برخورد به کوچکترین واکنش منفی، در موهای او دقیق می‌شد — که اگر از قضای روزگار توی باغ یا زیر زمین یا آشپزخانه مشغول کار می‌بود یا با برنهارد و سگشان توی باغ دنبال هم می‌دویند طبیعتاً مثل همیشه تمیز و مرتب نمی‌بود؛ که در این حالت، گاهی یک قطره عرق روی پیشانی‌اش یا چیزی شبیه تعلق بدن در اطراف بینی‌اش ظاهر می‌شد؛ ممکن بود کفشهای برنهارد توی باغ خاکی شده باشند یا مسیر عریض مقابل خانه‌شان و مسیرهای باریک بتونی توی باغ را خرده علف پوشانده باشد؛ غذایش را با چنگال زیرورو می‌کرد، که این نیز قبلاً از او سر نمی‌زد — ممکن بود بگوید سوپ یا خیلی داغ است یا به اندازهٔ لازم داغ

نیست، مس سالاد یا خیلی ترش است یا ترشی اش کم است، هر چند او آن را مانند همیشه و دقیقاً با همان مقادیر همیشگی درست کرده بود و می دانست که او از این جور مس خوشش می آید؛ یا ممکن بود ایراد بگیرد که چرا اینقدر لسه پسه توی آش ریخته است، در حالی که از گرانی قیمت گوشت خیر داشت و می دانست که او نیز مجبور است برای مخارج جشن اولین مراسم عشای ربانی توسط برنهارد پس انداز کند. گذشته از اینها: دوباره پرداخت خیلی از قسطهایشان عقب افتاده بود، اتومبیل تازه، قسط خانه، وامی که خیلی شتابان درخواست کردند و زود به آنها داده شد و کم کم معلوم می شد بهره اش به مراتب بیشتر از آن بوده است که فکر می کردند. و از زمانی که این مأموریت خاص به او داده شده بود، همیشه می بایست لباس شخصی می پوشید و هیچگاه نیازی به اونیفورم پیدا نمی کرد، هزینه پوشاکش — که از این بابت خیلی جار و جنجال به پا می کرد — علیرغم کمک هزینه ای که می گرفت این روزها خیلی بیشتر می شد. بی آنکه از برنهارد عصبانی باشد سرش داد می زد و بیهوده تر آنکه پسرک را به قدر کافی «ظریف» نمی پنداشت، می گفت اینطور که او سوار بر اسب توی مسیر مقابل خانه شان یا سوار بر دوچرخه کوچکش توی باغ این و رو آن و می رود خیلی دست و پا چلفتی به نظر می رسد، با پسرک درباره تمرینهای ژیمناستیک حرف می زد و وقتی تکلیفهای برنهارد را می دید سرش را با تأسفی ناگوار تکان می داد.

احساس می کرد هوبرت هیچگاه اینچنین نبوده است — جدی، بله، و گاهی خشک، خیلی خشک، مخصوصاً وقتی مجله قصه های مصور پسرک را پاره می کرد و آنها را «تصاویر مستهجن کثیف» می نامید در صورتی که اگر اینها با آنچه این روزها بچه ها در هر دکه روزنامه فروشی می بینند مقایسه شوند تصاویری نسبتاً بی ضرر هستند. چیزهایی به مراتب بدتر از آن زنهای بلوند پف کرده با موهای شانه زده نیز وجود داشت — دست کم فقط چاک سینه شان پیدا بود. برای یک پسر بچه هشت ساله که کافی است به استخر عمومی برود و

چیزهای بیشتری ببینند - نه فقط استخر عمومی، بلکه حتی کافی است از پشت حصار باغ به درون خانه همسایه شان ایلزه میتلکامپ^۱ نگاه کند که مشغول گرفتن حمام آفتاب یا زدن چمنهاست - این کارها احتمالاً چه معنایی می‌تواند داشته باشد؛ در آن خانه بیش از استخر عمومی و بیش از آن قهوه‌های مصور، دخترهای بلوند با سینه‌های برجسته که ممکن است هفت ساله، هفده ساله یا بیست و هفت ساله بوده باشند می‌دید. اینان که بی بروبرگرد فاحشه‌هایی کوچولو و هرزه و ترکیبی از کودک و فاحشه بودند دهانهای کج و هرزه‌نمای خود را گاهی ساده دلانه مانند دهان یک دختر کوچولو و گاهی نیز لوندانه چون دهان یک فاحشه غنچه می‌کردند. اینان که بی بروبرگرد «فاحشه‌هایی مصرف‌کننده» و «خون‌آشامهایی مصرف‌کننده» بودند توی کله‌شان چیزی جز گشت و سفر، رقص، شامپاین و موسیقی نداشتند - «لعبتکان کنار استخر» - درست، ولی او که نمی‌تواند پسرک را چشم و گوش بسته در جهان رها کند، می‌تواند؟ گیریم اوضاع جهان یکسره ناخوش آیند باشد؛ همه جا را هرج و مرج و فساد گرفته باشد و در چنین بحبوحه‌ای قرار باشد پسرک برای نخستین مراسم عشای ربانیش آماده شود: پاکدامنی و بس، حال آنکه اگر قرار باشد آدم نیمی از آنچه را می‌شنود باور کند خود روحانیون دیگر به سختی ممکن است بتوانند زندگی زاهدانه‌ای داشته باشند، و خود پسرک نیز احتمالاً نمی‌داند که ناپاکدامنی چه معنایی دارد. تردیدی نبود که برنهارد تا این تاریخ با تحریک جنسی آشنا نشده بود - او از این بابت مطمئن بود، ولی هوبرت تردیدهایی داشت و گاهی هم بگومگوهای ناخوشایندی بین شان درگرفته بود. و هوبرت با گیرنتر روانشناس پلیس صحبت کرده بود، مقداری مطالب خواندنی درباره‌ی مسایل جنسی کودکان نیز تهیه کرد و کافی بود در چشمان پسرک خیره شود، که در آنها ترس و یأس را به عنوان

دلیلی بر خشم هوبرت ببینند، نه ترس از خود شیء — که هر چه می خواهد باشد. و نیازی به گفتن ندارد که پرداختهای ماهانه شان همچنان زیاد بود، مجبور بودند صرفه جویی کنند، و البته پیراهنهایی که هوبرت برای خودش خرید خیلی گران بودند، خیلی گران، مخصوصاً حالا که هوبرت نیز به عادتش روی آورده بود که مونیکا آن را «کیرم نخنی پوشیدن» می نامید. بدون تردید آنچه او را اینچنین «عبوس و عصبانی» به خانه می فرستاد شغلش نبود: گشت زدن در اطراف و لابه لای خانه های ویلایی قشنگ، یا گشتن در اطراف خانه ییلاقی، مراقبت کردن از درهای ورودی و خروجی — همیشه به حال آماده باش. البته کارش را از هر لحاظ جدی می گرفت — همه چیز را جدی می گرفت، خیلی هم جدی — و البته مسؤلیت هم زیاد بود، او این موضوع را درک می کرد، ولی باز احساس می کرد که هیچ دلیلی برای عصبانیت و کج رفتاری شوهرش در برابر او وجود ندارد.

هوبرت هیچگاه درباره جزئیات کارش با او حرف نمی زد، هیچگاه حرف نزده بود، هیچگاه چیزی درباره طول دوره آموزشی اش به او نگفته بود. او می دانست که از همه مأموران مرتباً معاینات و آزمایشهای روانی به عمل می آید، فشار روانی بر آنها سنگین است، اینها را می دانست. اما وسواس اخیر هوبرت در برابر نظافت و پاکیزگی، به نظرش حالتی بیمارگونه می آمد — مسأله او دیگر مسأله سخت گیری صرف نبود بلکه نشانه هایی از بیماری در میان بود، به طوری که بعضی وقتها تقریباً یک ساعت زیر دوش می ماند و از شلوار تازه اتو شده اش ایراد می گرفت و — این دیگر حقیقتاً توهین آمیز بود — جورابهایش را پیش از آنکه بپوشد بومی کرد، و اگر کوچکترین لکه ای در آن پیراهنهای نخنی گرانقیمت پیدا می کرد چنان قیافه ای می گرفت که گویا جداً به او توهین شده است.

تا همین اواخر، او منتظر آمدن شوهرش می شد تا با هم عصرانه بخورند، قهوه بخورند، بعد هوبرت کنار برنهارد می نشست و او را در انجام تکلیفش

کمک می‌کرد، توی بهار خواب می‌نشست و یک لیوان آبجو می‌خورد، از پشت پرچین با همسایه‌ها دربارهٔ کمبود مسکن و تلاش برای پرداخت اقساط، دربارهٔ تربیت بچه‌ها و اوضاع زمانه به طور کلی حرف می‌زد. بعضی وقتها نیز همسایه‌ها از او مشورت و راهنمایی خواسته بودند، تقریباً همیشه موضوع اتومبیل، منطقهٔ توقف مطلقاً ممنوع و توقف ممنوع یا حدود سرعت مطرح می‌شد، و خانوادهٔ هولستر در طرف راست آنها و خانوادهٔ میتلکامپ در طرف چپ‌شان نیز از ایشان چیزهایی پرسیده بودند؛ و خود آنها نیز همسایه‌ها را برای خوردن آبجو و خیارشور یا قهوه و دسر دعوت کرده بودند. کل این حال و هوا به طرز چشمگیری سرد شده بود، نه آنکه خصمانه شده باشد بلکه سردتر شده بود چون هوبرت بد جوری به چیزهای زشت حساسیت نشان می‌داد، و خانم هولستر نیز این تغییر را با لحنی آرام و عامیانه لابه‌لای حرفهایش به زبان می‌آورد. گاهی نیز کلمهٔ «آجان» به کار برده شده بود، مخصوصاً وقتی که آنها فراموش کرده بودند که شخص هوبرت نیز یکی از آنهاست ولی متوجه لغزش آنها نشده بود، هرچند در این صورت نیز آنها خیلی زود می‌پرسیدند که وظایف شغلی اش چیست، چون «دایماً لباس شخصی به تن می‌کرد و سوار بر اتومبیل تازه اش» به جایی می‌رفت. همین برای آرام و خاموش کردنش کافی بود. خانم و آقای میتلکامپ بی ملاحظه ترورک تریبوند، و برای همین هم زیاد به دل نمی‌نشستند، و وقتی هوبرت مدت کوتاهی به جوخهٔ ضد قمار و ضد فحشا پیوست از او سراغ جزئیات را گرفتند، دربارهٔ «فاحشه‌ها و همجنس‌بازها» و «این شغل جدید شما — که حتماً شغل مهمی است — واحد امنیتی؟» سؤالها کردند در پاسخ به چنین پرسشی، نه یا بلی گفتن غیر ممکن بود و سکوت نیز احتمالاً علامت رضا تلقی می‌گردید. میتلکامپ‌ها جوان و در اواخر و به احتمال قوی در اواسط سومین دههٔ زندگی‌شان به سر می‌بردند، آقای میتلکامپ سر کارگر انبار و خانم میتلکامپ صندوقدار یک فروشگاه بزرگ بود و بچه‌ای نداشتند، نگرانی مالی یا نداشتند یا خیلی کم داشتند. هولسترها سالخورده‌تر

بودند و نزدیک به پنجاه سال از عمرشان می‌گذشت، آقای هولستر در اداره درآمدها کار می‌کرد و خانم هولستر نیز پس از خاتمه دوره آموزشی دخترشان، چند ماهی «به سر کار برگشته» و سپس بیکار شده بود، و یک بار از پشت پرچین باغ به او گفته بود «اصلاً نمی‌توانم این عادت تماشای تصاویر مستهجن را ترک کنم، نمی‌توانم، و تو وقتی می‌بینی چیزی از دهانم بیرون می‌پرد نباید ناراحت شوی، هلگا.» دختر خانم و آقای هولستر، که نخست کمی اسرارآمیز به نظر می‌رسید، در سنین بین ۲۰ تا ۳۰ سالگی اش بود، همیشه لباسهای تازه می‌پوشید و سوار یک اتومبیل تازه می‌شد، موی سرش را خیلی قشنگ آرایش می‌کرد و همیشه خنده‌ای دلنشین بر لب داشت — گویا شغل دائمی یا ثابتی نداشت. گاهی وقتها ساعتها صدای تایپ کردنش شنیده می‌شد، سپس مدتی طولانی از خانه خارج می‌شد، گاهی دیر وقت می‌خوابید و صبحانه‌ای مفصل توی مهتابی خانه نوش جان می‌کرد؛ آنگاه در مدتی که بقیه مردم سرگرم کار بودند می‌شد او را دید که چندین ساعت متوالی توی باغ نشسته است و کتاب می‌خواند، و بالاخره وقتی یک روز خانم میتلکامپ صریحاً در این خصوص از او پرس‌وجو کرد معلوم شد که منشی مخصوص جلسات است و نامه‌ها و سخنرانیهای ضبط شده و یادداشتهای تندنویسی شده جلسات و مذاکرات را با خودش به خانه می‌آورد و ماشین می‌کند. کارش سریع و خیلی خوب بود، ولی هر روزه نبود.

کلاودیا دختر قشنگی بود که گویا اصلاً از شوخیهای رکیک مادرش خوش نمی‌آمد، و او خیال می‌کرد آن وقت که هوبرت کلاودیا را «فاحشه جلسات» نامید خیلی تند رفت و غیر منصفانه عمل کرد. هوبرت حتی یک بار مونیکا خواهر او را فاحشه خوانده بود، آنهم در زمانی که توجیهی برای این توصیف پیدا می‌شد — مونیکا که اصرار داشت او را به شیوه مد روز مونکا صدا کنند، در واقع دستخوش تحولی تازه شده بود، او حقیقتاً هیچگاه فاحشه نبوده است بلکه فقط در محافلی رفت و آمد کرده بود که زدن این جور اتهامها به آنها

اساساً بی دلیل به نظر نمی‌رسید. مونکا از مدتی قبل به کار دوخت و دوز بافندگی، و طراحی برای یک بوتیک مشغول بود؛ با کارل زندگی می‌کرد، که دانشجوی بود و هر جا که از دستش برمی‌آمد کار می‌کرد و پولی به دست می‌آورد. کارل دربارهٔ بسیاری از مسایل آزادانه حرف می‌زد و می‌اندیشید، ولی برخلاف مونکا، هیچگاه سرسری رفتار نمی‌کرد. به هر حال: این شیوهٔ با هم زندگی کردن بدون ازدواج، خانم هولستر در خانوادهٔ میتلکامپ — خانم میتلکامپ خودش را مثل غریبه‌ها احساس می‌کرد، با این که فقط بیست و نه ساله بود، و آن شیوهٔ ظاهراً (یا شاید حقیقتاً) علمی بحث دربارهٔ امور جنسی، بیش از رفتار خشن آقای میتلکامپ حالش را برهم می‌زد — یک بار که زنش سر کار بود و برنهارد به مدرسه رفته بود. جرأت کرد و از او خواست که «محض خنده و تفریح» به خانهٔ آنها بیاید. او هیچگاه این موضوع را به هوبرت نگفته بود، چون در آن صورت جهنمی بر پا می‌شد. وقتی حادثهٔ خاصی مطرح می‌شد که از نظرش یک موفقیت به شمار می‌رفت و می‌بایست با استفاده از اصطلاحات علمی مورد بحث قرار می‌گرفت، یا وقتی یک بار هوبرت عملاً به این فکر افتاده بود که آیا پسر عزیزشان با عمل نمود آشنا شده است یا نه، او نمی‌توانست این چیزها را تحمل کند!

بعضی روزها کار به جایی کشیده بود که او تصمیم گرفته بود به خانهٔ مادرش برود که بالاخره کلبه و باغ خودش را در هتسیگرات پیدا کرده بود و رویای ناحیهٔ سیلزی را در سر می‌پروراند که دیگر وجود نداشت، مگر اصولاً از آغاز وجود داشت: همیشه چنین می‌نمود که زندگی در آنجا صرفاً از سیب و عسل، ملافه و آیین کاتولیکی، بخور و مریم باکره تشکیل می‌شود — خبری از عصبانیت و مسایل و مشکلات نیست؛ نه جنگ هست و نه صلح. و البته تجربهٔ وحشت‌آور اجبار به فرار و پشت سر گذاشتن درختهای سیب، عسل، بخور و مریم باکره؛ و نیازی به گفتن ندارد که «آنها» می‌بایست سرزنش می‌شدند نه کسی دیگر. یک قصهٔ پریان می‌شنید، و بدش نمی‌آمد اگر موضوع

مدرسه برنهارد در میان نبود با این قصه پریان میلزبایی کنار بیاید. حالا خوشبختانه آقای نازنینی به نام پولتسکلر^۲ معلمش شده بود، که دوست دانشگاهی کارل بود و شدیداً به پسرک علاقه داشت. نه، حالا نباید خطر مدرسه عوض کردن را بیازماید.

اوضاع هوبرت روزبه روز دشوارتر می‌شد، و چیز دیگری نیز در میان بود که وقتی او به آن می‌اندیشید صورتش سرخ می‌شد، و نمی‌توانست در این خصوص چیزی به کسی بگوید، به هیچ کس، حتی به مونکا، چون می‌ترسید که مونکا به او بخندد. نمی‌توانست برود و به آن اعتراف کند، چون مسأله گناه در میان نبود، و شایعاتی که درباره کشیشان می‌شنید بر تردیدهایش در خصوص ارشاد هوبرت توسط آنان می‌افزود. شاید بتواند با کارل در این باره صحبت کند، ولی او یک مرد است اما مردی با احتیاط و فهمیده، و احتمالاً تا حالا کلی اصطلاحات علمی به اطراف پرانده است. کامیابی — نه انجام وظیفه — همان چیزی بود که او نداشت؛ هرچه باشد او جنسیت خودش را داشت، زن بود و از این بابت خجالت نمی‌کشید، لذت هم می‌برد، و از هوبرت لذت برده بود همچنان که هوبرت از او لذت برده بود و این را خوب می‌دانست. هوبرت همیشه در کار عشق ورزیدن بوده است، روحیه‌ای جالب و جدی خاص خود داشته است، هیچگاه خشن نبوده و گاهی وقتها آن جدیت همیشگی را از دست داده و اندکی شاد شده است؛ هیچگاه چه پیش از ازدواج و چه پس از ازدواج، خشن نبوده است؛ هوبرت او را شادمانه کامیاب کرده و خود کامیاب شده بود، و حالا او به قدری مشتاق کامیابی بود که آرام آرام احساس شرمندگی می‌کرد. یک بار متوجه شد که دارد لابه‌لای مجلات را برای پیدا کردن ستونها و مقالات شهوت‌انگیز می‌گردد، از تدبیری که به کار می‌برد شرمنده شد، وقتی در حضور هوبرت لباسش را درمی‌آورد خود

را همچون زنی لاقید می‌پنداشت، پس از آنکه برنهارد توی تخت خودش گذاشته می‌شد در حمام را باز می‌گذاشت و دوش می‌گرفت، ارزشی برای این حقه‌ها قایل نبود ولی باز به آنها متصل می‌شد: لباسهای تنگ و کوتاه می‌پوشید و به خودش عطر می‌زد، نگاهش طوری بود که گویی او را به خود می‌خواند و هوبرت نیز بعضی وقتها بوسه‌ای بر شانه یا شاید بر گونه اش می‌زد ولی هیچوقت لب یا سینه اش را نمی‌بوسید و بعضی وقتها که هوبرت سرش را بر شانه او می‌گذاشت حق‌ها حق‌گریه می‌کرد و حتی از غرزدنها و ایراد گرفتنهایش دست برمی‌داشت، حتی وقتی برنهارد حلب کرثوزوت روغنکاری چوبهای پرچین باغ را می‌زد و توی مسیر مقابل خانه‌شان می‌انداخت از کوره در نمی‌رفت.

هوبرت روزبه روز خاموش‌تر و ساکت‌تر می‌شد، جلوی تلویزیون می‌نشست و ساعتها مزخرفترین برنامه‌ها را که خودش «قمپز در کردن برای شهرت» می‌نامید تماشا می‌کرد - حتی بحثهای روشنفکرانه با سمه‌ای را که «دینگ و دانگ بین خرفت و کله‌خر» می‌نامید. برنامه ورزش را از اول تا آخر، تماشا می‌کرد بی آنکه ببیندش. بعضی وقتها که او کارش توی آشپزخانه تمام می‌شد و می‌آمد کنارش می‌نشست، می‌دید که هوبرت سرش را توی دستهایش گرفته یا دستهایش را روی صورتش گذاشته است و حتی به برنامه‌هایی که ظاهراً مورد علاقه اش بودند نیز نگاه نمی‌کند: گزارشهای جنایی، مسایل امنیتی، صف آراییی پلیس، گشتهای هلیکوپتری، برادران پلیس، شاید حتی خودش را هم توی صفحه تلویزیون می‌دید - ولی اصلاً زحمت نگاه کردن به خودش نمی‌داد: دیگر به تمرین در دسته همسرایان کلیسا نمی‌رفت، با دوستانش دیدار نمی‌کرد و با آنها آبجو نمی‌خورد، راستش دیگر چیزی نمانده بود که او به کیرنتر روانشناس پلیس، یا هولتسپوکه، لولر، یا حتی تسورمک که این روزها هوبرت بیشتر وقتش را با او صرف می‌کرد تلفن بزند. بله، او این مرحله خاموشی را به مرحله قبلی که در آن هوبرت به آدمی شیر و زشت‌خو تبدیل شده بود ترجیح می‌داد.



اما نگران بود، نه نگران او بلکه از بابت او. چیزی وجود داشت که بر ذهن هوبرت سنگینی می‌کرد، و این چیزی بود که هرگز نمی‌شد فکرش را کرد، هرگز: وجود یک زن. زن نه، نه در رابطه با او. بایستی از شغلش باشد، حتماً مشکلی در شغلش پیش آمده است، و سخن تسورمک را در آخرین باری که دور هم نشسته بودند و آبجو می‌خوردند به یاد آورد — حتماً هر چه هست باید به چهار هفته پیش مربوط باشد — همان وقت که حسابی مست کرده بود، پیش از آنکه هوبرت حرفش را ببرد: چگونه در یک مورد مجبور شده بود همراه آن خانم بلائیل جوان برای خرید برود. «زن شماره چهار اوست، ما هیچوقت نمی‌توانیم از پس اینهمه زن برآیم... کافی است خودتان را به جای آنها بگذارید — حتماً خیلی احساس تنهایی می‌کنند، و منشیها تنها کسانی هستند که می‌دانند کجایشان می‌خارد و چه چیزی ناراحت‌شان می‌کند، و اینجاست که چنان اتفاقی رخ می‌دهد و این زن، منشی او هم بوده است، منشی بعدی هم یک خانم خواهد بود، حالا خودتان را جای آنها بگذارید» — و آن طوری که خانم بلائیل آنجا نشسته بود و چهل — نه، پنجاه — نه، شصت جفت کفش را برایش آوردند تا بپوشد، سیگار می‌کشید و مجله‌ای را ورق می‌زد، برایش قهوه هم آوردند، و تسورمک مجبور شده بود هر جعبه کفش را پیش از آنکه باز شود بازرسی کند؛ جعبه‌ها را از زیرزمین یا از انباری می‌آوردند که چندین راه ورودی از پشت‌داشت، چقدر ساده می‌شد یکی از آن جعبه‌ها را «داغ» کرد — همچنان که کیک پلینگر را «داغ» کرده بودند. چندین راه دسترسی و در ورودی پنهانی وجود داشت که آنها به راحتی می‌توانستند خودشان را از آن طریق به آنجا برسانند و یکی از دخترها را مجبور کنند یا حتی جایش را بگیرند — و به همین علت بود که او نه فقط مجبور بود از اتاق پرو و خصوصی مراقبت کند بلکه می‌بایست تک‌تک جعبه‌ها را باز و داخلشان

را خوب نگاه کند، و کفشهایی را دید که «شما فقط توی فیلمها می بینید، سندلهای سبکی به انواع رنگها و شکلها، که البته ارزان هم نبودند» - و موبه مو توضیح داد که وقتی پس از ساعتها حالت گرفتن و عقب جلورفتن در برابر آینه - و پوشیدن و در آوردن «سر پایهای طلایی و سر پایهای ارغوانی و آه اووه گفتن برای سر پایهایی که حتی نمی شد اسم سر پاییی رویشان گذاشت» - این «پیر دختر» بی آنکه حتی یک جفت کفش بخرد از مغازه خارج شد، و صورت دخترهای فروشنده از خشم سفید شد. تسورمک همچنین به ایشان توضیح داد که همراه آن خانم به مغازه مدهای برزلیتسر رفته و شاهد تمام خش و خشهای پارچه ها و حرفهای در گوشی «و خنده های ملیح تحریک آمیز توی اتاقهای پروو» و سنجاق زدنهای و تا زدنهای - بوده است. «و راستش را بخواهید آنقدرها هم چنگی به دل نمی زند، اصلاً خوشگل نیست» - و دخترهای فروشنده مغازه کفش فروشی و مغازه مدهای برزلیتسر که نتوانسته بودند چیزی بفروشند یا «چیزی به این پیر دختر ببیند ازند» بدجوری سرزنش شدند. سپس لولر رشته کلام را به دست گرفت و از تجربه هایش در «بعضی پارتیها» حرف زد، شرح حال زنهایی را گفت «که وقتی آدم مأموریتش شروع می شود و آنها به دیدن آدم می آیند سینه شان برهنه است - ولی اگر حتی خیلی خونسرد باشی و طوری رفتار کنی که انگار توجهی نداری و فقط از تعارفشان تشکر می کنی، فقط باید حواست جمع باشد!» و تازه می خواست درباره زنی حرف بزند که همیشه مست بود و لولر مجبور بود توی بارها از او مراقبت کند - که در این لحظه هوبرت حرفش را برید و هرگونه بحث بیشتر درباره اسرار اداری را ممنوع کرد.

خداوندا، مطمئناً او از قدرت تخیل کافی برای پی بردن به چگونگی ماجرا برخوردار بود، هفته ها نگاهیانی در اطراف استخرهای شنا یا در پارتیها که نگهبانها مجبور می شدند در داخل و بیرون درهای ورودی بایستند - تماشا کنند، گوش دهند، و کسی محلی به ایشان نگذارد، تو گویی که اینها تیر

چراغ برق یا مجسمه‌های مومی اند؛ همیشه به حالت آماده باش بودن و حتی یک لحظه امکان استراحت نداشتن، ولی گاهی وقتها هم چیزهای خوش آیند در اطرافشان پیدا می‌شد، مانند انواع غذا، مشروب، رقص، بوسه و احتمالاً چیزهای بدتر. و علت تغییر خلق و خوی هوبرت نیز باید در همین گوشه کنارها باشد. بعضی‌ها - از جمله مادر مونکا، و حتی کارل به گمان او - هوبرت را همیشه قدری جدی و خیلی سخت گیر می‌دانستند، و وقتی او ناگهان به آدمی خوشرو، تیزهوش و جذاب تبدیل شده بود همهٔ ایشان را دچار شگفتی کرد. مگر هوبرت نبود که آنطور سرخوشانه با مونکا رقصیده بود، و اگر نگوئیم با او لاس زده بود ولی کلی از او تعریف کرده بود؟ همه متعجب شده بودند از اینکه می‌دیدند او می‌تواند یک چنین آدمی نیز بشود؛ هرگز عصبانی نمی‌شود، ندرتاً آزرده می‌شود، آنهم فقط در مواقعی که در کنار پدر و مادر و برادرش هاینس باشد که هنوز نتوانسته‌اند بفهمند که هوبرت «فقط یک پلیس» شده است. بله، پدرش در «رشتهٔ قضایی» فعالیت می‌کرد، ولی بعدها معلوم شد که ضابط دادگستری بوده است؛ برادرش استاد فلسفه بود و آنها سعی می‌کردند این را به رخ هوبرت بکشند، که همین آزارش می‌داد و بعضی وقتها شدیداً دربارهٔ روابط بین دادگاهها و پلیس به پدرش اخطار می‌داد و نامفهومی اندیشه‌های برادرش را اثبات می‌کرد. و بدترین وضع زمانی پیش می‌آمد که هر جا یا هر وقتی، صرفنظر از چارچوب صحبت، کلمهٔ «آجان» از زبان کسی خارج می‌شد - یک بار برنهارد را «توله آجان» صدا کرده بودند و او هم با چشمهای گریان به خانه برگشته بود؛ در یک غروب تابستانی نیز یکی از مهمانان در باغ خانهٔ میتلکامپ سرش را از پشت پرچین بالا گرفته و داد زده بود: «آهای، خانم و آقای آجان، پاشید بیاید اینجا پیش ما!» - هوبرت خشمگین با چهره‌ای به سفیدی گچ پیش آنها رفت و چیزی نمانده بود که با آنها دست به یقه شود؛ خیلی حساس و زود رنج بود - و در عین حال می‌توانست به آدمی خوب و مهربان تبدیل شود. این روزها خیلی خاموش،

اندوهگین، خسته و سرد بود، یکسره به قوطی (تلویزیون) چشم می‌دوخت، بی آنکه کوچکترین علاقه‌ای به برنامه ورزش یا گزارشهای پلیس داشته باشد. حتی از غرزدن بر سر کسانی که مسئول تلویزیون بودند و علت اصلی به شمار می‌رفتند دست برداشته بود. دیگر اثری از آن کلیسا رفتنهای آمیخته با ذوق و شوق نبود — بعضی وقتها، او این کار را قدری تظاهرآمیز می‌پنداشت؛ از اصرار مجدانه ولی خوشدلانه اش بر شکلهای اجرای مراسم دعا که هوبرت آن را «حق خود» می‌دانست، و از آن غرور و بالیدن به کلیسای خودش در مواجهه با تحقیرهای برادران پلیس و همسایه‌ها نیز اثری نبود. اصطلاحاتی چون «کتاب مقدس به دست» را در توصیفش به کار برده بودند، و یکی از همقطاراناش یکبار که پشت میز آبجوخوری نشسته بود چنین گفت: «خدای من، هوبرت — کشیها امروزه دیگر چندان قدرتی ندارند — پس این همه هابهوی برای چیست؟» و هوبرت کوشیده بود موضوع را خیلی جدی توضیح دهد، اما بیهوده، و بگوید که این موضوع هیچ رابطه‌ای به شغل و زندگی او ندارد بلکه صرفاً یک «نیاز عمیق درونی» است. و حق با او بود چون هیچگاه مسأله را این گونه در نظر نمی‌گرفت، و آخرین لقبی که می‌شد به او داد «فرصت طلب» بود. چرا که او به دلیل نیاز به چیزی بهتر وارد نیروی پلیس نشده بود: تمام آن آموزشها و تمرینهای سخت را به این علت تحمل کرده بود که از نظم خوشش می‌آمد، تشنه آن بود، می‌خواست از آن دفاع کند. آرزو داشت که نگهبان نظم باشد، جدی اما همیشه مهربان: بسیاری وقتها — همچنان که او می‌دانست — بعضی آفتابه دزدها و دله دزدها را آزاد کرده و نتیجتاً خودش را به دردسری بزرگتر انداخته بود، و در توضیح این کار به او گفته بود که این گونه افراد عملاً قربانیان و سوسه‌اند. وقتی در حوزه مأموریتش قرار می‌گرفت حتی به فاحشه‌های کنار خیابان سخت نمی‌گرفت. نه، او جدی بود، ولی سخت گیر نبود؛ به او نیز هرگز سخت‌گیری نکرده بود، مگر در آن نخستین مرحله تغییر خلق و خویش که مرتب از او ایراد می‌گرفت.

شاید حالا بهتر آن باشد که او به کیرنتر، یا به خود هولتسپوکه، یا شاید هم به تسورمک که مردی سالخورده تر و مهربانتر بود تلفن کند. تمام صحنه های تماشا در فروشگاههای کفش و سالنهای لباس فروشی، و گشت زدن در اطراف استخری را که زنهای نیمه برهنه با نوشیدنیهای اشرافی در دست در آن ها سروصدا می کردند در ذهنش مرور کرد - درست مثل تماشای یک فیلم سینمایی بود؛ چاره ای هم نداشت - در حقیقت خبری درز کرده بود - یعنی بعضی وقتها، بله بعضی وقتها مجبور می شدند بروند و در داخل یا خارج این فاحشه خانه ها بایستند. و چرا نه؟ نیازی به گفتن ندارد که او با این جور مکانها مخالف بود، از آنها می ترسید، و گرچه هوبرت به جزئیات بسیاری درباره مدت نگهبانیش اشاره نکرده بود حتماً به صورت «عبارت کلی» به زبان آورده بود که در آنجاها چه می گذشته است - ولی اگر مردهای دیگری هم به آنجا می رفتند، چرا مردهایی نروند که ایشان مجبور بودند مراقبشان باشند؟ آنها مجبور بودند همیشه در آنجاها حاضر باشند، نقش مرده را بازی کنند، ولی مرده نبودند. احتمالاً پول در همچو جاهایی مثل علف خرس در کنار خاویار و شامپاین و از این جور چیزها خرج می شده است، و اگر از قضا کسی به علت سنگینی بارباز پرداخت وامهایش لب به گله گزاری و غر زدن می گشود، از پرداخت اجباری اقساط ماشین تازه و وامهای سنگینش حرف می زد، شاید او هم دست به کار برخی محاسبات شده و فکریایی در این خصوص می کرد. همیشه در فکر بود، عمیقاً فکر می کرد، دین و ایمان قرص و محکمی هم داشت. هوبرت حتی پیش از ازدواج شان بر لزوم کامیابی برای او و برای خودش تأکید کرده بود، و این را متناقض با اعتقاداتش نمی دانست: همچنان که خود هوبرت به او گوشزد کرده بود، کتاب مقدس می گوید «نباید زن همسایه ات را تصاحب کنی»، و او هم نه زن همسایه بلکه زن خودش را تصاحب می کرد؛ البته هوبرت این کاری یعنی تصاحب زن همسایه را عملی شیرانه می دانست. او ذاتاً آدمی معقول بود.

خدا را شکر که هوبرت دوباره با برنهارد مهربان شده بود، دیگر آن حرفهای تحقیرآمیز از دهانش در نمی‌آمد، دیگر آن واژه لعنتی «ظریف» را به کار نمی‌برد، بلکه فقط غمگین و خاموش بود، گاهی وقتها دست نوازشی به سرپسک می‌کشید و بیانش در این حالت چنان اندوهناک می‌شد که قلب او را می‌شکست — گویی حالت وداع به خود می‌گرفت. آیا روانشناس پلیس متوجه چیزی در این همه تغییر نشده است؟ شاید بهتر آن باشد که تقاضای انتقال به یک منطقه روستایی را بدهد که در آن تخلفها روشنتر هستند — رانندگی ناشیانه، دزدی، راه‌بندانهای خیابانی، دعوای و مشت‌پرانیهای خیابانی، عدم رعایت ساعت تعطیل محلهای کسب — احتمال وقوع هیچ‌یک از این خطاها آنقدرها تهدیدکننده نبود که هرجا و هرزمانی پیش آید ولی خیلی کم پیش می‌آمد، آنقدر کم که وقتی تصادفاً کسی را دستگیر می‌کردند مجبور می‌شدند آزادش کنند، مانند همان شوبلر طفلکی که ماجرایش را توی روزنامه خواند — آنها تپانچه‌ای را در آپارتمان شوبلر پیدا کرده بودند که او به راحتی می‌توانسته است آن را برای کشتن خانم فیشر، درست از خانه مجاور که در آن مشغول عمل زنا با زنی بود که گویا پالانش کج بوده است، به کار گیرد. او هنوز هم مورد ظن است چون کسی حقیقی بودن عشقش را باور نمی‌کند؛ پلیس بهتر دید که ساده‌لوحی زن را باور کند. زن بیچاره خیلی ترسیده بود، ولی هرچه باشد پس از ماهها انتظار به یک موفقیت دست یافته بود. در این خصوص، هوبرت سخنی یا حتی کلمه‌ای به او نگفته بود. هوبرت به شیوه آرام و همیشگی خودش توانسته بود تلاشهای تردیدآمیز او برای به دست آوردن سرنخی از آن ماجرا را نقش بر آب کند. ولی او خوب می‌دانست که هوبرت در بلور برای خانواده فیشر نگهبانی داده است و باید جزئیات واقعه را بداند. بالاخره، شوبلر در جریان بازجوییها قاطی کرده بود، پذیرفته بود که دست چپی است، یا اگر نباشد یک زمانی دست چپی بوده است.

بله همین طور است، حتی با آنکه هوبرت هرگز اشاره‌ای به آن نکرد، ولی او

موضوع را می‌دانست: که هوبرت نگهبان و همراهی کننده آن زن جوان یعنی خانم فیشر تولم و بچه اش بوده است. اما این خانم فیشر با آن موهای گرم و عسلی رنگش که هم‌رنگ موهای مادرش بود به راستی زیبا بود، مادرش هم با آنکه تارهای سفید لابه‌لای موهایش دیده می‌شدند هنوز زیبا و ظریف بود. — بله، کلمه «ظریف» احتمالاً از همین جا ریشه می‌گیرد. — ظرافتی که هیچگاه او را لاغر نشان نمی‌داد، او صرفاً خوش اندام نبود، بلکه چیزی بیشتر از آنچه خیاطها از عهده اش برمی‌آوردند یعنی نوعی زیبایی آرام جسمانی داشت؛ قامتش، دهانش، چشمانش، ابروانش؛ و چیزی بس حساس در وجودش بود که اندکی با بیقراری فاصله داشت، و احتمالاً همین است که او را مطلوب مردان ساخته است. — وقتی این فکرها را مرور می‌کرد صورتش سرخ شد، از خودش به عنوان یک زن بعید دانست که زیبایی زنانه را زیبایی مطلوب توصیف کند. — و واکنش مستقیمش در برابر این تصور آن بود که خودش را به جای یک مرد فرض نکند. فقط زن است که مردی ممکن است او را دوست بدارد و عاشقش شود؛ او نه فقط زیبا بود بلکه دوست داشتنی هم جلوه می‌کرد. — غالباً بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شد و عکسش در مجلات به چاپ می‌رسید. — اسب سواری می‌کرد، به پیاده روی می‌رفت، حتی در کلیسا به همراه آن دختر کوچولوی عزیزش در برابر باکرة مقدس زانو می‌زد. شوهرش یعنی آقای فیشر «کندو» نیز غالباً در صفحه تلویزیون ظاهر می‌شد و عکسش در مجلات به چاپ می‌رسید، بی‌بروبرگرد مرد جذابی بود، و هیچ عیبی نداشت، حقیقتاً، ولی وقتی هلگا او را یا عکسهایش را می‌دید چنگی به دلش نمی‌زد: در تلویزیون به هنگام برگزاری مهمانیهای بزرگ، با لیوانی آب پرتقال در دست. دوباره صورتش سرخ شد، خجالت کشید خودش را توی آینه ببیند؛ هرگونه مقایسه‌ای بین خودش و خانم فیشر قطعاً به فاجعه می‌انجامید. چیزی برای پنهان کردن نداشت، موضوع این نبود، دلیلی هم نداشت که خودش را چون یک گنجشک نحیف احساس کند، هیچ عیبی نداشت، نه در چهره اش، نه

در موهایش — شاید موهایش اندکی براقتر بودند — و نه در سینه‌ها یا ساقها یا حرکاتش، اینها را خوب می‌دانست، حتی از طرز نگاه کردن مردها به خودش احساس هم می‌کرد، اما: خانم فیشر-تولم جوان از طبقه‌ای دیگر بود، که شاید بتوان آن را «اصیل زاده» نامید.

اما: این «اصلاح نسل» از کجا آمد؟ از خانواده‌های یک معلم دون پایه کم درآمد و حتی یک باغبان تهی دست‌تر، مجله‌ها از تمام جزئیات خبر داشتند، دو پسر خانواده را که یکی «خییث» و آن یکی «اندکی خل وضع» بود نیز می‌شناختند، و از نظر او پسرک «خییث» به مراتب جالب‌تر بود. و مردم نیز کاملاً از اوضاع عروسها و نوه‌ها باخبر نگاه داشته می‌شدند. در مورد خانه بیلاقی در تولمز هوفن، خانه ویلایی در بلور نیز همه چیز روشن بود. به سادگی قابل تصور بود که شخصی خانه کوچولوی ویلایی او را با باغچه‌ای به مساحت ۴۰۰ متر مربع و زیربنایی معادل ۲۵۰ متر مربع (شامل راهرو) خیلی تنگ و محقر بداند، و زنش دیگر آنقدرها مراقب ظاهر خویش نباشد؛ به سادگی قابل تصور بود که او حتماً دلش در گرو عشق اوست، و این فقط در مورد زنی با حال و هوای او طبیعی می‌نمود، ولی غیر ممکن و غیر قابل تصور بود که هوبرت هم سروسری با او داشته باشد. از هفته‌ها و حتی از ماهها پیش — البته او نمی‌دانست — هوبرت دوروبر او چرخیده بود، هر روز، و شایعاتی در ستونهای شایعات مجلات و روزنامه‌ها دیده می‌شد مبنی بر اینکه روابط ساینه و آقای فیشر چندان تعریفی ندارد. سفرهای فراوان و ماجراهای فراوان در سفرها — انبوهی از عکسهای او در کنار زنان هر جایی در حال رقص یا در کنار استخری در یک منطقه گرمسیری در دست بود. و همیشه این سخن ورد زبان همه بود که گویا ساینه از خانه‌اش کوچیده است یا می‌خواهد بکجد و به خانه پدر و مادرش برود، هر چند منتظر تولد بچه دیگری است که خیلی زود به دنیا خواهد آورد.

خوب، این آقای فیشر شخصیتی دوست داشتنی نداشت ولی همیشه تمام

تلاش خود را به خرج می‌داد تا دوست داشتنی جلوه کند، همیشه می‌خندید — کارل درباره این جور خندیدن می‌گفت: «این جور آدمها یک چاقوتوی صورتشان دارند ولی کوسه ماهی توی صورتش فقط دندان دارد.» فیشر هیچگاه نمی‌تواند او را از راه به در کند ولی هوبرت را زنش می‌تواند — نکته همین جاست، و او می‌تواند این را بفهمد: هوبرت دلش در گرو عشق سایینه است، شاید هم شیفته تجملات، بوهای خوش، اشیای گرانبیامت و اتاقهای بزرگ شده باشد، و اگر — این شایعه را تأیید نشده می‌دانستند — سایینه در این لحظه سرگرم کوچیدن به خانواده پدر و مادرش یعنی به خانه ییلاقی یا همان جایی بود که هوبرت در طی چند هفته گذشته نگهبانی می‌داده است، دوباره به او نزدیک خواهد شد. خانم فیشر-تولم با یک پلیس — آدم شاخ در می‌آورد. عجیب بود — هیچ احساس حسادت نمی‌کرد، فقط می‌ترسید — اگر قضیه درست باشد روزگار سختی در انتظار هوبرت خواهد بود. هوبرت به قدری همه چیز را جدی می‌گرفت که نمی‌توانست به یک چنین رابطه عاشقانه‌ای پایان دهد، و همین باعث می‌شد که بترسد، دم به دم بیشتر برای او بترسد. شاید علت ناتوانی هوبرت نیز همین بود — یا اگر بخواهیم یکی از آن اصطلاحات علمی تهوع آور را به کار ببریم — نمی‌توانست زنش و خودش را کامیاب کند؛ و اگر سایینه پی می‌برد که این عدم کامیابی چطور باعث ناراحتی او شده است چه به روزگار هوبرت خواهد آمد، مخصوصاً حالا که قرار است هر روز سایینه را ببیند؟ چه حق‌ها که بر روی شانه او نکرده است....

حسادت برانگیخته نشد، ترس برجا ماند، دلسوزی نیز برجا ماند، همراه با آرزویی که خودش را عمیقاً متحیر می‌ساخت: که این زن یعنی خانم فیشر خودش را تسلیم هوبرت کند — البته اول هوبرت باید خودش اعلام آمادگی کرده باشد، که غیر قابل تصور بود — و او را کامیاب کند. این فکر به نظرش

دو چندان غیر ممکن می‌رسید زیرا این او یعنی زن هوبرت بود که داشت برایش کامیاب شدن به وسیله زنی دیگر را آرزو می‌کرد، که این زن دیگر نیز از قضای روزگار یک اشراف زاده بود. فکر سومی هم به ذهنش رسید، و دوباره صورتش سرخ شد: اگر شد - کجا، چطور؟ هوبرت همیشه، حتی همین الان، در خانه ییلاقی نگهبانی می‌دهد. آیا این زن، زنی منحرف یا چیزی از این قبیل است؟ آیا بی آنکه خودش بداند به موج تصاویر و مطالب مستهجن پیوسته است؟

بالآخره رفت و مونکا را دید، چون نمی‌توانست فکرش را هم بکند که در این خصوص با کسی دیگر حرف بزند. هرچه پیش آید، حتی اگر مونکا به او بخندد، او دهانش را خواهد بست، حتی به کارل چیزی نخواهد گفت. هرچه باشد، تا زمانی که کارل به زندگی مونکا وارد نشده بود او طرف اعتماد مونکا بود، مونکا همه چیز خودش را، حتی چیزهای بسیار خصوصی اش را به او گفته بود، که برخی از آنها صورت او را از خجالت سرخ کرده بود ولی توی اتاق خواب تاریکشان مونکا نتوانسته بود متوجه سرخی صورتش شود. او هم چیزهایی را که مونکا گفته بود به هیچ کس حتی به هوبرت بازگو نکرده بود، هر چند این چیزها غالباً همچون باری بر دوشش سنگینی می‌کردند. او از زنان طبق زن در محل کارش، از همجنس‌بازها در مدرسه، داستانهایی دربارهٔ پسرها، و داستانهایی دربارهٔ مردها به او گفته بود - مونکا، همچنان که خودش معتقد بود، به اولین موج تصویرها و نشریات مستهجن پیوسته و گاهی تا اعماق آن فرو رفته بود، تا آنکه کارل به نجاتش آمده بود - جدی، و با استدلالهایی که مونکا آنها را «چیگرایانه» می‌نامید «حال آنکه استدلالهای محافظه کارانهٔ دیگر نجات دهندگان احتمالی، هیچگاه برای من مفهومی نداشته است.» مونکا - به گفتهٔ خودش - «چندان فاصله‌ای با به نمایش

گذاشتن تن و بدنش نداشت»، اما این به گذشته مربوط می‌شود، به چهار یا پنج سال پیش، که کارل پیدا شد و پشت گردنش را گرفت و از منجلاب بیرونش آورد. مونکا زنی جوان، معقول و زیبا، اندکی بوالهوس و لاقید شده بود: «خدا کند آن بلبل سیلزیایی یعنی مادر پیر عزیزمان، هیچوقت چیزی درباره گذشته من نشود.» مونکا بیست و هفت ساله بود و به شغل طراحی و دوخت بلوز و شلوار شیک زنانه، لباس شب و دامن سرگرم بود، سیگار زیاد می‌کشید و احتمالاً قدری بیش از حد لازم برای سلامتی اش مشروب می‌خورد، و بیشتر وقتها صورتش پیرتر از سن واقعی اش نشان می‌داد، مثلاً سی و سه یا سی و پنج ساله. مونکا عاشق کارل بود؛ کارل با آنکه ظاهری مردنی داشت ولی اینطور نبود، و نشان داد که ورزشکار قابل است و با آن جثه کوچک و عینک و سینه برآمده اش که به قول هوبرت بعضی وقتها آدم خیال می‌کرد «عصا قورت داده است»، ثابت کرد که قهرمان دوی استقامت نیز هست.

اوایل کار، روابط این دو مرد، سرد و تقریباً غیر دوستانه بود. هوبرت هیچ توجهی به حرفهای «چپ‌گرایانه» نداشت — «ترا به خدا، مگر نمی‌بینی داره به کجا می‌کشه؟» — حتی حاضر نبود به استدلالهای بغرنج کارل در تلاش برای تفهیم اینکه «راه دوم به کجا می‌انجامد» گوش دهد. بالأخره، با هم بدمینتون بازی کردند، به دوچرخه سواری رفتند، گاهی او بر ترک دوچرخه می‌نشست و گاهی برنهارد، بحث را کنار می‌گذاشت، گرچه وقتی هوبرت کارل را «خیالپرداز چپ» و کارل نیز هوبرت را «خیالپرداز محافظه کار» می‌نامید دوباره هوا کمی تیره و تار می‌شد. سرانجام، وقتی درباره شخص خاصی بحث می‌کردند در استدلالهایی به توافق می‌رسیدند که او از آنها نفرت داشت: آن آقای تولم جوان که روزنامه‌ها لقب «آتش زننده اتومبیل» به او داده بودند — به نظر می‌رسید که کارل او را از قبل می‌شناخته است، پذیرفت که «چیزی نمانده بود که خودش هم به آتش زدن اتومبیلها پردازد، ولی خیلی از تولم جوانتر بوده و هنوز هم خیلی می‌ترسد.» کارل برای هوبرت شرح داد که

تولم عمداً امتیازاتش را نادیده می‌گیرد، زندانی بوده است، و بدون تردید هیچگاه فرصت طلب نبوده است. و در تمام این گفتگوها هیچگاه به کلمه «آجان» اشاره نمی‌شد، و هوبرت یک بار به او گفت اطمینان دارد که کارل اصلاً به این کلمه نیندیشیده است؛ برعکس، او نیز مدافع نظم بود، حتی از پلیس دفاع می‌کرد، و کافی است به یاد آوریم که همومونکا را «از منجلا ب» نجات داده بود؛ کارل می‌پذیرفت که مردم حق دارند برای حفاظت از خودشان تدابیری بیندیشند، ولی بانکها: هرگز. نکند واقعاً دلت می‌خواهد خودت را در راه آن صدفهای دو کپه‌ای به کشتن بدهی، فقط در راه آن صدفهای دو کپه‌ای، زندگیت را برای آن تودارهای شپشو که دورتادور آنجا افتاده‌اند به خطر بیندازی؟»

آن دو از برخی جهات، حتی شباهتهایی به یکدیگر داشتند. البته نه شباهت در ظاهر. هوبرت بلند قامت و موبورو جدی و مغرور بود، کارل لاغرو گندمگون بود و موهای سیاه کم‌پشت داشت. و او وقتی کار به مقایسه می‌رسید هرگز - صرف‌نظر از تمام احساسات شخصی و اینکه هوبرت شوهر اوست، یا به عبارت دیگر مسأله را از بیرون و واقع‌بینانه مشاهده می‌کرد - هرگز حاضر نبود هوبرت را با آن مرد که یعنی فیشر عوض کند، هرگز؛ بدون تردید فیشر یک حراف خونسرد و سنگدل بود، و او خوب می‌فهمید که ازدواج فیشر حقیقتاً با مشکلات جدی مواجه شده است - و اگر فرض می‌کرد که هوبرت حقیقتاً دل در گرو عشق خانم فیشر داشت، آنگاه حتی می‌توانست سر در آورد - گرچه دردناک بود - که چرا ازدواج خودش نیز با مشکلات جدی روبه‌رو گردیده است. کارل آنقدر جوان خوب و نازنینی بود که می‌شد با او رقصید و ترسی به دل راه نداد، همچنان که با آقای میتلکامپ و هولسترپیر می‌شد رقصید. مونکا هیچگاه ترسی به دلش راه نمی‌داد، حتی از میتلکامپ و هولسترپیر نمی‌ترسید، هیچ وقت از چیزی که احتمال داشت مایه‌ترس شود دفاع نمی‌کرد، همیشه فرض می‌کرد که ممکن است بالاخره ترسی به دلش راه پیدا کند؛ اگر با

بدترین حالت ممکن روبه رومی شد — او دو بار شاهد چنین حالتی بوده است، یک بار در خانه هولستر، و بعدها هم در یک پارتی خودمانی در آپارتمان مونکا — شترقی توی صورت طرف می زد «تا به خودش بیاید». مونکا احتمالاً به انواع این ور رفتنها عادت کرده بود و تجربه های جورواجور داشت، و کارل هم می خندید و با صدای بلند می گفت: «بگذار کارشان را بکنند، دختر، بگذار کورمال کورمال کارشان را بکنند!»

این جور چیزها را مونکا حتی به کارل نمی گفت چون او هم احتمالاً کنجکاو نبود چیزی در آن خصوص بداند. برنهارد، هر وقت با پدر و مادرش به خانه مونکا می رفت خوشحال بود: مونکا به او کیک و کاکائو و لیموناد می داد، می توانست توی اتاق مونکا با مجسمه های نیم تنه پروو خیاطی، قیچی و پارچه های رنگارنگ، و نخ و سوزن بازی کند، چون اتاق مونکا «آنقدرها تمیز و مرتب» نبود؛ در اتاق بعدی که به اتاق او چسبیده بود ماکتهای کارل را گذاشته بودند، کارل نیز همیشه هدیه ای به او می داد: پول، یا بلیت سینما، یا کارت دعوت به باغ وحش، و فقط یک چیز را قبول نمی کرد که مونکا برایش انجام دهد و آن دوختن لباس مراسم اولین عشای ربانی بود. مونکا قول داده بود چیزی فوق العاده مخصوص برایش بدوزد. «دُمهای کوچک، اگر دوست داشته باشی، یا لباس کابوی کوچولو — باور کن، مسیح کوچولو اینطوری خیلی خوشحال می شه تا با آن لباسهای شق ورق آبی رنگ!» ولی برنهارد همچنان اصرار داشت که برایش لباس آبی رنگ بدوزند، دلش می خواست مثل بقیه باشد، و مونکا که اندکی آزرده شده بود حاضر نشد این کار را انجام دهد.

وقتی آنها از راه رسیدند شادی آشکار مونکا مایه آرامش خاطر او شد، آرامشی بس بزرگ، و فقط کافی بود مونکا چشمکی به کارل بزند تا او متوجه شود که باید برنهارد را سرگرم سازد؛ کاکائو درست کند، کمی بستنی از دکه

بستنی فروشی بخرد، و چند تا قصه مصور کودکان، که توی اتاق کار خود کارل انواع قصه های مصور وجود داشت و برنهارد می توانست تماشایشان کند، یا حتی دست به کار شود: چون علاوه بر اینها انواع طرحها و ماکت های ساختمانی، بلوکهای شهری، نقشه ها، چوب، چسب مایع، گچ، ظرف رنگ، کاردک، و یک میز بزرگ نیز در اتاق کارل بود که ماکت های مخصوص دفاتر کار معماران را روی آن می ساخت؛ مشاهده اینهمه، احتمالاً در برخی درسهای برنهارد نیز مفید واقع می شد: کمک به تشخیص نسبتها و مقیاس صحیح. بدین ترتیب، او تا مدتی از دست برنهارد خلاص شد، و ضمن صرف قهوه با مونکا توانست موضوع را برایش باز گوید - درنگ می کرد، زبانش می گرفت، کلمات مناسب را پیدا نمی کرد، از اشاره به « کامیابی جنسی » خجالت می کشید، در حول و حوش آن حرف زد و گفت: « می دونی که منظورم چیه، » و مونکا سرش را تکان می داد، سیگار می کشید، حتی وقتی کیکش را خورده بود به کارش ادامه می داد. هرگاه نمی توانست مطلبی را به کمک کلمات بیان کند، مونکا می گفت: « می فهمم، » حتی یک بار نخندید، ظاهراً حتی موجبی پیش نیامد که جلوی خنده اش را بگیرد، فقط جسارتاً یک سؤال کرد: « این رابطه از کی آغاز شده است؟ » و وقتی او گفت که فقط از پنج ماه پیش، خیالش راحت شد. با سر جواب می داد، سرش را تکان می داد، نمی خندید، بالاخره گفت: « خدایا، خواهر عزیزم، مثل اینکه توداری در یک دنیای رؤیایی، در یک سیلزی جنسی زندگی می کنی - منظورم این نیست که سیلزیایها هر مسأله جنسی را در کتاب شرح داده اند - ولی می فهمی که چه می گویم: رؤیایی جنسی که سیلزی رؤیایی مادر را در ذهنم زنده می کند. » خیلی جدی به نظر می رسید، سرش را تکان داد و گفت: « چرا در این خصوص با هوبرت صحبت نمی کنی؟ »

« چطور می توانم؟ نمی توانم بگویم... »

« چه چیزی را نمی توانی بگویی؟ مثلاً نمی توانی بپرسی پس از ۹ سال

زندگی مشترک آیا دیگر جاذبه‌ات را برایش از دست داده‌ای؟ مطالب و مزخرفات مجلات را فراموش کن — در شأن آدمهایی مثل تو یا هوبرت، یا شما دو تا نیست، هر وقت به این حادثه فکر می‌کنم ناراحت می‌شوم.... آه، هلگا، تمام آن چیزها را فراموش کن — حال دیگر در شأن من هم نیست، من هم می‌توانستم یک زمانی... باشم — فراموش کن. شما یک زن و شوهر بسیار عزیز و جدی هستید — نه، این حادثه واقعاً آزارم می‌دهد.»

«آزارت می‌دهد؟»

«بله، خیلی زیاد — چی خیال کردی؟ خیال می‌کنی همان‌طور که همیشه تظاهر می‌کنم مثل یک سیب زمینی بی‌رگ هستم — مجبورم تظاهر کنم؟ تو را به خدا بگو ببینم شما دو تا در چه دنیایی از رؤیاهای سیلزیایی زندگی می‌کنید؟ خیال می‌کنی توی بوتیکی مثل این که محل رفت و آمد انواع زنهای طبق زن و فاخر متظاهر و فروشنده‌های دوره‌گرد پررو است که حتی بدون یک با اجازه‌ شما گفتن روی سرت آوار می‌شوند چون خیال می‌کنند یا تو خوب مالی هستی یا خودشان خیلی جذابند، بعضی وقتها چه حوادثی رخ می‌دهد؟ مجبورم فقط سرسخت باشم، در صورت لزوم حمله کنم، و اگر وضع واقعاً دشوار شود و دیگر کاری از دستم برنیاید، با تعجب می‌بینند که کارل — راستی می‌دونی همیشه بهش می‌گن چارلی ریزه — ناگهان چند لحظه‌ای از غیب ظاهر می‌شود و بر همانجایی که لازم است یورش می‌برد. این آدمها همگی خُل وضع‌اند — حلقه‌هایی از فیلمهای مستهجن دارند و با خودشان به هر طرف می‌برند — شاید هوبرت بیچاره‌تونیز گرفتار همچو چیزی شده یا آنکه موج مستهجنات دامنگیر اونیز شده است — بگذار اینطور بیان کنم: کمی خیس شده است، و هیچ فایده‌ای ندارد که تو وانمود کنی که خودت سوار این موجی — با آن حقه‌های بی‌ارزش و رقت‌انگیزت — خواهش می‌کنم فراموش کن. به گمانم هوبرت را به دام انداخته‌اند، اما چگونه و چه کسی، آیا مطمئنی که این کس همان خانم فیشر است؟ من که باور نمی‌کنم....»

«چه کس دیگری ممکن است باشد؟ او هیچگاه زنهای دیگری را نمی‌بیند، تمام تابستان هم در آنجا نگهداری می‌داد....»
 «و از قضا خانم فیشر نیز جفتش را ترک کرده است؟ من که باور نمی‌کنم، نمی‌توانم حتی تصورش را بکنم، هرچند می‌توانم مردی را تصور کنم — این یکی را می‌توانم بفهمم — ولی خانم فیشر خیلی آرام و خجالتی است، اصلاً آنقدرها زبل نیست، آنهم در محافلی که رفت و آمد دارد....»
 «تو او را می‌شناسی؟»

«خیلی چیزها درباره‌اش خوانده‌ام، خودش را هم دیده‌ام، مادرش گاهی چیزهایی از ما می‌خرد و چیزهایی برای نوه‌هایش یا برای خودش، برای دخترش و برای عروسی سفارش می‌دهد، و من یک باریک لباس کنار دریا برای خانم فیشر دوختم — می‌خواهم بگویم هر وقت او را با کمترین پوششی بر تنش ببینی انگاریک الاهی دیده‌ای — ولی او نمی‌تواند چنین کاری کرده باشد، او یک زن جوان بسیار جدی، خوش قلب ولی جدی، از نوع زنهای رک و جدی است، دنبال هر کار مسخره‌ای نمی‌رود — حتم دارم — هرچند...»
 «چی؟»

«خوب، راستش دارم به شوهرش می‌اندیشم. باور کن، هیچ چیز بدتر از این مردهایی نیست که در حضور دیگران به زیبایی و مردانگی تظاهر می‌کنند — این آدمهای مظاهر، که وقتی می‌خندند، کریه‌تر از کسانی هستند که با دندان‌شان فندق یا پسته می‌شکنند — این خنده عذاب‌آور این جور خنده را از روزهایی که در هومینگ‌برد^۳ کار می‌کردم به یاد دارم. این مردها همان‌هایی هستند که خودشان را می‌اندازند روی سینه آدم و حق‌گریه می‌کنند. البته در این میان عده‌ای هم بسیار دلچسب‌اند، مثلاً مانند تسومرلینگ جوان که حقیقتاً آدم نازنینی است و وقتی می‌خندید آدم نمی‌ترسید بلکه مجبور می‌شد

همراه او بخندد — جوانی خوشدل که فقط آرزو دارد و آن خندیدن است، که می‌خندد — این جور مرد هم هست، اما آنهایی که در حضور جمع می‌خندند یعنی همانهایی که به قول کارل یک چاقوتوی صورتشان است — همسران این جور مردها گاهی وقتها عاشق می‌شوند، به چشم خودم دیده‌ام، نمی‌خواهم زیر قولم بزنم چون آنچه دیده‌ام جزو رازهای شغلی من است، مثل رازهایی که پلیسها دارند، یک راز رسمی — نه، ولی باور کن، همسران این جور مردها گاهی وقتها عاشق می‌شوند....»

«آیا او را هم می‌شناسی، منظورم آقای فیشر است؟»

«نه، فقط از طریق مجلات و تلویزیون — و اگر فقط از دستمزدهایی که می‌پردازد، نه فقط در خاورزمین بلکه در بهشت سوسیالیستی، خبردار می‌شدی: باور کن، آنها می‌دانند چطور توی کندو آدم را نیش بزنند — او به تمام نقاط عالم سفر می‌کند و در هر طول و عرض جغرافیایی با لبهای خندان در کنار زنان سینه درشت می‌ایستد — و در این ضمن هوبرت تو مجبور است در فصل تابستان، آنهم کنار استخر، هوای زن و دختر او را داشته باشد — خدایا، من از تصور اینکه یک مرد باشم و او را با لباسی کمتر از آنچه در مغازه پوشیده بود ببینم بر خود می‌لرزم! شاید اصلاً هوبرت این کار را نکرده باشد، شاید تقصیر خانم فیشر باشد، با توجه به اینکه شوهرش نیمی از سال را به پرواز در سراسر جهان و پیدا کردن کشورهای کم دستمزد می‌گذراند، و سپس با آن دخترکان تایلندی و هائیتیایی و فیلیپینی — آه، هلگا، متأسفم که با وضع ناگواری مواجه هستی، خیلی جدی است — و اینجا کاری از دست روانشناس پلیس ساخته نیست... فقط یک کار مانده است: منتظر باش و دعا کن.»

«چی؟ مونکا جان، مثل اینکه داری شوخی می‌کنی!»

«مطمئن باش که شوخی نمی‌کنم. راست می‌گم دعا کن — باورت

نمی‌شود که همین دعا بارها مرا کمک کرده است.»

«تورا؟ یعنی به علت کارهای کارل؟»

«به علت کارهای کارل هم یاری داده است، مگر خیال می‌کنی او وسوسه‌ناپذیر است؟ اینطور نیست، در وفاداریش تردیدی ندارم، اما در وسوسه‌ناپذیریش چرا — او از حسی برخوردار است که خودش آن را «حس قوی تشخیص زیبایی» می‌نامد، یعنی این آقا یک زیبایی شناس حقیقی است، می‌شود وسوسه اش کرد، و همانطور که گفتم: وفادار است، ولی وسوسه‌ناپذیر نیست — سوای اینها در پاره‌ای وقتها هم دستهایم را برای دعا به طرف ملکه بهشت یعنی حضرت مریم به آسمان بلند می‌کنم. من گذشته‌ای گناه‌آلود دارم — آه، همه چیز را به تونگفته‌ام، کارل هم همه چیز را نمی‌داند — و بعضی وقتها بغض گلویم را می‌گیرد و به گریه و دعا وادارم می‌کند. ولی اینطور خیال نکن که من بد جور از دست کارل در عذابم. او مرد نازنینی است، دوستش دارم، او هم مرا دوست دارد، می‌خواهم با او زندگی کنم و او هم می‌خواهد با من زندگی کند — ولی گذشته از همه اینها من به او احتیاج دارم. من هیچگاه عیسی مسیح را از ته دل دوست نداشته‌ام، هیچگاه با مسیح هماهنگ نبوده‌ام — ولی مریم، مریم کمکم می‌کند، شاید تورا هم مریم کمک کند. اما خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، هلگا، دنبال نیرنگهای زنانه نباش، خودت را کوچک نکن — این را نمی‌توانم تحمل کنم — البته می‌فهمم، ولی دنبالش نرو. منظورم این است که اول خود را همیشه زنی پاک و نجیب نگهدار خودت را ول نکن — اما به هر حال تو دست به آن کار نمی‌زنی. من می‌توانم با خانم تولم بزرگ یعنی مادرش حرف بزنم، اگر تلفن کنم خودش به اینجا می‌آید....»

«نه، مونکا، نه — اینها همه حدس و گمان است — و اینطوری امکان دارد کار را از نقطه‌ای به مراتب بدتر شروع کنیم. قول بده که یک کلمه از این حرفها را به احدی نگویی. حتی یک کلمه. قول بده.»

«قول می‌دهم، و تومی‌دانی که من سر قولم می‌مانم. ولی کسی نباید در این خصوص پیشقدم شود و حرفی بزند — هوبرت با تو، توبا هوبرت، توبا خانم

فیشر، خانم فیشر با تو— راستی، خانم فیشر حامله است، این را تمام روزنامه ها نوشته اند....»

«و در زمانی که حامله است شوهرش را ترک می کند؟»

«پیش می آید— این جور بحرانهای حاملگی هم وجود دارد— اینطور خواننده ام، چه می شود کرد. گویا در ماه ششم باشد.... نکند خیال می کنی که...؟»

«نمی توانم باور کنم... نمی توانم... و باورم نمی شود— اما در این صورت: چه شده است— آیا من اینقدر از چشمش افتاده ام؟ نه، اینطور نیست— خودم حس می کنم— خواهش می کنم، از این موضوع هیچ حرفی نزن، به کسی چیزی نگو، خواهش می کنم.»

«قبلاً قول داده ام. هوبرت حالا کجاست، باز هم پیش خانم فیشر؟»

«نه، به گمانم در خانه ییلاقی باشد.»

«جایی که خانم فیشر هم آنجاست— می دانی که به خانه پدر و مادرش نقل مکان کرده است. آقای فیشر دوباره در جستجوی کشورهای کم دستمزد به سفر رفته است— کندو خیلی راحت از طرحهای من استفاده می کند، باور کن، و یک زن چینی را می شناسم که پیراهنهای طراحی شده توسط مرا می دوزد— تعجب نمی کنم.... از رادیو شنیدم که به سفر رفته است....»

دیگر حرف چندانی برای گفتن نمانده بود، کم مانده بود از نفس بیفتد، تنها یک امکان— نه به این علت که چنین اتفاقی احتمالاً رخ داده باشد، و نه به این علت که هوبرت با او یا خانم فیشر غیر منصفانه رفتار کرده بود— نه، مهم پیامدهای این حادثه بود و این که یک چیز غیر محتمل به صورت محتمل درآمده بود: او وارد ششمین ماه حاملگی شده بود، یعنی دقیقاً پنج ماه قبل اتفاق افتاده بود. هوبرت با خانم تولم- فیشر، حاملگی— بدون تردید در اینجا حتی از باکره مقدس نیز کاری ساخته نبود.

نه باکره مقدس می توانست کاری بکند نه موج عکسها و نشریات

مستهجن، نه آزادی جنسی، دولت، یا کلیسا: برای کسی که همه چیز را جدی تلقی می‌کرد، این یک فاجعه بود، و حالا تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که منتظر بماند، یا شاید یک جوری با هوبرت حرف بزند، او را به حرکت درآورد، پیرسد، آزادش کند، دستی بر موهایش بکشد و دوباره در بحر چشمانش غرق شود، سخت‌گیری نکند، فقط پیرسد، البته کمی اندوهگینانه.....

از مونکا پرسید: «آیا خیال می‌کنی بتوانی سر درآوری که او— یعنی فیشر پنج ماه پیش کجا بود؟ منظورم اینست که اگر الان حقیقتاً توی ماه ششم رفته باشد...»

«هلگا— می‌توانم سر درآورم. چقدر باهوشی!...»

در این لحظه، همچنان که او دست مونکا را می‌گرفت و از او تشکر می‌کرد اشک از چشمانش سرازیر شد، این نزدیکی قلبهایشان، پر عاطفه ولی هر چند سطحی، راحتش کرده بود. خوشحال بود که مونکا به حرفش نخندید و هیچیک مایوس نشدند، راستی، فکرش را بکنید، چرا باید مایوس می‌شدند؟ اشک خوب بود. پس اگر حدس شان درست بوده باشد هوبرت با او سر و سری داشت، و او نیز از هوبرت حامله بود؛ اگر همینطور بوده باشد، بدون تردید تولد بچه به معنی یک فاجعه نخواهد بود، جز اینکه برای هوبرت بد می‌شود چون حتماً حادثه‌ی زمانی رخ داده است که او نگهبان بوده است. او مطمئن شد که تا این لحظه کسی بویی از حادثه نبرده است. کسی چیزی در این باره نمی‌دانست، هر چه بود حدس و گمان بود. همین و بس. بدین ترتیب هوبرت بیمار— یا هر کلمه دیگری که برای آن وجود داشته باشد— نبود، آشفته بود آشفته— و تنها کاری که او در این لحظه می‌توانست انجام دهد این بود که اشکهایش را پاک کند، دست پسرش را بگیرد، سوار اتوبوس شود و به خانه برود.

توی اتوبوس، درباره آن زن اندیشید. این حادثه حتماً برای سابینه هم

ناگوار است، می‌گفتند خیلی جدی و آرام است، یک بچه از آن مرد داشت، دخترک کوچولو وقتی ادای سوارکاری را درمی‌آورد خیلی شیرین می‌شد. بدون تردید کار آسانی نبوده است، خانم فیشر نیز آنقدرها خودش را ول نکرده بود. آنها فقط عقلمایشان را از دست داده و غرق ماجرا شده‌اند، عمیق‌تر از آنچه تصور می‌کردند فرورفته‌اند و دریافته‌اند که دیگر نمی‌توانند خودشان را از این کاری که آنقدر پیش پا افتاده و آنقدر گذرا تلقی می‌شود («امروز ترا دسترس فردا نیست») نجات دهند، و حالا شش نفر پایشان گیر است و چوب می‌خورند، و نفر هفتم نیز انسانی است که از شش ماه پیش در راه است....



درست در همان آغاز ماجرا، در یکی از یکشنبه‌ها سوار اتومبیل شده و خود را به یک کلیسای حومه‌ای یا همچو جایی رسانده بود که کسی حقیقتاً توی اتاقک اعترافش بود، و اعتراف کرده بود: کشیشی جوان که بوی صابون عطری می‌داد و به محض آنکه او بی هیچ مقدمه‌ای به اصل مسأله پرداخت که این به گمانش یک گناه بود — بی وفایی، زنا — سر جایش می‌خکوب شد؛ وقتی معلوم شد کشیش مسأله را جدی تلقی می‌کند، احساس آرامش کرد. به احتمال قوی آهنگ صدایش در جریان اعتراف باعث شد مسأله‌ای که طرح می‌کرد پیش پا افتاده تلقی نشود. کشیش به او گفت چگونگی حادثه را شرح دهد، او نیز چنین کرد، درباره‌ی هلگا و سابینه حرف زد و اشاره کرد که این پیش‌آمد برای هر دوی آنها تا چه اندازه جدی است یا جدی خواهد بود. بعداً وقتی متوجه شد که فیشر در هیچ لحظه‌ای به ذهنش خطور نکرده بود در شگفت شد. اندرز کشیش، صریح و قاطع بود: بلافاصله تقاضای انتقال کند. بله، او توبه کرد، ولی در همان حال که در آنجا زانوزده بود و بعداً برخاست و نشست، خوب می‌دانست که تقاضای انتقال نخواهد کرد. این ماجرا به مدتها پیش از رو شدن حاملگی سابینه مربوط می‌شود، که او هنوز خودش را به علت «روا

داشتن حداکثر بی وفایی و نامهربانی به همسر و پسرش» متهم می‌کرد. خودش نمی‌توانست شرح دهد که چرا و چگونه رفتارش با هلگا و برنهارد پس از اطلاع از حاملگی ساینه ملایم شده بود. در اغلب موارد، وقتی روزهای شنبه می‌توانست یک یا دو ساعت مرخصی بگیرد، به طرف کلیسا می‌رفت و داخل کلیسا می‌شد اما به اتاقک اعتراف نمی‌رفت. از کلیسا خوشش نمی‌آمد، هیچ نوع زیبایی در آن نمی‌دید: ساختمان کلیسا پس از جنگ و با استفاده از مصالح نامرغوب ساخته شده بود، و پس از گذشت مدتی کمتر از بیست و پنج سال زهوار در رفته و کهنه به نظر می‌رسید - کسل کننده و بی روح، بدون کوچکترین اثری از نور ابدی، و اگر بخت یارش می‌بود یک یا دو شمع روشن در برابر تندیس مریم با کمره می‌دید؛ دیگر اثری از آن رفت و آمدهای اعتراف کنندگان در دوران ۱۳ تا ۱۹ سالگی خودش نبود: صفهایی که جلوی اتاقک اعتراف می‌بستند، بوی بخوری که از مراسم دعا و نماز برجا مانده بود، شیرینی غریبی که در پشیمانی محسوس مردم احساس می‌شد در حالی که پشت نیمکتها زانو زده بودند و زیر لب توبه می‌کردند؛ و دهها فعالیت دیگر.

حالا، پس از گذشت ده دوازده سال، خبری از جنب و جوشها نیست، تنها چیزی که به چشم می‌خورد یک پیرزن تنها یا گروهی از بچه‌های شیطان بودند که بدون تردید زیر فشار بزرگترها برای اعتراف آمده بودند. با این حال او به کلیسای خودش با آن تندیس تمام قد و براق شده قدیس یوزف که در داخل تورفتگی دیوار ایستاده بود و به نظر می‌رسید که یک قدیس حامی است همچنان دل بستگی داشت؛ احساس می‌کرد که به این کلیسای فرسوده دل بستگی دارد - بالاخره هر چه باشد همین جا بود که توانست کشیشی را پیدا کند که هنوز جلدی بود - مونکا حرفهایی درباره تجربه‌های جورواجور خودش در اتاقک اعتراف، درباره کشیشهایی که دیگر کلمه «گناه» را قابل قبول نمی‌دانستند گفته بود، و تدارکاتی که برای مراسم اعتراف برنهارد می‌دیدند او را مایوس می‌ساخت؛ هلگا اظهار نظری نمی‌کرد. وقتی درباره هلگا می‌اندیشید

قلبش به درد می‌آمد، به هنگام اندیشیدن دربارهٔ سابینه نیز همان احساس را داشت، چون سابینه به او گفته بود که از این پس هیچگاه داخل اتاقک اعتراف نخواهد شد، هیچگاه....

هرج و مرج و فساد همه جا را گرفته بود— و خود او نیز درست در قلب آن واقع شده بود، آنهم نه بر اثر خطای کسی دیگر، یا— و این تصویری خطرناک بود که سابینه پیدا کرده بود— به هر حال تقصیر «آنها» بود. عبارت سابینه که گفته بود «ما آنها را در اختیار داریم تا از آن بابت شکرگزار باشیم» همچنان در گوشش طنین انداز بود. در یک چیز تردیدی نداشت و آن اینکه می‌بایست با هلگا حرف می‌زد و همه چیز را به او می‌گفت، حتی محض خاطر سابینه، چون سکوت او دامن سابینه را نیز گرفته بود. سابینه هم مجبور خواهد شد با کسی، مثلاً با شوهرش یا با پدر و مادرش حرف بزند.

میخانهٔ روبه‌روی کلیسا نیز چندان رونقی نداشت: در پنج ماه گذشته، سه بار مدیر عوض کرده بود. چند تا بازنشسته دورهم نشسته بودند، به اضافهٔ چند تا کارگر خارجی، کوفته‌های قلقلی و کتلت‌های سرد داخل یخچال ویترونی نیز به نظر می‌رسید که به روزگاران گذشته تعلق دارند. اما آجویش حرف نداشت، و آخرین نکته این که این میخانه از آن جاهایی نبود که آدم را دایماً در معرض سیلاب موسیقی قرار می‌دهند، دستگاه موسیقی سکه‌ای آن نیز خراب بود، هیچوقت جوانهای زیر بیست سال را آنجا ندیده بود و صاحب میخانه نیز چنان بدخلق و خسته بود که گاهی وقتها هنوز دو تا آبجو نیاورده خوابش می‌برد.

در این مرحله به راحتی می‌توانست توافق آنها با انتقال خودش را به دست آورد: ناراحتی اعصاب، خستگی، آشنایی بیش از حد با محیط؛ کیرنتر از انتقالش حمایت می‌کند، حتی احتمال انتقال یکجای گروه، نه متلاشی کردن آن، وجود داشت چون آنها خیلی خوب و راحت با هم کار می‌کردند، با «محیط‌شان سازگار» شده بودند، به خانهٔ بلاپیل، پارتیها و مهمانیهای بزرگ هم رفته بودند؛ او حتی می‌توانست از این مأموریت انصراف کند و تقاضای

انتقال به شهری دیگر را بکنند. در اداره پلیس به مسایلی چون بحراناها، فشارهای عصبی، حتی سلیقه‌های شخصی توجه می‌شد و علناً در این باره بحث می‌شد؛ از این پس دیگر آنها را به خانه بلائیل نخواهند فرستاد، چون تسورمک گفته بود: «دیگر به آن مکان نمی‌روم، دیگر پیش آن زن نمی‌روم - ترجیح می‌دهم در یک نقطه دور افتاده کار کنم و قبضه‌های تخلفات توقف ممنوع و سرعت غیرمجاز را به دست راننده‌ها بدهم.» کیرنتر این حالت را «نوعی هرزگی که شما را می‌آزارد» نام گذاشته بود. هرچه باشد، آنها درباره سیگار حرف نمی‌زدند، بلکه درباره انسان و اعصاب محکم و سالم حرف می‌زدند. به مسایل حساس نیز اشاره می‌شد، از جسارت‌هایشان تعریف می‌کردند، لولر دائماً از «آن فاحشه‌های فاخر حرف می‌زد که آدم را تحریک می‌کنند ولی نمی‌گذارند کاری بکنند.» بله، از قضا یک بار در جشنی که یکی از کله گنده‌ها برگزار کرده بود یکی از نگهبانها در آن محوطه نورباران احساس خستگی کرده بود چون زیر نظر داشتن همه چیز در همچو جایی خیلی دشوار بود. نزدیکهای ساعت سه بامداد، وقتی جشن آرام آرام از هم می‌پاشید و درست جلوی چشمان آن مرد کله گنده که لول لول بود به طوری که مجبور شدند او را کشان کشان به درون اتومبیلش ببرند، لولر قربانی یکی از آن زنهایی شده بود که می‌گفتند بدش نمی‌آید در حالت خصوصی قدری خودش را لخت کند. لولر، «چون زنیکه خودش را به طرفم پرت کرد»، تا پریده بود او را در هوا بگیرد متوجه شده بود که دستی محکم روی دستش کوبیده و توهین کنان گفته بود: «این آجان بوگندو را از من دور کنید! همین الان!» طبیعتاً همه از لولر دفاع کرده بودند و این مورد و موردهای مشابهی را که کیرنتر و هولتسپوک در ردیف «درگیریهای احتمالی» طبقه‌بندی می‌کردند مورد بحث قرار داده بودند. این حادثه فقط یک بار پیش آمده بود، و اگر لولر را انتقال داده یا تنبیه انضباطی کرده بودند همه آنها درجا دست از کار می‌کشیدند. ساده‌ترین راه حل آن بود که او را دیگر به پارتیهایی نفرستند که در آنها

آدمهای کله گنده آنقدر مست می‌کنند که آخرالامر باید مانند یک مشک پر آب کشان کشان به داخل اتومبیل‌هایشان برده شوند و بعضی از زنها در این‌جور پارتیها دچار جنون می‌شوند؛ البته از تسورمک نیز هیچگاه به عنوان همراه خانمها به هنگام اردوکنی برای خرید کفش استفاده نخواهد شد.

گیرنتر از آنها خواهش کرد که سعی کنند «آن روی قضیه» را نیز بنگرند و از آن سر درآورند: «باید درک کنید که این مراقبت شدید عملاً به زندگی خصوصی آن افراد خاتمه می‌دهد. بالاخره یک جایی می‌شکنند و صدایشان در می‌آید: ما نباید بشکنیم.» او در مقابل این گونه حرکتها مصونیت داشت، در مقابل زنهایی که خودشان را در اختیارش می‌گذاشتند بی تفاوت بود، چون آنها را از فاحشه‌ها بدتر می‌پنداشت، چون فاحشه‌ها هرچه باشد کارشان را انجام می‌دادند، گیرم کاری ناپسند. گیرنتر در ادامه صحبت‌هایش از وجود «خطی میثال بین هرج و مرج جنسی و فحشا» حرف زد. یک احتمال وجود داشت که هیچیک از ایشان بدان نمی‌اندیشید: احتمالی که ممکن بود جدی شود. — جدی، یعنی زنی نخواهد داد بزند و کمک بطلبد، تهدیدکنان درباره آجان حرف بزند، روی دست پلیس بزند، و در عین حال فاحشه نباشد؛ زنی که مسأله برایش به قدری جدی باشد که حتی ظاهراً از «ایشان» — آن حرامزاده‌های شیطان صفت — به واسطه این شادی، سپاسگزار شود. بچه‌ای به وجود آید، بی آنکه به فکر قرص یا سقط جنین باشند. این از جمله حوادثی بود که بین زنها و مردها رخ می‌داد، برای میلیونرهایی رخ می‌داد که دخترهایی را برای فروشندگی و منشی‌گری استخدام می‌کردند، و ظاهراً برای همسران میلیونرها با پلیس نیز اتفاق می‌افتاد.

و او تقاضای انتقال نکرد، با کسی در این باره حرف نزد، حتی به گیرنتر که تردیدی نداشت موضوع را نوعی راز مربوط به اعتراف تلقی می‌کرد و دلایل دیگری غیر از دلایل حقیقی برای انتقالش می‌تراشید چیزی نگفت. با حسرتی که خود می‌دانست ریشه در خودفریبی دارد، به فکر شغلی در اداره پلیس

روستایی افتاد: مشت پرانیهای توی هفته بازارها، تخلفات رانندگی، آفتابه دزدیها، اما آنطور که خودش هم می‌دانست مسایلی مانند حشیش و هروین و گشت و گذارها و سرکشیهای گروهی از بچه مدرسه‌ها به این طرف و آن طرف که از فرط خستگی به سالنهای انتظار و کافه‌ها پناه می‌بردند نیز در آنجا وجود داشت. هرج و مرج و فساد همه جا را گرفته بود و او نمی‌خواست در آن غرق شود ولی عملاً در قلب آن واقع شده بود، نمی‌خواست دل کسی را بشکند: نه دل هلگا را نه دل پسرش را؛ خوش بود از اینکه می‌دید سایبانه اصلاً ناراحت نیست، فقط — مثل خودش — مگر در مواقعی که به یاد هلگا و برنهارد بیفتد. بچه‌ای که سایبانه داشت و بچه دیگری که در راه داشت، و شوهرش؟ بالاخره، هر چه باشد او زن رسمی شوهرش بود، و بعضی وقتها عکسهای عروسی شان دوباره توی روزنامه‌ها منتشر می‌شدند، همین او خبر بود: چه لباسهای «ساده» فوق‌العاده گرانقیمتی پوشیده بودند، برقش چشم آدم را می‌زد، و به همان طریق گران و شریرانه شان «نامتظاهر» نیز بودند. او تقاضای انتقال نکرد، حتی دوباره به اتاقک اعتراف توی آن کلیسای فرسوده نرفت، وارد میخانه فکسنی روبه‌روی کلیسا نشد، آخرین ساعات بعد از ظهرهای یکشنبه‌ها را می‌نشست و به جدی بودن کشیش و تنها اندرز صحیح او می‌اندیشید: انتقال. دایماً این سخن سایبانه را به یاد می‌آورد که گفته بود «ما آنها را در اختیار داریم تا از آن بابت شکرگزار باشیم»، و به یاد بفرلوه می‌افتاد که سایبانه با او هم چندین بار رقصیده بود. حسودیش می‌شد؟ بله، حسود بود اما نه در برابر فیشر. نمی‌توانست به اندرز کشیش عمل کند، نمی‌خواست سایبانه را از دست بدهد، نمی‌خواست هلگا و برنهارد را به حال خود رها کند، اما این را می‌دانست: هر سه آنها را، یا شش یا هفت نفرشان را، با هم — نه، این به جایی نمی‌رسد، هرگز چنین نمی‌شود.

حالا در ملک بیلاقی ایستاده بود، دورتادور خانه بیلاقی قدم می‌زد، نمی‌توانست نامه‌ای برای سایبانه بنویسد یا تلفنی با او حرف بزند، تنها چیزی

که به فکرش می‌رسید این بود: آیا ساینه هیچگاه برای دیدار پدر و مادرش نمی‌آمد؟ خیلی کم می‌آمد، و او می‌کوشید در نظر آورد که ساینه با پدر و مادرش چه حرفهایی زده است: دربارهٔ بچه‌ای که در راه داشت؛ دربارهٔ بچهٔ او. لفظ «مال من» طبیعتاً بر زبانش جاری نمی‌شد، در ماههای حاملگی هلگا و انتظار تولد برنهارد نیز همین حال را داشت: مال من، مال تو، مال او — چنین الفاظی را به کار نمی‌برد تا آنکه برنهارد چشم به جهان گشود — که مال او و بچهٔ او بود....

جرات نمی‌کرد در این باره بیندیشد که اگر قضیه پیش از آنکه او به هلگا بگوید «رو شده باشد» چه خواهد کرد؛ گرچه ممکن است این حادثه را یک رسوایی برای پلیس و زنی دانست که تحت مراقبتش بوده است، ولی آیا حقیقتاً برای یک زن و یک مرد آنقدر رسوایی آور بود — آنهم زن و مردی ازدواج کرده؟ جهان به گردشش ادامه می‌دهد، همچنان که پس از وقوع حوادث مشابه بسیاری به گردشش ادامه داده است، یک حادثهٔ گذرا بر روی حوادث گذرای دیگری انباشته می‌شود، گورستانها و سبزه‌زارها سر برمی‌آورند، طوری نشده بود که ساینه «خانه خراب» شده باشد، نه چنین نبود. کافی بود فقط به این بیندیشد که «آنها» نیز مرتکب خطا می‌شدند، چندین هزار چرخ کوچک را به حرکت درآوردند و چه تارظریفی یافتند: از جعبه‌های کفشهایی که تسورمک تویشان را نگاه کرد و از نفرت عمیق دخترهای فروشنده از آن زن، و از آن فاحشهٔ فاخر مرتبط با لولر گرفته تا ساینه، و آن ماجرای تلخ همسایهٔ ساینه با عاشقش، که هر دوشان ظاهراً خانه خراب به نظر می‌رسیدند، چون به مردم عامی اینطور گفته بودند، «نه بی دلیل» — نه، کسی نمی‌گفت «با دلیل»، بلکه می‌گفت «نه بی دلیل» — چون یک تپانچه و چند اعلامیهٔ کهنه در خانهٔ شوبلر پیدا کرده بودند، البته بدون کوچکترین نشانه‌ای از رابطه با جایی، تا چه رسد به وجود نقشه یا نقشه‌هایی؛ «اعلامیه‌ها» کهنه بودند، تقریباً نه سال از عمرشان گذشته بود، تپانچه نیز ساده بود: از نوع تپانچه‌های عهد عتیق

که بچه‌ها به عنوان چیزی دوست داشتنی پنهانش می‌کنند، هرچند چند تا فشنگ نیز یافته بودند.

وقتی ماجرای پرویر-شوبلر را حادثه‌ای نفرت‌انگیز، قدری ناخوشایند و مبتذل یافت، مضطرب شد، ذهنش آشفتن شد و به خرده‌گیری از شوبلر پرداخت، ولی آنچه را که خودش با ساینه انجام داده بود در سطحی بالاتر می‌دانست؛ این چیز «دیگری» بود — ولی عملاً هیچ تفاوتی در میان نبود. در حالی که او می‌رفت و توی میخانه دلتنگ کننده و کلیسای دلتنگ کننده‌تر از آن می‌نشست، می‌کوشید خودش را از شر عبارت «این همان نیست» خلاص کند چون مثل روز روشن بود که او یک ذره از شوبلر بهتر نبود ولی باز احساس می‌کرد که بهتر است. سابقاً، وقتی مدت زمانی در جوخه ضد شرارت خدمت می‌کرد از دیدن کارهای بزه‌کاران و بدکاران در داخل درگاه‌ها و لابه‌لای بوته‌های گیاهان، کنج خیابانها و پشت درختها و خدا می‌داند چه جاهای دیگری «سرپا» احساس نفرت می‌کرد و تهوعش می‌گرفت — ولی حالا خودش، یعنی این افسر مشکل‌پسند و سرورقامت پلیس، به اضافه او یعنی ساینه که در یک چشم برهم زدن همه نشانه‌هایی را که گاهی او را نگران می‌کردند از بین برده بود، دست به همان کار زده بودند: آیا ساینه این کار را در گذشته‌های فراموش شده، و سالهای سپری شده زندگیش نیز به همین طریق سرپایی و در هوا و با همان پنهان کاری مرتکب شده بود...؟

بدینسان، حالا دوباره در ملک بیلاقی بود، اطراف خانه بیلاقی، توی راهروها و روی پاگرد پله‌ها قدم می‌زد و در چهره مادر ساینه می‌نگریست تا نشانه‌های چهره ساینه را در او و در چهره پدرش ببیند، که در هر دو دید، با آنها خیلی کوتاه و مؤدبانه چند کلمه‌ای حرف زد و به جزئیات شباهت او با آنها پی برد: گوشه‌های دهان، خط موی سر — و وقتی تصورش را می‌کرد که مجبور خواهد شد او را از دست بدهد پاک آشفتن می‌شد. بیشتر وقتها به هلگا می‌اندیشید تا به ساینه، و به این واقعیت دردآور فکر می‌کرد که دارد هلگا را وا

می‌دارد تا از او جدا شود، که این، قضیه را باز هم دشوارتر می‌کرد. شاید بهتر آن باشد که پیش از حرف زدن با هلگا با کسی دیگر مانند کیرنتر و شاید با کارل که مونکا را عملاً به اتکای عقل و عشق و شکیبایی و — باید پذیرفت — به اتکای تحلیل سیستمها از ورطهٔ منجلاب نجات داده بود حرف بزند. هرج و مرج و فساد همه جا را گرفته بود و او نیز در آن فرو رفته بود. پدر و مادرش آخرین کسانی بودند که می‌توانست با ایشان حرف بزند. آنها احساس می‌کردند شغل او چنان لطمه‌ای به حیثیت‌شان زده است که کلمهٔ «آجان» را با تحقیری به مراتب بیش از دیگران در به کارگیری کلمهٔ «آجان» به زبان می‌آوردند. آنها آشکارا به زبان می‌آوردند که دلیلی ندارد که او نتواند به مقامی برابر مقام ضابط دادگستری ارتقا یابد، بر لقب «عضو شغل قضا» که به هر حال چیزی فریبنده بود اصرار می‌ورزیدند. اگر یک روزی بویی از این حادثه می‌بردند بیدرنگ چنین نتیجه‌گیری می‌کردند که ساینه برای او از هلگا مناسبتر بوده است، چون هلگا عملاً دختر یک پناهندهٔ سیلزیایی بود که گرچه ادعا می‌کرد قبلاً سرکارگر و دارای یک خانهٔ کوچک بوده است ولی هیچوقت نتوانسته بود عکسی از آن خانه را به ایشان نشان دهد. همچنین، او نمی‌توانست با برادرش هاینس نیز صحبت کند. هاینس همیشه حرفهایش را با صدایی تو دماغی و با به کارگیری اصطلاحات دقیق علمی آغاز می‌کرد و هر موضوعی را از دیدگاه تاریخ اجتماعی تشریح می‌کرد؛ هیچ ذره‌ای را تشریح نکرده و ناکاویده رها نمی‌کرد، البته مطالب غیر قابل تشریح نیز خیلی زیاد بود. هاینس با ذکر جزئیات مفصل، بیدرنگ تقصیر را به گردن فرهنگ تک همسری و غلط جامعه می‌انداخت — البته این حرف ممکن است تا حدودی درست باشد — و در جا می‌خواست بداند چرا او می‌خواهد ساینه را داشته باشد و هلگا را رها نکند، و اینکه احساس وابستگی اش به هلگا از چه نوعی است که نمی‌تواند شرح دهد و چه تفاوتی بین آن وابستگی و وابستگی به ساینه می‌بیند، که این را نیز نمی‌تواند شرح دهد، و وابستگی اش به هر دو آنقدر محکم

بود که اسباب دردسرش می‌شد، ولی هرچه بود خیلی پیش پا افتاده بود: در این خصوص می‌توان هر روز مطالبی در روزنامه‌ها خواند، به شکل‌های گوناگون، و هیچ اتافک اعتراف یا بوی صابون عطری و هیچ توبه‌ای، حتی هیچ انتقالی هم نمی‌تواند کمکش کند: در چهره پدر و مادر ساینه به دنبال چهره خود ساینه می‌گشت، ولی وقتی ساینه به خانه ییلاقی کوچید، او را بهت زده کرد. ساینه همراه مادر و بچه‌اش آمد، ولی اسباب و اثاثیه‌ای با خودش نیاورد، اما این آمدنش یک کوچ دایمی بود — معلوم بود، احساس می‌شد. او تازه داشت از گشت زنی در پارک و سرکشی به نارنجستان برمی‌گشت، در گوشه حیاط داخلی ایستاده بود تا آنکه یگراست سر راه آنها سبز نشود ولی فاصله‌اش به قدر کافی کم بود که بتواند سلام علیک مختصری بکند: بچه دستش را بلند کرد و برگشت تا علامتی به او بدهد — که ناگهان افتاد توی چال گل! او قطعی بودن این نقل مکان را از آنچه بر شانه‌ها و بازوان ساینه و در چهره او می‌دید، درمی‌یافت؛ فیشرا در نظر آورد: چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ به یاد فیلم‌های صامت افتاد که می‌شد صحنه‌های بعدیشان را پیشاپیش احساس کرد، نه گناه بلکه سرنوشت و تراژدی، و ترس او نه از بابت ساینه یا گرفتاری‌های شغلی یا ترس از بابت فیشر بلکه فقط ترس از بابت هلگا و پسرش بود، که ذره‌ای از کل این ماجرا سر در نخواهند آورد. ترس از بابت سنگ آسیابی که بر گرد گردنش خواهد افتاد. راستی این حادثه را به چه کسی می‌تواند باز گوید؟



غروبها، پس از خاتمه کار، آیین روزانه ای که هولگر بر آن اصرار می کرد: پیاده روی تا خانه هرمس ها و آوردن شیر بود. بدون توجه به وضع هوا، او می بایست بین ساعت هفت تا هفت و نیم راه می افتاد: دست هولگر را در دست راست و ظرف شیر را در دست چپش می گرفت. در همین حال کاتارینا شام را آماده می کرد: معمولاً سوپ، نان، و یک دسر، و بعداً صرف چای در کنار اجاق تا لحظاتی پیش از آنکه پسرک را توی تخت خوابش بگذارند. غروبهای گرم، غذا را بیرون از خانه، توی باغ و در فاصله بین خانه کشیش و دیوار خانه می خوردند و همیشه آتش هم روشن می کردند، چون پسرک اصرار می کرد و معتقد بود که «آتش قصه های خیلی شیرین می گوید». بعضی وقتها کشیش یعنی پدر رویکلر نیز به آنها می پیوست، که جوان و به طرزی جدی سخت گیر و بی قرار بود، نمی توانست آرام بگیرد، همیشه به مسایل اشاره می کرد ولی هیچگاه درباره آنها حرف نمی زد، سیگاز خودش را می کشید، می خندید، هیچگاه به روی خودش نمی آورد که این گروه مراقبت موی دماغش است، پس از خوردن یکی دو فنجان چای، بی سروصدا همانجا می نشست و وقتی به کاتارینا یا همسران دوستان ایشان نگاه می کرد حالتی

غریب و خواهشگرانه از چشمانش خوانده می‌شد. بعضی وقتها نظافتچی خانه‌اش را که زنی سالخورده و احتمالاً خاله خودش بود همراه می‌آورد؛ این زن همواره به طرزی آشفته به همه چیز بدگمان بود، نمی‌دانست با چه جور مردمی سروکار دارد، وقتی پدر و مادر ظاهر شدند و نگهبانها با دستگاہهای گیرنده و فرستنده‌شان در گوشه و کنار باغ مستقر شدند ماتش برده بود. او «این روزها نمی‌تواند از کار دنیا سر درآورد،» و شاید حق با او باشد؛ چه کسی می‌تواند از کار دنیا سر درآورد، یا چه کسی تاکنون سر درآورده است؟ بدین ترتیب آقای تولم پسر، متواضعانه آنجا می‌نشست و چای و بیسکویت را از دستان زنی می‌پذیرفت که حقیقتاً عروس او هم نبود. آن زن می‌توانست با زنان دیگر درباره الگوهای بافتنی یا پختن مربا و آشپزی حرف بزند، ولی آنها — خوب، آنها چه بودند؟ اگر از کمونیست بدتر نبودند، و اگر انواع چیزهای معروف دیگر نبودند حتماً کمونیست بودند؛ تلاش برای تشریح تفاوت بین حفاظت و مراقبت و فهماندنش به این پسرزن تلاشی عبث بود، کسی هم نمی‌خواست درباره تحلیل سیستمها با او بحث کند. او احتمالاً خیلی شگفت‌زده شده بود، و گاهی نیز این شگفتی را لابه‌لای حرفهایش و اصطلاحاتی چون «رفتار محترمانه» به زبان می‌آورد، که منظورش عدم آلودگی به امور جنسی و استفاده از کلمات رکیک بود. هرگاه که اقدامات «نوسازی» در آبادی آغاز می‌شد، پسرزن خیلی از اوستایش می‌کرد: در گوشه‌ای از آبادی، مردم دوباره داشتند درها و پنجره‌های قدیمی را از جا می‌کنند، روکوبهای کهنه درها را عوض می‌کردند، حتی تیروخته و آت‌آشغالهای توی پستوها را بیرون می‌ریختند، و خوشحال بودند که این چیزها را از خود دور می‌کنند. تنها کاری که لازم بود این بود که آنها را با جرثقیل بلند کنند و توی کامیون بریزند، بُرند و تکه‌تکه کنند؛ بعضی از آنها را می‌شود با دقت توی یک انباری سر پوشیده نگهداشت، دستی به سروگوشان کشید و فروخت — هرچه باشد دیگر کمبود هیزم مطرح نخواهد بود به طوری که پختن نان اگر سودآور نباشد

زیان مالی هم نخواهد داشت و وقتی دوستان مرتباً برای خرید آن می‌آیند و حتی گاهی مشتری رهگذری توی آبادی از این نانهای خوشمزه می‌خرد، در هزینه‌هایشان صرفه‌جویی می‌شود؛ این کشیش هم غیرممکن است نان دیگری بخورد. تنور کوچولویی که او از خانه کلوور درآورده و در انبار سرپوشیده نصب کرده بود، کم‌کم به بهره‌برداری رسید. در حالی که زنها درباره‌ی پختن مربا حرف می‌زدند او به یاد آورد که چگونه سالها پیش از این — شاید دست کم ده سال پیش — هاینریش در آیکلهوف، ارقامی را به مادر نشان داده بود تا ثابت کند که علیرغم تبلیغات منفی، پختن مربا توی خانه به مراتب از مرباهای کارخانه‌ای ارزانتر تمام می‌شود؛ او این جنون مصرف‌مواد قوطی‌شده و غذاهای کنسرو شده را نوعی «شبه پرولتاریزاسیون» خاص آن سالها نامیده و در ارزشهای طبقه متوسط پایین داد سخن داده بود: انبار کردن سیب‌زمینی برای زمستان، پختن مربا و کنسرو کردن مواد غذایی در خانه، نگهداشتن میوه، و بهترین راه برای خرید کفش؛ گذشته از اینها، پختن نان نه فقط تفریح بود بلکه نان نیز خوشمزه‌تر می‌شد، و کاتارینا هم کم‌کم داشت وسوسه می‌شد تا در یک شقه کامل گوشت گاو یا خوکی شریک شود که دائماً بهشان پیش کش می‌شد، تا نوعی «کارخانه سوسیس و کالباس خانگی راه بیندازد، چون مثل اینکه به نظر می‌رسد ما به طور دایمی اینجا ماندگار شویم.»

عبارت «به طور دایمی» ناراحتش می‌کرد. چشمهای کشیش طوری بودند که گویا می‌خواهند به او بگویند هیچ تضمینی برای اقامت دایمی وجود ندارد و آیینی شدن زندگی روزمره‌شان تدریجاً اثر آرامبخشی خود را از دست می‌دهد: صبحها کار در باغ، کار در انبار سرپوشیده، برداشت محصول، انبار کردن، پاک کردن یا آماده کردن آن برای فروش، در حالی که کاتارینا همراه بچه‌ها می‌رفت بیرون یا آنها را توی اتاق نشیمن خانه قدیمی کشیش به حال خود می‌گذاشت. هر جا که فرصتی دست می‌داد به کارهایی چون

تعمیرات یا برداشت محصول کمک می‌رساند و در عوض پاداش جنسی سخاوتمندانه‌ای می‌گرفت؛ گرد آوردن هیزم، شکستن هیزم، خرد کردن هیزم — انواع کارهایی بود که می‌شد انجام داد. او اشتیاقی را که به فراهم آوردن بزرگترین ذخیره هیزم داشت به عنوان اشتیاق به امنیت، حرارت، و آرامش تفسیر می‌کرد. — هرچند اطمینان اندکی به آن آرامش یا حتی به آرامش خاطر خودش داشت. از بابت غذا، اجاره‌خانه، و پوشاک نگرانی نداشت و فقط ندرتاً، خیلی بندرت، اشاره‌ای به مشکلات و سختیهای نخستین سال اقامت‌شان در اینجا می‌کرد یا خاطره‌ای از آن را به زبان می‌آورد، چون آن زمان هنوز گروههایی وجود داشتند که نه فقط با ایشان دشمنی و از همه چیز سوءاستفاده می‌کردند بلکه مرتباً و حساب شده می‌کوشیدند آنها را عقب‌تر برانند. این کارشان ناخوش آیند و مایه دردسر نیز بود ولی فقط همین که کاتارینا هیچوقت غر نزنده یا گلایه نکرده بود بلکه در عوض همیشه «خودش را به جای آن مردم گذاشته» و بدین ترتیب توانسته بود استدلالهای هوشمندانه و دلسوزانه خودش را مطرح سازد مایه آسایش خاطرشان شده و این آرامش را به آنها داده بود.

آیین پایانی روز، یعنی رفتن به دنبال شیر در هنگام غروب، محکم‌ترین آیین بود و صرفنظر از کارهای پیش‌بینی نشده گاهگاهی، تنها تماس قابل اطمینان او با مزرعه‌داران به شمار می‌رفت. به محض ورود به لبنیاتی هرمسها به همراه هولگر و تحویل دادن ظرف شیر، معمولاً مادر بزرگ که پیرزنی پرچین و چروک با چشمان زرد و ابروان پت‌وپهن و همچون خودش کم حرف بود از او پذیرایی می‌کرد. تا چندین ماه، هر یک از این دو، کم حرفی آن دیگری را نشانه‌ای از خصومت تلقی کرده بودند: تحویل دادن ظرف شیر بی آنکه حرفی بزنند، ریختن یک و نیم لیتر شیر بی آنکه حرفی بزنند، دادن قیمت دقیق شیر بی آنکه حرفی بزنند، و فقط به محض رسیدن به خانه متوجه می‌شد که شیر یک و نیم لیتر نیست بلکه دو لیتر یا حتی قدری بیشتر است،

چون به قول مزرعه داران همیشه قدری شیر اضافه به نام «برکت» یا «سرک» هم روی آن می ریخت، و در طی این سالها یاد گرفته بود که مقدار شیر را از روی سنگینی ظرف شیر حدس بزند. چون ظرف فقط گنجایش دو و نیم لیتر شیر داشت و گاهی نیز - موقع نان پختن یا آشپزی کردن - به دو و نیم لیتر شیر احتیاج پیدا می کردند و دیگر جایی برای آن یک ذره شیر اضافی باقی نمی گذاشتند تا چه رسد به «سرک» آن، مجبور شده بودند یک ظرف بزرگتر بخرند که گنجایش سه و نیم یا چهار لیتر شیر داشته باشد، چون البته آن مقدار اضافه - و حتی «سرک» که به قول کاتارینا کفاف قهوه خوردن را می داد - به معنی یک پس انداز قابل توجه بود و آنها نیز به این پس انداز احتیاج داشتند. گذشته از اینها و از قضای روزگار، کاتارینا با آنکه دختر یک زارع نبود ولی در عمارت ضمیمه مزرعه یعنی در خانه عمو کومرتس بزرگ شده بود و دلیلی نمی دید که خودشان را از اندک شیر اضافه و سرک محروم سازند. مدتی طول کشید تا او کنجکاوی نهفته در چشمان ماما هرمس را کشف کند؛ کنجکاوی طنزآمیزی که کاتارینا خیلی بجا، برایش اینطور تشریح کرد: «آیا تشخیص نمی دهی که این تویی که در نظر این مردم عجیب و غریب می نمایی؟ باید متوجه شده باشی! آتش زدن اتومبیلها و رفتن توی هلفدونن - به اضافه پدری که همگی ایشان می شناسندش و او را از خودشان می دانند...»

کمی بعد پیرزن چند کلمه ای درباره آب و هوا گفت، پاسخی گرفت، و او تازه داشت به نوعی سرگرمی در این رازونباز و پاسخهای حاضر آماده اش پی می برد. آنگاه پیرزن، هولگر و او را برد و دستگاههای خود کار شیردوشی و دستگاه سردکننده را به آنها نشان داد، یک سیب به هولگر داد، برای او از مدارس نوه هایش و پیشرفتهای گوناگون تحصیلی آنها تعریف کرد. بعدها یعنی تقریباً پس از نزدیک به یک سال، پیرزن خجولانه و نخستین بار از حال و روز دخترش پرسید «همان که در همسایگی خواهر شما

زندگی می‌کند - خانم برویر»، و او مجبور شد اعتراف کند که هیچگاه، حتی یک بار به دیدن خواهرش نرفته است و خانم برویر را نمی‌شناسد، و پیرزن افزوده بود: «بله، با دامادم اختلاف دارد.» آنچه همیشه او را متعجب می‌ساخت این بود: هیچوقت شایعه نمی‌ساخت، حتی از مزرعه داران دیگر نیز نمی‌پذیرفت؛ آنها اظهارنظرهای تعصب آمیز می‌کردند، اما شایعه، هرگز، و کاتارینا هم در این خصوص توضیح خاصی داشت: در میان خودشان، آنها برای خودشان شایعه پراکنی می‌کنند ولی در حضور یک غریبه که هیچ اطلاعی از زندگی در این آبادی با تمام بفرنجیهایش ندارد: هرگز! عجیب اینکه مردها پیش از زنها حرف می‌زدند و شایعه می‌بافتند، به این و آن اشاره می‌کردند، حتی چیزهایی درباره کشیش در گوش همدیگر می‌گفتند، «همانکه پشت سرهم به کلن سفر می‌کند، شاید خیلی زیاد،» و کاتارینا در این خصوص نیز توضیح خاصی داشت، که از تولمز هوفن با آن آشنا بود: «سفر به کلن» - اصطلاحی گنگ و شاید گنگ‌تر از گنگ بود که ممکن بود بدین معنی باشد: یا اعتراف یا فاحشه‌خانه، البته در مورد زنان به معنی یا خرید یا اعتراف بود، اما چون کشیش هیچوقت برای خرید نمی‌رفت و در مورد او (در مورد رویکلر) رفتن به فاحشه‌خانه غیر محتمل به نظر می‌رسید - باور کنید، او هنوز جوان و «خوش برورو» بود - فقط دو دلیل احتمالی دیگر باقی می‌ماند: یک زن یا اعتراف، یا هر دو؛ در سالهای گذشته، زیاد سینما رفتن را می‌شد ممکن و پذیرفتنی دانست، ولی امروزه با وجود تلویزیون، این نیاز دیگر آنقدرها مبرم نیست.

در نظر هرمس جوان و مزرعه‌دار، او شخصیتی مقبول داشت و در عین حال منبع سرشاری از اطلاعات به شمار می‌رفت. او فقط یک بار از حال و روز خواهرش پرسید، او را علناً درباره «فعالیت‌های سابقش» سؤال پیچ کرد، خواست اطلاعات بیشتری درباره ویتنام به دست آورد، و متحیر شد از اینکه شنید مردم ویتنام نیز مانند او به زراعت مشغولند - زمین‌های سوخته، جنگلهای

سوخته و احشام رو به مرگ — او هنوز می‌توانست وضع مزارع و جنگلها را پس از جنگ دوم جهانی به یاد آورد؛ جنگ همیشه جنگ علیه کشاورزان است — و هم‌بود که اضافه شیر و شیرمرک را می‌داد؛ این دو قسمت، وقتی خانم هرمس جوان شیر می‌ریخت به کمترین مقدار خود می‌رسیدند، این خانم که آدمی ترسو و حتی تا حدودی عصبی بود، گاهی وقتها حتی شیر را به زمین می‌ریخت، ظاهراً از او می‌ترسید، برای هولگر اظهار تأسف می‌کرد و دستش را با چنان حالتی به سر او می‌کشید که گویی می‌خواست بگوید: چاره‌ای ندارد، طفلکی بچه، و همچنین به نظر می‌رسید که کاتارینا را آدمی گمراه می‌پندارد، معمولاً چیز کوچولویی هم دست هولگر می‌داد تا ببرد خانه و به کاتارینا بدهد: مثلاً یک تخم مرغ یا کمی خشکبار. بالأخره او موفق شد حرف باغچه را پیش بکشد — حتی با آنکه لرزش عصبی چشمان او هنوز از بین نرفته بود؛ توانست از او تقاضای دستمزد کند، مثلاً بابت کشت و داشت چغندر رسمی یا کلم چینی، که می‌گفت خودش اولین بار به این آبادی آورده است؛ ولی عنوان «چینی» — کمی مشکوک می‌نمود، و هر وقت که غروبها با کاتارینا به میخانه می‌رفت، بیشتر به مواد کمیاب می‌اندیشید.

بعضی وقتها آرامشی که در خانه داشتند برایشان خیلی کسالت‌آور و به قول کاتارینا خیلی «عذاب‌آور» می‌شد. دست کم کاتارینا به لهجه «آنها» حرف می‌زد، که اسباب اطمینان می‌شد و حکم یک اصل را پیدا می‌کرد، و اگر در آن موقع کسی پشت میز یا پشت بار در کنار آنها می‌نشست آنها واکنشی به مسایل سیاسی نشان نمی‌دادند، حتی وقتی به ایشان همچون عامل تحریک اشاره نمی‌شد. آنها فقط وقتی حرف می‌زدند که کسی چیزی از شان می‌پرسید — درباره پول، نرخ بهره، استهلاک، اسکناس رایج، و حتی با بیان اینکه بهره پس انداز تقریباً همیشه معادل نرخ تورم است خودشان را به خطر می‌انداختند. استهلاک، پس انداز مالیاتی، سرمایه‌گذاریها — آنها دوست داشتند چیزهایی در این باره بشنوند، می‌دانستند که اطلاعات او در این موارد زیاد

است، و او بدون هیچ مجادله‌ای، به آرامی صحبت می‌کرد، و برمیستم تکیه می‌کرد تا میستم، درون خود را بگشاید و به آنها نشان دهد: چگونه نرخهای بهره را پایین می‌آوردند تا آنها به خرج کردن پول ترغیب شوند. نمی‌توانستند بفهمند که سیاستمداران به چه دلیلی می‌کوشیدند آنها را از پس انداز کردن منصرف کنند، و او می‌کوشید توضیح دهد که چرا آنها چنین می‌کردند، در حقیقت مجبور بودند چنین کنند، می‌کوشید چیزهایی بیش از عبارت قالبی «همیشه سرمان را شیره می‌مالند» برایشان توضیح دهد، و بدینسان ترس از نبود امنیتی که با چنان زحمتی برای خودشان فراهم آورده بودند توی چشمانشان ظاهر می‌شد: خانه و املاک و پستوهای پر از لباس، حسابهای پس اندازی که حالا با کاستن از نرخ بهره به آن شیوه خسیسانه ولی موثر می‌کوشیدند ایشان را به آنها بی‌علاقه کنند. آنها دلیلی برای ترسیدن نداشتند، حتی کوچکترین دلیلی نداشتند، ولی می‌ترسیدند، و او تدریجاً داشت وضعتشان را می‌فهمید، البته به یاری کاتارینا که این کار را آسان‌تر می‌پنداشت، چون به لهجه آنها حرف می‌زد و همه می‌دانستند که یک کمونیست است. درباره کاتارینا هیچ چیز «مسلتی» وجود نداشت، حتی یک چیز کوچک، چون آنها پدرش را می‌شناختند، عمویش را شناخته بودند، مادرش یعنی «لوئیز پارما» را می‌شناختند، از پدر و مادر او با لحنی ستایشگرانه حرف می‌زدند: «به جان شما ما به تولم‌ها، به کته اشمیتس افتخار می‌کنیم!» و از او می‌پرسیدند آیا درست است که یک روزی هوبرایخن هم، بله! — یک لحظه قیافه‌ای می‌گرفت و سرش را تکان می‌داد: چیزی نمی‌دانست، با این حال به محض آنکه آنها پا می‌شدند و به طرف خانه می‌رفتند او دوباره غرق در فکر می‌شد. دیگر آن ترس علنی مانند ترس روزهای اول در میان نبود؛ ترس از اینکه ممکن است شیئه پنجره‌اش را بشکنند، خانه‌اش را آتش بزنند، آنها را به زور و علیرغم میانجیگری کشیش از آنجا اخراج کنند — ترس از سکوت و ترس از پاکیزگی بود، آن خیابانهای پاکیزه‌ای که کسی نمی‌توانست حتی در

فصل درو یک پر گاه یا یک مشت علف خشک یا یک برگ شلغم در آنها پیدا کند - هیچ، دیگر حتی از تپاله گاو اثری نبود.

البته نه بدان علت که او به پاکیزگی اعتراضی داشته باشد، پاکیزگی چیزی خوب و خوشایند بود، یا آنکه از گلکاریهای بیرون خانه ها، چرخهای رنگ آمیزی شده و زیبای گاریها، فرقونهایی که تویشان گل کاشته بودند خوشش نیاید - بلکه سکوت و پاکیزگی در داخل حصارهای مزرعه همچون سکوت گورستان به نظر می رسید. از همه چیز مثل قبرهای توی گورستان کوچک مراقبت می شد - بله، اینطور بود، سکوت گورستان، و در میانه این سکوت، ناگهان پسر اشمرگن مزرعه دار خودش را در اصطبل حلق آویز کرد، بدون هیچ دلیل خاصی: کسی از چیزی سر در نیاورد - نه دختری در میان بوده، نه زنی و نه مسأله ای در ارتش داشته است - پسر نازنین و آرام که همه دوستش می داشتند و خوب می رقصيد - هیچوقت مشکلی نداشت و هیچوقت به مسأله ای اشاره نکرده بود - هرگز انگیزه ای برای خودکشی او کشف نشد - و با این حال او بعد از ظهر یک روز یکشنبه، در خلوت ترین ساعت، خودش را توی اصطبل پشت مزرعه حلق آویز کرد: در سکوت گورستان و به دور از آسمان صاف نیلگون. آنگاه هالستر مزرعه دار، ناگهان زن خودش را کشت: مردی غول پیکر و صاحب مزرعه ای بزرگ، سازمان یافته و دارای استحکام مالی، با یک دیوار دراز بی پایان و محرابی کوچک برای حضرت مریم که در آن همیشه گلهای تازه و شمعهای روشن چشم بیننده را به خود جلب می کرد - مردی ثروتمند، محترم و کم حرف که چنان با کارگزارانش خوشرفتاری می کرد که کم کم شخصیتی افسانه ای پیدا کرده بود. هالسترها از حدود سیصد سال پیش در این مزرعه بوده اند، و تعداد کشیشان و حقوقدانان، معلمان و کارمندان که از این خانواده به دنیای خارج، مثلاً به کلن و استرالیا رفته بودند، تقریباً غیر قابل محاسبه بود. هیچ جنگی نبود که در آن چند تا از هالسترها جان نباخته باشند، مانند جنگهای ناپلئونی و جنگهای پیش از آن - قوم و قبیله ای بزرگ،

همچون یک سلسله. و زن او که موجودی زیبا و فرشته‌وش بود و موهای سیاه داشت، «با تدبیر» نامیده می‌شد. و هالستر در فاصله بین نوشیدن یک لیوان آبجوی صبحگاهی تا ناهار، او را با شلیک یک تیر کشته بود. شایع بود که هالستر او را از همه چیز «محروم» کرده بود، ولی هیچوقت توضیح کافی در این خصوص داده نمی‌شد، فقط از بی‌بچگی آن دو حرف به میان می‌آمد. — ولی هیچ جوابی به «چرا؟ چرا؟» داده نمی‌شد. تراژدی، احساسات، وحشت. — و هالستر حتی پیش از آنکه خبر قتل در آبادی منتشر شود سوار اتومبیل خود شده و به بلوکهوفن رفته و خود را به پلیس تسلیم کرده بود. — از این آبادی آرام و پاکیزه که حتی یک پر گاه در خیابانهایش پیدا نمی‌شد، آبادی قشنگی با کلیساروهای عادی، آبجوخوریهای پیش از ظهر، مسابقات سالانه تیراندازی و هفته بازارهایش. — و غروبها در مغازهٔ هرمس‌ها و گرفتن نیم لیتر شیر اضافی و مقداری سرک.

منظرهٔ وحشت‌آوری است: در تصورمان پنج یا ده سال بیاییم جلوتر. — ترس از نابودی ثبات و ترس از خود ثبات: سبزیکاری، هویج، پیاز، تجدید ذخیرهٔ هیزم، بارها و بارها: سالهای سال، شاید دهها سال. — برای رسیدن به چهل یا شاید پنجاه سالگی در هوبرایخن....

امروز هولگر سرما را حس می‌کرد، اول دست چپ و سپس دست راستش را توی جیب پدر گذاشت: «مثل اینکه باید به همین زودیها دستکشایمان را از توی کثودر بیاریم»، و ظرف شیر را از دست چپ به دست راست می‌داد. او به پسرک قول داد که با هم مقداری بلوط بوبدهند، بلوطها بهترین چیز برای گرم کردن دست هستند، و البته چند تا سیب درختی پخته با سس شیرین هم به او خواهد داد و غروب که شد با هم بازی خواهند کرد. — خانه‌سازی خواهند کرد. — چرا بچه‌ها دوست دارند خانه‌سازی کنند، چرا دوست دارند با

پدر و مادرشان کنار اجاق گرم بنشینند و به قصه‌ها و ترانه‌ها گوش دهند؟ امروز هرمس جوان شیر را توی ظرف ریخت، او خوش برخورد و جدی بود، یک ملاقه سرک سخاوتمندانه اضافه هم داد، درست مثل مادرش — دربارهٔ بچه‌هایش حرف زد و گفت که هیچکدامشان نمی‌خواهند مسئولیت مزرعه را عهده‌دار شوند: رولف دلداریش داد: «اینطور نمی‌ماند، پیش از آنکه عمری از بچه‌هایتان بگذرد و تا بخواهند تصمیم بگیرند، همه چیز عوض خواهد شد. روزی خواهد رسید که آنها بر سر تصاحب مزرعه با یکدیگر بجنگند.» این حرف، هرمس جوان را به خنده انداخت: «خدا از دهانتان بشنود!»

«فقط حوصله داشته باش و ببین....»

«اگر می‌دانستم همچنان اینجا می‌مانید، یک شرط باتان می‌بستم: اگر حرفتان راست درآمد سه ماه شیر مجانی به تان می‌دهم.»

«تا پنج سال دیگر، کنراد شما هیجده ساله می‌شود، بالاخره من هم هرطور شده اینجا خواهم بود....»

«امیدوارم که بمانید. این گفتگوبه قدری رک و پوست کنده بود که هر دوی آنها شگفت زده شدند. هولگر دست پدرش را فشرد، گویی می‌خواست بگوید: آره، بمان.»

رولف گفت: «اینجا ماندن به من بستگی ندارد.»

«پس به ما؟ یعنی به آبادی بستگی دارد؟»

رولف گفت: «من یک متخصصم، یک کارشناس خبرهٔ بانک هستم، علاوه بر آن، قدری تجربهٔ عملی نیز دارم — اما گمان نمی‌کنم بخواهند ادارهٔ شعبهٔ محلی بانک را در اینجا به من واگذار کنند.» دوباره دوتایی خنده‌شان گرفت، و هرمس گفت: «خواهرم، ممکن است خواهرم بخواهد مزرعه را تصاحب کند — خواهرم.»

رولف تشکر کرد، ظرف شیر را برداشت و پیش از خداحافظی، با هرمس جوان دست داد. تُف، نکند این بابا دارد به یک موجود دملمی یا حتی یک

فرصت طلب تبدیل می‌شود؟ البته بقیه اهالی آبادی هم دخترها و پسرهایی داشتند که به دانشگاه می‌رفتند و گاهی در روزهای آخر هفته با لباسهای شیک، سوار بر اتومبیلهای کوچک، سروکله‌شان پیدا می‌شد، به کلیسا نمی‌رفتند، ساز چپ می‌زدند، از آزادی جنسی و اینجور چیزها می‌گفتند؛ بعضی وقتها به خانه رولف می‌آمدند، غر می‌زدند و گله می‌کردند، چیزهایی دربارهٔ ما تو می‌گفتند و هاله‌ای مخصوص برای رولف قایل می‌شدند چون او هم توی هلفدونی افتاده بود. ولی او به کسانی که می‌کوشیدند با او اخت شوند محل نمی‌گذاشت، زندان افتادن را نه یک امتیاز می‌دانست نه علتی برای خنده، و آنها محض رعایت حال قلب کمونیستی و حساس کاتارینا خیلی بی‌پرده حرف می‌زدند و اظهار نظرهایشان دربارهٔ مسایل جنسی بیش از آنکه روشنگرانه باشد تهوع‌آور بود. آنها کوشیده بودند با رولف اخت شوند، البته ناشیانه، اما بعداً پس زده بودند، ناگهانی، و احتمالاً از ارتباط پیدا کردن با آنها وحشت کرده بودند — در یکی دو سال اخیر، دیگر کسی چنین تلاشی نمی‌کرد، و فقط پسرکی مانده بود به نام اشمرگن که پسر همان مزرعه داری بود که خودکشی برادرش ابتدا او را تکان داده و سپس به تأمل و تفکر واداشته بود. او می‌آمد و دربارهٔ کوبا حرف می‌زد، می‌خواست زبان اسپانیایی یاد بگیرد، بالاخره یک زن شیلیایی به نام دولورس برایش پیدا کردند که به او درس اسپانیایی می‌داد؛ این هاینریش اشمرگن هنوز هم گاهگاهی می‌آمد، آرام در کنار اجاق می‌نشست، چند تا سیگار می‌پیچید، می‌خندید، و حتی وقتی دوستان بزرگتر از راه می‌رسیدند آنجا را ترک نمی‌گفت، آنها دوستانی قابل اعتماد و وارسته بودند، از کار اخراج شده بودند، ممنوع‌الاستخدام بودند، دربارهٔ تفاوت بین آنکه از او محافظت و آنکه از او مراقبت می‌شود بحث می‌کردند، و وقتی او از لابه‌لای حرفهای ضعیف و خیلی ضعیف ایشان درمی‌یافت که بالاخره و در تحلیل نهایی و علیرغم زندان و مراقبت، او را جزو افراد مرفه جامعه می‌دانند دلش به درد می‌آمد.

این بیش از همه دلش را به درد می‌آورد، و حتی بدتر از آن بود که پنجره‌هایش را بشکنند، چون این نظر نه فقط درباره‌ی اصل و نسب خانوادگی او بلکه درباره‌ی ورونیکا و بفرلوه نیز صدق می‌کرد که به نحوی از انحاء، حتی با آنکه طرد و لعنت شده بودند، هنوز بخشی از اشرافیت به شمار می‌رفتند. به هر حال، هر چه باشد او با یکی از آنها ازدواج کرده بود و آن دیگری دوستش بوده است — و بعضی وقتها احساس می‌کرد که آنها آنطور که باید و شاید او را نپذیرفته‌اند، ولی نمی‌توانست این را ثابت کند. و حتی در وجود هولتسپوکه یعنی «مسئول امنیت» نیز که از او انتظاری بیش از حد توان و بازدهی اش داشت، یک همچو چیزی را احساس می‌کرد. هولتسپوکه در حالی که سرش را تکان می‌داد، همیشه خدا به دنبال انگیزه می‌گشت ولی انگیزه‌ای پیدا نمی‌کرد، از او درباره‌ی انگیزه‌های احتمالی سؤال می‌کرد، همچنان به کنکاوش در روانشناسی ادامه می‌داد ولی نتیجه‌ای نمی‌گرفت، هیچ: تاکنون کسی به هاینریش بفرلوه «آسیبی» نرسانده بود، کسی آرزوی آسیب رساندن به او را نیز نداشت، همه از او حمایت و ستایش کرده بودند، انواع تشویقها را در حق این «عقل برجسته‌ای که یگراست از دل مردم برخاسته بود» روا می‌داشتند؛ البته به طبقه‌ی کارگر تعلق نداشت ولی بفهمی نفهمی چرا، مخصوصاً که پدرش کار را از نامه‌رسانی یعنی از سطح زندگی طبقه‌ی کارگر آغاز کرده بود: گاری بسته‌های پستی را با دست از جلوی خانه‌ای به جلوی خانه‌ای دیگر هول داده بود، راهش را با زحمت و مشقت در سلسله مراتب اداری باز کرده و به مقام منشی اداری رسانده و با حقوق یک کارمند کشوری بازنشسته شده بود.

با اینحال، در آن روزها، بدون پرده‌پوشی روی حقایق، هنوز می‌شد هاینریش را به عنوان بچه‌ای فوق‌العاده با استعداد و در حد نابغه از طبقه‌ی کارگر دانست، که اندکی شوخ طبع است، دوست داشتنی است، تربیت مسیحی دارد، گرایش و تحصیلش انسان دوستانه است، البته رشته‌ی تعلق او به طبقه‌ی کارگر بسیار باریک بود — احتمالاً تصور کودکانه‌ی سایینه برای دست نخورده

ماندن و بکر رسیدن تا سن ازدواج — در آن صورت با هم قوم و خویش می شدند و به جای ورونیکا، این ساینه بود که در گوشه ای از جهان — کجا؟ — صادقانه و وفادارانه تا دم مرگ با او زندگی می کرد، به اضافه این دیوانگی، این منطق مرگبار و اساطیری که او دائماً می کوشید به هولتسپوکه و به خودش از طریق بحث با هولتسپوکه بفهماند. وقتی به یاد روزهای افتاد که در نیویورک بودند، صحبت‌هایی که آنجا با هم می کردند، جنون آنی وحشت آوری که به محض پی بردن هاینریش به وجود آن «قاره بین المللی پول» و آن اقیانوسی که کسی را یارای پیمایش نیست، و آن کوههایی که کسی را توان تسخیرشان نیست — آن پهنه بی پایان — به او دست داد، گاهی وقتها به نظر می رسید که بفرلوه به نقطه ای رسیده است که تصمیم دارد هوش و بصیرتش را در جهت خلاف به کار اندازد. حسادت نبود، نه، نه حسادتی از نوع حسادت قدیس جورج یا زیگفرید که اژدها را از روی حسادت کشتند. در حقیقت، انگیزه های او اگر با افسانه نیبلونگ مقایسه شوند بهتر فهمیده می شوند تا با هر نوعی از فلسفه حسادت یا نفرت یا با چیز احمقانه ای چون بیزاری. هاینریش در مقام یک بانکدار و عامل بازار بورس، می توانست پولی بیش از آنچه قدرت خرج کردنش را داشت به دست آورد، و همین احتمالاً کل انگیزه او به شمار می رفت: آن عظمت بی پایان و طغیانگر که کسی را بدان نیازی نبود، که سودی به کسی نمی رساند، بلکه فقط زنایی و قبیح با خویشان نزدیک بر قدرتش افزوده می شد، آن هیولای چند سر، او خواهد کوشید تمام سرهایش را ببندازد، حتی از پدر هم نخواهد گذشت، البته — از او مراقبت بیشتری به عمل می آورند — این همه دیگر در مقوله کلمه «سرمایه داری» نمی گنجد، چیزی بیشتر و افسانه آسا بود. آنها نباید خاطرات روزهای جوانی، حق شناسی، گردشهای بیرون شهر، رقصها، بازیها و مسابقات و پارتیهای آزادانه در باغهای نوریاران شده را در نظر آورند یا اهمیتی به آنها بدهند؛ بعد از پدر، اگر او (هولتسپوکه) می خواست بداند، شخصی که بیش از همه در معرض خطر قرار

داشت خواهر او یعنی سابینه فیشر بود. او همان باکره‌ای بود که او (بفرلوه) می‌خواست از چنگ اژدها بریاید و ببرد. او تصور نمی‌کرد که خود فیشر اصولاً در خطر باشد؛ به احتمال خیلی زیاد، آنها او را صرفاً یک «جوان نادان گول خورده» می‌دانستند که هیچوقت حاضر نمی‌شدند افتخار سوء قصد منتهی به قتل یا آدم دزدی را نصیبش کنند. اما، البته، بچه یعنی کیت را هم خواهند دزدید، فقط برای زنده نگهداشتن سابینه.

«بله، درست شنیدی: برای زنده نگهداشتن سابینه. آنها سابینه را دوست دارند، می‌فهمی، هم بفرلوه دوست دارد، هم ورونیکا یعنی همسر سابق من هم دوستش دارد. البته من هیچ اندرزی نمی‌توانم به تو بدهم، حتی نمی‌توانم تضمین کنم که اندرز و پیش‌بینی‌هایم درست هستند — می‌کوشم به انگیزه پی ببرم، همین و بس. و منطقاً تردیدی ندارم که تو می‌توانی خودت زحمت مراقبت از دوستان مرا از سر خودت کم کنی.»

«از جانب خودت چی؟»

«اگر بخواهیم واقع‌بینانه فکر کنیم، چون ما تلفن داریم و امکان برقراری ارتباط وجود دارد: به مراقبت ادامه بده، دست کم از خود من، نه از همسرم کاتارینا؛ او هرگز به چنان کاری دست نخواهد زد، هرگز.»

«خود تو چطور؟»

«به احتمال قریب به یقین: هرگز — اما یادت باشد، گفتم به احتمال قریب به یقین — اما مرز اتصال به یقین سر جایش هست — یک چیزی آن‌ته می‌ماند که نمی‌گذارد این را برای خودم تضمین کنم.»

در این جا هولتسپوکه آهی کشید و گفت: «افسوس که توبه فکر کاردر نیروی پلیس نیستی،» سپس خندید و افزود: «احتمالاً قبولت نمی‌کنند — یا قبول می‌کنند؟»

«اگر منظورت از «به فکر...؟» این است که بدانی من درصدد چنین کاری هستم یا نه، پاسخ چنین است: نه. اینکه مرا قبول خواهند کرد یا نه، از

تشخیص خودم خارج است. به احتمال قوی قبول نخواهند کرد، پلیس از چیزهای بسیاری محافظت می‌کند که ارزش محافظت دارند، اما در عین حال از آن اژدهایی که سعی می‌کردم برایت شرح دهم نیز محافظت می‌کند. مراقب من باش، ایشکالی ندارد، ولی اگر می‌توانی، همسرم را معاف کن.»

«ما باید همسرتورا نیز از نظر دور نداریم، نظری محافظت گرانه، البته اگر توبخواهی، او از نقاط تماس احتمالی است، مطمئنم که تو این را خوب می‌فهمی — و ما مجبوریم از پسر کوچولوی تو نیز محافظت کنیم. چه جالب است که تو می‌گویی «پول» و نمی‌گویی «سرمایه‌داری».»

«من می‌گویم سرمایه‌داری — اما آن دیگران همیشه می‌گویند پول.»
«همسراولت چی؟»

«او یک سوسیالیست است — گمان می‌کنم خوشحال بشود اگر همین الان این زندگی را رها کند، ولی یک خصلت عجیب دارد مثل همان خصلت خواهرم خانم فیشر: باوفاست.»

«باوفا تا دم مرگ؟»

«شاید.»

«تا دم مرگ دیگران؟»

نمی‌دانست به این پرسش چگونه پاسخ دهد، دستپاچه شد و گفت: «او یک بچه دارد — و می‌توان او را تا پایان عمرش از اینجا دور نگهداشت.»

«یک نکته دیگر: آیا مجبور شدی نام پسر دومت را نیز هولگر بگذاری؟»

«این نام از نامهای قدیمی و قشنگ متعلق به نوردها است. پسر اولم هولگر تولم و پسر دومم هولگر شروتر نام دارد. آیا هولگر نامیدن دو پسر جنایت است؟»

«نه، فقط می‌بینم داری به ریشه آن نام حقیقتاً قشنگ اشاره می‌کنی — که البته تماماً در حد بحث‌های ما نیست. نه، هولگر نامیدن دو پسر، اگر نامهای خانوادگی متفاوتی داشته باشند، جنایت نیست. من از صحبت کردن با تو

لذت می‌برم، تو همیشه مرا ذره‌ای به این شغل زهرماری که می‌دانم چقدر از آن نفرت داری نزدیکتر می‌سازی. ولی دلم می‌خواهد بدانم — می‌خواهم خوب حواست را جمع کنی — که آیا تو برای دوستانت، برای همسرانشان، و دخترهای دوست با ایشان — یعنی کسانی که به ملاقاتشان می‌روی و آنها نیز گاهی به ملاقات تو می‌آیند — تضمین می‌دهی؟»

«تضمین می‌دهم که حتی هیچ‌یک از گفته‌ها یا کارهای ایشان، کوچکترین ارتباطی بین آنها و کسانی که توبه دنبالشان هستی و تعقیب‌شان می‌کنی برقرار نسازد؛ تضمین می‌دهم که هیچ‌یک از ایشان تا کنون حتی در خفا، از پلیس با لفظ آجان یاد نکرده است. ولی چرا تضمین کنم؟ توجه کسی را صد درصد تضمین می‌کنی؟ آیا تضمین می‌کنی که هیچ‌یک از مأموران از کوره در نخواهد رفت، عصبانی نخواهد شد — البته به طریقی کاملاً منطقی؟ فراموش نمی‌کنم که دوستانم، همسران دوستانم و دوستان دختر ایشان، از جمله خودم و همسرم — مایلیم به عنوان معلم و مکانیک به کار مشغول شویم، و من خودم از صاحب‌نظران بانکداری هستم — حقیقتاً هستم — و دوست ما کلارا یکی از بهترین معلمانی است که به عمرم دیده‌ام....»

«ببین، من هیچ کاری به مراقبت از قانون اساسی یا وزارت

آموزش و پرورش ندارم....»

«من این را می‌دانم، و تو هم می‌دانی که من به هیچ علتی تو را سرزنش نمی‌کنم، ولی فقط توجه داشته باش که بر سر مردمی که اجازه‌پرداختن به شغل خودشان را ندارند چه بلاهایی ممکن است بیاید — ما نمی‌توانیم تا دنیا دنیاست گوجه‌فرنگی بکاریم و برداشت کنیم.»

«آیا کار خاصی هست که من بتوانم برایت انجام دهم؟»

«پسرم، هولگر اول — آیا اصلاً اطلاعاتی درباره‌اش داری؟»

«نه چیزی بیشتر از آنکه همسر سابقت گاهگاهی تلفنی به خواهرت

می‌گوید.»

«و اگر چیز بیشتری می دانستی...؟»

«اجازه نمی دادند که به تو بگویم، و من نیز نمی گفتم — و تو این را می دانی — محض خاطر پست و محض خاطر خودت، و نه فقط به این علت که این مسأله به پلیس مربوط می شود. ما امیدمان را به تلفن بسته ایم — همچنان که تو نیز امیدت را به تلفن بسته ای. بگذار یک سؤال بی ارتباط و نظری و شاید هم سؤالی درباره عملیات پشتیبانی از تو بپرسم: اگر می خواهی به محوطه ما نزدیک شوی، به عنوان یکی از آن افراد و آشنا به روشهای عملیات پشتیبانی، از کدام روش حمل و نقل استفاده می کردی؟»

«هوایما، اتومبیل، قطار — همه اینها را کنار می گذاشتم، و تنها چیزی که باقی می ماند — که به نظرم چیزی حتمی، یا تا حدودی منطقی می رسد: یک دوچرخه.»

«اندکی کند است — اما چرا از موتورسیکلت استفاده نمی کردی؟»

«موتورسیکلت بدسابقه است — اما کند بودن دوچرخه، ابدأ مهم نیست، آنچه اهمیت دارد فقط برنامه ریزی و تدارکات و آرایش قوا است. و حالا حتماً می پرسی چرا پیاده نمی آیم، ها؟ به اعتقاد من، پیاده آمدن، کار را دیگر خیلی علنی می کند — آدم پیاده را همیشه با آدمی که بالقوه سوار اتومبیل دیگران خواهد شد اشتباه می گیرند، و این خطرناک است، حال آنکه دوچرخه سواری، رسم روز و نشانه استقلال است. بنابراین حدس من بر دوچرخه است. بگذار نکته دیگری هم اضافه کنم: بفرلوه حساب کردن را وقتی یاد گرفت که بانکدار بود و علم پرتاب شناسی را وقتی فرا گرفت که در ارتش بود — در رسته توپخانه خدمت می کرد.»

«مثل خودت.»

«درست است، ما دوتایی با هم خدمت می کردیم — فقط برادرم هربرت از

خدمت نظامی سر پیچید.»

بعضی وقتها نیز سوار اتومبیل می‌شد و به خانه تسلگرها می‌رفت تا به مادر ورونیکا در کارهای باغبانی کمک کند. علفهای هرز را می‌چید، سرشاخه پرحینها را کوتاه می‌کرد، در چیدن سیب و گلابی، آلودرد، انگورفرنگی، و تمشک وحشی کمک می‌کرد، سیب‌زمینی از خاک درمی‌آورد، و وقتی در انتهای باغ با هم کار می‌کردند و بته‌های سیب‌زمینی‌ها را می‌سوزاندند، مادر ورونیکا نزدیکتر می‌آمد و زیر گوشش می‌گفت: «هیچ خبری از این دختر داری؟» و او هر آنچه را که از مادرش، سابینه، یا از هربرت شنیده بود به او می‌گفت: حضرت مریم، ملکه بهشت، همین و بس — و حال هولگر هم خوب است. خانم تسلگر، که او هنوز مامان صدایش می‌کرد، زنی سالخورده، آرام و بسیار خجالتی بود، و از سن و سال حقیقی‌اش شکسته‌تر به نظر می‌رسید. احتمالاً در اواسط ششمین دهه زندگیش بود و فقط همین یک بچه یعنی ورونیکا را داشت؛ در موارد متعددی، قربانی و آلت دست رسانه‌های گروهی شده بود، با خبرنگاران روزنامه و گزارشگران تلویزیون درباره ماهیت جنایتکارانه بانکها و بزدلی و رذالت کلیسا سخن گفته بود؛ از آن به بعد، بندرت کسی را به خانه راه داده بود. تسلگر شغلش را از دست داده بود؛ یک بار تابلوی سرامیکی مطبش را با سنگ شکستند و او از تعویض خودداری کرد. هر چه باشد او بیش از سی سال بود که در همین هتسیگرات پزشک بود، حتماً او را می‌شناختند و نمی‌بایست تابلویش را می‌شکستند یا روی دیوارها برایش شعارهای تهدیدآمیز می‌نوشتند.

او لنگ‌لنگان به حیاط می‌آمد، به عصایش تکیه می‌داد، پپش را در دهان می‌گرفت، و غُرزان می‌گفت: «کی قرار است اینهمه مربا را بخورد، پائولا؟ کی قرار است اینهمه سیب‌زمینی را بخورد؟ دیگر پناهنده‌ای نمانده است که اینها را بهشان بدهی. باور کن، رولف، اگر او می‌دانست الان ورونیکا کجاست حتماً برایش قدری مربای تمشک می‌فرستاد.»

«بله، می‌فرستادم — برای پسرش هم می‌فرستادم، و حتی برای او یعنی

هاینریش هم می فرستادم. حتی به زندانیها غذا می دهند، مربا هم می دهند، حتی به آدمکشها مربا می دهند. بله، می فرستادم، برای همه شان قدری مربا می فرستادم.»

آنگاه می نشستند تا قهوه ای بنوشند و کیکی بخورند، و اگر هولگر با او آمده بود پولی می گرفت و برای خودش بستنی می خرید. دکتر تسلگر پیر پیش را می کشید، برای خودش غر می زد و حاضر نبود پذیرد که «روزگار خصوصتها سپری شده است،» که هیچکسی در هتسیگرات کینه ای از او به دل ندارد، اما نه، می گفت: «حالا من کینه دارم و تا آخر عمرم خواهم داشت. مرده شوی برد این همدلیشان، کینه شان و اطمینان یا سوءظن شان را. هر شب خدا، محض رسیدگی به آنها از رختخواب بیرون می پریدم، برای هر درد جزیی یا بستری شدنشان، هیچوقت از خدمت به آنها دریغ نکرده ام، از سی سال پیش تا به حال و حتی در آن سالهای هولناک پس از جنگ که شبها راه رفتن توی خیابانها خطرناک بود. و حالا می بینی به شیشه پنجره خانه ات سنگ می زنند، تابلوی مطبعت را خرد می کنند، دیوارهای خانه ات را کثیف می کنند. و هیچکس، حتی یک نفر، آن روزها نیامد از ما معذرت خواهی کند یا فقط چند کلمه از روی مهر و صفا بگوید؛ هیچکس. و کشیش، که او هم از سی سال پیش تا کنون اینجا بوده است، برای آنکه دچار مخمصه سلام علیک کردن با من در خیابان نشود، به من پشت کرد. فقط چرخ روی پاشنه زد و فلنگ را بست، حرامزاده تو زرد. بله، پائولا. وقتی به یک کشیش می گویم حرامزاده تو زرد اینطوری به من زل نزن، او همین است که گفتم. نه، عزیزم، نه. و چرا اینهمه؟ چون تو دختری داری که ناگهان سرخوش را کج می کند و سراغ جنایت می رود. و آنجا آنها با تمام جنایتکارانشان توی آن دخمه بوی ناک و کثیف کاتولیکی به انتظارش نشسته اند: دزدها و آدم کشها، متجاوزان به ناموس مردم، زنا کاران با محارم، سقط جنین کنندگان و کلاهبردارها. چند تا از این خوکها تا حال به دخترها و عروسهای خودشان تجاوز کرده اند،

و من تا حالا چند دفعه برای نجات پدرها از زندان و پسرها از دارالتأدیب مجبور شده‌ام گواهی صادر کنم؟ آخر چند دفعه؟ بعضی وقتها، رولف، تهدیدنامه‌ها را با دست خودم گرفته‌ام، مخصوصاً در حوادث مربوط به این کشیهای تو-زرد: بالاخره از سلام‌علیک با من سر پیچید، فکرش را بکن، یعنی اولین کسی که می‌بایست می‌آمد اینجا.»

می‌رفت آلبوم عکسهایشان را می‌آورد و ورونیکا را که اولین نفر ایستاده در مراسم عشای ربانی بود نشان می‌داد، طفلکی دخترک شیرین با آن لباس سفید، شمعی در دست و چند گل بر سر؛ کشیش در کنار او پشت میز چای خوری ایستاده و مشغول خوردن خامه شیرینی بود. «نگاهش کن، نیشش را باز کرده است، خامه شیرینی نوش جان می‌کند! آنها چه جور آدمهایی هستند؟ آیا قرار است از این کثافت‌پذیری کنیم؟ و اگر پذیرایی کردیم چی؟ نه آقا، حتی اگر آپاندیشش از نافش بیرون بزند، حتی یک قرص کوچک هم از من به او نخواهد ماسید. حالا متوجه می‌شوی، جناب رولف، که اگر زحمتهای مادرت نبود، ما از گرسنگی می‌مردیم؟ من هیچوقت پولی پس انداز نکرده‌ام، تنها دارایی ام همین خانه با مبلغ رهن آن است، همین و بس، و اگر از دستم برمی‌آمد، من هم برایش مربای تمشک وحشی می‌فرستادم. آیا حالا که بچه‌ما به جنایت روی آورده است خودمان جزو نجسها شده‌ایم؟ که چی؟ چند تا از اون حرومزاده‌ها برای محو کردن SS‌های خالکوبی شده‌شان به من مراجعه کرده باشند خوب است؟ اگر مادرت نبود — او تنها کسی است که من ازش چیزی را قبول می‌کنم. از پدرت هم قبول می‌کنم....»

و بعضی وقتها سوار اتومبیلش می‌شد و به دیدن بفرلوه پیر می‌رفت که او را مظنونانه، حتی بدون سلام و علیکی زیر لپی به خانه اش راه می‌داد، به طبقه بالا

هدایت می‌کرد و بازبی آنکه کلمه‌ای بگوید اتاقک زیر شیروانی خانه کوچکش را که همان اتاق قدیمی هاینریش بود با دست به او نشان می‌داد. آنها این اتاقک را سوراخ موش می‌نامیدند، کل مساحتش سه متر مربع بود، دیوارهای شیبدار و دو پنجره نقلی داشت، و پیرمرد با حالتی تحقیرآمیز به کتابهایی که هنوز روی تاقچه بودند: *توماس (تامس) مور و توماس آکویناس و توماس مان*، «و بقیه توماس‌های دیگر»، به پوشه‌ها، خط‌کشاها، قلمها و مدادهای روی میز تاشوی پیچ شده به انتهای پایه تختخواب اشاره می‌کرد؛ جوهر خشک کن هنوز آنجا افتاده بود، و تراشه‌های مداد هنوز توی مدادتراش شفاف دیده می‌شد؛ یک بسته سیگار باز شده، یک ته سیگاری توی زیرسیگاری، مدرک قاب شده دکتر روی دیوار، نقشی از عیسی بر صلیب، و تابلوی مریم اثر را فائل نیز جلب نظر می‌کرد: اتاقی مرموز پر از اشیای متبرکه به اضافه سردوشیهای ستوان یکمی. «هاینریش الحق که توی توپخانه حرف نداشت — بهترین افسر در رشته پرتاب شناسی بود، به ستاد کل ارتش احضارش کردند»، و پیرمرد عبوس پوست و استخوانی در حالی که به زحمت از پله‌ها پایین می‌رفت بازویی را که به سویش دراز شده بود گرفت و جلوی در که رسید گفت: «او همیشه می‌گفت دنیا یک روزی صدایم را خواهد شنید — و حالا دنیا دارد صدایش را می‌شنود....»

و چون تولمز هوفن نیز در همین مسیر بود و فقط کافی بود کمی راهش را کج کند تا به آن برسد، تصمیم می‌گرفت به تولمز هوفن نیز برود. او و پسرک، قدم زنان از برابر افسران امنیتی می‌گذشتند تا برای دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ بروند، و پدر بزرگ و مادر بزرگ به قدری تنها و کسل بودند که به محض دیدن آن دو گریه‌شان می‌گرفت، و پدرش بیدرنگ دست پسر او را می‌گرفت و همراهش از راهروها می‌رفت تا به بالکنها می‌رسید؛ پدرش شیفته گرفتن دست

بچه‌ها بود. رولف هنوز یادش بود که وقتی برای گردش در مزارع اطراف ایفنهوفن می‌رفتند پدرش دست بچگانه او را هم می‌گرفت؛ همیشه دو تا بچه در دو طرفش بودند، خودش در این حالت احساس سرخوشی می‌کرد، جاها را عوض می‌کرد، گاهی جای خودش را با هربرت، بعد جای هربرت را با سایینه، بعدها حتی با ورونیکا - ولی او نمی‌توانست به یاد آورد که آیا سروکله هاینریش بفرلوه هم در سنینی توی خانواده پیدا شده بود که پدرتوانسته باشد دستش را بگیرد یا نه. بهترین کار برای پدر، احتمالاً این بود که خودش را به گرفتن دست بچه‌ها و خواندن تاریخ هنر سرگرم و محدود سازد نه به روزنامه و قطعاً نه به خانه ییلاقی. این کار از او، تا اندازه‌ای تظاهرآمیز و خیلی رسمی به نظر می‌رسید - دیگر نمی‌توانست به این سادگیها دست بچه‌ای را بگیرد و در میان مزارع و درختان به گردش برود و روزنامه پریهاورا از یاد ببرد. و کته هم دیگر نمی‌توانست تمام کارهای پخت و پز و تهیه مربا و غذاهای قوطی شده را دست تنها انجام دهد، و چنان رفتار کند که در آیکلهوف طبیعی به نظر می‌رسید. این پیرمرد قربانی یک رؤیای دوران کودکی و یک ضربه روانی دوران کودکی شده بود.

با دیدن شادی پدر و مادرش به هنگامی که سرزده به سراغشان می‌رفت، و با دیدن اینکه کته چطور توی آشپزخانه کوچکش به جنب و جوش در می‌آمد و یکی از سوپهای بی نظیرش را می‌پخت و برای پسرک کلوچه می‌آورد، حقیقتاً دلش به حال شان می‌موخت - آشپزخانه کته همیشه با آشپزخانه بزرگ طبقه پایین که آشپزخانه کنفرانس نامیده می‌شد رقابتی سرسختانه داشت. پدر هم که خوشحال شده بود دائماً پاکت سیگارش را از توی جیبش درمی‌آورد و دوباره سر جایش می‌گذاشت. چقدر خوب بود که دیگر از خاطرات جنگ حرفی نمی‌زد یا اشاره‌ای به آن نمی‌کرد، حتی در ارتباط با ضربه روانی و موثر سیگار کشیدنش؛ خوشبختانه هیچوقت حرف را تا «روزهای گذشته»، به فقر دوران کودکی و به فقر دوران دانشجویی اش کش نمی‌داد، فقط گاهگاهی

آنها تا حدودی آمیخته با نگرانی می‌پرسید آیا می‌توانند از پدر و مادر کاتارینا دعوت کنند یا نه، چون آنها توی آبادی زندگی می‌کردند؛ آنها یعنی پدر و کته خودشان را خیلی دست کم می‌گرفتند، یک ذره هم احساس نمی‌کردند که — به گفته کته — «خداوند گاران خانه ییلاقی» هستند، اما با اینحال توی همان خانه زندگی می‌کردند. پدر لوئیز کومرتس یعنی مادر کاتارینا را از وقتی که یک دختر بچه کوچولو بود و دوتایی توی حیاط خانه کومرتس با هم توپ بازی می‌کردند می‌شناخت.

هولگر همیشه دلش هوای رفتن به خانه ییلاقی را داشت، چون در آنجا سردابهای قدیمی با قطعات سلاحهای فرسوده در گوشه و کنار برج کنگره‌دار خانه‌های تابستانی سر به فلک کشیده از سطح زمین و قطعاتی از توپهای قدیمی و گلوله‌های سنگی آنها را می‌توانست ببیند.

این اواخر، همیشه وقت خداحافظی، اشک در چشمان پدر حلقه می‌زد، هر چند فاصله آنها تا هوبرایخن هیجده کیلومتر و تا کلن و خانه هربرت بیست کیلومتر، و تا بلور و خانه سابینه فقط هفده کیلومتر بود. اخیراً، کته هم چشمانش هنگام خداحافظی، تر می‌شدند.

و البته وقتی به تولمزهوفن می‌رسید مجبور بود از پدر و مادر کاتارینا هم دیدار کند، به محض اینکه وارد خانه آنها می‌شد خیرش در تمام آبادی می‌پیچید، «رولف که آنقدر نازنین و مؤمن بود»، همان پسری که روی پای خودش ایستاد و بدون کمک پدرش، به مقام کارمندی بانک رسید، ایکاش فقط — ایکاش فقط — ماشینها را آتش نزده بود و سنگ پرتاب نکرده بود. دوستهای جون جونی قدیم از توی مزرعه و انبارها سر پوشیده می‌آمدند بیرون، همگی مردانی بودند که با او فوتبال بازی کرده و مشترکاً وظایف دستیاری کشیش را انجام داده بودند. دستی محکم بر شانه اش می‌زدند و به تقلید از

پلیسهای خوش خلق دستی هم برپشتش می کشیدند و شگفت زده می پرسیدند: «حالا بیا و راستشوبگو، آنهمه دینامیت و نارنجک دستی را کجا نگه می داری؟» و زنهای خوشگل و سرجنبان، هولگر را گاهی برای آنکه «یک شروتر حقیقی» است و گاهی هم برای آنکه «یک تولم حقیقی» است می ستودند، و از طریق او برای مادرش چند تا شمع و سلام می فرستادند. این زنان، قبلاً با کاتارینا در گروه همسرایان کلیسا هماواز بودند. بعد، البته، پسرک می رفت تا چند تا سنگ توی رودخانه هلرباخ که از آبادی می گذشت بیندازد. سگهای زنجیر شده توی حیاط خانه کومرتس خیلی درنده بودند و هولگر خوشش نمی آمد از کنار آنها رد شود. و پیش از آنکه خداحافظی کنند و بروند مردم تندتند می آمدند و سلام علیک می کردند و اشک می ریختند، عده ای هم قهوه می آوردند، قوطیهای مواد غذایی را بیرون می کشیدند و بیسکویتهای ریز و ترد را به حاضران تعارف می کردند، هولگر همچنین مجبور بود همراه پدر بزرگ به اتاق کار او برود و انواع خرت و پرتهای اجق و جقی را که او به هم جوش داده بود ببیند. شروتر پیر آنجا می نشست و هر چه از دهانش در می آمد بار کمونیستهایی می کرد که برادرش را کشته بودند، به آذناثر بیشتر از بقیه بدوبیراه می گفت چون او همه چیز را، داروندار آلمانیها را تسلیم کرده و به یک لقمه نان فروخته بود. «حالا خوب به آن آشغال نگاه کن، پسرم — دوستش داری؟ گمان نمی کنم دوستش داشته باشی، در غیر این صورت... نمی داشتی، آه، درست است، به گذشته مربوط می شود ولی فراموش نشده است.»

همه چیز، مانند کلاچ و میلهای اتصال و دندانهای پیچ ها را به او نشان می داد، با دستگاهی که از آهنهای قراضه زمان جنگ ساخته بود و در می رفت، و آنچه حقیقتاً عجیب می نمود این بود که پشت سر هم تکرار می کرد که «می تواند از این کارگاه به خوبی و بدون کوچکترین خطایی هدف گیری کند، آنهم رو به پنجره خانه آن یکی پدر بزرگت، مخصوصاً رو به پنجره حمام آن خانه» — نه، پسرک در خانه شروتر احساس آرامش نمی کرد، لوئیز خیلی

پارسامنش بود، حتی می‌شود گفت خیلی جانماز آب می‌کشید، و شروترپیر یک روند دربارهٔ رؤیای دیرینه «گروه چپ میانه رو» حرف می‌زد. و بالأخره، وقتی همهٔ توضیحاتش را داد، دل‌تنگی شدیدی برای هوبرایخن، باغ‌خانهٔ کشیش با آن دیوارهای بلند، ظرف لعابی و قرمز رنگ شیر، باغ آنها، درختان میوه، اجاق، بازی کردن با پسر جوان او، و برای کاتارینا احساس می‌کرد، که گرچه می‌توانست عامل جو متشنج در خانهٔ قدیمی خودش باشد، ولی این را انکار نمی‌کرد. «تو باید خودت را به جای آنها بگذاری، از آن تلخکامی کاتولیکهای چپگرا در قبال دستاوردهایی که کاتولیکهای راستگرا در برابر حرکت پیروزمندانۀ آنها به دست آورده‌اند سر درآوری. آنها یعنی کاتولیکهای چپگرا، همیشه مجبور بوده‌اند لنگ‌لنگان و با پای مجروح و تلخکامی و سرخوردگی از پشت سر بیایند، آنها هیچگاه نمی‌توانستند احساس شادمانی کنند و هیچ دلیلی برای چنین احساسی نداشتند. و حالا: فقط نگاه کن به این بلبشو.»

تا حدودی از این دل‌تنگی برای هوبرایخن، برای آن کلبه و باغ، برای تنها بودن با کاتارینا و پسرک، برای آن احساس امنیت در ورای آن کپۀ هیزم بزرگی که او همواره آتش را شعله‌ور نگه‌میداشت؛ و آیین پایانی روز با پیاده‌روی در ساعات غروب برای آوردن شیر و سرک سخاوتمندانۀ ای که خانم هرمس بر آن می‌افزود نگران شده بود. بله، او بر اثر این دل‌تنگی برای احساس امنیتی که به احتمال قوی وقتی از زندان خارج می‌شد و به وسیلهٔ گروه غوغاگران تسومرلینگ که حتی کوشیده بود اهالی آبادی را علیه او و کشیش بشوراند قابل درک بود. ولی حالا، یعنی چهار سال بعد که هولگرسه ساله شده است، حالا حتماً دلش می‌خواهد از هوبرایخن دور شود. ولی نمی‌خواست. آیا مقدر بود. یا او خود می‌خواست. — که بقیۀ عمرش را در هوبرایخن بگذراند، و اشتیاق به برنامه‌ریزی و محاسبه را به چهار دیواری باغ، به تعمیر و بازسازی الوارهای کهنه، به برداشت محصول و بازی کردن با

پسرش محدود سازد؟ یا آنکه احتمالاً به صورت مشاوره بی جیره موجب و غیر رسمی برای روستاییان و به صورت آدمی درآید که کافی است یک تکه گوشت گرم یا یک سبد تخم مرغ در اختیارش بگذارند؟

متوجه شد از عادت‌هایی که بر اثر رفتن به دنبال شیر در وجودش پدید آمده بود سخت شگفت زده شده است: باز کردن در گذاشتن شیر روی پیشخوان، بوسیدن گونه کاتارینا، در آوردن کت پسرک، گرم کردن دستهایش در کنار اجاق، نگاه کردن به درون ماهی تابه‌ای که از قضا همین امروز بوی گوشت می‌داد: آتش سبزی و قارچ، اندیشیدن درباره اینکه آیا بطری باز شده شراب برای عصر امروز کافی خواهد بود یا آنکه او مجبور خواهد شد بطری دیگری را باز کند، بستن پرده کمرکزه، چفت کردن آن از داخل، و انگشت زدن به خاک توی گلدانهای شمعدانی پشت پنجره. هوای بیرون دم گرفته و مه آلود بود، و همین او را از پیاده روی شامگاهی منصرف می‌کرد. از اینکه می‌شنید دولورس برای تدریس اسپانیایی نخواهد آمد احساس آرامش کرد؛ دولورس دست اندرکار سازمان دهی تظاهرات یا اقدامی مشابه به نفع شیلی یا بولیوی بود، از پشت تلفن گفته بود که از پیشرفت ایشان در یادگیری زبان اسپانیایی راضی است، و اصولاً با آنها به زبان اسپانیایی حرف می‌زد، و حرفش را با کلمه «ونسرموس» (Venceremos = ما پیروز می‌شویم) به پایان می‌برد. کجا؟ چه کسی؟

آنها هر دو از تقه‌ای که به در زده شد یکه خوردند و سرشان را هراسان به طرف در گرداندند؛ در انتظار فرا رسیدن غروب بودند تا اسپانیایی حرف بزنند و به موسیقی گوش کنند و وقتی دیدند سابینه و کیت به همراه افسر امنیتی جوانی وارد شدند که این روزها گاهگاهی در حول و حوش خانه ییلاقی دیده می‌شد - توی راهروها، توی باغ، و محوطه حیاط - در شگفت شدند. سابینه

مقداری اثاثیه هم با خود آورده بود، که هیچ سابقه نداشت: یک چمدان، یک جعبه آرایش، یک کیسه پراز کاموا، و کیت هم با دو عروسک و شیر پارچه ای کهنه ای که هیچگاه از خودش دور نمی ساخت. سایینه، با قیافه ای گرفته و حالتی دستپاچه: «می دانم که الان وقت مناسبی برای آمدن نیست — ولی مجبورم شما را بینم، با شما حرف بزنم، و — هیچ ناراحت نمی شوم که با کیت توی آن اتاق کوچیکه بخوابم...» فرصت مناسبی برای ستایش از گرمی پایان ناپذیر و گشاده رویانه کاتارینا پیش آمده بود؛ در چهره اش حتی یک آن نیز نشانه ای از تعجب یا نومیدی دیده نمی شد. «بیاید تو و با ما شام بخورید! امشب یک غذای عالی داریم، هولگر هم بد نیست قدری با کیت بازی کند تا حال و هوایش عوض شود، با ما که بازی نمی کند. بیاید تو! ولی تعجبم از این مأمور امنیتی شما است — و می دانی که شوخی نمی کنم...»

سایینه لبخند زنان گفت: «برایم نگهبان گذاشته اند. آقای هندلر — شما ایشان را دیده اید، اینطور نیست؟ — لطف کردند و همراه من توی اتومبیل مامان نشستند و آمدند — آن ابوطیاره را هم توی خانه آقای اروین گذاشته ام — مطابق دستور آقای هولتسپوکه، آقای هندلر مراقبت از مرا عهده دار شده اند...» افسر جوان فقط سری تکان داد و گفت: «من از همین الان وظایف نگهبانی ام را شروع می کنم، درباره وضعیت جدید به مافوقم گزارش خواهم داد — به احتمال قوی او یک مأمور دیگر به اینجا اعزام خواهد کرد — مسئولیت زیاد است — خانه کشیش خیلی بزرگ است — باغ خانه خیلی دراندشت است.»

رولف گفت: «هوای بیرون حسابی سرد و سوزان است، مثل اینکه باران می خواهد بیارد، و مه پُر آب است. بیا تو، جای خوبی برایت در نظر گرفته ام» و سپس افزود: «که البته به عقیده من خوب است. باید کشیش را هم خبر کنیم.» هندلر را از باریکه راه توی باغ به زیر تاق نمای سرداب که از فولاد و شیشه ایمنی ساخته شده بود هدایت کرد. «گمان می کنم متوجه بشوی که از

اینجا می‌توانی هم مراقب باغ و دیوار باشی هم کلبه ما را ببایی، و اگر — اجازه می‌دهی چیزی برای خوردن بیاوریم؟»

هندلر گفت: «متشکرم.» سپس جلوی دیوار ایستاد و اطراف را زیر نظر گرفت تا ببیند همه جا در دیدرسش هست یا نه. «به گمانم اینجا تا آمدن افسر بعدی کافی باشد — ولی بگویید ببینم آیا روی سردر خانه‌تان چراغ دارید؟»
«بله؟»

«بدتان نمی‌آید اگر خواهش کنم آن را روشن کنید؟»

«البته که بدمان نمی‌آید.»

«متشکرم. و — امیدوارم متوجه باشید — با آنکه خیلی گرسنه‌ام، لطفاً

چیزی نیاورید.»

در این لحظه کلیسا نور باران شد، و نورش را از پنجره‌ها به درون باغ فرستاد، و او به دلیلی که هیچگاه قادر به تشریحش نخواهد بود، به هراس افتاد. به طرف در صندوقخانه کلیسا دوید، کوبه در را به صدا درآورد، سپس برگشت و دوان دوان از وسط باغ گذشت و از دروازه کوچک باغ خارج شد، اتومبیل رویکلر را جلوی در دید که صندوق عقبش باز بود و نیم طبقه داخل آن دیده می‌شد، زن جوانی که او قبلاً هیچگاه ندیده بود داشت با دو چمدان از دالان خارج می‌شد و روی هر شانه‌اش کیفی انداخته بود — زن سری تکان داد و شتابان از کنارش گذشت، برگشت و زن را ورنده کرد: «چهره جلدی و رنگ پریده‌اش، موهای خرمایی بلند و آشفته‌اش، و حرکاتش را. زن به محض آنکه چمدانها را زمین گذاشت و پیش از آنکه آنها را در صندوق عقب بگذارد، نیم چرخشی زد و خنده‌ای بر لب آورد. او به طرف زن آمد و چیزی نمانده بود خودش را معرفی کند که زن سری تکان داد و گفت: «می‌دانم تو کیستی — من آنا پلائوک هستم — برو تو و او را ببین، دیگر بر نمی‌گردد، می‌خواستم

بی سروصدا از اینجا برو و بعداً برایت نامه بنویسد — فقط از یک چیز می‌ترسد — و آن این که اگر خودش دیگر اینجا نباشد ممکن است آنها تورا بیرون کنند. برو تو و او را ببین، توی کلیسا است....»

از مدت‌ها پیش تا کنون به کلیسا نرفته بود، هرچند در چند قدمی یک کلیسا زندگی می‌کرد و کشیش هم به قولی از دوستان خوبش بود: با اینحال، همچنان که از دالان کلیسا داخل می‌شد یکه خورد، کششی در وجودش احساس کرد و به شبستان سرد کلیسای نئوگوتیک گام نهاد. بی اراده به دنبال حوضچه مقدس گشت، دو انگشت سبابه و وسطش را در آن فرو برد: راستش، خیلی هم دیر نشده بود، فقط ده سال، ده سال از سی سال عمرش را به کلیسا نرفته بود. او حتی بر خودش صلیب رسم کرد و از دیدن روی‌کلر که با آن ردای کتانی سفیدش در کنار محراب کلیسا ایستاده بود در شگفت شد. نگران آن بود که مبادا مرتکب خطایی کفرآمیز شده و به مقدسات کلیسا توهین کرده باشد، ولی با تعجب دید که روی‌کلر ردای سفیدش را در آورد، به آرامی تا کرد، جام شراب مقدس را از تاقچه جا پیکره‌ای برداشت، زانو زد، شمعها را خاموش کرد و آرام آرام به سوی دالان رفت و لحظاتی بعد با لباسهای معمولی برتن، از آنجا خارج شد. رولف همچنان سر جایش ایستاده و مبهوت شده بود که روی‌کلر دستی بر بازویش زد و گفت: «نمی‌خواستم همینطوری از اینجا بروم، می‌خواستم همه چیز سر جایش مرتب باشد، جام شراب مقدس را توی صندوق و لباسهای آیینی و رداهای سفید محراب را توی صندوقخانه بگذارم، کلید صندوق را برای اسقف خواهم فرستاد — و رفتنم نیز نه خیال کنی که به علل جنسی مربوط می‌شود بلکه صرفاً این است که من آن زن را دوست دارم، عاشق آن پلائوک هستم، نه می‌خواهم او تنها شود و نه خودم تنها بمانم. نمی‌توانم به این وضع ادامه دهم، تولم عزیزم، نمی‌توانم در خفا به انجام دادن کارهایی مشغول شوم که دیگران را از آن منع می‌کنم و اقدام به آن را گناه معرفی می‌کنم. این کار تأثیر چندانی بر اهالی آبادی نخواهد داشت، امیدوارم هرچه

زودتر کشیش دیگری به اینجا بیاید... بیا جلو، می‌خواهم مسأله‌ای را با تو در میان بگذارم.»

رولف پرسید: «در نظر داری به چه کاری مشغول شوی؟ روزگارت را چگونه می‌خواهی بگذرانی، از چه محلی امرار معاش خواهی کرد...؟»
 «عجالتاً در خانه‌آنا زندگی خواهم کرد، او مخارجم را تأمین می‌کند، شاید برادرم بتواند برایم کاری دست‌وپا کند - او پیمانکار کارهای برق است. و من هم خواندن و نوشتن بلدم، حتی قدری حساب می‌دانم. اینطور ماتمزه به من نگاه نکن: متأسفم که تو را، همسرت را، پدر و مادرتان را، و همچنین مردم این آبادی را ترک می‌گویم، خیلی متأسفم. شاید یک روز غروب بتوانم پنهانی بیایم اینجا، با هم کنار آتش بنشینیم و سیگار برگ بکشیم - آیا تعجب می‌کنی؟»

رولف گفت: «بله، علیرغم یافته‌های خودم و علیرغم تحلیل سیستمهای خودم تعجب می‌کنم - من همیشه فکر می‌کردم، ما همیشه فکر می‌کردیم... کاتارینا...»

«که من یک کشیش خوب بودم - می‌دانم، و این عملاً حقیقت دارد: من بد نبودم، فقط نمی‌توانم به این وضع ادامه دهم، و دلم می‌خواهد دیگر با این کلیسا قطع رابطه کنم... بیا جلو -»

آنها تک‌تک و تقریباً همزمان بر خودشان صلیب رسم کردند، روی‌کلر مثل همیشه خندید، رولف نخندید. معلوم بود که روی‌کلر حتی کتابهایش را برنداشته است، قفسه‌ها هنوز پر بودند، و بوی سیگارهای برگش هنوز توی اتاق به مشام می‌رسید. «این سندی است که خودم تهیه کرده‌ام، ولی مطمئن نیستم که اعتباری داشته باشد یا آنکه اعتبارش پذیرفته شود. کاری که این‌ها می‌پند انجام می‌دهد تمهید پنج ساله اجاره‌نامه‌ای است که ما امضا کرده‌ایم - کافی است فقط تاریخ را در آن قید کنی. تاریخ امروز فردیناند روی‌کلر، شغل کشیش - هنوز هم کشیش هستم و همان مقام کلیسایی را دارم - و اینجا را

امضا می‌کنی: رولف تولم. شورای محلی کلیسا اعتراضی نخواهد کرد، یا بهتر است بگویم نباید اعتراضی بکند، اهالی آبادی تو را دوست دارند، و هرمس آدم قابل اعتمادی است. ولی نمی‌دانم از بالا چه فشاری اعمال خواهد شد، و حتی نمی‌دانم اختیارات آن بالاییها تا چه حد است. احتمالاً تفسیرهایی به عمل خواهد آمد، شاید کار به دادگاه بکشد، ولی بیرون انداختن تو کار ساده‌ای نخواهد بود — می‌خواستم مطمئن شوم که موضوع را خوب فهمیده‌ای.... هنوز هم غمگینی، رولف؟ باز هم غمگینی: دوباره همدیگر را خواهیم دید، یا اینجا یا در کلن وقتی توبه دیدنم در خانه‌آنا بیایی. راستی، کلید خانه کیش را هم به تومی‌دهم و اگر پدر و مادرت یک زمانی خواستند شب را در خانه‌توبگذرانند می‌توانی اتاق اسقف را اتاق مهمان کنی.... قفسه دستگاہهای استریوی ضبط و پخش صوت، و محل نگهداری شرابها را هم که می‌شناسی — و خیلی خوشحال خواهم شد که خبردار شوم کسی در حمام اسقف استحمام می‌کند، آنهم در این حمام که تا به حال هیچ کس، حتی خود اسقف استحمام نکرده است. غم نخور، دوست عزیزم، و سلام مرا به کاتارینا و پسرک برسان. احتیاط کردم و عمه‌ام را به گذراندن تعطیلات فرستادم، او زنده خواهد ماند....»

رولف به زحمت توانست تته‌پته کنان تشکراتش را در قبال روزهای خوش گذشته‌شان بیان کند. «نمی‌دانم چه بر سرمان می‌آید، عمرمان کجا به پایان می‌رسید — و بدون وجود تو، مردم اینجا مطمئناً — ما را نمی‌پذیرفتند و با ما این قدر مهربانی نمی‌کردند — یعنی....»

بیرون از آنجا، آنا پلائوک پشت فرمان نشسته بود، و لبخندزنان سر تکان می‌داد. در این لحظه همدیگر را در آغوش گرفتند، چند قطره‌ای اشک ریختند، دستهایشان را به نشانه‌خدا حافظی بلند کردند، سپس اتومبیل گاز داد و رفت، او برگشت و دوباره داخل کلیسا شد و به محراب برهنه کلیسا چشم دوخت و نخستین بار متوجه شد که نور ابدی نیز از آن رخت بر بسته است. ترس از این

تغییر، ترس از کشیش جدید، ترس از ترسی که به محض فکر کردن به بیرون انداخته شدن از آنجا بر وجودش مستولی می‌شد؛ در خانه کشیش را بست و کلید را توی جیبش گذاشت.

در بازگشت او، کیت همچنان مشغول بازی با هولگر بود، و رولف جاهای مناسبی را برای نگهداری شیر و سگ چوبی پا کوتاه مورد علاقه هولگر که موجودی ترس‌آور از نوع حیوانات دامستانهای والت دیسنی بود پیشنهاد کرد. سایینه روی نیمکت کنار اجاق نشسته بود و سیگار می‌کشید - اخیراً سایینه را کمتر سیگار به دست دیده بود؛ آیا سرخی چهره سایینه از گرمای اجاق بود یا از دست‌پاچی؟ سایینه همیشه پاره‌ای از خصایل کود کانه‌اش را حفظ می‌کرد، که نه از روی ساده‌لوحی بلکه کود کانه بود، و او هیچگاه نتوانسته بود درک کند که چرا او فیشرا را برای همسرش انتخاب کرده بود. نه فقط مردانی بهتر از او پیدا می‌شدند بلکه مردان واقعاً نازنینی وجود داشتند - مثلاً نوه پلینگر، که رولف یک بار او را در خانه پدر دیده بود، و نیز - چه خوششان بیاید چه نیاید، آدم باید حقیقت را بگوید - تسومرلینگ جوان، که آنچنان که باید و شاید تیزهوش به نظر نمی‌رسید ولی اصالتاً آدمی متفکر، ملاحظه‌کار و از آن گونه آدمهایی بود که لقب «دوراندیش» برارنده‌شان بود - و سایینه، بی هیچ تردیدی، می‌توانست او را انتخاب کند: او سوارکاری درجه یک بود، و این، البته، زوجی عالی از آن دو پدید می‌آورد: روزنامه کوچک و تسومرلینگ. اما راستی، چرا انتخابش نکند؟ چون برای هیچ کس فرقی نمی‌کرد که فلانی چه روزنامه‌ای می‌خواند. و حالا وقتی سایینه را لبخندزنان دید دردی شدید در خود احساس کرد و برایش سعادت بی‌مراتب بیش از آنچه ظاهراً در کنار فیشرا داشت آرزو کرد. اما فیشرا آن زمان کمتر از امروز سزاوار سرزنش بود - البته همواره مرتجع و شیفته کسب سود بود، که چه، شاید همه آنها را دیگر هم مثل

او بودند یا مجبور بوده اند آنطور باشند — ولی یک زمانی متواضعتر و مهربانتر بوده است؛ گیرایی شخصیتی اش را خیلی زود به مصرف رسانده بود — گاهی حتی نگاههایی مشتاق در چشمانش دیده شده بود. اما نازنین ترین کس از آن میان، بی برو برگرد تسومرلینگ بود.

سایینه پرسید: «داری به چی می خندی؟» سیگارش کم کم اذیتش می کرد، برای همین بود که آن را توی زیرسیگاری خاموش کرد.

«خوشحالم برای آنکه جایی به مراتب بهتر از آن اتاق کوچکمان برایت دارم. یک اتاق اصیل اسقفی با حمام مخصوص اسقف دارم» — و بلافاصله کلید را از جیبش بیرون آورد و با آن بازی کرد. «کشیش بی مقدمه به سفر رفته است، مجبور شد شتابان اینجا را ترک کند، به تو، به کاتارینا و به هولگر نیز سلام رساند. به من پیشنهاد کرد که از خانه اش استفاده کنم — در صورتی که مهمان داشته باشیم... اتفاقاً، چقدر از دیدارت خوشحالم، بی نهایت سرحال به نظر می رسی، به طوری که انگار عاشق شده ای، حتی حاملگی به قیافه ات می آید — کم کم به چشم می خورد...»

سایینه سرخ شد. شاید پاسخ او زیادی بی پرده و رک بود. «از من نرنج. گمان می کنم می خواهید مدتی اینجا بمانید؟»

«چند روزی می مانیم، قبلاً موضوع را مفصلاً برای کاتارینا شرح داده ام — اروین دوباره به یکی از آن سفرهای طولانی اش رفته است و من از اینکه همیشه مجبورم توی آن خانه بزرگ تنها بمانم حالم به هم می خورد. بنابراین، اگر برای شما دوتا فرقی نداشته باشد، من ترجیح می دهم نه از اتاق اسقف استفاده کنم نه از حمام اسقف — دوباره مجبور می شوم توی یک خانه بزرگ و در محاصره پلیس، تنها زندگی کنم... لطفاً اگر ناراحت نمی شوید، مرا از اتاق اسقف معاف کنید.»

سایینه خندید، بدجوری دستپاچه شده بود، به چیدن میز غذاخوری کمک کرد، حتی به یادش آمد که آنها کاسه های سوپ خوری، قاشقها و دستمالهای

کاغذی سفره را کجا می‌گذارند. در همان حال، رولف نیز داخل چند سیب را خالی کرد و با مربا پر کرد و توی فر گذاشت، و کاسه‌ای را که او مقداری وانیل و چند تخم مرغ و مقداری شیر و شکر برای تهیهٔ سس شیرین در آن مخلوط کرده بود خوب تکان داد.

رولف گفت: «این، احتمالاً خاطرهٔ آیکلهوف را در تو زنده می‌کند.»
 «آیا تو هم خیلی به یاد آیکلهوف هستی؟ فکر می‌کردم دوست نداشته باشی که دیگر کسی چیزی دربارهٔ آیکلهوف برایت بگوید....»
 «نه، نه آنقدر زیاد و مکرر، ولی خبر دارم که چقدر به یاد آیکلهوف هستی، دوست دارم که اینجا را خانهٔ خودت بدانی. شاید آنچه ما در اینجا داریم گوشه‌ای از آیکلهوف باشد — هرچند بزرگیش به یک سی‌ام آن هم نمی‌رسد. خب دیگر، همگی بیایید، شام حاضر است!»
 «بله، این خاطرهٔ آیکلهوف را در من زنده می‌کند. علت اصلی اش هم این دیوار — و استقبال گرم شما است.»

در سر میز شام، سابینه آهی حاکی از خرمسندی کشید — سوپ، انواع سبزی با قارچ‌ها، و سالاد — بی‌آنکه کسی از او خواسته باشد کتری را برای تهیهٔ چای آب کرد و گذاشت تا چای دم کند، دایماً دستش را بر بازوی کاتارینا می‌گذاشت، می‌خندید، چندان که فرقی با گریستن نداشت، چون چشمهایش دایماً پر آب بودند، و با آنکه رولف به او گفت که افسر امنیتی هیچگونه غذایی را نپذیرفت، اصرار داشت که «یک کاسه سهم» او را خودش ببرد. «و بعداً هم یک سیب پخته، وقتی آنها آماده شوند — می‌دانم که از من خواهد پذیرفت — چون ما از مدتها پیش همدیگر را می‌شناسیم.» در این لحظه بارانی تند باریدن گرفته بود، سابینه کلاه بارانی رولف را روی سرش کشید و کاسهٔ سوپ را زیر پوشش بارانی گل و گشاد گرفت و برد؛ حاضر نشد چتر با خودش ببرد و در را خیلی آرام پشت سرش بست.

درست در لحظه‌ای که رولف می‌خواست حرفش را بزند کاتارینا با سرش

علامت داد. کاتارینا هیچگاه نتوانسته بود خودش را راضی کند که وقتی درباره موضوعی بحث می‌کنند هولگر را به بیرون از اتاق بفرستد. رولف با صدایی آرام گفت: «کشیش رویکلر تا مدتی بسیار طولانی از اینجا دور خواهد بود — تا مدتی بس طولانی،» و اصل اجاره‌نامه و پیوست آن را جلوی کاتارینا گذاشت. هر دو با تعجب دیدند که سابینه با چهره‌ای بشاش برگشت، بارانی خیس را درآورد، تکان داد، و دوباره کنار اجاق نشست. آنگاه سیبهای پخته را توی بشقابهای کوچک هولگر که از جنس سفال قهوه‌ای سوخته با لبه‌های قرمز بودند، به اضافه سس شیرین آورد، و جمع‌شان بقدری صمیمانه و شاد بود که گویی روح قدیسه باربارا^۱ و قدیس نیکولوس^۲ توأم در آن خانه، باغ و آبادی ظاهر شده است: هنوز پاییز بود، اما هوای زمستانی از راه رسیده بود، و رولف یک بار دیگر از آنهمه امنیت بی سروصدا و خاموش به هراس افتاد. وقتی کاتارینا یک بشقاب کوچک پر از سیب پخته با سس شیرین به طرف سابینه آورد تا برای افسر ببرد، سابینه سرش را تکان داد.

سابینه گفت: «نه، گمان نمی‌کنم بخورد، خیلی پای‌بند مقررات است. لازم است یک چیزی را به اطلاعاتان برسانم — تصمیم گرفته‌اند کاراوانی را که اخیراً افسرها در آن زندگی می‌کردند از بلور حرکت دهند و اینجا مستقر سازند — من باعث زحمت‌تان شده‌ام....»

«تومی‌توانی تا هر زمانی که دلت بخواهد پیش ما بمانی — تا هر زمانی که خودت دوست داشته باشی.»

۱. قدیسه باربارا (Saint Barbara): باکره‌ای که به علت ایمان آوردن به مسیحیت به شهادت رسید (سنه سوم میلادی). زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت، و در تابلوی رافائل به نام حضرت مریم بیستین در طرف چپ حضرت مریم نشان داده شده است.

۲. قدیس نیکولوس (Saint Nicholas): اسقف و محبوبترین قدیس عالم مسیحیت در سنه چهارم میلادی، و حامی دریانوردان، دزدان، زنان باکره، و اطفال است. در بیشتر کشورها بابانوئل جای او را گرفته است (مترجم).

«مجبورم نخواهید کرد از اتاق اسقف استفاده کنم؟»

«نه.»

سایینه اصرار کرد که بچه‌ها را بشوید و توی تختخوابشان بگذارد، سخت اصرار کرد. دیدن آن دو با همدیگر در حالی که شیر کوچولوی سیاه و سگ دیسنی را بغل کرده و خوابیده بودند، دلنشین بود: «حقیقتاً شیرین.»

بعد گفت: «حالا چیز دیگری را به شما می‌گویم: من برای همیشه فیشر را ترک کرده‌ام، برای همیشه، و بچه‌ای که در راه دارم بچه‌ او نیست، بچه‌ فیشر نیست — می‌دانم شما هم مثل پدر و کته باور نمی‌کنید، باور کردنش برایتان دشوار است، ولی هر چه هست حقیقت دارد.»

کاتارینا پیشنهاد کرد که جامی به سلامتی آن بچه بنوشند. او همیشه از این جور فکرها در سر داشت، و گیللاس دوم را که می‌نوشیدند چیزی مثل «خوشبختی بلند پروازانه» بر چهره‌ سایینه ظاهر شد، و خنده کنان و بیدرنگ گفت: «اگر پسر باشد اسمش را هولگر می‌گذارم تا او را بسوزانم: «حالا همه اتفاقات این روزهای آخر هفته برایتان روشن شد!»

کاتارینا گفت: «آدم نباید محض سوزاندن دیگران روی بچه‌اش اسم بگذارد. این کار برای خود بچه خوب نیست، حالا آمدیم و دختر شد.»

«در این صورت اسمش را کاتارینا می‌گذارم — نه ورونیکا، گرچه این هم اسم قشنگی است. پدر می‌خواهد کمکم کند، و کته مرا یک روزنامه‌نگار بزرگ می‌داند. آیا حرف خاصی درباره‌ کشیش هست که نمی‌خواستید جلوی بچه‌ها بگویید؟»

«بله، او هم برای همیشه از اینجا رفته است — دیگر باز نخواهد گشت، دست کم در لباس کشیش باز نخواهد گشت. رفته است با زنی زندگی کند، که زن خودش است. خواستم تو را به دردمر شنیدن این چیزها نیندازم که....»

«مرا به دردمر نیندازی؟ چرا؟ فکر می‌کنی که من نمی‌دانم چه حوادثی در

اطراف کولشرو در می‌گذرد - ولی هر چه باشد تجزیه و تحلیل های ترا تأیید می‌کند.»

«آدم همیشه از تأیید شدن این جور تجزیه و تحلیلها خوشحال نمی‌شود. ضمناً، سه هولگر هم در یک خانواده - دیگر خیلی زیادی می‌شود.»



یک بار دیگر مجبور شده بود به عرصه کسالت آوری گام نهد که در آن هشیاری و امنیت با هم تصادم پیدا می‌کنند و ممکن است یکی از آن دو منفجر شود. اگر زمانی کسی پیش‌گویی می‌کرد روزی فرا خواهد رسید که از جمله وظایف امنیتی او پی بردن به این نکته خواهد بود که فلان زن در چه ماهی و به وسیله چه کسی حامله شده است، حتماً خنده‌اش می‌گرفت. ولی اگر راستش را بخواهید دانستن این که این زن با چه کسی توانسته بود آن رابطه نسبتاً صمیمانه را برقرار سازد که به پیدایش حالت موسوم به حاملگی انجامید، اهمیتی فوق‌العاده داشت. و چون امنیت خانم فیشر جوان — و حتی برادر وی که خود یک خطر امنیتی به شمار می‌رفت — با چنان تأکیدی به او سپرده شده بود، تردیدی نبود که دنبال کردن این قضیه نیز از وظایف او به شمار می‌رفت. در پس آن جذاب‌ترین و مقبول‌ترین نقاب اجتماعی، «بارورکننده» — لقبی که خود او به آن مرد داده بود — می‌توانست دست کم (نه از لحاظ اخلاقی بلکه از لحاظ امنیتی) به اندازه آن شو بلر جوان که گرچه همسایه خانم فیشر را باردار نکرده بود (دست کم تا آنجا که معلوم شده بود) ولی رابطه‌ای صمیمانه با او به هم زده بود، جای شک و تردید داشته باشد.



قضیه خانم فیشر قضیه ای نسبتاً بفرنج بود. ردیابی یا اثبات وقوع عمل زنا وظیفه او نبود، او فقط مسؤول امنیت خانم فیشر بود و صرفنظر از این واقعیت که وی یکی از زنانی بود که بیش از بقیه در معرض خطر قرار داشت، دیگر ثابت شده بود که چشم به راه تولد بچه ای است که به شوهر خودش تعلق ندارد. شخصی که در هنگام ظهر از دفتر روزنامه به او تلفن کرده بود تا این زمان هرگز مایوسش نکرده بود. او همچنین توجهش را به داستانهای عجیب و غریبی که شروتز پیر از خودش می ساخت و هرچه باشد مسیر شلیک شخصی در ملک ییلاقی داشت معطوف کرده بود. آن شخص به خشم بفرلوه پیرو دشمنی ریشه دار دکتر تسلگر نیز اشاره کرده بود، و اینان جملگی ریش سفیدانی شیک پوش بودند که هولتسپوکه تا این تاریخ ایشان را فقط به عنوان شخصیت‌های حاشیه ای و نقاط تماس احتمالی و نه فعالانی بالقوه، تحت مراقبت معمولی گرفته بود. ولی این احتمال نیز وجود داشت که در ورای خشم، عصبانیت و دشمنی ایشان، اقدام خشونت آمیز در کمین باشد.

خوب که نگاه می کرد، خانم فیشر را یکی از اعضای خانواده تولم می دید که دو چندان در معرض خطر بود، و همه این اشخاص نیز به نوعی با تولم ها رابطه داشتند، و تحت انضباط درآورد نشان علناً دشوار بود — زوج پیر رفتاری غیر مسؤولانه و گاه بی مهابا داشتند، مخصوصاً خانم پیر، که او هیچگاه نمی توانست در مهربانی و طبع بی آزارش تردیدی به خود راه دهد. پسرشان رولف را از هرگونه ظنی مبرا می دانست، هر چند او — اما این به گذشته های دور مربوط می شد، ضمن گفتگوبه او ثابت کرده بود که تحلیلگر باارزشی برای این عرصه است. اما به آن یکی پسرشان یعنی هربرت چندان اعتمادی

نداشت: اقدام ضد اتومبیل چیزی بود که می‌توانست به چیزی به مراتب خشن‌تر از آنچه هربرت فکر می‌کرد تبدیل شود. این بار او گزارشهایی مطمئن دریافت کرده بود مبنی بر اینکه خانم سایینه فیشر تولم نه در ماه سوم بلکه در ماه ششم حاملگی است؛ در حالی که شوهرش اروین، پنج ماه قبل در یک سفر سه ماهه بوده است — که این فی‌نفسه کلی کار می‌طلبید — از قضا او هم از نایت کلابهای تاریک و خوشگذرانی بی‌قیدوبند بدش نمی‌آمد، دوست داشت کارهای نمایشی کند، و آشتی دادن این دو — کار نمایشی و امنیت — دشوار بود. تلاش برای آشتی دادن این دو، باری اضافی بر سرخوردگی روانی افسران می‌افزود. البته همیشه عده‌ای از ستاد مرکزی به کمک ایشان می‌شتافتند، و رسیدگی به جزییات نیز وظیفه‌ی وی نبود. طبیعی است که آنها مجبور بودند درباره‌ی تک‌تک روابط و ماجراهای عاشقانه یا حتی روابط زودگذر تحقیق کنند، و در این لحظه او مجبور بود خود را برای چنین تحقیقی آماده کند و در عین حال هشیاری کامل را حفظ و تضمین کند!

بلایب‌ها بیشترین دردسر را برایش ایجاد می‌کردند، زنش با آن سینه لرزاندنهای جلف و حرکات تحریک‌کننده‌اش که مأموران او را دیوانه می‌کرد — و لخرجیه‌های در مراکز خرید، سفرها و پارتیه‌هایش — و خود بلایب با آن فاحشه‌های دوروبرش که بازرسی دقیق و کاملشان غیر ممکن بود، مخصوصاً با توجه به این نکته که در این عرصه نیز این روزها نوعی «نسیم چپ گرایانه» به وزش درآمده بود که به هواداران جنبش آزادی زنان مربوط می‌شد؛ در سالهای قبل، خیلی راحت می‌شد هر فاحشه‌ای را یک مرتجع به شمار آورد، ولی این روزها طرفداران جنبش آزادی زنان عرصه را برهم زده بودند و آدم مجبور بود چشمهایش را خوب باز کند. او حتی با کورتشده‌ی نازنین و پیرنیز که به طرز نومیدکننده و علاج‌ناپذیری عاشق آن مرد جوان شده بود مسأله داشت — این را می‌توان آخرین عشق یک پیرمرد نامید: با آنکه این جوان بیچاره یک تروریست معروف نبود ولی بقدری جنایت کرده بود که آمادگی هر کاری را

داشت — یک بی سروپای جوان، سنگدل و نفرت انگیز.

و حالا موضوع خانم فیشر پیش آمده بود، که حامله شدنش چون کارآیی مراقبتهای او را زیر سؤال قرار می داد، موجب رنجیدگی اش شده بود. این دوروبرها، حتماً کسی وجود دارد که آنها نتوانسته اند راهش را سد کنند — سایینه حتماً در جایی و به طریقی توانسته است او را ببیند و با او رابطه برقرار کند، در حالی که به طور شبانه روزی و محض حفاظت از خودش تحت مراقبت بوده است. سایینه حتی نمی توانسته است با این شخص — با کی؟ — از طریق تلفن قرار و مدار گذاشته باشد، چون مخصوصاً تلفن او شدیداً کنترل می شده است — و می بایست کنترل می شد، آنهم به واسطه آن زنی که لعنتی که «ماری، ملکه بهشت» نام داشت و قرار بود یک روزی دستگیر شود؛ و خانم فیشر این را می دانست و شخصاً می خواست که تلفن خودش کنترل شود.

البته سوای اینها او به نوعی از لحاظ اخلاقی از خانم فیشر مأیوس شده بود: این زن جوان جدی و نازنین که به دینداری و کلیسا رفتن معروف بود، در زیبارویی و حجبش همچون حضرت مریم بود و یک بچه تیزهوش کوچولو داشت، چقدر باید آب زیرکانه بوده باشد که آنها را برای رسیدن به معشوقش فریب داده باشد. از خولندن و بازخواندن اظهارات و گزارشها به هیچ نتیجه ای نمی شد رسید: کسانی که به دیدارش آمده بودند و کسانی که او به دیدارشان رفته بود — هیچ عاشقی نمی توانسته است شبانه به اتاق او راه یابد. هیچ خانه ای مانند خانه او شدیداً تحت مراقبت نبود، و مرده شویش ببرند، اگر او کسی را مجنوب خود کرده بود — که (به اعتقاد شخصی او) با توجه به خرابازیهای شوهرش زیاد تعجب آور نمی نمود — حتماً آنقدر به او اطمینان داشت که سیرتا پیاز قضیه را برایش بگوید، چون او غالباً با سایینه حرف می زد، مگر غیر از این است؟ ولی شاید اطلاع از حادثه ای که برای همسایه اش پیش آمد و آنها لقب «ارنای حشری» به او دادند او را از این حرف زدن باز داشت. زیرا تحقیقاتی که از لحاظ امنیتی موجه به نظر می رسید و

درخصوص ماجرای عاشقانه ارنا به عمل آمد به از هم گسستن پیوند زناشویی او انجامید. ردیابی زناکاری و از هم گسستن پیوندهای زناشویی کار او نبود — مرده شویش ببرند، او که کار آگاه نبود — ولی تصادفاً چنین پیش آمده بود که برخی کارها با هم تداخل پیدا کردند و برخی کشاکشهای مخاطره آمیز در میان بود که او نتوانست خودش را از آنها برکنار نگهدارد. بدتر از همه اینکه، تصادفاً شوهر سابقه هم گویا ساده ترین عمل حساب را از یاد برده بود. یا آنکه سابقه احتمالاً او را متقاعد کرده و قصه «ماه سوم» را به او قبولانده بود؟

در این حالت نیز یک نقش عجیب در میان بود که پزشک مخصوص سابقه یعنی دکتر گربنیتسر ایفا می کرد. این کار مستلزم وارد آمدن فشاری از بالا — آنهم از آن بالا بالاها — برای متقاعد کردن او به این نکته بود که در چنین مواردی شکستن سکوت حرفه ایش یک ضرورت است. این پزشک سالخورده نازنین و ساده دل — از پزشکان پیرو مکتب طبابت قدیم که هنوز گوشی معاینه را دور گردنش می انداخت و لبه تخت معاینه می نشست، پزشکی که خود این خانم فیشر جوان را از مادرش به دنیا آورده بود — وقتی لازم، ضروری و امکان پذیر شد با او روبه روشود و به او ثابت کند که بچه ای که در رحم سابقه رشد می کند (و خوب خوب هم رشد می کند) نمی تواند به شوهر او تعلق داشته باشد، سر تا پا متحیر شده بود. «سابقه هرگز، سابقه — هرگز!» و با آنکه سرانجام تأیید کرد که او پا در ماه ششم گذاشته است و مجبور شد غیبت طولانی فیشر در آن دوره مورد بحث را بپذیرد، باز بر عبارت «سابقه؟ هرگز!» اصرار ورزیده و چیزی بدین مضمون را زیر لب گفته بود: «همیشه نمی توان بر اعداد و ارقام تکیه کرد!»

راستی وقتی موضوع تعیین پدر بچه در میان باشد به غیر از اعداد و ارقام به چه چیز دیگری می توان تکیه کرد؟ اگر این زن جوان با وجود حداکثر مراقبتهای امنیتی توانسته باشد دور از انظار دیگران به ماجرای عاشقانه اش ادامه دهد، در این صورت حتماً لولر، تسورمک، و هندلر چیزی را از نظر

انداخته اند — چون ساینه در دوره مأموریت ایشان حامله شده بود. شاید وقتی برای آوردن شیر می‌رفته است شخص «بارورکننده» را دیده و خود را در اصطبل بثرس‌ها «دراختیارش گذاشته» باشد — در مورد ساینه، استفاده از اصطلاحات مبتذل درست نبود، او از آن زنهایی بود که این کار را «دراختیار گذاشتن خود» می‌نامید — که در این صورت باید همدستهایی در مزرعه بثرس داشته باشد؛ این حالت، چندان محتمل نمی‌نمود، چون در دقایقی که او شیر را تحویل می‌گرفت و با خود می‌آورد تمام راههای دسترسی به مزرعه زیر مراقبت شدید قرار می‌گرفتند و اصطبلها و انبارها نیز قبلاً بازرسی شده بودند. حتی وقتی ساینه به اسب‌سواری می‌رفت، یا به مراکز خرید می‌رفت، یا دقایقی را در لباس فروشی می‌گذرانید، حتی وقتی در باشگاه تنیس دوش می‌گرفت بی‌مراقب‌ها نمی‌شد. هرگونه قرارومداری که از طریق تلفن گذاشته می‌شد بی‌بروبرگرد رو می‌شد، چون تلفن او مخصوصاً می‌بایست دقیقاً کنترل می‌شد — خودش این را می‌دانست و با آن موافق بود — چون مأموران امنیتی هنوز امیدوار بودند که تلفن «ماری، ملکه بهشت» را شنود کنند.

با این حال، او حتماً در جایی دور از انظار مرتکب همان عملی شده بود که بدون آن هیچگونه حاملگی به وقوع نمی‌پیوندد. اظهارات، برگه‌های حضور و غیاب، خواندن و دوباره خواندن آنها — هیچ کدام به نتیجه‌ای نیانجامید: شاید برویر، شاید کلوبر، شوبر، هلمزفلد، و مزرعه داران بلور — بثرس جوان مزرعه‌داری سراپا جذاب، خوش‌سخن، و دارای تحصیلات کافی بود، ساینه هم انسان بود، زن بود و غالباً مدتهای طولانی تنها زندگی می‌کرد، آنهم در وضعیتی نه چندان مطلوب، خدا می‌داند. در میان زنهایی که گاهگاهی برای صرف چای دعوت می‌کرد احتمالاً چندتایی عمل طبق زنی صورت می‌گرفته است، البته نه به پیشنهاد او یا با او، تازه اگر هم چنین شود هیچ زنی بدین طریق حامله نمی‌شود. گذشته از اینها، ساینه در ماههای مورد بحث کمتر از خانه خارج شده بود، فقط به یک یا دو کوکتیل پارتی رفته بود، و

او از یک چیز اطمینان داشت: سابینه از نوع زنهایی نبود که این کار را به قول معروف سرپایستی انجام دهد، نه، او زنی آرام، جدی و جوان بود که پرهیزگاریش زبانزد خاص و عام بود. و حتی اگر او می‌دانست که پرهیزگاری تضمینی برای چنین لغزشهایی نیست، اما اطمینان کامل داشت که اگر چنین عملی از او سرزده باشد حتماً حالتی رؤیایی برایش داشته است، و سابینه بدون تردید علاقه‌ای به گریزهای هرزه کارانه بی‌معنی از آن نوعی که گاهی افسران زیردست او را به دردسر می‌اندازد ندارد.

این عرصه لغتی حفاصل بین نیازهای امنیتی و تشخیص مسایل، این کلاف تصمیمات سردرگم — نه فقط ممکن است خودش خطا کند بلکه دوباره ازدواجی دیگر از هم بگسلد و عنوانهای روزنامه‌ها را به خود اختصاص دهد. آن شخص مطبوعاتی، تا اینجا این نکته را به او فهمانده بود: ازدواج فیشر — که در تمام مطبوعات به عنوان ازدواج کمال مطلوب و فی الواقع «کمال مطلوب‌ترین» ازدواجها، و ازدواجی نمونه بین روزنامه و کاندوم معرفی شده بود که در آن، مطابق تأکیدهای همیشگی، «هماهنگی طرز فکر غلبه کامل دارد» — با یک حادثه کوچک از هم نخواهد پاشید. باز همواره این امکان وجود داشت که فیشر با وجود بی‌خبری ظاهری و اعتماد به نفس افراطیش، حتی یک لحظه به فکر شمردن ماههای حاملگی زنش نبوده یا قرارومدار پنهانی با زنش در جزایر باهاما یا جایی دیگر داشته و آن را رو خواهد کرد: او بدون هیچ مشکلی می‌تواند چنین داستانی را هر زمانی نفی کند.

این ماجرا می‌بایست با نهایت دقت بررسی می‌شد. آن شخص مطبوعاتی، معمولاً اطلاعات کافی داشت. همو بود که توجه وی را به تمایلات همجنس‌بازانه کورتشده جلب کرد و از این طریق آنها توانستند به پیتراشلوم دست یابند که قادر بود به هر کاری دست بزند (و آنها توانسته بودند و مجبور شده بودند به صدای لطیف کورتشده گوش دهند که او را «پیتی جون» می‌نامیده است). این جناب اشلوم به طرز انکارناپذیری یک خطر امنیتی به

شمار می‌رفت، اصلاً شهرتی نداشت ولی تقریباً مرتکب اعمالی چون باجگیری سیاسی و تلاش برای آدمکشی و حتی جاکشی به اضافه توزیع حشیش و هروین شده بود، هنوز بیست سالش تمام نشده بود، جوانی جذاب بود، موهای مجعد بور و صورتی فرشته‌وش داشت. در آن عرصه می‌شد انتظار انواع لغزشها را داشت، لغزشهایی که به مراتب از لغزش مربوط به حاملگی زودرس و غیر منتظره خانم فیشر بدتر هستند. شاید بهتر آن باشد که بالاخره چند کلمه‌ای با ساینه حرف بزند، نتیجه تحقیقات خود را در اختیارش بگذارد و صریحاً از او بخواهد که محض امنیت خودش و امنیت بچه‌اش، رازش را با او در میان بگذارد: آزادی عمل ساینه را کاملاً تضمین خواهد کرد، نتایج تحقیقات به عمل آمده درباره «بارورکننده» را به اطلاعش خواهد رساند و هیچ مانعی در راه زندگی عاشقانه‌اش ایجاد نخواهد کرد؛ چون او از آن آدمهایی نیست که جاسوسهایش را توی رختخوابها و پستوها پنهان سازد. اگر ساینه حاضر به گفتن رازش نشود او پیش از دست زدن به اقدامات جدی برای شناسایی «بارورکننده» مجبور خواهد شد با دولمر صحبت کند و دولمر نیز احتمالاً با استابسکی حرف خواهد زد.

او در اینجا نمی‌تواند هیچگونه لغزشی را تحمل کند، و اگر پیوند زناشویی ساینه از هم بگسلد کسی نمی‌تواند آن را به گردن پلیس بیندازد. تردیدی نبود که در این قضیه پای یک فیشر در کنار تسومرلینگ در میان بود— و لغزش یک عروس فیشر نیز با آنکه برخی از روزنامه‌ها به وجود یک ازدواج لرزان اشاره می‌کردند به هیچ وجه به یک جارو جنجال پلیسی تبدیل نمی‌شود.

وقتی به بلور تلفن زد و فقط صدای نظافتچی را از پشت تلفن شنید که در پاسخ به او می‌گفت خانم فیشر چند دقیقه پیش همراه مادر و دختر کوچولوش از اینجا رفته است خیلی ناراحت شد؛ و وقتی بیشتر ناراحت شد که کوبلر این موضوع را تا پنج دقیقه بعد به اطلاعش رساند و افزود که «اسباب و اثاثیه قابل توجهی با خودشان بردند» و در وضعی بودند که «انگار داشتند اسباب کشی

می‌کردند.» اندکی بعد، هندلر با کلماتی که به طرز حیرت‌انگیزی مشابه کلمات بالا بود، ورود خانمها و بچه را از تولمزوفن گزارش داده و افزوده بود که «گویا اسباب کشی کرده‌اند،» و خودش به دنبال خانمها رفته و دربارهٔ دستورالعملهای جدید از ایشان پرسیده بود: آیا قرار است او به بلور برگردد یا در تولمزوفن بماند؟ ولی در همان زمان کوبلر از بلور گزارش داد که فیشر اندکی پس از حرکت همسرش به خانه آمده، چند تا روزنامه برداشته و چند تا چمدان نوری اتومبیلش گذاشته و مجدداً از آنجا خارج شده بود. فیشر با همان لحن تبخترآمیز خود به او گفته بود که چند هفته‌ای در سفر خواهد بود؛ و چون خانم بلوم نیز در همین لحظه خانه را ترک کرده بود، کوبلر می‌گفت، و خانم بلوم فقط دستورهایی دایر بر سرکشی جسته گریخته به خانه داده بود — نه مرتب — دیگر ضرورتی ندارد که خانه را تحت چنان مراقبت شدیدی قرار دهند، و مانعی نخواهد داشت اگر او برود خانه؟ او در این لحظه، نگرانی غیر منتظره‌ای از خود بروز داد و سریعاً به کوبلر دستور داد که لطف کند و منتظر دریافت دستورالعملهای جدید باشد. نگرانی او بی دلیل نبود، تا آن لحظه خانم فیشر بیش از هر زمانی با او همکاری می‌کرد و حرف همدیگر را می‌فهمیدند، هرگونه تغییری را که در وضعیتش پیش می‌آمد به او اطلاع می‌داد و فرصت کافی برای اتخاذ تصمیمات جدید به او می‌داد. تمامی این حوادث — «فرار بی درنگ» از بلور به همراه مادر و بچه — نشانه‌ای از وجود تنشهای عصبی و حتی هراس بود. رفتن فیشر شاید نوعی تقارن تصادفی بوده باشد، ولی اوضاع وقتی درهم ریخته به نظر رسید که رونر از تولمزوفن گزارش داد که خانم فیشر پس از توفی کوتاه، همراه بچه‌اش به نزد برادرش در هوبرایخن رفته است و او یعنی رونر، از آنجا که می‌بایست تصمیم سریع در تمام موارد اتخاذ می‌شد، هندلر را برای محافظت از آنها همراهشان فرستاده است؛ تا زمانی که تصمیمات نهایی اتخاذ نشده است، او یعنی رونر وظایف هندلر را در تولمزوفن عهده‌دار می‌شود، و حال که کنفرانس پایان یافته بود اوضاع تا

حدودی آرام شده بود. فقط منتظر بود که لولر بیاید و او خلاص شود و عجالتاً به بلور برگردد.

اقدامات رونر را تأیید کرد، کوبلر را فراخواند و از بابت تندی لحنش معذرت خواهی کرد، و از اینکه فرصت صحبتی محرمانه با سایینه فیشر را به هنگام صرف چای از دست داده است نوعی یأس در خود احساس کرد. هر چند وقت یکبار لازم دیده بود که با سایینه صحبت کند، پاره ای مسایل را برایش روشن سازد، درباره بعضی چیزها خبرهایی از او بگیرد، و همیشه هم از مصاحبت این خانم جوان لذت برده بود: سایینه به شیوه ای کودکانه به خیلی چیزها می خندید، به آدم فرصت می داد که «پایگاه اجتماعی» ناخوشایند او را فراموش کند، همیشه خودش چای دم می کرد، بعضی وقتها حتی از بابت دردسرهایی که ایجاد می کرد پوزش می خواست. او نیز احساس می کرد که کاملاً مورد اعتماد سایینه است و احساس کرده بود که حتی می تواند این موضوع حساس را با او در میان بگذارد و توضیح دهد که افسونگرترین عاشق نیز می تواند پوششی برای عوامل مشکوک و درخور تحقیقات باشد. حتی عبارتهایی مثل این عبارات را از پیش آماده کرده بود: «از ژرف کاویهایم به این نتیجه رسیده ام که بچه ای که به دنیا خواهید آورد. خوب، آنچه این امکان را مطرح می سازد دلایل امنیتی است نه دلایل اخلاقی. خوب، بچه ای که ممکن است محصول» (مجبور می شود آن را هم عوض کند: «محصول» کلمه مناسبی نبود) «رابطه ای صمیمانه غیر از رابطه با شوهرتان باشد. و چون من عهده دار امنیت تان هستم، حتماً مرا خواهید بخشید...» احتمالاً سایینه با شنیدن این حرف سرخ می شد، باز چای می ریخت، شاید می خندید یا عصبانی می شد، به خشم می آمد یا می رنجید، یا شاید او را از آنجا بیرون می انداخت و این کار به یک توییح می انجامید. حتماً، حتماً به یک توییح می انجامید. چون حالا که سایینه در خانه برادرش در هورایخن یعنی در آن خانه کوچک و شلوغ زندگی می کرد، آن گونه گفتگوهای محرمانه دیگر امکان پذیر نبود تا چه

رسد به طرح یک چنین موضوعی.

هرچه بیشتر دربارهٔ این موضوع می‌اندیشید، وقوع ماجرای عاشقانه‌ای در خارج از بلور به نظرش غیرمحمتم‌تر می‌رسید. اگر سابینه خواسته بود شخص «بارورکننده» را در خارج از بلور ملاقات کند، مجبور می‌شده است دست کم یکی دو ساعت از آنجا دور شود و این حتماً در گزارشها منعکس شده بود، گیرم با یک علامت سؤال، ولی همین سؤال پیگیری می‌شد، درست مانند موقعی که او عادت داشت بچه را به خانهٔ گروبلها^۱ در هتسبگرات ببرد، یا موقعی که ناگهان آرایشگاهش را عوض کرد، دیگر پیش سیمانزکی^۲ در بلوکوهفن نرفت و از آن به بعد پیش پیکزن^۳ در هوربلهایم رفت. در گزارشها هیچ سؤالی به فراموشی سپرده نمی‌شد؛ آخر الامر، سابینه دیگر پیش هیچیک از آن دو آرایشگر نرفت و از آن به بعد خودش موهایش را می‌شست و آرایش می‌کرد، همان موهای بور طلایی پرشکوهی که او دلش می‌خواست هنگام صرف چای با سابینه و طرح گفتگوی محرمانه به ستایشش پردازد.

اما دربارهٔ همسایگان: افکارش نخست متوجه خانوادهٔ بلومر یعنی آن جمع نسبتاً غیرمسئولی شد که خیلی خوششان می‌آمد پارتیهای ولنگارانه بدهند — و مایهٔ دردسر شوند چون برخی از مهمانان مشکوک در این پارتیها می‌بایست سریعاً بازرسی می‌شدند — مخصوصاً اسکولتس^۴ داماد بلومر، که آدمی ثروتمند بود (منشاء ثروتش بر کسی شناخته نشده بود، شایع بود که داستانهای مستهجن جنسی می‌نویسد و با نام مستعار انتشار می‌دهد). هر دوی آنها یعنی بلومر و دامادش، اصلاً از سنخ سابینه نبودند، خیلی سطحی بودند، بسیار غیرمسئولانه رفتار می‌کردند و مهمتر از همه آنکه «رمانتیک» نبودند — گذشته از اینها، ناگهان به یاد آورد که می‌توانسته است این فکر مربوط به بلومرها را از کله‌اش بیرون کند: آنها فقط از دو ماه و پانزده روز پیش در آنجا ساکن بودند و سابینه

1 – Groebels

2 – Szymanski

3 – Picksehne

4 – Sculcz

وارد ششمین ماه حاملگی خود شده بود و همه می‌دانستند که او قبلاً هیچگونه رابطه‌ای با بلومرها نداشته است. بدین ترتیب، آنچه باقی ماند بترس جوان، هرمانس پیر، کلوبر، هلمزفلد، و در آن زمان، برویر بودند؛ احتمال اینکه یکی از آنها به چنان کاری دست زده باشد نمی‌رفت، ولی او آموخته بود که احتمالات و جذایتهای فردی را در امور جنسی مسلم فرض نکند: کورتشده، آن شیک پوش سالخوردهٔ زیبا و حساس که متأهل بود و بچه‌های بزرگ داشت، و هارپسیکورد می‌نواخت. اگر کسی گمان می‌کرد او از عهدهٔ چنین لغزشهایی برمی‌آید، حتماً او را همسری برای بازیگری تحصیلکرده و زیبارو یا خواننده‌ای با صدای سوپرانو در حدود سی و هشت سالگی و «هم تیپ او» مناسب می‌دانست، ولی این آقای کورتشده خود را به ارزان‌ترین نوع فاحشهٔ مذکر یعنی جوانک مبتذل و سنگدلی به نام اشلوم تسلیم کرده بود. و بلائیل، که در موردش آدم به فکر تیپهای کولی یا دست کم روستایی می‌افتد یک نظافتچی زیبارو و خندان یوگسلاو را به عنوان سومین همسر خویش برگزیده بود: وی بی‌چون و چرا فرشتهٔ ملاحظت بود ولی با این حال نتوانست زندگی با او را بیش از دو سال تحمل کند.

سرانجام، بلائیل پس از آنکه پی برد زنش قطعاً مرتکب عملی شده است که خودش آن را زنا می‌نامد، نتوانست کسی را از طرف شدن با او مستثنیٰ بداند، نه هلمزفلد سالخورده را که اگر اشتیاق لازم را نداشت جریدهٔ این کار را هم نداشت، نه حتی کلوبر پیر و پاکمانی را؛ از هر دوی اینها در گزارشهای روزنامه‌ها به عنوان کسانی که با زن او ملاقات می‌کرده‌اند نام برده شد: هلمزفلد احتمالاً در جشنهای چای خوران، با علایق ادبی، کلوبر معمولاً کوتاه مدت آنها برای تحویل دادن «سبزیهای خانگی» - کاهو، گل کلم، «کود تضمین شده، مادام»، کسی نمی‌توانست او را وا دارد که لفظ مادام را به کار نبرد، یک سیگار برگ و گیلای براندی برمی‌داشت ولی بدون تردید احساس آرامش نمی‌کرد، معمولاً سیگار را نیمه‌کاره رها می‌کرد، و هیچ‌یک از

ملاقاتهایش بیش از هفده یا هیجده دقیقه به درازا نکشیده بود؛ به همین علت به راحتی می‌شد گفت که احتمال چنان کاری از طرف کلوبر نمی‌رفت. سرانجام آنچه باقی می‌ماند - البته تک‌تک خیابانها می‌بایست از اول تا آخر بازرسی می‌شدند - مأموران خودش بودند. در میان ایشان، او بیش از همه به تسورمک مظنون بود، وقتی مظنون می‌شد که از دیدگاه تسورمک به مسأله می‌نگریست: وقتی مسایل عاشقانه مطرح می‌شد او ظاهراً هیچ مانعی بر سر راه خود نمی‌شناخت، چون با آنکه ازدواج کرده بود، در یک مورد نیز - آنهم یک بار و به طریقی بسیار ظریف که احتمال داشت تیرش به خطا برود - بدون آنکه تا مدت‌ها منکر آن شود، درست در ساعات نگهبانیش با مادر یک شخص مجرم رابطه عاشقانه برقرار کرده بود. یک پخش‌کننده و فروشنده حشیش را دستگیر کرده بود و سپس برای بازرسی دقیق محل زندگی آن شخص به آپارتمان مسکونی او رفته بود و همچنان که خودش بعدها اقرار کرد، با مادر او «خوابیده بود.»

«بله، او را راضی کردم. زن نازنینی بود، اسمش الی بود، حتی نام خانوادگی را نمی‌توانم به یاد آورم، ولی او فاحشه نبود، بعد از آن واقعه نیز گاهگاهی هنگام نگهبانی به سراغش می‌رفتم، نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم - و تا امروز وقتی از کنار آن خانه می‌گذرم دوباره احساس می‌کنم که می‌خواهم پیشش بروم چون می‌دانم شوهرش پیر و پسرش زندانی است - دوستش دارم، طوری که می‌خواهم بگویم: عاشقش هستم، و او هم وقتی مرا می‌بیند قند توی دلش آب می‌شود، خودم می‌دانم - و همسرم لیزبت از این رابطه نه خبر دارد و نه متوجه آن شده است. ولی من یواش یواش پایم لرزید - ترسیدم از اینکه او از رابطه خود با من سوء استفاده کند - اما هیچگاه چنین فکری نداشت و هیچگاه اشاره‌ای به آن نکرد - الی چه زن خوبی بود، نازنین بود....»

و با این حال تسورمک را مستثنی کرد، نه از دیدگاه خود تسورمک بلکه

از دیدگاه سابینه فیشر. نمی‌توانست تصورش را بکند، حتی کمتر از کوبلر احتمال می‌داد که او این کار را کرده باشد، هرچند کوبلر سالخورده‌ای پاکمانی بود و تسورمک قامت زیبا و متناسب یک پلیس را داشت و گوشه‌هایی از حالات یک ژاندارم پیر در چهره‌اش خوانده می‌شد، ورزش می‌کرد و آدمی رک‌گو بود، و احتمالاً — از دیدگاه زنها — جذابیت کافی نیز داشت. لولر — او تک‌تک نفراتش را به ترتیب احتمال بررسی می‌کرد — از لحاظ نظری، هر زمانی و بی‌هیچ درنگی برای چنین کاری آماده‌گی داشت، قربانی هر ماجرای می‌شد، چندین معشوقه داشت و مجرد بود، ولی: ولی این «زنبور» خیلی از دست‌رشد دور بود — و خیلی مخاطره‌آمیز بود آنهم به دلایل اجتماعی نه به دلایل عاشقانه. سابینه به هر حال یک «چهره شناخته شده برای مطبوعات بود» — آنهم چه جور! همین می‌توانست مسأله ساز باشد، و لولر علاقه‌ای به آن نداشت، نه لولر — ولی به هر حال، اگر معلوم می‌شد که این کار از یکی از مأموران او سرزده است — از این لعنتیها که هم آمدند و هم مذکر — به هر حال، این به معنی از میان رفتن هرگونه مخاطره امنیتی خواهد بود، و تنها کسی که می‌بایست بررسی می‌کرد هوبرت هندلر بود.

او از مأمورانی بود که وی هیچگاه لازم نمی‌دید در اطرافش به ژرف کاوی پردازد، دوستش داشت، یکی از قابل‌اعتمادترین مأمورانش بود، خوب به اصول نظری کارش آشنا بود، از قانون به خوبی اطلاع داشت و هیچگاه، حتی وقتی در جوخه ضد شرارت فعالیت می‌کرد مرتکب کوچکترین خطایی نشده بود. کیرنتر به هندلر، به ازدواج استوارش، و به رفتارش سوگند می‌خورد و تندخوییهای لحظه‌ای او را که گاهی تا حد از کوره در رفتن می‌رسید به وضعیت مالی او نسبت می‌داد: او علناً خودش را برای ساختن خانه‌اش زیر باری سنگین برده بود، می‌بایست اقساط اتومبیل و دیگر وسایل خانگی را هم می‌داد، با این حال یک «عنصر تثبیت‌کننده گرانقدر» به قول کیرنتر در زندگی او وجود داشت: هلگا همسرش که زنی حساس، مهربان، و آرام بود

— و برای خودش «یک ملکهٔ زیبایی» به شمار می‌رفت. البته در جمع خویشان درجه اولش برخی عناصر نسبتاً ناپایدار مانند موزیکا خواهر هلگا و شوهرش کارل تسورهاین یکی از آن جامعه‌شناسان اخراجی نیز دیده می‌شدند که هیچ چیزی، هیچ چیزی که کوچکترین ظنی را به او برانگیزد در دست نبود، هر چند او در مواردی به برلین سفر کرده بود که می‌توانست وجودش را مشکوک جلوه دهد. فقط یک نکته در مورد هندلر وجود داشت که می‌شد او را «بارورکننده» احتمالی فرض کرد — از میان تمام نفرات بررسی شده، او اگر نه تماماً، دست کم تا حدودی، تنها پلیسی بود که از «تیپ سایینه» به شمار می‌رفت. جوانی بود جدی، مانند خود سایینه دیندار و نه چندان خشک و بیروح برخلاف آنچه گاهی به نظر می‌رسید، خصوصیات مردانه آرامی داشت که سایینه می‌پسندید؛ از برخی جهات خشکه مقدس بود — که سایینه چنین نبود — و بدجوری «حق شناس» بود، نه در مورد خودش — حق شناس، در پاره‌ای موارد مقررات را نادیده گرفته و چشم‌هایش را بر بعضی خطا کارها بسته بود. همیشه مثل یک غریبه رفتار می‌کرد، نمی‌توانست شوخیهای رکیک را تحمل کند، در برابر حرفها و حرکات وقیح ناشکیبا بود، غالباً در برهنه نمایی و رفتارهای بدتر از آن بی تفاوت مانده بود — با این حال حتی در میان بد خلق‌ترین افسران همکارش وجهه و محبوبیتی به هم زده بود. ولی آیا هندلر می‌توانست — ذهنش در برابر به کار بردن اصطلاح «بارورکننده» برای او طغیان کرد و صفت «عاشق» را در ذهنش به جای آن گذاشت — آیا هندلر عاشق او بوده است یا می‌توانست عاشق او باشد؟ کلمه «عاشق»، بی‌آنکه بر احتمال کار غیر ممکن بیفزاید از عدم احتمال آن کاست.

یکی از نفرات خودش؟ او فقط عنوانهای درشت روزنامه‌ها را می‌دید، که این به معنی پایان کارش بود، و بدون تردید بهترین کار این است که موضوع را مسکوت بگذارد و به این زودبها چیزی به دولمر یا استابسکی نگوید، به آن تلفن کنندهٔ روزنامه‌ای هم بگوید که مسألهٔ خصوصی خانم فیشر تا جایی که

خطر امنیتی در میان نباشد به او مربوط نخواهد شد - خطری هم در میان نبود: در تحلیل نهایی، کار فقط می‌تواند کاریکی از همسایگان یا یکی از نفرات خودش باشد، و هیچ‌یک از این دو خطر امنیتی نبود، شاید می‌شد آن را خطر اخلاقی نامید و خطرات اخلاقی نیز به او مربوط نمی‌شوند. هندلر؟ بدون تردید او افسری احساساتی بود. اما در کنار خودش هلگای پرشکوه را داشت که زنی جوان و زیبارو و سربه راه بود و وی در چندین مورد با او رقصیده بود: حالا سابینه فیشر در خانه برادرش در هوبرایخن بود و هندلر هم در آنجا به نگهبانی از او گمارده شده بود: باغ دیوارکشی شده خانه کشیش، آن بخش ضمیمه کوچک و دنج، درختان سربه فلک کشیده، درختان انبوه فندق - اگر رابطه عاشقانه‌ای در میان باشد، برایش محیطی از این بهتر پیدا نمی‌شود. البته رولف برادر سابینه از آن تیپهای ولنگ و واز و مترقی از نوع مستهجن نبود، خواهر کوچک و سرمایه‌دار رولف هم آن جور نبود، در حقیقت رولف از تیپ سوسیالیستهای منزله طلب بود، با اینحال اگر خواهر کوچک گرمی و فوق سرمایه‌داری را اتفاقاً در یک گفتگوی دو نفره در آن باغ پرشکوه می‌دید نه سرزنش می‌کرد و نه مانعی در راهش ایجاد می‌کرد.

ماجرای سابینه همچنان ماجرای حساس و حتی انفجار آمیز بود، و شاید بهترین کار برای او آن باشد که هر سه آنها - تسورمک، لولر، و هندلر - را برای گذراندن یک دوره تجدید آموزش به اشترودریکن^۵ بفرستد که در آن محوطه‌ای باز با جنگل و یک سالن غذاخوری دلنشین برای افسران وجود داشت. دویدن، فوتبال، قدری تمرین تیراندازی، و کمی درس نظری - برایشان کافی خواهد بود، شایستگی اش را داشته‌اند؛ و پس از پایان دوره نیز اسامی آنها را برای درخواست ارتقا به مقامات بالاتر خواهد فرستاد؛ شایستگی این را هم داشته‌اند، مخصوصاً تسورمک که اعصابش از دست آن

خانم بلائیل خط خطی شده بود — از آن زمان به بعد تسورمک قطعاً نپذیرفته بود که «به خرید برود، یا برای خرید و همراهی با هریک از آن اثاث اعزام شود، یا به آن چشمه های آب معدنی برود و به انتظار بایستد تا آنکه ایشان پشت بار مست کنند و سینه هایشان را این و رو آن و ربیندازند و او حق شرکت در شادیهایشان را نداشته باشد. نه، متشکرم. البته اگر ناراحت نشوید.» دوره تجلید آموزش، بعد چند روزی مرخصی، بعد هم انتقال: برای همگی آنها خیلی خوب خواهد بود تا آنچه را که وی وظایف عادی پلیس می نامید از سر گیرند. گرم پاره ای مسایل پرسنلی پیش آید. خانم بلائیل شماره چهار داشت برای سفر به یکی از جزایر دریای شمال تدارک می دید، و بلائیل درخواست «اقدامات ضروری» کرده بود. این بدان معنی بود که او باید بیدرنگ با دولمر و شاید حتی با امتابسکی مشورت کند — و نیروی کمکی از آنها بخواهد. حتی یک کلمه درباره حاملگی خانم فیشر به زبان نخواهد آورد: این موضوع، اگر هم او حقیقتاً چیزی از آن می دانست، به خود سابینه، به شوهرش، و به عاشقش مربوط می شد. متعجب نمی شد اگر سابینه هرگز، هرگز در آن خصوص حرفی با وی نمی زد؛ و اگر دارودسته تسومرلینگ بر سرش آوار شوند سابینه راست راستی توی هچل خواهد افتاد، ولی او نمی افتد. ولی باید همین الان به روزنامه تلفن کند و به آن روزنامه چپی حالی کند که موضوع حاملگی خانم فیشر «دارای هیچگونه بُعد امنیتی» نیست؛ او را متقاعد می سازد که الزامی برای دادن اطلاعات بیشتر احساس نمی کند.



او در بدترین حالت ممکن نیز حتماً می‌توانست ثابت کند که آقای برویر از رابطه اش با پیتر خبر داشته ولی آن را به روی خود نیاورده است. تنها کار لازم، اگر حقیقتاً برویر به دادگاه می‌رفت، این بود که گزارش دقیق مسیر رفت و آمد روزانه اش را تحویل بدهد، که برویر نیز مطمئناً آن را بررسی و تجزیه و تحلیل کرده بود. در این گزارش به روشنی دیده می‌شد که هر روز دقیقاً یک مسافت بیست و سه کیلومتری طی می‌شود و او به مدت یک، دو یا گاهی سه ساعت در نقطه ای متوقف می‌شود. آیا برویر ضمن چشمک زدن به پیتر نگفته بود: «مگر آنجا کسی را می‌بینی؟» آیا پیتر سری تکان نداده و نپذیرفته بود که برای آن مسافت چهل و شش کیلومتری رفت و برگشت می‌بایست قبلاً بلیت تهیه می‌شد و به حساب شخصی خود پیتر گذاشته می‌شد؟ و آیا برویر نمی‌دانست که فاصله اداره تا خانه خودش دقیقاً بیست و سه کیلومتر است — آیا این فاصله را بارها و بارها با هم، آنهم برای مقاصد مالیاتی — اندازه نگرفته بودند؟ شاهدهایی هم وجود داشتند که امید می‌رفت جا نزنند: مانند پلاین^۱ دفتردار، که ممکن است از او خواسته شود حسابها را نشان دهد. برویر به

چه نتایج احتمالی دیگری می‌توانسته است رسیده باشد؟ آیا در دادگاه شهادت خواهد داد: بیست و سه کیلومتر برای کارهای شخصی، دو ساعت برای یک دیدار خصوصی، و کجا؟ بدون تردید آنها هیچگاه در این خصوص صحبتی نکرده بودند، با اینحال مدارک موجود بود - دفتران گزارش رفت و آمد - و این کار مدت هشت یا نه هفته ادامه داشته است و اگر آن ماجرای پیش پا افتاده امنیتی اتفاق نیفتاده بود، اگر در پرونده پیتربریخی چیزهای ناجور به اضافه آن تپانچه بی معنی، کهنه و بچه‌گانه وجود نمی‌داشت که حتی به عنوان اسباب بازی قابل فروش نبود - ساخت سال ۱۹۱۲، همراه با چند فشنگ - می‌توانست باز هم ادامه یابد.

حقیقت این است که وکیل او تذکر داده بود که حتی اگر برویر منکر چشم‌پوشی ضمنی اش بشود، ماجرا به آسانی خاتمه خواهد یافت. به اعتقاد او برویر احتمالاً دادخواستی تسلیم دادگاه خواهد کرد، حتی اگر چشم‌پوشی ضمنی خودش را قبول داشته باشد (که بعید به نظر می‌رسید)، و در آن اعلام کند که گرچه از تعقیب قضیه منصرف شده است ولی اگر مسأله به صورت پرونده درآید و پای منافع اجتماعی به میان کشیده شود چنین نخواهد کرد - آنها با توجه به قوانین مطبوعاتی که ارنا را به عنوان همسایه فیشرها موکداً در معرض قضاوت افکار عمومی قرار می‌دهند، که در آن صورت «جای بحث خواهد داشت ولی روشن نخواهد بود». او در مقام یک شوهر می‌تواند «با آنکه لطمه دیده است، چشم‌پوشی کند» (خدا شاهد است که او چندان لطمه‌ای ندیده بود، احتمالاً قدری لذت پنهانی هم نصیبش شده بود!)، ولی نمی‌توانست هیچگونه لطمه‌ای به شهرتش را، مخصوصاً در مقام یک تاجر، بدون درخواست طلاق تحمل کند؛ گذشته از اینها، ماجرا نه بر اثر خطای او یا پیتربلکه بر اثر خطای خود برویر که هیچگاه نمی‌توانست جلوی دهانش را بگیرد و می‌کوشید تقصیر و رشکستگی اش را به گردن نوعی «لطمه» بیندازد، بر سر زبانها افتاده بود - که می‌بایست مورد بحث قرار می‌گرفت، و حقیقتاً قابل

بحث نیز بود. ارنا کاملاً محتمل می‌دانست که خود برویر به یک خبرنگار در روزنامه تلفن کرده باشد، و اگر اوضاع بدتر می‌شد او در نظر نداشت که به حملات شدیدی دست بزند، کل این کثافتکاری می‌بایست برملا می‌شد. و اگر برویر حقیقتاً در این قضیه برنده می‌شد، او می‌توانست — آنچنان که وکیلش راهنمایی کرده بود — ادعا کند که «قربانی اقدامات امنیتی» شده است. وکیل ارنا گفته بود که بدین ترتیب مقولاتی کاملاً نومطرح می‌شود، مشاور برویر نیز بر همین نکته تأکید کرده بود: مقولاتی که ممکن بود در یک مورد آزمایشی اثبات شوند. بدین ترتیب: اگر برویر بر طلاق اصرار می‌کرد — چه بهتر، اما مسأله گناهکاری نباید مطرح شود، او مجبور خواهد شد مقداری هم بسلفد، چون ارنا از تمام جزییات حسابهای بانکی اش خبر داشت.

بدون تردید، کلوبر نیز از ارنا پشتیبانی می‌کرد، بازجویی از تلفن کنندگان به او حقایق تکان‌دهنده‌ای را روشن کرده بود: قاچاق، و چیزی درخصوص سوخت گرمایی که او چیزی از آن سردر نمی‌آورد؛ اما از همه مهمتر نکته‌ای بود که کلوبر را نیز به خشم می‌آورد و آن اینکه بسیاری از آن تیپهایی که برویر هر طور که شده با ایشان روابط و معاملات نه چندان قانونی داشته است (برویر همین روابط را با چند دلال اسرارآمیز ساعت در ایتالیا برقرار کرده بود!) — همان تیپها خودشان را کنار می‌کشیدند چون علاقه‌ای نداشتند که «با کله توی تله پلیس» بیفتند. تجارتي که آنها با کلوبر انجام داده بودند با دیگران نیز می‌توانستند انجام دهند؛ و کلوبر صریحاً اما بدون آنکه به زبان آورد اشاره کرده بود که روبه‌رو شدن با یک حسابرس مالیاتی می‌تواند دردسرهایی برایش ایجاد کند. به هر حال، کلوبر آشکارا «قربانی اقدامات امنیتی» شده بود، و گروهی از حقوقدانان نیز دست اندرکار گردآوری اطلاعات درباره «قربانیان اقدامات امنیتی» سراسر کشور، حتی در مواردی بودند که اینگونه قربانی شدن شامل اقدامی جز مزاحمت چاره‌ناپذیر حضور نیروهای پلیس در خیابانها و مانند اینها می‌شد. پرونده دختری در دست بررسی بود که با پدر و مادرش در

همسایگی یک سرشناس کله گنده زندگی می‌کرد، و مدارک موجود نشان می‌داد که وی تا یک تاریخ خاص در مدرسه پیشرفت می‌کرده و موفق بوده است ولی ناگهان دچار از هم گسیختگی عصبی شده، در امتحانات ناکام گردیده و خودکشی کرده است. کاهش ارزش دارایی در اثر «اقدامات امنیتی» نیز موضوعی قابل ثبت در پرونده بود. اگر آنچنان که ادعا می‌شد، حقیقت داشته باشد که اختلافهای مالیاتی و معاملات مشکوک یا برخی «رفتارهای جنسی» به دنبال بازجوییهای امنیتی درحالی برملا شدند که به هیچ وجه در ردیف خطرات امنیتی به شمار نمی‌آمدند - اگر قرار می‌شد به تمامی این مسایل در خفا رسیدگی شود یا حتی مخفی نگهداشته شوند ولی به طریقی از راه شکافها و روزنه‌ها به بیرون درز می‌کردند - چه کسی مسؤلیت خسارات وارده را برعهده می‌گرفت؟

در این مورد، وکیلش مجدداً به او اطمینان خاطر داده بود. او بارها و بارها موكداً به ارنا گفته بود که کوچکترین اشاره‌ای یا سخنی از اینکه احتمالاً روزی با شوبلر فرار خواهد کرد به میان نیاورد؛ این کار خطرناک است، ممکن است وضعیتش را حتی در مقوله «خطر ناشی از اقدامات امنیتی» با دشواریهای بزرگ روبه‌رو سازد.

نقل مکان از خانه ویلایی بلوربه آپارتمان پیتز، طبیعتاً چنان ناگهانی بود که آه و اشک بسیار به دنبال آورد - از هشت اتاق و دو حمام، از باغ و استخر شنا، به این محوطه صد و بیست متری با یک دوش حمام، آنهم برای او که کشته مرده خوابیدن توی حمام، درآمدن از استخر و رفتن توی وان، از وان به استخر و همه آن کارها بود. ارنا هم خیلی بی‌پول شده بود، دست و بالش حسابی بسته شده بود - و آن وقت چندین مرد مجرد توی ساختمان آپارتمانی بودند که صریحاً از او تقاضای همخوابگی می‌کردند و حاضر بودند برای هر «رفت و آمد» پنجاه مارک بدهند - اصطلاحی عجیب و خوش‌آهنگ، و ببینند او چقدر بی‌پول است... نه، او نمی‌خواست در چنان راهی قدم بگذارد.

در سالهای گذشته، و پیش از ازدواج با برویر، گاهی به این کار نزدیک شده بود، مخصوصاً موقعی که به عنوان یک دختر فروشنده برای برویر کار می‌کرد و خارجیان ثروتمند برای خرید جواهرآلات به مغازه او می‌آمدند و یکی از ایشان هر چند وقت یک بار او را به یک نوشیدنی در هتل محل اقامتش دعوت می‌کرد. نه. او هرگز این کار را نکرده بود، هیچگاه برای پول تن به این کار نداده بود. تازه، پتر هم متوجه می‌شد ولی هرگز آن را تأیید نمی‌کرد، هر چند خود او هم برای به دست آوردن پنجاه مارک گاهی می‌بایست یک روز تمام جان می‌کند: بار زدن و تخلیه بار. البته به عنوان کار دوم. و حالا که کار گیر آوردن اینقدر مشکل شده است او دیگر نمی‌تواند دریافت دستمزدهای سابق را توقع داشته باشد؛ خود ارنا هم می‌دانست که او به چه جان‌کندنی پول درمی‌آورد. با آنکه پتر هیچ وقت غر نمی‌زد، او احساس می‌کرد که پتر تا چه اندازه از اوضاع سرخورده است، مخصوصاً با توجه به اینکه در فروشگاه برویر «ارتقا» یافته بود، نه آنکه به مقام مدیر اداری رسیده باشد بلکه شغلی مثل مأمور خرید به او داده شده بود. چون یک دوره آموزش بازرگانی هم دیده بود. نه، نه، او می‌بایست مواظب قدمهایش می‌بود، تأمل می‌کرد، پتر حقیقتاً دوستش داشت و خوشحالش می‌کرد، هیچ وقت جارو و جنجال یا بد رفتاری نمی‌کرد، بیشتر وقتها آرام و جدی بود، همیشه سرش توی کتاب بود. نمی‌شد به تماشای تلویزیون ترغیبش کرد؛ ممکن بود گاهی به سینما و پس از آن نیز به کافه‌ای برای صرف یک نوشیدنی برود، خیلی بندرت پیش می‌آمد که او را به مجلس رقصی ببرد، خودش را برای رفتن به جاهایی مثل دیسکوها خیلی پیر می‌دانست. خدا را شکر که آن بازجوییهای خسته‌کننده تمام شده بود و روزنامه‌ها دست از سرشان برداشته بودند.

مشکل دیگری هم باقی مانده بود، که احتمالاً از همه بدتر بود: سروصدای بیرون، که حتی با قرص خواب نمی‌شد از شرش خلاصی یافت. «حرامزاده‌های کثیف» - چه کسانی؟ - بزرگراه را از داخل شهر و درست از

مرکز آن عبور داده بودند، یک راه دسترسی نیز کنارش ساخته بودند، که شب و روز، یکسره مثل سنگ آسیاب می‌سایید و می‌سایید و می‌سایید، و هر وقت که دو سه دقیقه ای متوقف می‌شد او می‌دانست که دوباره از سر گرفته خواهد شد، شدیدتر خواهد شد، و دوباره فروکش خواهد کرد. از رختخوابش برمی‌خاست و با لباس خوابش توی بالکن باریک و تاریک می‌ایستاد، سیگار می‌کشید و به فرار می‌اندیشید — به کجا؟ راستی زندگی در بلور چه زیبا بود، و شاید برویر بالاخره یک جوری به این «معامله سه جانبه» رضایت دهد، ایکاش این اقدامات امنیتی همه چیز را خراب نکرده بود. آن صدای سایش خرده کننده سنگ آسیاب وار که گاهی به غرش تبدیل می‌شد — با بستن پنجره‌ها چاره‌پذیر نبود، نصب شیشه‌های ضد صدا نیز خیلی گران تمام می‌شد، و او هم به هوای تازه نیاز داشت. اگر مجبور می‌شد توی اتاقی با پنجره‌های بسته بخوابد، خفه می‌شد. راه حلی نبود، از هیچ کاری، نه از اعتراضها و نه از ابتکارات همسایگان و نه از جلساتی که در کافه نبش خیابان تشکیل می‌شد و آنها مجبور بودند در آن به چرت و پرت‌های چند پهلوی مسؤلان گوش دهند نیز نتیجه مثبتی به دست نیامد؛ تنها راه حل، رفتن از آنجا، دور شدن و فرار کردن از آنجا بود. در طی شب، ساعاتی بود که او پس از کشیدن چندین سیگار و نوشیدن چندین گیللاس مشروب، با تن لرزان در بالکن می‌ایستاد و با مشت به شقیقه‌هایش می‌کوبید، می‌خواست راه بیفتد، فقط می‌خواست برود، بی آنکه بداند به کجا خواهد رفت. پنبه گذاشتن توی گوش هم بی فایده بود، و اگر تصادفاً دو سه دقیقه ای صدا می‌خوابید، غرش سنگ آسیاب وار آن همچنان در گوش‌هایش می‌پیچید، قطع نمی‌شد، حتی وقتی سوار اتوبوس می‌شد تا به بلور برود و دوستان قدیمی را ببیند، باز آن صدا در گوش‌هایش بود: این دوستان علی‌رغم پوزخندهایشان، همچنان با او مهربان بودند — مثلاً خانواده بترس، وقتی او از ایشان خواست که یک اتاق به او اجاره دهند، گیرم این اتاق فقط جای کوچکی باشد که بتواند در آن بخوابد و بخوابد، باز هم بخوابد. ولی آن

وقت بهانه‌ها مطرح می‌شد: اوه بله، می‌توانند اتاق کوچکی را در زیر شیروانی خالی و برای او آماده کنند، و خیلی خوشحال خواهند شد که او در اینجا «علیرغم همه چیز» - علیرغم چه چیز؟ - گوشه‌دنجی در اختیار داشته باشد، و در مقابل آن مبلغ بسیار ناچیزی از وی توقع داشته باشند. ولی آنچه این همسایه‌ها نمی‌توانستند بپذیرند این بود که احتمال می‌دادند «او آن مرد را بیاورد و با او بخوابد»؛ این اصلاً قابل قبول نبود - اما صرفنظر از این... و این آن چیزی نبود که او به دنبالش باشد: نه بدون پیترا، که از صبح تا شب جان می‌کند، کثیف‌ترین شغلها را قبول می‌کرد، و حالا فقط با ترکها کار می‌کرد، کمتر پیش ایتالیا می‌رفت - کارش به جایی رسیده بود که داشتن شغلی مانند زیاله جمع‌کنی را یک ارتقاء و یک پیشرفت اجتماعی برای خودش تلقی می‌کرد. تازه آن وقت هم نگذارند که پیش او بخوابد؟ نه، در این صورت از خیرش می‌گذرد.

دلش نمی‌خواست پیش خانم فیشر هم برود. متأسف بود از اینکه پشت تلفن آنطوری سر خانم فیشر داد زده بود: زنی نازنین و همسایه‌ای دلنشین بود، و اصلاً تقصیری نداشت. شاید می‌توانست آخر هفته‌ای را پیش او بگذراند، اما بدون حضور شوهر او اروین که وقتی با وی می‌رقصید معلوم شد که بدش نمی‌آید با بعضی جاهایش ور برود: نه، پیش او هم نمی‌رود. اما کلوبرها ممکن است متحدانی مفید باشند، ولی از جهات دیگر هیچ ارزشی برای ایشان قایل نبود؛ آنها همیشه خیلی خودمانی می‌شدند، جزییات طلاقش را مطرح می‌ساختند و با لحنی طعنه‌آمیز به اختلاف سن او با پیترا اشاره می‌کردند. هر وقت که خانه ویلایی را، حتی از فاصله‌ای دور نگاه می‌کرد و می‌دید که همچنان خالی افتاده است، اوقاتش تلخ می‌شد. تردیدی نبود که برویر باغ را به حال خود رها می‌کرد، استخر را آب نمی‌انداخت، کاهوها به گل نشسته بودند و باقلاها را شته گرفته بود. در آنجا همه چیز خراب شده بود، و وقتی سوار اتوبوس شده بود تا به خانه برگردد هراسان به فکر شبی افتاد که در پیش

داشت، صدای مایش سنگ آسیاب وار و غرش بزرگراه و جهنمی را به یاد آورد که خیال می‌کرد در ساعات روز قادر به تحملش است؛ به نقطه‌ای رسید که با چشمهای گریان کنار شوبلر می‌خوابید، از رختخواب بلند می‌شد و دوباره به سراغ بطری مشروب می‌رفت، بالاخره می‌خوابید و صبح وقتی بیدار می‌شد که پیترا داشت دوش می‌گرفت. آنگاه تلوتلوخوران به آشپزخانه کوچولویشان می‌رفت تا صبحانه را حاضر کند، ولی پس از خوردن قهوه نیز خواب از سرش نمی‌پرید، و چقدر لذت می‌برد وقتی پیترا پیش از ترک خانه او را همیشه در آغوش می‌گرفت، می‌بوسید و در گوشش می‌گفت: «دارم تمام تلاشم را به خرج می‌دهم تا شاید بتوانیم از اینجا خلاص شویم. طلاق را به تعویق نینداز در این صورت می‌توانیم ازدواج کنیم. خیلی دوستت دارم.»

این سخنان شیرین و دلنشین از دهان نه چندان خوش سخن پیترا بیان می‌شدند. ولی پیترا که کور نبود، حتماً دیده بود که پوست بدنش چقدر خراب شده است، چگونه بعضی وقتها صبح که از خواب برمی‌خیزد صورتش گرفته و پر چین و چروک است، و هر قدر صورتش را می‌شوید و ماساژ می‌دهد و از هر نوع روغن و کرم که استفاده می‌کند باز نمی‌تواند به آن «طراوت شفافی» برسد که یک زمانی سبب الهام ستایشهایی چنان شاعرانه در او شده بود. پس از هر شب بی‌خوابی، پیر و پیرتر، شاید به اندازه یک ماه یا بیشتر پیر می‌شد، و پناه بردن به مشروب نیز چیزی را به جای اولش باز نمی‌گردانید. هر قدر هم که پوستش را روغن و کرم می‌زد، ماساژ و شستشو می‌داد، باز سایه‌ای خاکستری رنگ بر آن نشسته بود و دلش نمی‌خواست پیترا از خودش مأیوس کند. پیترا او را دوست داشت، و کلماتی که به زبان می‌آورد همانند سخنانی بود که از دهان یک دانشجوی خجالتی خارج شوند، و پیترا در نظرش بسی عزیز بود، و آنچه یک بار نزد وکیلش به زبان آورده بود تماماً حقیقت داشت: یک روز بالاخره با پیترا از اینجا فرار می‌کند، ولی اگر دست خودش می‌بود این آپارتمان یا این محله را که سروصدایش آرام آرام دیوانه‌اش می‌کند، انتخاب نمی‌کرد.

اگر یک سال یا حتی شش ماه دیگر می‌گذشت می‌توانست پول بیشتری از برویر به چنگ آورد و مغازه‌ای در یک محله آرام یعنی همان دوروبرها باز کند که همان مغازه دلخواه خودش باشد، یا یک بوتیک دایر کند. و پتر هم می‌توانست تحصیلاتش را تمام کند، و او نیز بچه‌ای را به فرزندی بپذیرد. بالاخره هر چه باشد زنی کاملاً طبیعی بود، از لحاظ جنسی نیز طبیعی بود، مگر همین ماجرایش با پتر دلیل محکمی بر اثبات چگونگی این طبیعی بودن نبود؟ افسوس که از آرامش خاطر لازم برای پرداختن به انواع سرگرمیها از جمله شطرنج یا بازیهای ساده‌تری که دوست داشت بازی کند، حتی شده چکرز آمریکایی یا چینی برخوردار نبود: آرامش خاطر لازم را نداشت. در طی هفته‌های اول، بر سر مسأله تلویزیون، راست راستی با هم دعوا کردند؛ او طبق عادت مایل بود برنامه اخبار ساعت هفت را تماشا کند، شامش را بخورد و سپس جدول برنامه‌های تلویزیون را ورق بزند و چیزی برای ساعات سرشب پیدا کند. پتر فقط صاحب این دستگاه سیاه و سفید کوچولو بود - که چندان خوب هم کار نمی‌کرد، بیشتر وقتها پرش تصویر داشت و بعضی وقتها هم صدایش یکسره قطع می‌شد. شب که می‌شد غرش و صدای سایش آسیاب‌وار بزرگراه بود، حتی یک نفر تلفن نمی‌زد، هر چند او در طول روز تنها بود و می‌توانست به دوستان قدیمی مانند البسات که حالا متصدی یک بار بود، یا به هرتا که توانسته بود مقدمات تأسیس یک بوتیک را فراهم آورد، تلفن کند. اما ترجیح می‌داد به دوست پسرهای سابقش تلفن نکند: این کار فقط به پیشنهادهای همخوابگی آنها از پشت تلفن خواهد انجامید، و خاطرات بی‌بندوباریهای فراموش شده را در آنها زنده خواهد کرد - تازه، نمی‌خواست احساسات پتر را جریحه‌دار کند. تلفن کردن از تلفن عمومی هم چاره‌ساز نبود. همیشه یک نفر بیرون به انتظار می‌ایستاد، که بعضی وقتها تقه‌ای هم به شیشه‌های باجه تلفن می‌زد. نشستن کنار تلفن، دود کردن سیگار و حرف زدن تا هر زمان که دلت می‌خواهد، چیز دیگری بود.

پولش هم کم کم ته می‌کشید، کم کم. البته از همان روزهای اول، یک حساب پس انداز داشت، مقادیری از پولهای خانه را به آن حساب منتقل کرده بود. برویر هیچگاه دست‌تنگ نبوده است، ولی اخیراً دست‌تنگ شده بود، و او نیز این روزها پیش از آنکه دو یا سه بار در روز سوار اتوبوس یا تراموای شود به حساب جیبش رسیدگی می‌کرد. از این که این روزها در مقایسه با بلور کارهای بیشتری داشت که انجام دهد احساس رضایت می‌کرد، چون در بلور که بودند برویر همیشه اصرار داشت که او دست به سیاه و سفید نزند؛ اما حالا کارهای نظافت خانه، شستشو، خرید و پخت و پز را خودش انجام می‌داد. آشپزی را بیشتر از هر کاری دوست می‌داشت، چون پیتربس از سالها زندگی مجردی و خوردن سوسیس و سیب‌زمینی سرخ کرده یا یکی دو قوطی کنسرو گرم شده. اگر بخت یارش می‌شد. از دست‌پخت او خیلی لذت می‌برد. از آشپزی لذت می‌برد، و این کار صدای سایش آسیاب وارو غرش بزرگراه و فکرهای مربوط به یک شب بیخوابی را که در پیش داشت از مغزش بیرون می‌کرد. خوشش می‌آمد که میز غذاخوری را به شکلی تشریفاتی برای پیتربس بچیند. اجازه یافته بود هر آنچه را که از دستمالها و رومیزیهای جهیزیه اش باقی مانده بود با خودش به اینجا بیاورد. از تماشای پیتربس هنگام غذا خوردن، و نوازشهای پر لطافت او که آرامبخش بودند لذت می‌برد. پیتربس جوانی بس نازنین بود، عادت نداشت زیاد حرف بزند، خیلی بد بود که آنقدر ضد تلویزیون بود، و با آنکه همیشه وقتی خوابش نمی‌برد پیتربس از او می‌خواست که بیدارش کند اما وقتی او را می‌دید که دراز کشیده است و آرام و یکنواخت نفس می‌کشد و ظاهراً به سروصدا خو گرفته است نمی‌توانست خودش را به آن کار راضی کند. هنگام خواب، از عبوسی چهره پیتربس کاسته می‌شد، و البته او یک چیز را خوب می‌دانست: رابطه اش با پیتربس همیشه نخواهد بود، تا پایان ادامه نخواهد داشت، آنگاه می‌رفت جلوی آینه می‌ایستاد و دوباره نگاهی به پوست بدنش می‌انداخت؛ این نیز همیشه نخواهد بود،

حتی چندان طولی هم نخواهد کشید، و آنگاه احتمالاً کسی پیدا نخواهد شد که به او پیشنهاد همخوابگی دهد. شاید آن زمان به خانه اش در هوابرایخن برگردد، در حالی که دیگر نه ارنا برویر خواهد بود نه ارنا شوبلر، بلکه همان ارنا هرمس سابق خواهد شد که باز می‌تواند دستگاہهای شیردوشی را راه بیندازد، برای پدر زمینگیر شده اش غذا بیاورد، او را بشوید و از او مواظبت کند. از او در کنار برویر، هیچگاه آنچنان که باید و شاید در آنجا استقبال نشده بود؛ خانواده اش برویر را یک «مشری گریزپا» یا به ادعای برادرش «قدری مرموز» نامیده بود، و در مورد پستر حاضر نمی‌شد تن به چنین خطری بدهد. ولی در اینجا اتاقی داشت که همیشه حاضر آماده بود: تختخوابی از چوب گردوبا دو طرف بلند، یک دستشویی به اضافه ظرف آبریزی. «این اتاق همیشه مال تو خواهد بود، مال خودت، فهمیدی جانم»، و: «اگر اینجا می‌آیی، دیگر به هیچ‌یک از آن کارهای مسخره‌ات دست نزن!»

آنها از چه کسی حرف می‌زدند؟ یوپ هالستر، که ناگهان در یک صبح یکشنبه از غیب سر رسیده و همسرش را با گلوله کشته بود، یا اشمرگن جوان که او نیز ناگهان از غیب سر رسیده و خود را در یک غروب یکشنبه حلق آویز کرده بود؟ البته حقیقت داشت که می‌گفتند ارنا با مردی متأهل به نام هانس پولکت رابطه داشته است، و هانس پولکت از زنش جدا نشده بود ولی ارنا مجبور شده بود به شهر نقل مکان کند. این حقیقت داشت. اما به این پسرک تولم، برادر خانم فیشر، که مسؤولیتهایی به مراتب بیش از جناب پستر داشت، اجازه داده بودند که در آرامش آنجا به زندگیش ادامه دهد، در حالی که او مطمئناً با آن دخترک کمونیست که بچه‌ای هم از وی داشت رسماً ازدواج نکرده بود.

آن تلفن کردن از تلفن عمومی، اعصابش را خرد می‌کرد. وقتی پس از سه بار شماره گرفتن، خانم فیشر باز جواب نداد به خانم بلوم تلفن کرد و در پاسخ به او گفته شد که ساینه به تولمز هوفن رفته است، گفته شد که امکان دادن

هیچ گونه اطلاعاتی وجود ندارد، نه، از طریق تلفن غیرممکن است، ولی به اصرارش ادامه داد تا آنکه مادر آمد و گوشی را گرفت؛ تردیدی نداشت که این خانم سالخورده او را از آن دید و بازدیدهای بعد از ظهری به خاطر داشت، زنی دوست داشتنی بود، با این حال لحظه ای درنگ کرد، سپس او را به جا آورد و پس از کلی مین مین و تأمل گفت: «نباید بگویم، باور کنید نباید بگویم، خانم برویر عزیزم — من همیشه از این بابت سرزنش می شوم» — پذیرفت که دخترش به هوبرایخن «کوچیده است» — گفت کوچیده است، نرفته است — به خانه پرسش، و حتی شماره تلفن خانه پرسش را به او داد. ولی نه، به آنجا تلفن نخواهد زد، بلکه خودش به آنجا می رود، با اتوبوس، شاید هم با دوچرخه خودش، شاید حتی از پیتربخواهد که همراهی اش کند.

شاید بتواند از خانم فیشر تقاضای قدری پول بکند. مطمئناً خانم فیشر پول فراوانی داشت. سه نوجوان ترگل و رگل که سکه هایشان را بالا پایین می انداختند بیرون باجه تلفن ایستاده بودند، سوت می زدند، و یکی از آنها به دیگری می گفت: «نمی دانستم که این روزها دخترهای تلفنی از باجه های عمومی کسب و کارشان را می چرخانند.» آیا حقیقتاً به قیافه او می خورد؟ شاید صید خوبی باشد، مگر نه؟ وقتش رسیده بود که از آنجا برود، به جای دیگری برود. شاید بتواند کاری، مثل نظافتچی گری در مزرعه متروکه هالستر پیدا کند. هنوز هم قدرت لازم برای یک روز کار سخت را داشت، که در ضمن برای پوستش نیز مفید خواهد بود، و پیتز فرصتی خواهد یافت تا از معلومات بازرگانیش در آنجا استفاده کند و احتمالاً هیچ کاری را در آنجا خیلی کشیف تلقی نخواهد کرد؛ کافی است اتاق خوابشان جدا باشد، دیگر مشکلی نخواهند داشت، هر چند این بدان معنی نیست که آنها جدا از هم خواهند خوابید. آن آقای تولم جوان نیازی به اتاق خواب جدا گانه نداشت، چون اجازه یافته بود که تختخوابش را با دوست دختر کمونیستش در زیر سایه خانه کشیش بگذارد و دوتایی در آن بخوابند، و هیچ اهمیتی نمی داد به اینکه خودش نیز «مظنون»

تلقی می‌شود. وضع رولف به مراتب از وضع پیتز در ماههای گذشته یا آینده بدتر بود. پانکهای جوان همچنان از پشت سر برایش سوت می‌زدند.



او نمی‌توانست سایینه را از ذهنش بیرون کند. نه فقط نفس رنجیدگی از آن حادثه و اندیشیدن به جاروجنگالی که با فیشر خواهند داشت و «لطف بزرگوارانه» ای که افراد تسومرلینگ یک بار دیگر به او ارزانی خواهند داشت، بلکه وجود خود بچه و نگرانی از اینکه چه بر سرش خواهد آمد آزارش می‌داد. اگر آمدم و فیشر بچه را قانوناً و خیلی راحت طلب کرد، در آن صورت سایینه احتمالاً زیر بار نخواهد رفت و بدین ترتیب به یک رشته دعوای حقوقی دامن زده خواهد شد که عملاً لاینحل هستند. اندیشه ترک تولمز هوفن تثبیت می‌شد، ریشه می‌گرفت و رشد می‌کرد. گذشته از اینها، او خسته بود، خیلی خسته، و از این که پیشنهاد کرده بود بلورتمل و دوست دخترش اِوا کلنش را به شام دعوت کنند پشیمان بود.

پیشنهادش با گشاده‌رویی غیر منتظره‌ای پذیرفته شده بود، شاید بیشتر به اصرار خانم کلنش که ظاهرش از عکسش زیباتر بود و به احتمال قوی کنجکاو نیز بود و اهمیتی به نامهای بزرگ نمی‌داد. همچنین کلنش پرشورتر از آن بود که او تصور می‌کرد، گویی چیزی زنبور مانند در وجودش به تکاپو بود، خودنما یا حتی خجالتی نبود، ترسو هم نبود. احتمالاً این روحیه از نظر بلورتمل

دلواپس کننده بود، ولی با این حال بلورتمل به کمک کاردانی و بصیرتش بر اوضاع مسلط شد، توانست با چابکی یک بندباز ماهر از قالب خدمتکار به قالب میهمان درآید و بی آنکه این تغییر قالب جلب نظر کند، کارش را به خوبی انجام دهد. در حالی که کته و اوا کلنش توی آشپزخانه می‌گفتند و می‌خندیدند او میز را چید، و حتی قیافه اش به هنگام چیدن میز نیز بیشتر به قیافه یک میهمان با ملاحظه شباهت داشت تا خدمتکاری که به شام دعوت شده باشد. این انطباق‌پذیری و این نوسانهای غیرقابل تعریف و در عین حال ملموس نیز تا حدودی نگران‌کننده بودند - این یک بازی و به عبارتی یک نمایش بود، و او خیلی خوب در تصور می‌آورد که بلورتمل در میهمانیهای خصوصی می‌توانست هر نقشی را بازی کند و بازی می‌کرد: میزبان، پیشخدمت، میزبان - پیشخدمت، میهمان با ملاحظه‌ای که به آدم امکان می‌داد پیشخدمت بودن او را از یاد ببرد. بلورتمل برایش یک گیلان کاکتیل آورد که همین خستگی را از تنش بیرون کرد: موفق شد سایینه، کنفرانس، مصاحبه‌ها، بلائیل، و تسطیح اراضی تولمز هوفن را فراموش کند. بلورتمل یک نوار موسیقی گذاشت (از کارهای ملایم شوپن)، توی آشپزخانه پیاز خرد کرد، شاد و خوش بود، گویی آدم دیگری شده بود و وقتی کته، چون سایینه به خانه برادرش کوچیده بود، بالاخره استفاده از آپارتمان مهمانها را با کلمات زیر پیشنهاد کرد، اصلاً دستپاچه نشد: «اینطوری، دست کم، شما در دو طبقه جدا از هم نخواهید بود!» او صدای آنان را که توی آشپزخانه می‌خندیدند شنید: یک املت عالی در حال پخت بود، قوطی‌های سوپ حاضری را باز می‌کردند و چوب‌پنبه‌های بطریها را به مناسبت این میهمانی می‌پراندند، و بلورتمل اعتراف کرد که گرچه کشته مرده‌ی خاویار است ولی هیچگاه نتوانسته است آن را بخرد، و حتی این اظهار نظر که اشاره‌ای صریح به اختلافات اجتماعی بود لطمه‌ای به هماهنگی مجلس وارد نیاورد.

البته وقتی شروتورها نیز که توسط کته دعوت شده بودند از راه رسیدند و با

عبارت «بالاخره موفق شدیم» داخل شدند، به نظر رسید تعدادشان قدری بیشتر از حد معمول شده است. شروتورها توی آبادی زندگی می‌کردند، خویشاوند بودند، البته نه رسماً، نوّه مشترک هم داشتند. یک مسأله، مسأله دشوار طرز خطاب یکدیگر بود؛ آنها حتی پس از سه یا چهار بار ملاقات در خانه رولف هنوز نتوانسته بودند این مسأله را حل کنند. شروتور علناً از به کار بردن اسم کوچک افراد خودداری می‌کرد. بیشترین انتظاری که می‌شد از او داشت این بود که به جای آقای تولم بگوید تولم، و همسرش لوئیز نیز همیشه فریتس تولم را به کار می‌برد، در عین حال کته نیز مصرا نه آنان را از به کار بردن خانم تولم یا خانم کته منع کرده بود و اصرار داشت کته نامیده شود. اما چون یکدیگر را ندرتاً می‌دیدند، شیوه خطاب کردن آنان غالباً دچار آشفتگی می‌شد و ظاهراً به همان آقا و خانم رضایت می‌دادند. در این جور مواقع کته یاد روزهای گذشته را زنده می‌کرد: «بیادت می‌آید، ما وقتی همدیگر را دیدیم که من هنوز در خانه مادرشوهرم یعنی در خانه معلم زندگی می‌کردم و معمولاً دست رولف را می‌گرفتم و توی آبادی قدم می‌زدم، یا آن وقت که در خانه کنستس زندگی می‌کردم، یا حتی پیش از آن یعنی وقتی هنوز کته اشمیتس بودم و در ایفنهوفن زندگی می‌کردم — همدیگر را می‌دیدیم، یا در مراسم کارناوال یا در مهمانی کلیسا در خانه کشیش، و من همیشه می‌گفتم: لطفاً مرا کته صدا کن.»

شروتور با لبخندی ملایم و در عین حال حسرت‌بار می‌گفت: «اما اینجوری نبود، اینجوری نبود. گفتن تولم بدون آقا، برایم سخت نیست ولی گفتن کته حتی با خانم، این دیگر از من ساخته نیست — و اصلاً به زبان نیاوردن نام خانوادگی اشخاص را دور از نزاکت و خنده‌دار می‌دانم، خلاصه آنکه شما را هم نمی‌توانم تولم خشک و خالی صدا کنم. راستش را بخواهید اینجور خطاب کردن اشخاص با نام کوچکشان یک ادای آمریکایی است، از من ساخته نیست.»

لوئیز شروتور گفت: «آن روزها که او به مدرسه آبادی می‌رفت، حتی بعدها

هم، من آنقدر کوچک بودم که جرأت نمی‌کردم او را فریتس صدا کنم، وگرنه الآن بالاخره، هرطور شده، یکجوری می‌توانم فریتس صدایش کنم. بله لطفاً، شامپاین دوست دارم. راستی، علت جمع آمدنمان چیست؟ او، البته — معذرت می‌خواهم، البته! پس حالا این به سلامتی شما با بهترین آرزوها!»

شروتر اصرار داشت که آبجو بخورد، پیپ می‌کشید، و وقتی میز چیده شد و او کلنش سوپ را آورد، گفت: «حالا می‌خواهم این سوپ را نوش جان کنم. البته تا زمانی که بحث از مسایل سیاسی به میان نیاید.»

تولم گفت: «تا جایی که به من مربوط می‌شود، نه، این را می‌توانم به تو قول بدهم.»

طرز چیدن صندلیها، فکر کته بود: خانم کلنش پهلوی شروتر، خودش پهلوی بلورتمل، و خود او هم پهلوی لوئیز شروتر. خیلی حرفها برای گفتن داشتند. او توانست به طور ضمنی جوایای حال آناپوتس و برتا کلتس بشود، در پاسخ به او گفته شد که یکی فلج شده و دیگری مرده است؛ همچنین گفته شد که کولشرودر نخواهد توانست مقامش را تا مدتی طولانی حفظ کند، می‌دانید که چگونه — خوب، لوئیز سرخ شد، چون او همیشه یکی از مشوقان اصلی این کشیش بود. احتمالاً اتفاقی رخ داده بود که در آن پای دختران یا دختر مدرسه ایها، و شاید پای عده‌ای دیگر نیز در میان بوده باشد که ظاهراً خودشان را «دراختیار اوقرار داده بودند» یا مجبور شده بودند دراختیارش قرار دهند تا شاید چیزی گیرشان بیاید. لوئیز چیزی بیشتر از این جمله نگفت: «این با، او حقیقتاً به جایی بسیار دور رفته است.»

او یعنی تولم برای تقویت این احساس در بلورتمل که خودش را یک مهمان بداند نه خدمتکار، گاهگاهی از جا بلند می‌شد و قدری شراب می‌ریخت، بطریهای آب معدنی را باز می‌کرد و چند تا لیوان تمیز از بوفه می‌آورد. آنگاه می‌نشست و درباره‌ی مزایای خاویار برای لوئیز شروتر حرف می‌زد، به او نشان می‌داد که چطور باید صبر کند تا نان تُست شده تدریجاً اما نه

کاملاً سرد شود به طوری که همچنان تُرد و گرم باشد ولی نه چندان گرم که کره را آب کند، و فقط در چنین لحظه‌ای خاویار را روی آن بگذارد، «بیشتر، بیشتر، لوئیز، فاشق را پر کن» - نیمی از حواسش به حرفهای بقیه بود، تعجب می‌کرد از اینکه می‌دید صحبت شروتربا اوا کلنش آنطور گل انداخته و خود شروتربای سیامست را به میان کشیده است - سوسیالیسم، کاتولیسیسم، تاریخ جنبش اتحادیه‌های کارگری مسیحی، زندانی شدن در رژیم نازی، خیانت آدناثر، اتحاد دموکرات مسیحی که جای حرف نداشت و حزب سوسیالیست آلمان که حسابی قاتی کرده است - و صدای اوا را شنید که معقولانه و با حرارت از حزب سوسیالیست آلمان و درعین حال از کلیسای کاتولیک دفاع می‌کرد. تأسف می‌خورد از اینکه کته سندلی او را در کنار اوا نگذاشته بود، خیلی دلش می‌خواست این زن فوق‌العاده زیبا را خوب از نزدیک تماشا کند، اما اگر سندلیش کنار اوا گذاشته می‌شد سندلی لوئیز کنار سندلی شوهرش قرار می‌گرفت.

او به برچیدن بشقابهای نخستین دور غذا نیز کمک کرد و شراب سرخ ریخت، و متوجه شد که حواسش بارها از این جمع پرت شده است: در طی یک روز حقیقتاً خیلی کارها کرده بود - انتخابش، مصاحبه‌هایش، افکار سرگردانش درباره پروازهای پرندگان، و ماجرای سابینه. از لوئیز شروتربا معذرت خواست که قدری کم حرف شده است، اما بعداً جزئیات مربوط به هولگر گنت تولم را برایش تعریف کرد و لوئیز نیز بی‌رودربایستی از شنیدن این شایعات لذت می‌برد. این تنها حرفی بود که لوئیز زد: «خیلی بد شد، خیال می‌کردم که او جوان سربزیر و نازنینی باشد.»

با چشمانی حیرت‌زده به بلورتمل نگاه می‌کرد: او خجالت را کنار گذاشته ولی متانتش را حفظ کرده بود، فاصله‌اش را نگهداشته بود بی‌آنکه خود را دور کرده باشد، با کته خوش برخورد بود بی‌آنکه نشانه‌ای از آشنایی بروز دهد، با این حال رگه‌هایی از حرفه تخصصی‌اش در وجودش دیده می‌شد که امکان

می‌داد صبح فردا کارش را خیلی طبیعی در مقام یک خدمتکار آغاز کند، حمام او را آماده کند، بدنش را مشت و مال دهد، و تا لحظه‌ای که خواسته نشده است شروع به صحبت نکند. حتی عدم پذیرش مؤدبانه ولی قاطعانه هرگونه کمک بیشتر از سوی تولم (که با قیافه‌ای آشکارا دموکرات‌مآبانه خواسته بود او را در آوردن املتها و بشقابهای سالاد یاری دهد)، و اراده بلورتمل — نه از نوع آمرانه بلکه از نوع مسؤولانه آن — هنگامی که بدون هیچ حرفی صحبت‌های متافیزیکی او با شروت‌رپر را قطع و او را به طرف آشپزخانه روانه کرد و او هم در آنجا دوباره با کته مشغول هِزه کِزه شد — در تمامی اینها چیزی نهفته بود که تولم فقط می‌توانست آن را شخصیت بنامد. تنها چیزی که کم داشت، جدیت و توانایی تصمیم‌گیری بود: تردیدی نبود که بلورتمل می‌توانست یک رییس بی‌مانند شود. نخستین بار بود که چیزی در حرکات بلورتمل توجه او را به خود جلب می‌کرد، عبارت و توصیفی را به ذهنش متبادر می‌ساخت که مصداق آن حرکات بود و از مدتها پیش به دنبالش می‌گشت: «جنبش جوانان» سالهای سومین دههٔ سدهٔ بیستم که احتمالاً در سبزی‌عمری طولانی‌تریافته است. و شاید همین حرکت بوده باشد که — بخطا — او را به اندیشیدن دربارهٔ لواط واداشته بود.

میهمانی غروب آنروز اندک اندک حالتی به خود می‌گرفت که می‌توان آن را یک میهمانی موفق نامید: همگی از غذا لذت بردند، همگی غرق در گفتگوهای دوستانه شدند، بلورتمل حتی رفت سراغ قصه‌های دوران مدرسهٔ شبانه روزی خودش، از کشیش به مهربانی یاد کرد، و لوئیز شروت‌رچنان احساس نزدیکی می‌کرد که صریحاً از نگرانیهای مالی شان حرف زد و گفت که چگونه برادرش — «خودتان که می‌دانید او همیشه چه آدم کله شقی بود» — بر اجاره بها و حتی بر نرخ آب بها می‌افزاید — و چه حقوق بازنشستگی بخور و نمیری که شروت‌ر می‌گیرد. چیزی نمانده بود که او دست به جیب شود و مقداری پول به لوئیز بدهد، البته به صورت وام، چون هیچگاه حاضر نخواهند شد

پولی به عنوان بخشش بگیرند — ولی کمرویی دیرینه و کمرویی جدیدش او را از این کار باز می‌داشت. پول دادن، صرفنظر از این که به چه کسی باشد، همیشه کاری حساس بود: یا آنکه خیلی زود می‌پذیرفتند و خیلی زیاد می‌خواستند یا وقتی چنین پیشنهادی می‌کرد خشک شان می‌زد؛ این از آن کارهایی بود که می‌بایست به کته واگذار می‌شد. لوئیز حتی روراست پرسید خاویار برایشان چند تمام شده است، آنگاه سرخ شد، و او مجبور شد دستش را محض آرامش خاطر او بر شانه اش بگذارد و بگوید که قیمتش را نمی‌داند چون — تازه ممکن بود لوئیز با شنیدن این حرف بیکه بخورد — آن را به عنوان هدیه دریافت کرده است، از کی؟ البته از روسها، هر چند او هیچگونه رابطه تجاری مستقیم با روسها نداشت — «بعید است که بخواهند روزنامه مرا بخرند و در اتحاد شوروی بفروشند!» — بلکه در مهمانیها و کنفرانسها ملاقاتشان می‌کرد. او همچنین به لوئیز گفت که روسها چقدر حتی به نشست و برخاست با رفقای خودشان بی‌توجهند و چطور بعضی وقتها پس از یکی دو گلاس مشروب، با چنان لحن تحقیرآمیزی از آنها حرف می‌زنند که گویی مثلاً اسقفها از خُدام کلیسا یا کاردینالها از زیردستان خود حرف می‌زنند. هنگام صحبت دوباره درباره خاویار، آن را با سیگارهای برگ متعلق به امپراطوری کاسترو مقایسه می‌کرد: این سیگارهای برگ را نیز روسها به او داده بودند، هیچگاه چنین چیزهایی برای خودش نمی‌خرد، حتی خاویار نمی‌خرد، و به لوئیز شروتر اعتراف کرد که هیچگاه، هیچگاه، خودش را به بعضی از بیماریهای روانی و مغزی مبتلا نخواهد کرد: پسر گرسنه معلم تنگدست تولمز هوفنی هنوز ریشه‌های محکمی در وجودش داشت، و با آنکه از مدتها پیش قدرت مالی چنین کاری را داشت، هیچگاه حاضر نخواهد شد شش یا هفت مارک برای خرید یک سیگار برگ یا — «آنطور که من می‌دانم» — چهل مارک بابت خرید یک قاشق خاویار بدهد. او محتاطانه می‌کوشید لوئیز را دوباره به موضوع پول بازگرداند، نه، لوئیز نباید گمان کند که او ناخن خشک است، نه،

بی بروبرگرد چنین نبود، فقط به داشتن یک اتومبیل یا حتی خانه ییلاقی راضی بود، ولی هیچگاه قادر نیست به عرصه سیگار برگ یا خاویار نزدیک شود. او فقط می‌خواست به لوئیز بفهماند که سیگارهای برگ کاسترونیزمانند خاویار از شکم پاره‌پاره ماهیهای اوزون‌برون بیرون می‌آید و از چه راههای پیچاپیچی به دست سرمایه‌داران آلمانی می‌رسد....

برای قهوه خوردن، به اتاق نشیمن رفتند، که کته از زمانی که به آنها توصیه شده بود توی بالکن نشینند، آن را «اتاق چایخوری ما» نیز می‌نامید. او کلنش اصرار داشت که قهوه ترک درست کند: «ترک، اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد.» هیچ اشکالی نداشت، و آنها حتی چند تا ظرف مسی کوچولو توی کابینت آشپزخانه کته پیدا کردند. قهوه ترک؟ احتمالاً این عادت را از لبنان با خودش آورده بود. یا شاید از ترکیه یا سوریه؟ آیا او می‌دانست که او از تمام گذشته‌اش اطلاع دارد؟ آیا می‌دانست که او از هر آنچه دانستی درباره‌ی دفعات کلیسا رفتن و نوع صبحانه روزیکشنبه‌اش، دادوستدهای تجاریش و زندگی شغلی و علاقه‌اش به تیراندازی با کمان وجود داشته باشد خبر دارد؟ یک موج دستپاچگی ناگهانی در وجودش پیچید و صورتش از سرخی برافروخت. این زن زیباروی جوان که از همنشینی در آن مهمانی شامگاهی لذت می‌برد و اندکی زیباتر از آن بود که عکسش نشان می‌داد، این شخص کوچولوی کارآمد و دوست داشتنی: پرونده‌ای داشت، و او آن پرونده را خوب و ارسی کرده بود، برخلاف مقررات و به دلیل کنجکاوی درباره‌ی بلورتمل، که بدون تردید از لحاظ فیزیکی از هر کس دیگری در طول روز به وی نزدیکتر بود. اطلاع از موتورسیکلت‌های بلورتمل، دوستها و ماجرای عاشقانه‌اش به چه درد او می‌خورد؟ احساس دستپاچگی کرد، ولی نتوانست جلوی کنجکاوی خویش را بگیرد.

در اتاق نشیمن، جای نشستن شان آرایش تازه‌ای گرفت: کته بالاخره کنار لوئیز، شروتر کنار بلورتمل، و او نیز بالاخره کنار اوا کلنش نشست، که چندان از سایینه مسن تر نبود. قهوه خوب از آب درآمد بود، احتمالاً قدری غلیظ تر از حد معمول بود ولی او هرطوری بود آن را سرکشید، خنده کنان پوزش خواست از اینکه دوباره برای تعارف سیگار برگ و سیگار معمولی از جایش بلند می‌شد، و در همان حال کته داشت براندی و انواع مشروب‌ها را روی میز می‌چید تا هرکس خودش بردارد و در لیوانش بریزد. شروتر در حالی که سیگار برگ را حریصانه بومی‌کرد درباره اش حرف زد و آن را «چیزی فوق العاده که جان می‌دهد برای دود کردن» توصیف کرد. او یک سیگار و یک لیوان مشروب برداشت، سراغ نوه‌های او را گرفت، و بلافاصله سرخ شد و لبش را گاز گرفت، ولی او وی را مجدداً آرام ساخت و گفت: «بله، یکی از آنها، یعنی نوه پسری بزرگم، رفته است جایی، احتمالاً در افریقای شمالی است. راستی، چرا از این یکی حرف نزنیم؟ الآن چهارمین نوه‌ام در راه است — مال دخترم سایینه.» او این سؤال را که آیا سایینه اصلاً بچه‌ای می‌خواسته است یا نه، و آنچه را که نوک زبانش بود و بر مغزش فشار می‌آورد، فرو بلعید: نگرانیهای سایینه، و نگرانیهای خودش از بابت سایینه. از او درباره کارش و دادوستدش پرسید، شجاعتش را در کارهای بزرگ ستود، و حقیقتاً می‌ترسید از اینکه مستقیماً و عمیقاً در چشمان او خیره شود. او نیز درباره اینکه مدها چه زود عوض می‌شوند، درباره خطرات احتمالی — «به گیاهانی شباهت دارند که پلاسیده می‌شوند» — درباره رقابت و مبارزه، برآورد قیمت‌ها و هزینه‌ها حرف زد، و او متوجه شد که خودنمایی ظاهریش آن روی سکه خجالت اوست، و او از آلوئیس^۱ «که یار بسیار وفادار و محبوب من است»، و از دلنگی اش به علت دوری از برلین حرف زد.

«حالا برای خودت یک شهر واقعی داری!»

به نظر می‌رسید کته و لوئیز قدری زیادی مشروب خورده بودند، چون دیگر حرف نمی‌زدند بلکه چیزهایی در گوش همدیگر می‌گفتند و از لابه لای حرفهایشان اسامی اهالی آبادی قابل تشخیص بود. نام کولشرو در چندین بار. و آخر الامر شروترا اعلام کرد که وقت رفتن است، خیلی جدی بلند شد و ایستاد، او نیز روی دوپایش آنطور که باید و شاید بند نمی‌شد و سیگار برگ نیمه کاره اش را مرددانه در دست گرفته بود. نه، او مایل نبود سیگار برگ دیگری به شروترا پیر تعارف کند که بردارد و با خودش ببرد، این کار به معنی یک بخشش و تظاهر به عمل خیرخواهانه تلقی خواهد شد؛ یکی بله، دو تا نه، ولی اگر قدری سنجیده تر عمل می‌کرد ممکن بود بتواند یک جعبه از آن را برایشان بفرستد؛ اینطوری خوب می‌شود چون دیگر حالت بخشش نخواهد داشت بلکه یک هدیه خواهد بود. ظاهراً این دو تا خانم توانسته بودند روابطشان را خودمانی کنند چون داشتند علناً یکدیگر را با نام کوچک صدا می‌کردند و همزمان با رفتنشان کته گفت: «راستی، کاری هست که بتوانیم برایت انجام دهیم، لوئیز؟» و لوئیز گفت: «خیلی دلم می‌خواهد توی اتومبیلت بنشینم و گشتی بزوم، کته.»

«همین الآن؟»

«بله، اگر امکانش باشد.»

می‌شد ترتیب کار را داد، فقط فاصله شان تا مزرعه کومرتس زیاد نبود، و یک راه فرعی را انتخاب کردند که بلورتمل هم با آن موافقت کرد. او اوا کلنش اصرار کرد که در آشپزخانه بماند و آن را تمیز و مرتب کند، جواب منفی را نپذیرفت، و تولم با آنکه ترجیح می‌داد برود و بخوابد، فکر کرد که بهتر است همراه بقیه به ماشین سواری برود، و مراتب را می‌بایست به افسر امنیتی اطلاع می‌دادند. لوئیز بی آنکه سرخ شود گفت که «این اتومبیل بزرگ مثل گربه ای ملوس فریر می‌کند. آدم اصلاً حس نمی‌کند که توی آن نشسته است!» لوئیز از گشت

کوتاه با اتومبیل لذت برد. بلورتمل توی چند راه فرعی هم پیچید و این کار را «یک دور افتخاری» نامید. و کته تجهیزات نصب شده در اتومبیل را به لوئیز نشان داد: شیشه‌های اتوماتیک، بار کوچک، و تلفن، که لوئیز اجازه خواست از آن استفاده کند. به کاتارینا تلفن کرد، اول با رولف و سپس با دختر خودش حرف زد: «سلام من از قالیچه حضرت سلیمان به همه شما، از جمله به خانم فیشر. اما حرفهایم را خیلی هم جلدی نگیرید. خوب؟ منظورم سیاست است.» بلورتمل که ظاهراً از حظ ساده دلانه لوئیز لذت می‌برد، دستگاه پخش استریوی ماشین را روشن کرد، نواری از آثار باخ در آن گذاشت، و در این موقع اشک از چشمهای لوئیز جاری شد: «اورا ببین، که را؟ مسیح داماد را، اورا ببین، چگونه؟ چون یک برده بی‌خال.» شروتز، که اندکی از مشاهده این حرکات خجالت می‌کشید، اشکهای لوئیز را پاک کرد و با صدای ملایمی گفت: «خدای من، راستی این آهنگ اینقدر در تو اثر می‌گذارد؟» لوئیز گفت: «خدای من تاکنون آن را با چنین شکوهی نشنیده بودم، در حالی که خودم بارها آن را در گروه همسرایان خوانده‌ام.» وقتی به مزرعه کومرتس رسیدند، کته از بلورتمل خواست که نوار را برگرداند به اولش. گفت: «باور کن، تا حالا کسی را ندیده‌ام که اینقدر از موسیقی باخ لذت ببرد. باید این نوار را قبول کنی....» لوئیز هم هدیه را پذیرفت.

او گفت: «اصلاً فکرش را نمی‌کردم که این قطعه روی نوار ضبط شده باشد. با نهایت خوشحالی می‌پذیرمش.»

از اتومبیل امنیتی پشت سرشان ناگهان دو افسر بیرون پریدند: سگها پارس می‌کردند، افسرها دستپاچه بودند، و لوئیز آخرین کلمات لحظه خداحافظی را چنین بر زبان آورد: «از این به بعد شما هم مجبورید بیاید و ما را ببینید، قوم و خویش هستیم، مگر نه؟ درست است که آنها با هم ازدواج نکرده‌اند، ولی فرزندان ما هستند، و به راحتی با هم زندگی می‌کنند.»

او ترجیح می‌داد بازوی کته را بگیرد و چند صد متر باقیمانده تا خانه

ییلاقی را دوتایی قدم زنان بروند، ولی برگشت و رفت توی اتومبیل نشست؛ در دسر اینجور قدم زدنهای شبانه می‌توانست تمام لذت احتمالی آن را ضایع کند. تولمز هوفن از چهار یا پنج طرف باز بود، و پشته‌های درختها و درختچه‌ها، و بیدهای آن سوی نهر هلرباخ دیده می‌شدند: میدان دید محدود، جاده کم نور. او همچنان که انتظار می‌کشید می‌توانست اضطراب افسران و عصبیتی را که در رفتار مؤدبانه‌شان دیده می‌شد احساس کند: کته را در سوار شدن به اتومبیل کمک کرد، سپس خودش به کمک بلورتمل سوار شد: راهپیمایی هفت یا هشت دقیقه‌ای از داخل آبادی میسر نشد.

بلورتمل یک دوران انتقالی را می‌گذراند، دیگر نه راننده بود نه خدمتکار مهمان هم که نبود؛ به هر حال نگرانی و حتی می‌توان گفت همدلی ناشی از ارتباط نزدیک و حرکاتش به مراتب از مسؤلیتهای شغلی اش فراتر می‌رفت؛ او پیش خودش بلورتمل را مردی با دریایی از تنوعات شخصیتی می‌دید و می‌گفت من تازه دارم کشفش می‌کنم ولی همیشه او را آدمی نسبتاً کناره‌گیر می‌دانستم.

از آنجا تا حیاط پر نور خانه ییلاقی فقط دو دقیقه طول کشید: دوباره از اتومبیل پیاده شدند، دوباره دستهای بلورتمل، بازوی او، و دوباره چهره رنگ پریده کته، آنهم خیلی جدی — همچنان که می‌خواست دهانش را باز کند و چیزی در آسانسور بگوید کته با سربه سقف اشاره کرد، که بدون تردید میکروفنی در آنجا کار گذاشته شده بود، لبهای کته سست و آویخته بود، مثل اینکه در خوردن مشروب افراط کرده بود. بلورتمل پیاده از پله‌ها بالا دویده و به انتظار آنها ایستاده بود، نگران‌شان بود، با صدایی ملایم پیشنهاد کرد که کاری برایشان بکند، قدری دست و پایشان را تکان بدهد یا مشت و مالشان بدهد، و وقتی آنها خنده کنان پذیرفتند، تقاضا کرد «در صورت نیاز تلفن کنید.»

اوا کلنش آن شب تمام کارها را انجام داده بود: آشپزخانه، اتاق نشیمن و اتاق غذاخوری، تماماً از تمیزی برق می‌زدند. کته رفت توی حمام، پنجره را باز

کرد و در حالی که بیرون را نگاه می‌کرد گفت: «تعجب می‌کنم که از خانه شروتورها یکر است می‌شود اینجا را دید، تقریباً توی اینجا را، و آن پایین را — نگاه کن — می‌توانی لامپ توی خانه‌شان را ببینی. حالا لوئیز توی اتاق کاتارینا نشسته است، به نوارباخ از یک دستگاه پخش صوت ارزان یا هرچی که اسمش باشد، گوش می‌دهد. آیا تا حالا توی اتاق قدیمی کاتارینا رفته‌ای؟»
 («نه.»)

«درست به یک موزه کوچک شباهت دارد. روی دیوار عکس خودش در نخستین مراسم عشاء ربانی، در کنار آن تصویر کپیه‌ای از تابلوی حضرت مریم اثر لوخنر — به اضافه مائو، چه گوارا و مارکس و یک ایتالیایی دیده می‌شوند که نامش را فراموش کرده‌ام — و روی میز کناری هم دستگاه پخش صوت کهنه‌اش را گذاشته است. حالا دارد می‌نشیند، لوئیز خوب ما، چشمهایش پر از اشک است، و به مصیبت متی رسول گوش می‌دهد. برایش یک دستگاه پخش صوت بهتر خواهم خرید، دستگاهی قشنگ و نوبا صدای واضح و قوی. خیلی خسته شده‌ام فریتس، خیلی خسته — و تو هم بعد از آنهمه فعالیت‌های امروز صبح و آن مصاحبه‌ها حتماً نیمه‌جان شده‌ای — کارت را عالی انجام دادی....»

آمد و در کنار کته ایستاد، دستش را روی شانه‌ او گذاشت و به همانجایی از خانه شروتور چشم دوخت که هنوز چراغش روشن بود.
 «می‌دانی، توی آن مصاحبه‌ها یک فکری به ذهنم رسید: می‌شود اینجور مصاحبه‌ها را از قبل برای رادیو و تلویزیون آماده کرد و در بایگانی نگهداشت: درباره ادغام شرکتها، دستمزدها، امور فرهنگی، درباره سیاست داخلی و خارجی، درباره مسایل امنیتی. و برای آنکه هر مصاحبه با مصاحبه دیگر فرق کند حتی می‌شود مختصر تغییراتی در آنها داد. ضمن صحبت در آنجا، به موضوعی اساساً متفاوت فکر می‌کردم و کمتر پیش می‌آمد پاسخی صریح به یک پرسش صریح بدهم، جز در مواردی که به بچه‌ها مربوط می‌شد. باید یک

روز در این خصوص با آمپلانگر صحبت کنم و ببینم آیا نمی‌شود چنین کاری کرد: در یک بعدازظهر، انبوهی از مصاحبه فراهم آورد. البته من مجبور خواهم شد چندین بار لباس عوض کنم: اهمیت لباسها از اهمیت کلمات بیشتر است، لباسها موقعیتهای مختلف را با صراحت بیشتری نشان می‌دهند. رنگ و طرح پزمینه تصویرهای مصاحبه نیز باید عوض شود: این کار را به راحتی می‌توان انجام داد. بعضی وقتها چند تا کتاب پشت سرم می‌گذارم، بعضی وقتها چند تا عکس، بعضی وقتها قفسه نو، و بعضی وقتها چند شیء عتیقه — بدین ترتیب کلی در وقت آدم صرفه جویی و کلی از دردسرهای آدم کاسته می‌شود — برای مصاحبه‌های رادیویی می‌توانم صدایم را قدری تغییر دهم، گاهی خشن و گاهی صاف، گاهی هشیار و گاهی خسته... بدین طریق می‌توان در مدت هفت یا هشت ساعت برای چندین سال مصاحبه آماده کرد. می‌توانم تسلیتها را هم روی نوار ضبط کنم: برای کورتشده، برای پوتریکر، پلیفنگر — و شاید هم برای بلایبل — برای کاردینالها و رؤسا — دیگر برای کی؟ البته یکی از اعضای اتحادیه باید با کارهایی از این قبیل موافقت کند.»

«آنها این کار را نمی‌کنند، می‌دانی آنها همه چیز را چطور می‌خواهند — اسمش چیه؟ — زنده.»

«خودشان آن را زنده می‌گویند، ولی این امکان وجود دارد که کلام ضبط شده زنده‌تر از کلام زنده باشد — یک بار ورونیکا کوشید برایم توضیح دهد که چگونه پرنده‌های مصنوعی، پرنده‌های مکانیکی، می‌توانند طبیعی‌تر از پرنده‌های زنده راه بروند — همیشه این موضوع فکرم را مشغول می‌کند — به همین طریق نوار صدا یا ویدئو نیز می‌تواند به مراتب واقعی‌تر از یک مصاحبه زنده به نظر برسد — آنچه آنها زنده می‌نامند مرده‌تر از مرده است. مرده به سان آن روزنامه کوچک که زیر دستهای من جان سپرد — و حالا مرتباً گسترش می‌یابد...»

«دوباره می‌ترسی؟»

«از خستگی می‌ترسم، کته، این همان مرضی است که گربنیتسر هنوز کشفش نکرده است. از رشد و گسترش می‌ترسم، که همچون آتشی است که بر خرمن افتد. نفر بعدی که خودش را پیش پایم یا روی سینه‌ام بیندازد کوستر خواهد بود. کامپیوتر با آن منطق قویش، تسلیم کوستر را پیشگویی کرده است و تا این تاریخ، پیش‌بینی این‌گونه حوادث توسط آمپلانگر ردخور نداشته است. بدین ترتیب، پس از بلومه، کوستر را و پس از او بوبرینی را خواهیم بلعید، و تمامی اینها به یک قارچ خاکستری و مخوف، روزنامه‌ای با چندین شاخک کوچک لیبرالیسم تبدیل خواهند شد. من به روزنامه کوچک خودمان اجازه داده‌ام تباه شود، اجازه داده‌ام بمیرد....»

«و اگر خودت را بازنشسته کنی — یکسره و قطعاً؟»

«خیلی به بازنشستگی نزدیک شده بودم، ولی حالا — بلایل حتماً بو برده بود یا حتی ممکن بود خبرش را از آمپلانگر گرفته باشد. و برای همین است که درست در آخرین لحظه مچم را گرفت — یا بهتر است بگویم میخکوبم کرد. فکر می‌کنی علتش چیست که من هیچوقت از خانه رولف و کاتارینا، حتی از خانه هربرت خسته نمی‌شوم، با آنکه در آنجاها اذیت می‌شوم — ولی در خانه بلایل چرا، در خانه کورتشده نه، یا در خانه پوتزیکر نه، حتی در خانه پلینگر نه، اما در خانه فیشرها چرا، و البته از تو هیچگاه خسته نمی‌شوم. ایکاش بیشتر از این‌ها می‌توانستیم با هم برویم و قدمی بزنیم. خیلی حرفها دارم که دلم می‌خواهد برایت بگویم و هیچ ناراحت نمی‌شوم اگر روی نوار بیایند و همیشگی شوند.»

«من هم خیلی حرفها دارم — فکر می‌کنی که اینجا — من گمان نمی‌کنم، ما سرمان را در حال حرف زدن بیرون از پنجره گرفته ایم، مگر نه... رولف برایم توضیح داد که وقتی سرتان را از پنجره بیرون می‌گیرید همان بیرون از پنجره حرف بزنید و بشنوید...»

«شاید حق با او باشد — پس بیا حرف بزنیم....» غبار، منظره جلوی

چشم‌شان را تیره کرد، باد گرفت، توده‌های مه را به حرکت درآورد، حتی درختها را نمی‌شد دید، رطوبتی مه آلود غلبه کرد که تبدیل به باران شد. لامپ روشن خانه شروتورها دیگر دیده نمی‌شد.

«بنابراین اگر می‌خواهی بعضی چیزها را به همسرت اعتراف کنی، مجبوری سرت را زیر باران بگیری، و او هم باید سرش را بیرون از پنجره و زیر باران نگهدارد تا حرفهایت را بشنود: تو هنوز بهترین داروی رفع خستگی هستی — بچه‌ها، نوه‌ها، و نمی‌توانم بگویم چقدر خوشحالم که می‌بینم سابینه، فیشر را ترک کرده است. بارها پیش آمده بود که من از محل زندگی‌شان، یعنی محل زندگی دختر خودم خسته می‌شدم: از نوع خانه‌هایی که آنها برای خودشان می‌سازند خوشم نمی‌آید، سلیقه آنها را نمی‌پسندم، تا چه رسد به سلیقه فیشر. حتی نفیس‌ترین تابلوهایی که آنجا از دیوارها آویخته‌اند، تابلوهایی که حتی دوست‌شان دارم، حتی پس از آنکه اصل بودنشان ثابت می‌شود باز به نظرم بدلی می‌رسند — بخصوص همان موقع. در وجودشان چیزی هست که هنر و حتی موسیقی را می‌کشد — خوشحالم که دخترمان همه آنها را ترک گفته است. بگذار تا مدتی در خانه رولف بماند... بیا تو، سرما می‌خوریم — صدای جیغ جفدها را می‌شنوی؟ نترس.»

پنجره را بست، باران تندتر و سنگین‌تر شده بود، با شدت به شیشه پنجره‌ها می‌کوبید، کته به گوشه اتاق رفت و ترموستات را زیادتر کرد. «شاید بتوانی به زودی استعفا دهی — البته نه همین الآن، بلکه در سه یا چهار ماه آینده: بیماری یا چیزی مانند آن — آن وقت آنها می‌توانند آمپلانگر را قطعاً به جایت انتخاب کنند؛ چرا تو؟»

«من وجهه‌ای ارزشمند دارم — و تو این را می‌دانی. گذشته از آن، من آسیب‌پذیرم و در معرض حمله قرار دارم — رولف و ورونیکا و هولگر اول — و

تو این را می‌دانی.... من در کارم موفق بوده‌ام.»

«تو؟ موفق؟»

«پس خوب گوش کن.... یک روزنامه کوچک به من ارث رسید، جواز گرفتم، کاغذ روزنامه گرفتم، حتی روزنامه نگاران لازم را همراه با آن در اختیارم گذاشتند و توسعه اش دادم... یک خانه ییلاقی خریدم، رییس شدم — من علاوه بر موفق بودن، کاربر نیز هستم....»

«تو کاربری؟»

«پس، کته...»

«تو آیکلهوف را از دست دادی بی آنکه ککت بگذرد، تولمز هوفن را هم از دست دادی — تو نمی‌توانی حتی یک شغل پیش پا افتاده برای پسرهایت در روزنامه دست و پا کنی، دخترت نیز شوربخت شده است....»

«شوربخت شده است؟ سالهاست که من او را به این خوشحالی ندیده‌ام.

ولی نمی‌خواهم ادعا کنم که من عامل خوشحالی‌ش هستم.»

«تو بدجوری از بلایل می‌ترسی، از تسومرلینگ می‌ترسی — آه، تولم، فریتس عزیزم. ما باید از اینجا نقل مکان کنیم — دور شویم، به جای دیگری برویم.»

کته که تازه لباس خوابش را پوشیده بود به او کمک کرد تا کفشهایش را درآورد، بند کفشهایش را باز کرد، بعد جورابهایش را درآورد — بقیه کارها را خودش انجام داد، حتی کت و پیراهن و شلوارش را به جالباسی آویخت، لباس زیرش را روی صندلی انداخت، پیرامایش را پوشید....

کنار کته دراز کشید، دست او را گرفت، می‌دانست که دارد دعا می‌خواند، ساکت شد، به صدای باران گوش داد، صبر کرد تا آنکه کته بر خودش صلیبی رسم کرد و پس از ختم دعایش آهی بلند کشید.

«غمگینی، پیر عزیزم؟»

«بله، پاهایم اذیت می‌کنند. چون دیگر نمی‌توانم خم شوم. ولی امروز

غروب چه خوش گذشت. خوشحالم که بالاخره توانستیم با شروتورها دور هم بنشینیم، باید یک وقت به خانه شان برویم. بچه هایم ناراحت نمی کنند: ساینه در راه درست افتاده است، هرطور باشد می توانم کمکش کنم. نگران رولف نیستم، حتی از بابت کاتارینا نگرانیم کمتر است. هربرت، خیلی مسأله دارد که من اصلاً چیزی از آنها سردر نمی آورم، نمی بایستی او را به آن مدرسه شبانه روزی می فرستادیم، البته خودش اصرار داشت که برود. شاید بهتر باشد برویم به خانه او، به آن آسمان خراشی که به هر حال مال خودمان است....»

«و نفرت انگیز هم هست...»

«وحشتناک است — شاید بهتر باشد یک طبقه کاملش را به اضافه یک آپارتمان کوچک برای بلورتمل اشغال کنیم. اما در این صورت هم یک هلیکوپتر دائماً بر فراز ساختمان گشت خواهد زد، شب و روز، دست کم نیمی از یک دسته کوچک پلیس مجبور خواهد شد مرتباً توی بالکنها و پله ها و آسانسورها مستقر باشد — مردم از آنجا خواهند رفت، اسباب کشی خواهند کرد. بد فکری نیست، کته، از اینجا برویم پیش از آنکه مجبورمان کنند — چرا از یک مؤسسه معاملات مسکن کمک نمی گیری تا یک خانه نسبتاً بزرگ اما نه خیلی بزرگ برایمان پیدا کند...؟»

«از قرار معلوم چندین خانه کشیش نشین دوست داشتی در این اطراف هست، می شود دستی به سرورویشان کشید و نونوارشان کرد. همه شان دارند آن خانه های جدید و ویلایی را می سازند... خیلی خسته ام، تولم، فراموش نکن: درسدن، این بچه ها، و نوه چهارمت که در راه است.» همچنان که کته را خواب در می ربود دستش از دست او رها شد. به صدای باران گوش داد، لحظه ای بعد از رختخواب برخاست، کمی پنجره را باز کرد، درجه ترموستات را پایین تر آورد، کنار پنجره باز ایستاد و یک سیگار دیگر دود کرد، با هولتسپوکه صحبت خواهد کرد... نقل مکان کردن، چه فکر خوبی بود. تولمز-

هوفن — البته خودش را از شر آنجا خلاص کرده بود، ولی آنقدرها هم برایش رنج آور نبود.... شاید بهتر باشد بروند و توی یک هتل زندگی کنند، دو اتاق تودرتو برای خودشان و یک اتاق کوچکتر هم برای بلورتمل بگیرند. ولی تحت نظر گرفتن هتلها دشوار است....



باران همچنان می‌بارید، حتی تندتر از غروب گذشته، و وقتی در نخستین ساعات هوای گرگ‌ومیش سحرگاهی نگاهی به بیرون افکند توانست چاله‌های آبی را که در جاهای همیشگی توی باغ تشکیل شده بودند ببیند؛ همچنین توانست افسری را ببیند که در زیر جلوآمدگی شیشه‌ای بین دالان و خانه کشیش در رفت‌وآمد بود، اما نه همان که شب گذشته دیده بود، بلکه افسری جوانتر با یک دستگاہ فرستنده و گیرنده، یک مسلسل دستی و یک شئل پشمی که روی شانه‌اش انداخته بود.

در حالی که گوشی تلفن را با دست راستش نزدیک گوشش گرفته بود و به تعارفات هولتسپوک گوش می‌داد چمباتمه زد و قدری خرده هیزم برداشت، کاغذ مچاله شده‌ای را در اجاق گذاشت، خرده هیزم را روی آن کپه کرد و پس از آنکه قوطی کبریت را به حالت عمودی به پایه چدنی اجاق تکیه داد، کوشید با دست چپش کبریت را بگیراند. بالاخره موفق شد، کاغذ آتش گرفت، خرده هیزم خشک سریعاً به چرق‌چروق افتاد، دوباره قدری هیزم گذاشت. تکه‌های هیزم بزرگتر را آماده کرد، سرپا ایستاد، دمپایی‌هایش را پوشید، بند حوله لباسی‌اش را سفت‌تر کرد، به طرف چپ که سایینه با بچه‌ها

خوابیده بود و به طرف راست که کاتارینا خوابیده بود گوش داد. خوشبختانه گوشی تلفن را به محض شنیدن اولین زنگ برداشته بود، و کسی از خواب نپریده بود: خیلی زود بود، ساعت شش و نیم صبح بود، و او پشت سر هم تکرار می‌کرد: گفت «بله»: گفت «ولی البته». «هرطور که شده — حتماً بیا اینجا.» این واکنش حاکی از نگرانی یا عصبیت تند همراه تواضعی که هولتسپوک بارها و بارها می‌کوشید با توسل به آن توجیه کند که چرا در این کله سحر تلفن کرده است و تقاضای گفتگو می‌کند، چیز تازه‌ای نبود. تنها چیز تازه، نگرانی مختصری در صدای هولتسپوک بود که پشت سر هم می‌پرسید مبادا در این صبح اول وقت بچه‌ها و خانمها را بیدار کرده باشد، و به نظر می‌رسید صدای اطمینان بخش رولف که می‌گفت «نه، نه، نه، خاطر جمع باشید»، اندکی او را راحت کرد.

«به گمانم ساده‌ترین راه این باشد که من بیایم پیش شما، اما کجا می‌توانیم با هم حرف بزنیم بی آنکه کسی مزاحم مان شود؟»

«خانه کشیش از دیروز عصر خالی شده است، کلیدش پیش من است و حق داخل شدن در آن را هم دارم.» نتوانست جلوی خودش را بگیرد، و افزود: «شاید در اتاق کشیش.»

«کجا؟»

«وقتی آمدی، توضیح می‌دهم.»

دوباره قدری هیزم در اجاق گذاشت، سه پایه فلزی را با انبر بلند کرد، یک کتری پر آب روی آتش گذاشت، در اتاق خواب را به آرامی باز کرد و لباسهایش را از روی صندلی برداشت و روی نیمکت کنار اجاق انداخت، زیر تختخواب به دنبال کفشها و جورابهایش گشت. کاتارینا هنوز به نظر می‌رسید که خواب است، و بعد روتختی را که موقع برخاستن خودش از روی او کنار رفته بود، کشید و روی شانه او انداخت. آنگاه پنجره را بی سروصدا بست.

هوا سرد بود و او اندکی می‌لرزید، نتوانست طاقت بیاورد، لحاف را یک
تای دیگر زد و قدری بالاتر کشید، دلش می‌خواست پشت گردن او را ببوسد
— موی بلندش به کنار رفته و باریکه‌ای از پوست سبزه و طلایش را نمایان
کرده بود— ولی خودداری کرد، چون می‌ترسید او را بیدار کند.

فقط در این لحظه، که داشت لباسهایش را می‌پوشید، متوجه نگهبان دوم
شد که کنار دروازه باغ بود: دستگاه فرستنده و گیرنده، مسلسل دستی، شتل
پلیس بر روی لباسهای شخصی. نگهبان قبلی نبود. کاراوان کمپینگ
یواش یواش برایشان مسأله‌ساز می‌شد: دروازه باغ، بزرگ نبود، فقط یک
ورودی کوچک داشت. او همچنین متوجه فرا رسیدن زمان چیدن فندقها و
گردآوری آنها از روی زمین شد، بچه‌ها می‌توانستند این کار را انجام دهند و از
آن لذت ببرند.

میز صبحانه را آماده کرد، شیر و تخم‌مرغ و کره را از یخچال درآورد، نان
را از جعبه و قهوه را از بوفه آورد، کسوه‌های آشپزخانه را به دنبال کلید خانه
کشیش گشت، کلید را پیدا کرد، و درباره کسانی که صبح زود در مراسم
قداس حضور می‌یافتند اندیشید. تعدادشان همیشه هشت یا نه نفر و گاهی هم
بیشتر می‌شد، خانم هرمس پیر تقریباً هر روز در این مراسم حاضر می‌شد: چه
کسی پشت درهای قفل شده کلیسا به آنها خواهد گفت که رویکلر رفته
است؟ آیا رویکلر دست کم به خادم کلیسا خبر داده بود؟ آیا این نخستین بار
در طی چند صد سال اخیر خواهد بود که ناقوسهای کلیسای هوبرایخن در
ساعت یک‌ربع به هفت صبح به صدا در نمی‌آیند؟ راستی او چرا تعجب می‌کرد
و چرا نگران چیزهایی بود که به او مربوط نمی‌شدند؟ آب جوش روی قهوه
ریخت، شیر را برای بچه‌ها گرم کرد، چند تکه نان برید، به ساعت نگاه کرد:
تا چند دقیقه دیگر ناقوسها باید بنوازند.

دیشب وقتی رویکلر را توی کلیسا تماشا می‌کرد ناگهان غمی وصف‌ناپذیر
در خود احساس کرد، در حالی که همیشه این غم را در وجود پدرش که گاهی

احساس مشابهی را به زبان آورده بود به تمسخر می‌گرفت: آنها چیزی را از مردم گرفتند ولی در عوض چیزی به جایش ندادند. همچنین درباره کته و سایینه اندیشید، چون این برای آنها ضربه‌ای ناگوار خواهد بود؛ آنگاه، وقتی ذرات قهوه ته‌نشین شد یک لیوان قهوه برای خودش ریخت، سیگاری آتش زد و وقتی هولتسپوکه را دید که از دروازه اصلی وارد می‌شد برایش سری تکان داد و به پیشوازش رفت، لیوانش را همچنان در دست و سیگارش را همچنان بر لب داشت، انگشش را روی لبهایش گذاشت، دوباره داخل اتاق شد تا بازهیزم در اجاق بگذارد و یک لیوان دیگر قهوه بریزد و بیاورد. نگران گرفتن دسته‌های دو لیوان با یک دست نبود، این کار را زمانی یاد گرفته بود که گارسون بود و مجبور می‌شد چندین لیوان آبجورا یکجا حمل کند.

وقتی لیوان قهوه را به دستش داد و متذکر شد که با احتیاط از راه لغزنده‌ای که با برگهای خیس پوشانده شده بود عبور کند، هولتسپوکه لبخندی زد و گفت: «تو خیلی مهربانی. درست است، نتوانستم صبحانه بخورم.»

و خانم هرمس پرنیز همراه با جوان رنگ پریده‌ای که اهالی آبادی به پارسامنشی افراطی اش می‌خندیدند و او نامش را نمی‌دانست، همانجا پشت در کلیسا منتظر بودند.

«اینجا چه خبر شده است، آقای تولم — کلیسا را قفل کرده‌اند، نه ناقوسی، نه قداسی؟»

«پدر رویکلر دیروز از اینجا رفت، کاری فوری داشت. نمی‌دانم خادم کلیسا...»

«خادم کلیسا رفته است دنبال تعطیلاتش، و هر وقت که خادم کلیسا در تعطیلات باشد پدر رویکلر خودش ناقوس را به صدا درمی‌آورد...»

گفت: «نمی‌دانم، خبری ندارم — شاید بهتر باشد که برگردید خانه، بعداً همه چیز توضیح داده خواهد شد...» خیلی دلش به حال این پیرزن سوخت، از اینکه او را کتاب دعا در دست و کت و کلاه پوشیده می‌دید خیلی ناراحت

شد، سرما و اندوه را احساس می‌کرد.

سپس به هولتسپوکه گفت: «به گمانم بهتر است به کلبه خودمان برگردیم. اگر در این لحظه تو همراه من داخل خانه کشیش شوی به انواع سوء تفاهمات دامن زده خواهد شد، مردم گمان خواهند کرد پلیس در این کار دست دارد، شایعاتی ساخته خواهد شد که هیچگاه نخواهیم توانست خودمان را از شر آنها خلاص کنیم؛ آنها تو را می‌شناسند، این را فراموش نکن.»

افراد و مؤمنان بیشتری از راه رسیدند، عده‌ای هم از خانه‌های مجاور آمدند، و او وقتی دروازه پشت سرشان بسته شد، گل از گلش شکفت.

هولتسپوکه در حالی که دستهایش را جلوی اجاق گرم می‌کرد و قهوه‌اش را سر می‌کشید، با صدای آرام پرسید: «حال خواهرت چطور است؟»

«گمان می‌کنم خوب باشد، اینجا کم کم دارد جایمان تنگ می‌شود، خیلی تنگ — اگر قرار باشد پدر و مادرم و شاید هم برادرم پناهندگان بعدی این خانه باشند، همگی مان در این مساحت صد و سی و پنج متر مربعی کنار هم خواهیم بود — در بلوریک فضای نهصد متر مربعی، در تولمز هوفن یک فضای هزار و سیصد و پنجاه متر مربعی و در کلن یک فضای سیصد متر مربعی خالی افتاده است — در حالی که کل مساحت خانه کشیش از ششصد یا هفتصد و پنجاه متر مربع بیشتر نیست — با توجه به این که تیراژ روزنامه روزیه روز افزایش می‌یابد و فروش کنندو نیز بیش از پیش رونق می‌گیرد، اوضاع غریبی است....»

هولتسپوکه به آرامی گفت: «اینجا، تو بدون تردید یک خانه کوچولوی قشنگ داری. حالا می‌فهمم چرا همه دلشان می‌خواهد به اینجا پناهنده شوند. اما حالا خواهم گفت چرا اینطور صبح زود مزاحمتان شده‌ام و راه دیگری پیدا نکرده‌ام. حادثه‌ای بسیار غریب و تا حدودی نگران‌کننده رخ داده است، و من کسی را جز شما نمی‌شناسم که بتواند در این خصوص کمک کند....»

هولتسپوکه نگاهی به دو در بسته اتاقهای خواب انداخت، ولی رولف

سرش را با حالتی اطمینان بخش تکان داد و گفت: «کم کمش نیم ساعت دیگر وقت داریم — زنم زودتر از ساعت هشت از خانه خارج نمی‌شود، و خواهرم — راستش هیچ اطلاعی از عادات خواب و بیداریش ندارم....»

هولتسپوک گفت: «بسیار خوب،» نشست، دوباره بلند شد، و لیوان قهوه‌اش را برداشت. «زن اولت ورونیکا دوباره به اینجا تلفن کرد: به خواهرت، به مادرت، و به کشیش در تولمزهوفن، و در هیچ یک از این سه مورد پاسخی به او داده نشد. البته ما هیچ دلیلی نداریم که تمام این تلفن‌ها از جانب او بوده باشد — تنها چیزی که روی نوار داریم صدای زنگ زدن تلفن است — اما بعداً چهارمین تلفن هم شد، دوباره به خواهرت، که باز بی‌پاسخ ماند. و حالا یک خبر حیرت‌آور: البته چون او می‌داند که هر مکالمه‌ای در اینجا شنود می‌شود، بالاخره یک چیزی گفت، سه بار گفت: ما با سطل می‌آیم — ما با سطل می‌آیم — ما با سطل می‌آیم — که این یک پیام گدبندی شده است و بی‌بروبرگرد خطاب به ما بوده است — تعجبم از این است که چرا او هیچ وقت به تو تلفن نمی‌کند؟»

«می‌داند که من زیاد مؤدبانه رفتار نمی‌کنم. تاب تحمل گستاخیهای مرا ندارد.»

هولتسپوک خنده‌ای آرام کرد و گفت: «تاب تحمل گستاخی را ندارد....»

«درست است — من چوب توی آستینش می‌کنم، حقیقتاً می‌کنم، نه فقط به علت این حماقتی که خودش را درگیر آن کرده است — بلکه به علت آن پسرک که در طول این سه سال به هر طرف کشانده و برده است، بلکه درست است: او تاب تحمل گستاخی را ندارد — می‌توانی از مادرم، خواهرم، یا از پدرم بپرسی — از پدر خود او بپرس. و حالا می‌خواهی بدانی منظور از سطل چیست؟»

«این کلمه برای انواع وسایل نقلیه به کار می‌رود، به یک معنی استعاری

نیز به کار می‌رود — ولی اینجا ظاهراً به معنی یک چیز کاملاً خاص است.»
 «ما دوچرخه‌های خودمان را سطلهای پر از پیچ می‌نامیدیم، ولی این اسم را روی اتومبیل‌هایمان، وقتی خریدیم... نمی‌گذاشتیم. پس معنی اش این است...»

«که بفرلوه سوار بر دوچرخه می‌آید — شاید هم الآن راه افتاده باشد — این با نظریهٔ تو جور درمی‌آید...»

«خودم را به جای او گذاشتم و این نتیجه را گرفتم. فراموش نکن که من او را می‌شناسم. نمی‌دانم که او را تشخیص خواهم داد یا نه؛ منظورم تشخیص قیافهٔ ظاهرش نیست — منظورم آشفتگی مطلق محاسبات اوست...»

هولتسپوکه گفت: «دوچرخه. به گمانم در حال حاضر بیش از بیست و پنج میلیون دوچرخه وجود داشته باشد... این موضوع را باید به دولمر و شاید حتی به استابسکی گزارش دهم؛ محوطهٔ اطراف تولمز هوفن مثل هلند برای دوچرخه‌سواری جان می‌دهد، و...» حرفش را برید. چیزی در اتاق سابینه تکان خورد. رولف چند تکه هیزم دیگر در اجاق گذاشت، قیافه‌ای اطمینان‌بخش به خود گرفت: «همگی اول به حمام یا به توالت که وسط اتاقهای خواب قرار گرفته و از هر دو اتاق قابل دسترسی است خواهند رفت.» به اجاق اشاره کرد، قهوه‌ای دیگر برای هولتسپوکه ریخت که کنار در ایستاده بود، سپس ظرف شیر را به شعله‌ها نزدیکتر کرد. «گرم کردن اتاق، بساط قهوه برای افسران پلیس، مخفیگاه زنان نوید شهروندان برجسته و ثروتمند — آیا اینها هم به پروندهٔ من افزوده می‌شود؟»

«نگران این نیستم که چه چیزی وارد پرونده‌های ما می‌شود بلکه نگران چیزهایی هستم که در پرونده‌های آنها دربارهٔ ما وجود دارد. از زمانی که دورهٔ زندانت را تمام کردی، هیچ سوء رفتاری از تو نظر مقامات رسمی را جلب نکرده است. لیکن حالا چندین ملاقات مشکوک از طرف مقامات ارشد آجانها با توبه عمل می‌آید، و توبه آنها قهوه می‌دهی و اطلاعات در اختیارشان

می‌گذاری. آیا خیال می‌کنی دوستت هاینریش اشمرگن از این وضع خوشش بیاید؟ و دوستان دیگر هم؟»

«هاینریش مشغول یادگیری زبان اسپانیایی است، و من هم مبانی اقتصاد سیاسی، مخصوصاً امور مالی را به او یاد می‌دهم... و اما در مورد دوستان دیگرم: نگران نباش، حتی این قصه سطل را به آنها خواهم گفت، آنها اعتراضی نخواهند کرد.»

«لازم می‌دانم خواهش کنم که این موضوع را محرمانه تلقی کنی، حتی چیزی به زنت در این باره نگویی...»

«این یکی را نمی‌توانم قول بدهم، نمی‌توانم این جور اسرار را از دوستانم یا از زنت پنهان سازم...» آهی کشید، آخرین نشانه‌های خوشرویی از چهره‌اش ناپدید شد، با صدایی ملایم زیر گوش هولتسپوک گفت: «یک چیز مهم درباره سطل هست که باید به تو بگویم، خیلی مهم، ولی بگذار اول این را بگویم: ما، اگر نگویم عملاً تحت پیگرد قرار داریم، اما افرادی هستیم محروم از حقوق اجتماعی — دست کم دوستانم چنینند — چیزی برای پنهان کردن نداریم، حتی افکارمان را پنهان نمی‌کنیم. ما به هیچ شکل یا جلوه‌ای از خشونت اعتقاد نداریم، ما حتی اندیشیدن درباره خشونت با اشیاء را کنار گذاشته‌ایم، هر کسی آزاد است که بداند من با چه کسی ملاقات می‌کنم، آنها با چه کسی ملاقات می‌کنند. ما گروه بزرگی هستیم، حتی تک تک افرادی را که به گروه تعلق دارند نمی‌شناسیم. تنها تصمیم مشترک ما پشت نکردن به نتایجی است که گرفته‌ایم، هیچ نفرتی در خود احساس نمی‌کنیم، از چیزی بیزار نیستیم، فقط کسانی را خوار می‌شماریم که نمی‌توانند از بازگویی موبه موی خزعبلات کهن دست بردارند — کسانی را خوار می‌شماریم که ما را به کمک سخن چینان، جاسوسان، و محدودیتهای شغلی به دست پاره گویسهای همشهریانمان می‌سپارند — راستی که غرور و جاه‌طلبی انسان چقدر خطرناک است. و اگر من ذره‌ای تو را کمک می‌کنم، دوست عزیز، یا

به عبارت دیگر جناب آقای هولتسپوکه فوق العاده محترم، این فقط بدان جهت است که امکانی بسیار اندک برای حفظ جان بعضی ها در آن می بینم، گیرم این جان به آقای بلائیل بزرگوار خودمان تعلق داشته باشد. یا دست نخوردگی سینه های نه چندان معصومانۀ خانم بلائیل شماره چهار. منظورم دست نخوردگی جسمی است نه اخلاقی. — که اگر شایسته ستایش بدانشان به خودم اجازه می دهم که در یک مجله از سه مجله به ستایششان برخیزیم. — اما گمان می کنم بهتر است که حفاظت از آن سینه ها را به مسلسل های دستی افسران شما واگذارم. وقت رفتن است، زخم دارد از اتاق خارج می شود، بچه ها بیدار شده اند. از در عقبی خانۀ کشیش، بین دالان و کلیسا می توانی خارج شوی. ترجیح می دهم از میان مردم برافروخته ای که کشیش شان ایشان را تنها گذاشته است عبور نکنم. باز هم قهوه می خواهی؟»

«نه، متشکرم.»

«پس حالا تو را به اتاق کشیش می برم...»

شنلش را روی دوش انداخت، در را باز کرد، و پیشاپیش هولتسپوکه راه افتاد و به طرف در عقبی خانۀ کشیش رفت، از کنار نگهبان که مردد به نظر می رسید و می خواست جلوییش را بگیرد ولی در همان حال و احتمالاً با اشاره هولتسپوکه خودش را کنار کشید، رد شد.

هوای توی راهروها خنک بود، خیابان کنار خانۀ کشیش آرام بود، و به محض آنکه به طرف پله ها راه افتادند تلفن توی اتاق مطالعه به صدا درآمد. رولف ایستاد، هولتسپوکه از کنارش گذشت و داخل اتاق شد، مین مین کنان گفت: «شاید...» گوشی را برداشت و گفت: «بله،» لحظه ای گوش داد و سپس گفت: «پدر رویکلر تا مدتی در سفر خواهد بود، پیشنهاد می کنم به خانۀ کشیش در آبادی مجاور تلفن کنید. اسم من؟ هیچ ارتباطی ندارد،» بعد گوشی را گذاشت سر جایش. لحظه ای پیش از آنکه پشت سر رولف رو به طبقه بالا راه بیفتد، گفت: «بی نهایت چرب زبان است.»

اتاق اسقف، تزییناتی ساده و بسیار زیبا داشت: میز و صندلی سفید، فرش به رنگ عسلی، تابلویی از شاگال بر دیوار، تابلویی کوچک ولی گرانقیمت از حضرت مریم در تورفتگی دیوار به اضافه یک چراغ نفتی کوچک در جلوی آن؛ کنجی راحت با دو صندلی راحتی از چوب خیزران و یک میز گرد از چوب خیزران؛ و یک تلفن، اما از زیر سیگاری خبری نبود. هولتسپوکه آهی کشید، نشست، و گفت: «آقای تولم، سخنرانی ات را خیلی طولانی کردی، خیلی طولانی.»

«به گمانم بهتر باشد که این سخنرانیها را در صورت امکان موبه موبه آقای دولمر و اگر فرصت پیش آید به آقای استابسکی نیز گزارش دهی. من خودم شخصاً آماده ام همه حرفهایم را برای آنان تکرار کنم و بگویم که چگونه هزاران و شاید صدها هزار نفر از امتیازات اجتماعی محروم می شوند، البته عمداً، تا نیرویی ذخیره و قابل قربانی کردن برای مطبوعات تسومرلینگ — و بانکها — شکل بگیرد. ولی حالا بیا اول کلمه دینامیت را در نظر بگیریم: این کلمه نیز زیر همان عنوان سطل قرار می گیرد. یادم می آید بفرلوه، سالها پیش که هنوز با هم دوست بودیم و برنامه تظاهرات و اقدامات را با هم تهیه می کردیم با طرح معروف به دوچرخه «داغ» پیش من آمد — یعنی محاسبه کرده بود که چقدر ماده منفجره در داخل تنه دوچرخه قابل جاسازی است، فیوزها را کجا باید پنهان کرد، و غیره و غیره. نقشه اصلی این بود که ماده منفجره در تنه پنجاه دوچرخه و در صورت امکان در تنه صد دوچرخه جاسازی شود و همه آنها در همان محلی که قرار است تخریب شود پارک شوند — آن زمان همه اینها حرف بود. همه ما با آن طرح مخالفت کردیم، تک تک ما — این نقشه چیزی جز یک مشت حرف نبود. ولی امکان دارد که آن نقشه های خیالبافانه را تا امروز عملی کرده باشد. به بیان دیگر، سطل پر پیچی که او دارد با خود می آورد ممکن است حاوی مواد منفجره باشد. حتی امکان دارد که بتوان آن را به سادگی پیاده کرد و به صورت یک نوع سلاح گرم یا یک سلاح پرتاب

کردنی درآورد. اگر ورونیکا آنقدر اصرار داشته است که موضوع سطل را به اطلاع تو برساند — «نمی‌دانم» — چشمش را به دیوار انتهایی دوخت — «آیا این محل کنترل می‌شود...»

هولتسپوکه با صدایی خسته گفت: «نه، تلفن چرا، همین و بس...»
 «می‌دانی، می‌خواهم خواهش کنم این اطلاعات را به شکلی که از من می‌شنوی ضبط نکنی.»

هولتسپوکه گفت: «این یک قول است، قولی مهم — قولی باارزش و خوفناک — ما مجبور خواهیم شد نه فقط دوچرخه سواران بلکه خود دوچرخه‌ها را نیز در اطراف تولمز هوفن، اطراف هورناتوکن، اطراف ترولشاید، و اطراف برترهایدن بازرسی کنیم...»

«و اطراف هوبرایخن، البته اگر خواهرم بخواهد تا مدتی اینجا اقامت گزیند...»

«مگر چنین قصدی دارد؟ چیزی گفته است؟»

«تا حالا که نه، اما از اینجا خوشش می‌آید. و بدون تردید می‌تواند تا هر زمان که دلش بخواهد اینجا بماند — و تا زمانی که ما بتوانیم اینجا بمانیم. احساس می‌کنم که زندگیش به طرز محسوسی تغییر خواهد کرد. حالا که پدر رویکلر برای همیشه از اینجا رفته است، نمی‌دانیم که مقامات کلیسا می‌خواهند چه تصمیمی درباره‌ ما بگیرند؟ راستی، آیا می‌دانستی که رویکلر...؟»

«بله، از این موضوع — از رابطه اش با آن خانم پلاٹوک خبر داشتیم، و همچنین می‌دانستیم که او دیروز اینجا را خالی کرد و رفت... حقاً که مرد شریفی بود.»

«پس توی آبادی هم خبرچینهایی داری؟»

«بله که دارم. تونباید از این بابت تعجب کنی. و حالا اگر ممکن باشد، می‌خواهم خواهش کنم یک زیرسیگاری بیاوری. گویا کشیشها سیگاری

نیستند.»

توی حمام پهلویی، رولف یک جا صابونی از جنس چینی پیدا کرد که می‌شد آن را از جایش جدا کرد؛ برداشت و روی میز گذاشت، سیگاری را که هولتسپوکه همراه با فندک روشن تعارف کرده بود پذیرفت، و همانجا ایستاد.

«موضوع کمی مبهم است، ولی تا اینجا کافی است. دلم نمی‌خواهد به بقیه اتاقها سر بکشم — فقط راه خروج طبقه پایین را بلدم. دلت می‌خواهد با خواهرم نیز حرف بزنی؟»

«نه، ولی چند سؤال دیگر از تو دارم — که به دوستانت مربوط می‌شود. چیزهایی که چند لحظه پیش گفتی — همان غرو، همان سرسختی، همان محروم شدن — یا احساس محروم شدگی — آن نتیجه گیریها — آن فکرها — گمان می‌کنی آن گروهی که اینطوری تعریفش کردی چه ابعادی داشته باشد؟»

«ابعادش را می‌توانی خیلی ساده با مراجعه به پرونده‌های خودتان و پرونده‌های مقامات دیگری که با تو کار می‌کنند تخمین بزنی: ما همگی جزو فهرست هستیم — مگر غیر از این است؟ — نه اینکه ما خودمان فهرستی پیش خودمان داشته باشیم — نمی‌دانیم چند نفریم، ولی تو حتماً می‌دانی، کافی است نگاهی به این ارتش بیندازی، این ارتش شبح‌وار — مرورش کنی — بگذار آن صدها هزار زن و مرد جوان و بچه‌هایشان در برابرت رژه بروند، گیرم فقط در برابر ذهننت، و از خودت بپرس آیا تحصیلات ایشان، هوش بالقوه ایشان، قدرت و افتخار ایشان فقط برای آن است که تحت مراقبت نگهداشته شوند یا نه. کارگران غیر ثابت در این کشور، فندق جمع کنها، سیب چینها... خوب، اگر سؤال دیگری نداری — من اینجا راحت نیستم، ولی اتاق کشیش هر چه باشد در طول عمر خود دست کم یک بار واقعاً مفید فایده بوده است. بنابراین، آیا حالا کل فعالیتهای امنیتی از بلور به اینجا انتقال خواهد یافت؟»

«تصمیم ناگهانی خواهرت مرا با یک معما روبه‌رو کرده است: بلور در

محاصره یک کمر بند امنیتی بیرونی، یک کمر بند درونی، و حتی یک کمر بند امنیتی مرکزی یعنی افسرانی است که دیده می‌شوند — ما برای این جابه‌جایی یا برای تصمیمات گستاخانه‌ای از این قبیل که حتی می‌شود عنوان فرار از زندان به آن داد آمادگی نداریم.... لازم می‌دانم اعتراف کنم که من در این لحظه دیوارهای باغ خانه کشیش را در تصور می‌آورم و به آنها اطمینان می‌کنم. اگر خواهرت...»

«آیا ممکن است دست کم برای خرید شیر برود؟»

«بهبتر است نرود. اگر بشود جلویش را گرفت — بهتر است حتی به پیاده روی یا کارهایی از این قبیل هم نرود. متأسفانه در حال حاضر مطبوعات به موضوع پی برده‌اند، شایعاتی درباره مشکلات زناشویی... هم به گوش می‌رسد....»

«بنابراین، گویا باید خواهرم را کم و بیش به حالت یک زندانی نگهدارم.»

«مگر آنکه خودت بخواهی چنین نامی بر آن بگذاری — و البته دختر کوچولو را هم فراموش نکن.... من باز درباره این موضوع دوچرخه تحقیق می‌کنم، هر چند مطابق نظر تو او آسیبی به خواهرت نخواهد رسانید....»

«آنقدرها مطمئن نباش....»

«اگر اجازه بدی، یک سؤال دیگر هم دارم: گمان می‌کنی او چه جور لباسی بپوشد؟»

«مرتب، نه دقیقاً مثل یک کارمند جوان بانک، و نه مثل یک هسپی — لباس مرتب می‌پوشد، همان طور که مردم عادی برای دوچرخه سواری لباس مرتب می‌پوشند.»

جا صابونی چینی را به حمام بازگردانید، تمیزش کرد، و با یک فشار به جایش وصل کرد. صندلیها را مرتب کرد، رومیزیها را صاف کرد، و پشت سر هولتسپوکه از پله‌ها پایین رفت. هنوز باران می‌بارید، سلامی که

نگهبان با حرکت سر می‌داد بیشتر به چرخش عبوسانه سر شباهت داشت. میوه‌ها روی زمین پخش شده بودند و همچنان از درختها به زمین می‌ریختند، هنگامی که آنها وارد اتاق نشیمن گرم شدند، ضربه‌های اعلام ساعت هشت به صدا درآمد. منظره‌ای ساده و روستایی: اجاق گرم، بچه‌ها با حلقه‌هایی از آثار شیر کا کاثوبه دور لبهایشان، پوسته‌های خالی تخم مرغ، دوزن سیگار به لب که در کنار فنجانهای قهوه‌شان ایستاده بودند و می‌خندیدند. کاتارینا گفت: «امروز مجبوریم توی خانه بمانیم. سایینه می‌خواهد بیاید اینجا و کمکم کند، چقدر هم خوب و دلنشین آواز می‌خواند - نقاشی هم می‌کند. می‌توانیم کار را از تهیه تزئینات برای روز قدیس مارتن آغاز کنیم.»

سایینه که به محض دیدن هولتسپوکه سرخ شده بود، سری برایش تکان داد و گفت: «متأسفم، این بار مجبورم سریعاً دست به کار شوم.... آیا اعتراضی به اشتغال جدید من داری؟»

هولتسپوکه گفت: «بله، اعتراضاتی دارم. می‌دانید که من نمی‌توانم شما را از کاری باز دارم، فقط می‌توانم راهنمایی کنم: خانه را ترک نکنید، باغ را هم ترک نکنید، و طبیعی است که من، آنهم محض سلامت خود شما، مایلم و به بیان دقیقتر موظفم بدانم که در نظر دارید تا چه زمانی اینجا بمانید. اقدامات امنیتی مرا، تردیدی ندارم که خودتان می‌فهمید - هر چه باشد، تا این تاریخ ما توانسته‌ایم به خوبی با همدیگر هماهنگی کنیم.»

سایینه گفت: «نمی‌دانم، حقیقتاً نمی‌دانم» - آهی کشید - «فقط از یک چیز اطمینان دارم: من دیگر به بلور برنمی‌گردم، و تا جایی که به من و به دختر کوچکم مربوط می‌شود دیگر لازم نیست از بابت اقدامات امنیتی در آنجا خودت را دردمر بدهی. شوهرم تا مدتی نسبتاً طولانی در سفر خواهد بود. حالا در خانه پدر و مادرم - به کیت خوشتر می‌گذرد - می‌پرسی تا چه مدت؟ - و راستی منظورت این است که من همراه کاتارینا تا سازمان خدمات اجتماعی هم نروم؟»

«می‌توانی بروی — در این صورت من مجبور می‌شوم دو تا از افسرانم را عجلتاً از اینجا بردارم و در آنجا بگمارم — نمی‌توانم تورا از این کار منع کنم.»

«حتی اگر کیت تنها به آنجا برود؟»

«در آن صورت، تا زمانی که نیروهای تقویتی نرسیده‌اند، مجبورم یک افسر را در اینجا نگهدارم و یک افسر دیگر را به آنجا بفرستم.»

«در آن صورت، من اینجا می‌مانم و اجاق را گرم نگه‌می‌دارم، ناهار را آماده می‌کنم، و به ویلای دوازده اتاقه‌مان در مالاگا فکر می‌کنم، که همیشه خالی است — و در آن یک ماه طول می‌کشد تا خستگی انباشته شده در آنجا را که همچنان به انباشته شدن در آنجا هم ادامه می‌دهد از تن بیرون کنم: اصلاً می‌توانی چنین چیزی را تصور کنی؟»

هولتسپوکه نگاهی حاکی از نگرانی بر او انداخت، یک سیگار برداشت، فندک روشن رولف را پذیرفت و با تکان دادن سر تشکر کرد.

سایینه گفت: «خستگی، باور کن، خستگی انباشته می‌شود، سنگین‌تر و متراکم‌تر و حتی ملموس‌تر می‌شود و تنها راه خلاصی از آن این است که آدم تلاش کند و با دست خودش از وجودش بیرون کند. مشت مشت، مشت مشت — اتاق به اتاق — و افسرهای اونیفورم‌پوش اسپانیایی، افسرهای آلمانی با لباس عادی که پشت در می‌ایستند — صدای دریا، و نخلها که برگهایشان را با آهنگ باد به حرکت درمی‌آورند. نه، من اینجا می‌مانم، کنار اجاق می‌نشینم و بلوط سرخ می‌کنم....»

کاتارینا لباسش را پوشیده و آماده رفتن بود، هولگر هم می‌خواست همراهش برود. کاتارینا گفت: «دیگر باید بروم، بچه‌ها منتظرند، مادرها باید بروند سر کارهایشان — و حالا یک دنیا حرف پشت سرم خواهند زد، چون رویکلر از اینجا رفته است. ما را به علت رفتن او سرکوفت خواهند زد، حالا می‌بینید، همین‌طور که گفتم می‌شود. تو هم می‌آیی رولف؟»

«بله، تو را تا آنجا می‌رسانم. از آنجا می‌روم به مزرعه هالستر — دارند تماماً بازسازی و نوسازیش می‌کنند — از بابت همکاریم دو برابر حقوق به من می‌دهند و اجازه دارم چیزهایی را که دور می‌ریزند بردارم و با خودم بیاورم. فعلاً خداحافظ، خواهر جان، همگی برای ناهار برمی‌گردیم خانه، جای کتابها و اسباب بازیها را که می‌دانی. تلفن هم اینجاست، با مادرت و اگر دوست داشته باشی با برادرت هم تماس بگیر — نترس.»

کیت داشت گریه می‌کرد و گاهگاهی، به هولتسپوکه که هنوز نرفته بود، خشمگینانه نگاه می‌کرد. خوشبختانه، بچه خیلی آرام و برای خودش گریه می‌کرد، جیغ نمی‌کشید، هولتسپوکه گلویزش را صاف کرد و با صدایی گرفته گفت: «یک نکته دیگر هست که می‌خواهم درباره‌اش با تو حرف بزنم، البته تنها...»

مسایینه که هنوز نشسته بود و سر بچه را توی دامنش نوازش می‌کرد گفت: «می‌دانم. می‌دانم: تونگران آن سه ماه هستی، احتمالاً خیلی هم نگرانی.» هولتسپوکه گفت: «بله، این ممکن است نشانه نوعی گسیختگی در اقدامات امنیتی ما باشد.»

«نه، اینطور نیست. نمی‌خواهم از کسی اسم ببرم، نه برای تونه برای هیچ کس دیگر — اما علتش گسیختگی در اقدامات امنیتی نبود... یعنی گسیختگی بود، ولی در امنیت داخلی خود من — که این نیز تمام شده است. مسأله‌ای است بین ما دوتا، بین او و من — و توبه هیچ وجه نباید خودت را سرزنش کنی. هیچ نگران نباش، تو وظایفت را خوب انجام داده‌ای — مؤدبانه و آگاهانه و با حداکثر احتیاط ممکن انجام داده‌ای... فقط یک تقاضا دارم، درباره همسایه ام خانم برویر...»

«هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد — نه حالا... نه برای — دوستش. اگر تو اینجا بمانی ممکن است دوباره بیاید و همسایه ات شود — به زودی ممکن است وقتی برای آوردن شیر می‌روی با او رودررو شوی. او خانمی از خانواده

هرمس است — خبر نداشتی؟ اهل هوبرایخن است و ممکن است به اینجا برگردد.... من هیچ قدرتی برای جلوگیری از آنچه برای آقای شوبلر اتفاق افتاد نداشتم — مجبور بودیم از او بازجویی کنیم، همچنان که مجبور بودیم کشیش را هم در ردیف تحقیقاتمان منظور داریم.»

«پدر رویکلر را هم؟ چرا؟»

«برخی گرایشهای عجیب و غریب در الهیات جدید وجود دارد — و پشتیبانی پدر رویکلر از برادر تو، دفاع جانانه ای که او از برادر تو در اینجا به عمل آورد، او را در ردیف یکی از اعضا قرار داد — همین احتیاج به تحقیقات داشت. ولی می توانم اطمینان بدهم که هیچ ایرادی یا ظنی بر او وارد نبود و هنوز هم نیست.»

هولتسپوکه به طرف بچه رفت، دستش را در موهای او فرو برد و با صدایی ملایم گفت: «خوب، کیت جان، هنوز هم از من دلخوری؟» ولی کیت جوابی نداد و با لگد به پایش زد، و او آرام به طرف در رفت و دوباره سری برای سابینه تکان داد و وارد باغ شد. با حالتی خسته و کوفته به خودش می گفت سطلهای پر از پیچ، راستی چگونه می شود میلیونها دوچرخه و دوچرخه سوار را بازرسی کرد؟ به این فکر افتاد که شاید بزن نشان کرد، یک نفر می تواند بزن نشان کند و اختلاف وزن نشان خواهد داد که مواد منفجره با خودشان دارند یا نه. دوچرخه های خرج گذاری شده.



گاهی وقتها قصد می‌کرد که به تولمها تلفن کند و با آنان گپی بزند، دعوتشان کند یا خودش پیش آنها برود، در صورت لزوم یک فنجان چای تعارفشان کند و احتمالاً خودش نیز فنجانی بنوشد. کدورت‌هایی بود که می‌بایست رفع می‌شدند و تصمیماتی هم اتخاذ می‌شدند — این کدورتها از سی و سه سال پیش تا کنون از هر دو طرف کش پیدا کرده بودند، اظهارنظرهای آنها دربارهٔ همدیگر قدری تند به نظر می‌رسید ولی تأثیر مثبتی داشت: وقتش رسیده بود که تولم دست از روزنامه بردارد، آخرین توهماتش باید از او زدوده شوند. تولم عملاً زمام تمام امون، از جمله امور شخصی اش را از دست داده بود، روزنامه اش برایش به چیزی جز یک جنگل تبدیل نشده بود، حالا فقط صاحب «اندیشه‌ها و تصورات گنگ» بود، از چیزی خبر نداشت، از هیچ چیز، ژرف‌نگری نداشت، وقتش رسیده بود که خودش را با نوعی فعالیت هنری سرگرم سازد: شاید تابلوهای حضرت مریم، یا استادان نقاش هلندی؛ ریسی گرانقدر و حتی با عظمت که در این لحظه عملاً خیال می‌کرد می‌خواهند نابودش کنند — کوچکترین قصدی برای از میان بردن او در میان نبود، برعکس: آنها آرزو داشتند که او سالهای سال عمر کند، از او مراقبت و

حفاظت شود، و سرانجام از فشار مسئولیتهای روزنامه خلاص شود. و اگر قرار می‌شد به مطالعه و تحقیق در تابلوهای حضرت مریم یا کلیساهای جامع بپردازد، این کار به مراتب از «اندیشه‌ها و تصورات گنگ» درخصوص روزنامه و کل اوضاع اقتصادی بهتر می‌بود، و به عبارت دقیقتر خودش نیز از آن لذت می‌برد، و ریسی که چیزهایی درباره تابلوهای حضرت مریم یا کلیساهای جامع می‌دانست و حتی می‌توانست بازبانی فصیح درباره آنها اظهار نظر کند، حقیقتاً بی‌نظیر می‌بود، گر آنقدر می‌بود، و طبیعتاً از فشار مسئولیتهای ریاست نیز خلاص می‌گشت. در مقام یک رییس تشریفاتی، اشکالی ندارد: سخنرانی کند، بله هیچ اشکالی ندارد — اما همین و بس، تصمیم‌گیری بی‌تصمیم‌گیری. و برای این کار آپلانگر کافی نبود، حتی هیأت مشاوران کنونی نیز کافی نبود، دست کم باید دو عضو جدید به کار گرفته شوند تا او را از مسئولیتهایش خلاص و راهش را باز کنند. و شاید اگر خیلی خطرناک نباشد، بتوان کولستهایم و گرولستر را در نظر گرفت؛ باید در این خصوص بیندیشد.

متأسفانه پسر تولم، راه غلطی در پیش گرفته بود — هیچ کارش نمی‌شد کرد و راهی برای بازگرداندنش نبود. پسرک در این فکر بود که خودش آپلانگر دیگری بشود، شاید هم می‌توانست آپلانگر بهتری بشود، حساستر بود و طنز قوی‌تری داشت، خنده‌اش به تیزی لبه چاقو نبود (حرفهای گوشه‌داری درباره عمق نفوذ خنده آپلانگر بر سرزبانها بود: «خنده‌اش همه چیز را می‌برد — نان، پنیر، کالباس و سوسیس. آپلانگر را دعوت کن تا از هر نوع چاقویی بی‌نیاز باشی»). تولم جوان حتی نمی‌توانست به طرزی بیهوده مانند آپلانگر «آلامد» باشد، چون او نه فقط تمام جدیدترین رقصها را می‌دانست بلکه حتی برخی رقصهای تازه‌تر از آنها را نیز بلد بود و دوروبر زنهای همچنان وفادار شوهران نه چندان وفاداری می‌پلکید که گویا پیروان آخرین رقصهای روز بودند. او علاقه عجیبی داشت که مطالب آخرین سرمقاله‌های روزنامه‌های

فرانکفورتر آکگامینه تسایتونگ و دی ولت را ماهرانه تغییر بدهد و به عنوان نظرات خودش اعلام کند. آه، آدم مفید و بسیار خوبی بود و در نوع خود نظیری نداشت، با این حال فاقد آن چیزی بود که رولف تولم داشت: شخصیت و نوآوری، و آن چیز لعنتی، آن ذره کوچولوی کراهت آوری که ظاهراً نه یاد گرفتی است نه اکتسابی، آن خصوصیت نفرت انگیز تقریباً مرموز و گریزپا که مادرش فراوان داشت و پدرش تا حدودی از آن برخوردار بود: گیرایی. گذشته از اینها، او چیزی را می دانست که پدرش هرگز نمی فهمید: کلمه رمز، مبارزه بود نه آشتی. حتی در روزهایی که اتومبیلها را آتش می زد و سنگ پرانی می کرد، این گیرایی را داشت — و هیچگاه از دست نداده بود. و البته از مدتها پیش کشف کرده بود — شاید «تصوری گنگ» همچون پدرپیر خویش داشت — که در دنیا فقط یک کشور وجود دارد که در آن ممکن است فرصتی به وی داده شود که به کاری برتر از سیب چینی و بازسازی مزرعه ها پردازد: کوبا. علیرغم همه چیز، علیرغم همه مشکلات — این کوبای لعنتی، این آفت گول کش همچنان پابرجا بود. بله، هولتسپوکه این را در گوشش گفته بود: حالا دارد زبان اسپانیولی را از شیلیایی ها یاد می گیرد، اقتصاد کوبا را مطالعه می کند، کتابهای مرجع خاصی را می خواند و حتی یک شاگرد در هوبرایخن دارد که پسر آن زارع است.

خوب دیگر، او را می توان از دست رفته به حساب آورد، او هرگز باز نخواهد گشت، هرگز، و حتی اگر از لحاظ نظری بتواند راه بازگشتش را پیدا کند نیز هرگز باز نخواهد گشت. حتی اگر چیزی از نقشه هایش برای کوبا عاید نشود ترجیح می دهد به گردآوری فندق، کشت سیب زمینی، و تولید بچه به کمک دوست کمونیستش ادامه دهد — گیرم فقط از روی غرو و از روی تحقیر صرف تسومرلینگ، گرچه دیگر اتومبیلهای او را آتش نمی زد و بعد از این نیز هیچ اتومبیلی را آتش نخواهد زد، هیچ سنگی را از زمین برنخواهد داشت، دیگر نوی آن سوراخ موش برای شمردن گلابی و تعمیر تراکتور نخواهد ماند

— بلکه مانند صدها هزار آدم دیگر قانون را رعایت خواهد کرد و نفرتش را برای سیستم ذخیره خواهد کرد. خیلی بد شد، این ولیعهد در راه پیشرفت گام نهاده بود، و گرنه می‌توانست آمپلانگر بهتری بشود؛ حتماً می‌شد. او هوش خویش و استعدادی را که برای برنامه‌ریزی انتزاعی و فوق‌العاده نظری داشت و به یک اندازه — نه خیلی زیاد — با قدرت تخیل تلفیق شده بود، برباد می‌داد. با درنظر گرفتن وضعیت پدر و مادرش و منشاء و زندگی شغلی‌شان، حقیقتاً عجیب بود. با این حال، آنها چیزی مثل سبک و سیاق داشتند: هرگز چیزی تقلیدی در زندگیشان دیده نمی‌شد، حتی در خانه بیلاقی، هرگز، و این با توجه به اینکه خود او خانواده‌ای اصیل داشت و همواره بدان شناخته می‌شد، حقیقتاً عجیب بود: آن چهرهٔ زمخت که حکایت از خشونت داشت و خشونت چیزی بود که او هیچگاه در خود سراغ نداشته است، ولی بعدها وقتی مرتباً به داشتن چنین خصوصیتی متهم می‌شد، صاحب آن نیز شد. چه کسی باور می‌کرد که او یک آدم ترسو بود؟ تنها، تنها و ترسو. هیله‌ده نه فقط ترس او را می‌شناخت، بلکه حتی آن را دیده بود.

او نیز با همین هیله‌ده بود که متارکه کرد و پس از آن نیز مرتباً به دنبال یک سلسله ازدواج‌های ناموفق کشیده شد. کته تولم این بار نیز حق داشت: ادلگارد، همسر شماره چهار او، فقط یک «فاحشهٔ کله پوک» بود؛ حتی از اندام‌هایش نیز به طرز وصف‌ناپذیری حماقت می‌بارید، ادا و اطوارهایی که یاد گرفته بود — کجا؟ — یا فقط سرسری آموخته بود، ظرف سه هفته بی‌مزه شده بودند. لوندیهای نجسب، نجواهای گوش‌خراش که از فیلم‌های سینمایی مبتذل تقلید می‌کرد، نه او را خوشحال می‌کرد نه خودش را. و میگساری‌هایش که حالا از اولین ساعات صبح آغاز می‌شد، قیافهٔ اندوهگینانه‌اش که ذره‌ای اصالت نداشت — آن ساخت و کار بی‌روح زنانگی‌اش که هیچ دوست پسری را برایش به تور نمی‌انداخت؛ ابتدالی که از قضا اندکی اصالت داشت و نمی‌شد آن را به حساب مُد گذاشت. فاحشهٔ کله پوک، شاید فاحشه‌ای بیچاره

که حتی دستانی احمق داشت، احتمالاً وقتی بچه مدرسه بود و در اطراف ایستگاههای اتوبوس و کافه های ارزاقیمت پرسه می زد خود را به کام حشیش و رقص راک انداخته یا پایش لغزیده و بدانها کشیده شده بود، یا به دنبال شرط بندی برای برد و باخت تازیها رفته بود، بخشی از نسلی بود که ظاهراً نمی توانست بدون موسیقی زندگی کند - اگر می شد اسمش را موسیقی گذاشت. از کله سحر تا دل شب، و حتی شب ها که نمی توانست بخوابد: موسیقی، موسیقی، موسیقی. این احتمالاً دلیل اصلی طلاق بود: او توی هر اتاقی، حتی توی توالت، دستگاههای پخش صوت یا بلندگوهای آنها را نصب کرده بود که به محض چرخاندن دستگیره در روشن می شدند؛ البته توی حمام، توی اتاق خواب، توی تمام اتاقهای طبقه پایین، حتی توی زیرزمین در مواقعی که نقش زن خانه دار را بازی می کرد و سری به ماشین لباس شویی می زد یا می رفت خواربار بیاورد: همه جا موسیقی، همه جای خانه را با نوارهای موسیقی پوشانده بود. خوشبختانه تصمیم گرفته بود که تا مدتی از آنجا دور شود و به نوردرنی^۱ یا کامپن^۲ برود، که او درست نمی دانست، و نتیجتاً گروه بزرگی از افسران امنیتی جابه جا می شدند: ادلگارد از این کار لذت می برد، به تولمها حسادت می ورزید چون برای آنها «اقدامات امنیتی» بیشتری به عمل می آمد. این، آخرین تفریح او بود: واریسی دستگاه امنیتی و پیدا کردن «رتبه» خودش در آن: آیا او دومین یا سومین یا چهارمین زنی بود که بیش از همه تحت مراقبت قرار داشت؟

او مجبور خواهد شد به زودی از ادلگارد جدا شود، تنها امیدواریش این بود که او شرش را کم کند. دلش به حال پدر و مادر ادلگارد می سوخت، کولرها مردمانی بسیار نازنین و ساده دل بودند، با نهایت صرفه جویی و علیرغم هرگونه شناخت اقتصادی به کسب کوچکشان ادامه می دادند؛ مردمانی متواضع بودند

که روزی هیجده ساعت کار می‌کردند، که عایدی هر ساعتشان احتمالاً یک مارک و هشتاد فینیک و حداکثر دو مارک می‌شد، و اگر این رقم را جمع می‌زدی، و پس انداز مربوط به کرایه خانه خودشان را بر آن می‌افزودی — البته بدون در نظر گرفتن بهره سرمایه گذاری در خانه — به اضافه پس انداز حاصل از کاهش هزینه مصارف شخصی، احتمالاً اگر هر کدام از ایشان صد ساعت در هفته کار می‌کرد به اضافه توجه به تاریخ انقضای اعتبار شیر و دیگر مواد مصرفی، درآمدها عملاً به چیزی در حدود دو هزار و پانصد یا سه هزار مارک در ماه بالغ می‌شد و آنها بدین خیال بودند که پول خوبی گیرشان می‌آید، حال آنکه جان کنندشان به درآمدی به مراتب کمتر از درآمد یک کارگر مهاجر ترک می‌انجامید، در حالی که خود او روزانه بیش از سه هزار مارک درآمد داشت. نیازی به گفتن نیست که این نکته نباید به گوش پدر و مادرش برسد و آن مردم نازنین و متواضع نباید دچار پریشانی خاطر شوند. آنها همانجا توی آبادی کوچکشان می‌نشستند، عزت و احترام داشتند، به کلیسا می‌رفتند، توی گروه همسرایان آواز می‌خواندند، حتی به طرز خاص خودشان کشت و کار می‌کردند. وقتی کسی را به شام دعوت می‌کردند، سبک خاص آنها را می‌شد از طرز چیدن میز، حالت رسمی روابط، و کمک رسانی پیرمرد به کارهای آشپزخانه دید، و پیرزن هر بار که کشیدن و آوردن یک نوع غذا را تمام می‌کرد پیش بندش را باز می‌کرد و روی دسته صندلی می‌آویخت؛ این عادت جزئی از سبک خاص او بود. شرابشان عالی بود، قهوه‌شان حرف نداشت. شیرینیهای شکلاتی خانگی شان — که احتمالاً توسط خود پیرمرد پخته شده بودند که قبلاً حرفه نانوايي داشت — بی نظیر بودند. گیرم این دو قدری تودار بودند، ولی خجالتی نبودند، هیچ نشانه‌ای از خجالت زدگی در حضور زورمندان، ثروتمندان، و داماد معروفی که تمام آبادی را با آن محافظان شخصی اش دستخوش هرج و مرج کرده بود در آنها دیده نمی‌شد: این گوشه و آن گوشه نگهبان، گویی یک مقام رسمی به بازدید از آبادی می‌آید. محیط خانه آنها،

او را اغلب به یاد خانه دوران کودکیش می انداخت: محیط خانه شان حتی از این هم بی پیرایه تر بود، نه کاتولیکی بلکه پروتستانی بود. بی پیرایه تر — ولی برای این گونه مقایسه ها آدم باید بداند که کولرها چهل یا پنجاه سال پیش از این یعنی پیش از آنکه پدر و مادرشان بمیرند و آنها مغازه را به ارث ببرند چگونه زندگی می کرده اند. مردمان نازیبی که به زندگی بوالهوسانه دخترشان اعتماد کافی نداشتند — و از این لحاظ حق با ایشان بود. وقتی قهوه یا مشروب می خوردند، از او خواهش می کردند که پیانو بنوازد، و او می نواخت، اما با نوعی کج خلقی دلتنگی آور برای بیان تحقیری که به آن نوع موسیقی قایل بود: کار شویرت را مغشوش می کرد، شوپن را از آخرین بقایای جذابیتش محروم می ساخت، یکروند درباره «این پس غذای احمقانه از موسیقی» غرولند می کرد. کته تولم راست می گفت: او یعنی همین زن شماره چهارش، یک «فاحشه کله پوک» بود؛ آمپلانگر این چیزها را به او گفته بود، او توانسته بود مجموعه ای از حرفهای جالب را، آنها احتمالاً از طریق تلفن، گردآوری کند.

بگذار به آن هرزه گریهای خسته کننده اش در جزیره نوردرنی ادامه دهد. او به تولمها تلفن خواهد زد، برای چای خوردن پیش آنها می رود یا آنها را دعوت می کند، در صورت لزوم حتی «جانی چای می خورد، مسایلی هست که باید با آنها حل و فصل شود. البته خود او تولم را تا آن مقام «بالا» برده بود، اما نه برای نابود کردنش، برعکس: او می خواست از سنگینی بارها و مسؤولیتهای تولم بکاهد، می خواست او را از شر روزنامه خلاص کند. همین روزنامه بود که باعث درد استخوانها و پاهایش شده بود؛ تقصیر خود او بود که زمام امور روزنامه روز به روز بیشتر از دستش خارج شده بود. او می خواست وی از این مسؤولیتهای خلاص شود، سلامتش را بازیابد، علاوه بر آمپلانگر و هیأت مشاورین مجرب دو دستیار داشته باشد؛ می خواست که او خوب شود و زندگی کند. غیر از اینها اختلاف نظرهایی بود که در بازداشتگاه با هم پیدا کرده بودند و از سی سال پیش به این طرف کش پیدا کرده بود. درست است: او

یعنی بلائیل در آنجا رفتار «پسنبدیده» ای نکرده بود، اما هیچگاه نیز تظاهری به نجابت نکرده بود و هیچگاه نیز نشان نجابت را بر سینه اش نزده بود؛ در بازداشتگاه، سرسختی را با سنگدلی و توحش اشتباه گرفته و این افسانه را انتشار داده بودند که او در ناز و نعمت به دنیا آمده است.

گویا آن مغازه فکس‌خیزی خرازی فروشی در دوبراخ را که زمستانها مادرش با انگشتانی که از سرما خشک شده بودند خرده ریزه‌هایی به ارزش چند سنت در آن می‌فروخت، نشانه ناز و نعمت می‌دانستند: وسایل دوخت و دوز و لباس زیر، گاهی هم به اندازه یک توپ کش برای تعمیر و تعویض کش زیرشلواری و شورت، مغازه‌ای که مردم از آن سوزن خیاطی را یکی یکی (با عدد و حروف، یکی) می‌خریدند، مغازه‌ای که اگر یک جفت جوراب در آن به فروش می‌رفت استثنایی تلقی می‌شد، به اضافه آن مبارزه تلخ پشت پرده همزمان با فرا رسیدن روزنآئید: قیمت‌ها کاهش می‌یافت، باز هم کاهش می‌یافت، لعنت بر آن اوضاع. و البته او از نخستین روزها، حتی شده محض دادن سفارش لباس به بابا، به پیراهن قهوه‌ایهای حزب نازی پیوسته بود — چه کار دیگری — که بعدها به چیزی مثل یک وفور نعمت انجامید چون نوعی امتیاز انحصاری پیراهن و بلوز، شلوار و کراوات، بعدها حتی چکمه، نیز به بابا داده شد و آنهمه دردمر با کفاشها و کفش فروشها، کلاهدوزها و کلاهفروشها پیش آمد، چون انحصار فروش چکمه و کلاه نیز به بابا داده شد، تازه آن روزها چه کسی به فکر آدم کشی بود؟ چه کسی؟ حتی استرمیش^۲، کشیش پیر و نازنین که او را تأیید کرده بود، گول خورده بود، با لحن ناسیونالیستی و حتی ضد یهودی، گُرگری می‌خواند، به قدری جلورفت که صریحاً به بابا توصیه می‌کرد در مواردی که پای تجارت و فعالیت یهودیان در میان باشد «انسانیت خودت را ضایع نکن.»

استرمیش به او امکان دانشگاه رفتن داد، و وقتی موضوع نوشتن پایان‌نامه

دکترایش مطرح شد، بابا توانست هزینه‌های مالی آن را خودش تأمین کند. «مسایل رویاروی صنایع نساجی در دوره‌های کمبود مواد خام،» براساس تجربیات حاصل از جنگ اول جهانی، موضوعی بود که وقتی بالاخره جنگ دوم جهانی آغاز گردید مطلوبیتش به اثبات رسید. نیازی به گفتن ندارد که او به عنوان یک رکن ضرور برای برنامه‌های تدارکاتی جنگ شناخته شد و همه گونه فرصتی برای به کارگیری، بسط، تغییر و تعدیل و تکمیل نظریه‌اش در اختیارش گذاشته شد؛ او هیچگاه دستش را آلوده نمی‌کرد، هرگز از کسی رشوه نگرفت، و خیلی منطقی می‌دانست که آمریکاییها زندانش کنند: به بیان دقیقتر، این یک افتخار بود و نشان می‌داد که آنها او را مهمتر از آن می‌دانند که خود تا آن زمان پنداشته بود. افتخار این که او خودش را زیاد جدی نمی‌گرفت باید نصیب زنش هیلده می‌گردید که آن زمان با احترام فراوان و با لقب «زن شماره یک بلائیل» از او یاد می‌شد؛ هیلده در هر زمینه‌ای، از جمله در دادوستد، هر چیزی بود بجز «فاحشه کله پوک». صرفه جو بود ولی ناخن خشک نبود؛ چندین ملک خریده بود، تماماً از راههای قانونی و معمولی؛ وقتی او بر اثر مواجه شدن با موج منسوجات خون‌آلود، پاره پوره، گلوله خورده و غربال شده روحیه اش را از دست داده بود، هیلده آرامش می‌کرد - منسوجات مزبور از نوع شخصی یا نظامی به رنگ خاکستری بودند، مقداری تکه پارچه لباسهای بچگانه نیز در آن میان بود. مطابق قانون، لباسهای اشخاصی که از دار آویخته یا تیر باران می‌شدند می‌بایست از زندانها و میدانهای رژه گردآوری می‌شدند و پس از کارهای تبدیلی لازم دوباره مورد استفاده قرار می‌گرفتند، البته بدون در نظر گرفتن «منسوجات دشمن» که نه فقط به معنی منسوجات به غنیمت گرفته شده بود بلکه لباسهای بچه‌ها را نیز شامل می‌شد - که خود او هم بچه داشت: مارتین و روبرت - آه، چه عیبی دارد، گاهی لازم بود آدم خشونت به خرج دهد، حتی وحشی شود. هیلده همسری خوب و تیزهوش بود، در تجارت و موسیقی هم خوب و تیزهوش بود - خیلی خوب پیانو می‌نواخت و آواز خودش

را با پیانو همراهی می‌کرد؛ همسر خوبی برای او، و آشپزی استثنایی بود، و از بقیه جهات نیز سرآمد بود.

مشکلی که داشتند بدین قرار بود: پس از جنگ، وقتی از بازداشتگاه آزاد شد و مجدداً با اعمال نظر بانگورس به مقام مدیرکل منسوجات برگزیده شد — نتوانسته بودند هیچ اتهامی را علیه او اثبات کنند، حتی ریختن یک قطره خون را، هیچ! — دیگر نتوانست با او ادامه دهد و به وظایف زناشویی اش عمل کند، راهی به درونش باز کند و داخل شود. وقتی بانگورس او را همراه خود بیرون می‌برد، از پس فاحشه‌ها برمی‌آمد، حتی پس از ماجرای بانک، آن ماجرای مخوفی که تا این تاریخ هیچگاه نتوانسته بود با کسی در میان بگذارد، با هیچ کس، حتی با خود بانگورس که شاهد خاموش این ماجرا بود، این کار از او ساخته بود: آن شب در بانک آلمان، وقتی تمام پولهای نقد و محتویات صندوقها را توی چندین گونی ریخته بودند، ناگهان زن جوانی ظاهر شده بود که خود را در چندین پتو پیچیده بود، احتمالاً دنبال پناهگاه می‌گشته است، و او یعنی بلایبل بیدرنگ مسلسل دستی بانگورس را بیرون کشیده و آن زن را به رگبار گلوله بسته و کشته بود. این نخستین — و در همان حال آخرین — بار در طول زندگی اش بود که مسلسلی را آتش می‌کرد، جسم بی جان زن کپه پولها را خونین کرد. جسد زن را در کنار پولها رها کرده بودند، پتوها را روی جسد انداخته و پولها را روی او کپه کرده و از آنجا گریخته بودند، داخل اتومبیل شده و خود را به کازینوی بازداشتگاه رسانده بودند: تا خرخره مشروب خوردند، یک بطر هم با خودشان بردند، و کلمه‌ای در این باره به کسی نگفتند، حتی یک کلمه! بعداً روزنامه‌ها را ورق به ورق خوانده بود تا ببیند آیا خبری درباره یک جسد یا بعداً یک اسکلت پیدا شده در زیرزمین بانک آلمان چاپ می‌شود یا نه: خبری نبود، حتی یک کلمه. در این صورت، آیا این یک کابوس یا توهم دیداری بوده است؟ این صحنه همیشه جلوی چشمش زنده می‌شد، هر وقت که می‌خواست با هیلده درآمیزد ظاهر می‌شد، وقتی مارتین و روبرت

صورتش را می‌بوسیدند و شب به خیر می‌گفتند ظاهر می‌شد؛ با این حال سالهای سخت و یأس آوری را پشت سر گذاشت و در طی آنها امپراتوریش را پی افکند: منسوجات بافیش پراک از لحاظ سیاسی، املاک به کمک هیلده، بعدها کاغذ روزنامه به کمک کورتشده و انتشار روزنامه به کمک تسومرلینگ: شخم زدن در زمینهای لم یزرع پیش از آنکه گرگهای پیر دوباره از قفسهایشان خارج شوند. نه، او هیچ درناز و نعمت رشد نکرده است: کسب و کار پدرش تعریفی نداشت، مغازه‌ای کوچک و بی ارزش بود که پس از پایان جنگ، چند صد پیراهن سربازی، که دوباره رنگ کردنشان کار حضرت فیل بود، آنقدر در آنجا ماندند که یواش یواش پوسیدند.

بالاخره مجبور شده بود از هیلده جدا شود. به قدر کافی برایش امکانات تهیه کرده بود، و هیلده هنوز مانند خود او عضو هیأت مدیره بود. مارتین، دبیری بسیار دوست داشتنی و «چهارشانه» شده بود، و روبرت یک کشیش حقیقتاً محترم بود — پسرانش یک دنیا با او فاصله داشتند و هرگاه که به دیدارشان می‌رفت آنها هم مثل زنهایشان دستپاچه می‌شدند. این دیدارها صحنه‌هایی از یک زندگی دیگری یا صحنه‌هایی از فیلمی بودند که بدون بازی او ساخته شده بود — با این حال آنها بچه‌ها و پسرهایش بودند و اصلاً برای آنچه که رولف تولم ممکن بود مناسب باشد مناسب نبودند، و البته او با هیلده نیز که در مناطق کوهستانی زندگی می‌کرد دیدارهایی داشت، هیلده در سنین بالا به دانشگاه رفته و حسابدار رسمی شده بود: خاطرات گذشته دوباره در ذهنش زنده می‌شدند، چنان نقش بسته بودند که به عکسهای زیر شیشه شباهت داشتند، نزدیک به او ولی دور از دسترس، و همچون هاله‌ای از صمیمیت بودند به هنگامی که دستهای هیلده را می‌فشرد، و هنوز آن نگاه خواهشگرانه‌اش را می‌دید: چرا؟ و او نمی‌توانست حرفی در آن خصوص بزند، هنوز صحنه‌ای که در آن به میگساری و خانم‌بازی کشانده شده بود جلوی چشمش زنده می‌شد و کابوس ازدواجهای احتمالی تازه‌ای را در ذهنش بیدار می‌کرد، که همگی به

ناکامی می انجامیدند.

نه، دیگر «شماره پنج بلائیل» در کار نخواهد بود. شاید در شصت و پنج سالگی بهتر باشد که فکر ازدواج را از سرش بیرون کند. ولی چطور شده است که این تولم لعنتی این جور صحنه‌ها را نمی‌بیند؟ بدون تردید، تولم، این هنرشناس مؤدب و این گریز پای سالخوردهٔ آرام، این صحنه را نمی‌دید، هر چند فرماندهی یک آتشبار کامل را بر عهده داشت و روسها را مستقیماً به رگبار بسته بود و به احتمال قوی بسیاری از آنها، از جمله بچه‌ها و زن‌ها را به هنگام حمله به آن آبادیهای فقرزده به قتل رسانده بود، و هنگام بازگشت نیز خیلی ساده به آتشبار خود دستور داده بود که بی هدف و به هر چه می‌دیدند شلیک کنند. و این آقایان شیک پوش نظامی که آنهمه به افتخارات تو خالی خویش می‌نازند: اگر آنها صحنه‌های منسوجات خون‌آلود، سوراخ سوراخ و غربال شده و پاره پوره را در ذهنشان ندارند چه کسی دارد؟ نه، البته آنها از جنگ «سودی نبرده بودند». مگر او بُرده بود؟ برآستی چه کسی می‌توانسته است از آن پولی که همه جا ریخته بود و کسی به آن توجهی نمی‌کرد استفاده ببرد؟ پولی که پیشاپیش به حسابهای مشتریان ریخته شده بود، حکم میلیارد‌ها تکه کاغذ را پیدا کرده بود که در نظر همه بی ارزش شده بود؟ چرا از این پول برای خرید خانه و زمین به طریق علنی و قانونی استفاده نشود، و چرا پول به کسانی داده نمی‌شد که شدیداً بدان نیاز داشتند، نه به نرخ بازار آزاد، بلکه به نرخ رسمی، اصلاً نمی‌دادند؟ چه خسارتی وارد شده بود؟ تولم فقط یک عامل کوچک و ستوان دوم توپخانه بود که هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد که او مرتکب جنایتی شده باشد، به همین علت بود که خیلی زود پس از هشت ماه از بازداشتگاه آزاد شد، سپس روزنامه در اختیارش گذاشته شد و او از آن پس هیچ کاری با این روزنامه نداشت، مطلقاً هیچ کاری نداشت — آیا او از جنگ سودی نبرد؟

حالا بانگورس دوباره پا به میدان گذاشته بود، البته بازنشسته شده و

موهایش سفید شده بودند، قامتی گیرا داشت، به درجه ژنرالی رسیده بود: کره، ویتنام، و غیره. بناچار پذیرفته بود که با او در هتل اکسلسیور^۱ شام بخورد، و ادلگارد نیز بناچار دعوت شده بود. غروبی دلنشین را با هم می‌گذرانند که همسر حقیقتاً زیباروی بانگورس در طی آن حتی توانست جسارت کند و چند کلمه نصیحت آمیز در گوش ادلگارد پیچ پیچ کند. بانگورس گفت: «بله حقیقت دارد، این ماری، همچنان شماره یک من است»: از تیپ ورزشکاران، با موهای جوگندمی، هیچ جای بدنش عملاً آنچنان که ادلگارد همیشه آرزو داشت باریک نبود. ادلگارد هنوز تشخیص نمی‌داد که مشروب خوری آدم را چاق می‌کند، و عادت بد دیگری هم داشت که وقتی برای روشن کردن بلندگوهای پخش موسیقی از این اتاق به آن اتاق سر می‌کشید و به تمام سوراخ‌سنبه‌های خانه سر می‌زد یک آب‌نبات هم در دهان داشت. بانگورس‌ها آدمهای نازنینی بودند، خانم بانگورس از آقای بانگورس دوست داشتنی‌تر بود، و آقای بانگورس الگوی یک آقای کامل بود. با این حال، هم با پای خودش پولها را به روی بدن آن زن در زیر طاق عمارت بانک ریخته بود، درست مثل موقعی که برگهای پوسیده کف جنگل را با پایش جمع می‌کرد و روی یک لاشه را می‌پوشانید، و وقتی سر لوله مسلسل دستی را بو کرده بود پوزخندی زده بود. و بلافاصله: جیم شد و در رفت. هیچگاه، حتی یک کلمه در این باره حرفی نزد، هیچ اشاره‌ای هم نکرد، حتی موقع شام خوردن در هتل اکسلسیور، و حتی پس از شام نیز که خانمها در نوشیدن درامیویی افراط کرده بودند کوچکترین چشمکی به او نزد. اما، اما. صحنه زنده بود، وحشتش برجا مانده بود، و وقتی کورتشده از او پرسید «خوب فکر کن بلائیل، خوب، آنها تمام زیروبم گذشته‌ات را خوب می‌گردند. آیا مطمئنی که مشتت باز نخواهد شد؟» لقمه توی گلویش گیر کرد. البته منظورش اشاره به آن قضیه

نبود، هر چند او ممکن بود عملاً چنین پاسخ دهد: «راستش، من جسدی را زیر طاق بانک آلمان در دوبراخ رها کردم.» و وقتی صورت او ظاهراً مثل گنج سفید شده بود کورتشده دستی روی شانۀ اش گذاشته و گفته بود: «سخت‌نگیر — منظورم آن چیزهایی نیست که توی پروندهٔ ضد نازی گری توقید شده — منظورم یکی از آن کارهای دورهٔ جوانی است، مثل ارتباطهای حزبی، که ممکن است سرنخی از آن به دستشان بیفتد،» نه، هیچ چیز، او فقط یک جسد را زیر طاق رها کرده بود که پس از آن هم تعقیبی در کار نبود، شاهدی وجود نداشت، یا آن تنها شاهد هم در آن زمان خودش به قدری جسد دیده یا حتی خودش آنقدر آدم کشته بود که آن یک جسد خاص از خاطرش محو شده بود. آنها قهوه و براندی خوردند، خانمها همچنان درامبیوی سر می‌کشیدند، آن موسیقی لعنتی گریزناپذیر همچنان، حتی توی بار هتل اکسلیور به گوش می‌رسید — اما با این تفاوت که اینجا چند نفری می‌رقصیدند.

با شماره دوی خود مارگرت نیز نتوانسته بود در این خصوص حرفی بزند؛ نه به این علت که او هم یک فاحشهٔ کله‌پوک بود، نه، اما کمی گیج و گنگ بود — یکی از منشیهای خودش و خیلی هم خوشگل بود، ولی سه سال، زمانی طولانی بود. مارگرت نوعی گیر فرهنگی داشت: فلورانس و ونیز، جونوه، مانتیبا، و از این قبیل، و حتی — «خیال می‌کنید چی، توی آسیزی^۵ — مگر در آنجا چه کار دیگری می‌توان از آدم انتظار داشت؟» — کاتولیک شده بود، راهبه‌های بذله‌گورا دور خودش گرد آورده بود، در تأسیس یک مجله همکاری کرده بود، چه خوب، به آپارتمانی در پیاتزاناونا^۶ دل بسته بود، چه خوب، از آن شماره چهار دیوانهٔ موسیقی که بهتر بود، حرف نداشت، ولی در هر کاری زیاده‌روی می‌کرد، بیش از آنکه او بتواند اجازه دهد، با یک چپ‌گرای

5 – Giotto

6 – Mantegna

7 – Assisi

8 – Piazza Navona

ایتالیایی فرنی، که منتقد هنر بود - دل از هر زنی می‌برد - خیلی جدی سرومیزی پیدا کرد که گندش درآمد، همه خبردار شدند، دیگر قابل تحمل نبود، تا زمانی که از حالت شایعه خارج نشده و خطرناک نشده بود هیچ اشکالی نداشت اما وقتی عکسهایی انتشار یافت که او را برهنه در ساحلی آفتابی در کنار آن ارقه روشن‌فکر نشان می‌داد، وضع دیگر غیر قابل تحمل گردید. مارگرت، بدون تردید ظاهری زینتی داشت و به عنوان طراح داخلی نیز به درد می‌خورد - امان از دست فلورانس، ونیز، جوتو، مانتینیا، و آسیری. ولی یواش یواش داشت مهارش از دست او خارج می‌شد، حتی نزدیکترین دوستانش، مخصوصاً تسومرلینگ یعنی همان کسی که پیش از دیگران عکسهای مارگرت را چاپ کرد، به او توصیه می‌کردند که طلاقش بدهد. و با آنکه مارگرت بی هیچ بروبرگردی در این ماجرا مقصر بود، او سخاوت به خرج داده بود: بگذار خانه فیزوله را داشته باشد، جهنم، به اضافه اتومبیل و بعضی خرت و پرت‌های دیگر، بگذار با یارو ازدواج کند، خوب شاید این همان عشقی باشد که آن مردک هیچگاه پیدا نکرده بود، شاید هم مارگرت رسماً و قانوناً در کلیسا با او ازدواج کرده بود، چون حتی گاهگاهی کارت پستالی برایش می‌فرستاد و در آن کلمات عجیبی بدین مضمون می‌نوشت: «من همه کارهایت را بخشیده‌ام.» این جور حرفها به خنده‌اش می‌انداخت: منظور مارگرت از بخشیدن، احتمالاً می‌توانست فقط اشاره به آن مواقعی باشد که - چه باور بکنید و چه نکنید - چون فلان دیوانه یک خراش بر فلان تابلوی رامبرانت در فلان موزه انداخته بود مارگرت سر میز صبحانه به گریه افتاده بود و بلائیل هم محکم خوابانده بود توی گوشش. این رفتار مارگرت، حقیقتاً از نظر او یک گنده‌گوزی فرهنگی به شمار می‌رفت. بالاخره مارگرت را به حال خودش گذاشت. مارگرت هم او را بخشید، چه خوب.

پیش از انتخاب شماره سه‌اش، نقشه‌های بلند و بالایی داشت: اما اصلاً جفت مناسبی برای این دختر دهقان‌زاده با چهره‌ای شبیه چهره‌های آثار

مودیلیانی نبود؛ تسلیم تصوراتی شده بود که در وجود ایسابت مصداق خارجی نداشتند. نه به این علت که ایسابت یک نظافتچی بود — یک روز که او تا دیر وقت کار می‌کرد ایسابت با جاروی دسته کوتاه، گردگیر و خاک انداز وارد دفتر خصوصی او شده بود — نه، این روزها بسیاری از خانمها از راه نظافتچی گری پول درمی‌آوردند، البته هیچکدامشان نظافتچی حرفه‌ای نبودند: انواع زنان پناهنده و زنان متعلق به طبقات مختلف، نه، این نظافتچی استثنایی بود، دهقان زاده‌ای از ایستریا: ازدواج، تنها راه به چنگ آوردنش بود، اما بد وقتی این فکر به سرش زده بود، او دیگر مایهٔ خنده شده بود چون نزدیک به شصت سال از عمرش گذشته بود در حالی که ایسابت تازه داشت بیست و چهار ساله می‌شد. «بلائیل عاشق شده، حسابی عاشق شده — بلائیل پیر نازنین!» اطرفیانش کلی دستش انداختند، ولی کت و فریتس تولم تنها کسانی بودند که به او نخندیدند، شاید هم قدری متعجب شده بودند از اینکه کریم عشق و عاشقی در چنین سن و سالی به جان او افتاده بود: مجله‌ها به جنب و جوش افتاده بودند، او هم گذاشته بود که کارشان را بکنند: جلوی خانه‌ای محقر در مزرعه با پدر و مادر عروس و خود عروس یعنی ایسابت ایستاده بود، یک عروسی روستایی به راه انداخت که در آن مردم به قدری رقصیدند که او حتی اگر خودش را می‌کشت نمی‌توانست به پای آنها برسد، مشکلاتش هم زیاد بودند چون از زن قبلی اش جدا شده بود و ایسابت کاتولیک بود، می‌بایست با پدر و مادر ایسابت چک و چانه می‌زد، برای ایسابت نیز چشم پوشی از برگزاری مراسم ازدواج در کلیسا رنج آور بود — چون این ازدواج که ازدواج سوم بود خیلی طول نکشید، کوتاهترین عروسیش بود، از رمق افتاده بود، نه به علت آن صحنه‌ای که نمی‌توانست خودش را از شرش خلاص کند بلکه به علت مقام والای ایسابت: یک نظافتچی! در میان آشنایانش فقط چند نفری بودند که ایسابت با آنها نشست و برخاست می‌کرد، کمتر از همه با فیشرها که او روابط بسیار نزدیکی از طریق

صنایع نساجی و کندو با ایشان پیدا کرده بود، و اشاره به کاتولیک بودنشان عملاً موردی نداشت چون همه جا ثبت شده بود و حتی روحانیان رسمی نیز آن را تأیید می‌کردند؛ چاره‌ای نبود. ایسابت را به زور دگنگ هم نمی‌شد به خانه فیشرها برد، به خانه تولم‌ها چرا، ولی از قضای روزگار تولم‌ها اهمیتی به هم نشینی با بلائیل نمی‌دادند.

تعجب آور این بود که ایسابت، کورتشده و حتی پلیفگر را دوست داشت. ولی بقیه را «هم‌نشین بد، خیلی بد» می‌دانست و دربارهٔ بسیاری از آنها چنین می‌گفت: «بوی گند می‌دهند، آدم پیش آنها نمی‌تواند حتی نفس بکشد.» و درست در روزهایی که او داشت نوعی رابطهٔ دوستانه بین وی و سایینه فیشر ایجاد می‌کرد ازدواجش از هم پاشید و ایسابت به یوگسلاوی برگشت، و بالاخره در آنجا به زبان آمد و در توصیف این «تیپهای ارشد حکومتی» اما نه خیلی ارشد، گفت که آنها بوی گند می‌دهند. «همه‌شان بوی گند می‌دهند، آدم پیش آنها نمی‌تواند حتی نفس بکشد.» سرانجام، ایسابت به او قبولاند که او نیز بوی می‌دهد، «نه همیشه، بلکه بیشتر وقتها»، این حرف را حتی در ساعات خلوت کردنشان که او را از هراس روانی آن صحنه نجات می‌داد و او می‌توانست همهٔ فاحشه‌ها را از یاد ببرد نیز به او می‌زد و کوچکترین گذشتی در توصیف این بوی گند به خرج نمی‌داد. از موقعی که ایسابت کم‌کم مردم را بو می‌کرد و بعد دماغش را پاک می‌کرد و خیلی خلاصه می‌گفت «بوی گند می‌دهد» یا «بوی گند نمی‌دهد»، وضع بدتر شد. پر واضح بود که منظور او فقط بوی گند از لحاظ اخلاقی نبود. در آخرین روزها، آشکارا از یک «پاکیزگی گندیدهٔ آلمانی» حرف می‌زد. او مجبور شد وی را رها کند تا دوباره به ایستریا برگردد، پول کافی به او داد تا یک هتل نقلی و قشنگ بخرد و اظهار امیدواری کرد که هیچ‌یک از آلمانیهای بوگندورا به آن راه ندهد او به ایسابت می‌اندیشید، به هیلده می‌اندیشید، به پسرهای نازنین درشت هیکلش می‌اندیشید، و به این فکر می‌کرد که متقابلاً بانگورس را به شام دعوت کند:

مگر چشمهایش به دود نیفتاده بودند؟ شاید یک حقه باشد، با این حال نمی‌توانست به هیچ کاری برضد او دست بزند بی آنکه خودش گرفتار نشود. جسدی که زیر طاق بانک آلمان افتاده بود فقط به او مربوط نمی‌شد. شاید کسی آن «پولهای خون‌آلود» را پس از رفتن ایشان برداشته و جسد را بی سروصدا از آنجا برده باشد.

به سختی می‌توانست خودش را از شر ادلگارد خلاص کند. اوزنی یکدنده بود و به خسته‌کننده‌ترین شکل ممکن به تجملات می‌چسبید، که در نظرش شامل مراقبتهای امنیتی نیز می‌شد؛ قرار بود از دامنه مراقبت‌ها کاسته شود، البته اگر تماماً برچیده نمی‌شد. بقیه تجملات، برایش ارزش زیادی نداشت، با این حال طالبش بود، دوست داشت توی گرانترین هتلاها بنشیند و مجله بخواند، به موسیقی لعنتی اش گوش دهد، نگاههای عاشقانه بیندازد، افسران پلیس را دیوانه کند، از «رتبه قراردادی» اش لذت می‌برد، مردها را دیوانه می‌کرد با این حال هیچ‌یک از آنها او را نمی‌خواستند، توی گلوی هیچکدامشان گیر نکرده بود و آنقدرها هم جذاب نبود. ادلگارد از فاحشه بدتر بود، خیلی زود، از هنگامی که توی بارهای ارزان و ایستگاههای اتوبوس ول می‌گشت فاسد شده بود — او را به تور انداخته بود، تظاهر می‌کرد که برایش له له می‌زند ولی با این کار شرافت و بکارت خودش را به خطر انداخته بود، حتی پدر و مادرش را نیز در این جنگ صلیبی شرافت درگیر کرده بود، حال آنکه به احتمال قوی در دوازده سالگی یا دست بالا در سیزده سالگی بند را آب داده بود. او را سر بزنگاه گیر آورده بود، درست پس از جدا شدن از ایلسابت، در زمانی که بقدر کافی سراغ فاحشه‌ها رفته و خسته شده بود، یک روز در آخرین ساعات غروب نشسته بود و پیش خود چنین می‌اندیشید: کاش برهنه‌ای با یک لیوان قهوه داغ نزدیک می‌شد و دست کوچکش را روی بازویم

می گذاشت و من نگاهی سیربه آن سینه‌های رهایش می انداختم. شرافت، چک و چانه، بکارت، پدر و مادر، و یک عروسی دیگر، عروسی چهارم. خلاص شدن از چنگ او دشوار است، گران هم تمام می‌شود. شماره پنجمی در کار نخواهد بود. آنچه او احتیاج دارد همسری است که تمام عمر همراهیش کند، زنی مثل کته تولم، که در حماقت‌هایش نیز نوعی جذابیت موج می‌زند. هولتسپوک گفته بود که کته و پسر مرموزش هربرت، احتمالاً مختصرپولی به آن ورونیکا داده‌اند. حتی پارسامنشی او اصالت داشت، می‌ارزید که با طلایی هموزن خودش معاوضه شود، مثل دخترش که امتیازاتی چون سوارکاری، کلیسا رفتن، مادر بودن و خانه دار بودن داشت و در سالنهای رقص هم اعجاز می‌کرد، قیمتی نداشت؛ لازم است جداً با آن فیشر جوان حرف بزند و نصیحتش کند که حالا که سراغ نشریات مستهجن می‌رود مبادا آن زن جوان را از لحاظ روانی و جسمی، حتی در رختخواب اذیت کند. سابینه، این سابینه فیشر جوان، یک پارچه جواهر بود، شکننده‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید — نباید با خشونت با او رفتار کرد، اما فیشر با آن رفتار دختر با زانه دیوانه وارش احتمالاً چنین رفتاری با او داشت. اگر این خانم تولم جوان عصبانی شود و از آنجا برود — هیچ مهم نیست به کجا؛ در هر حال مجبور است نقش مادریش را برای آن بچه دُر دانه اش ایفا کند — خطری در میان نخواهد بود. تولم پیرنیز نیازمند حمایت است. فقط مانده بود هربرت، و هیچ کسی حتی پلیس نمی‌توانست چیزی از او بیرون بکشد. او فلسفه «سرش می‌شد»، که البته عاری از خطر نبود؛ یکی از همین روزها مجبور خواهد شد موضوع را با دولمر و شاید حتی با استابسکی در میان بگذارد — اینها مسایلی هستند که از مرزهای علایق و منافع اتحادیه به مراتب فراتر می‌روند. به دولت مربوط می‌شوند.

نخست باید مطمئن شود که آیا کولتسهایم و گرولتسرتا این زمان قدری آرام گرفته‌اند یا نه؛ این دو، حقیقتاً عصبانی شده بودند، نتوانسته بودند آنهمه خشونت را تحمل کنند، «چاقو کشیدن آمپلانگر»، بدجوری به میخواری روی

آورده بودند و خودشان را با زنهایی مشغول کرده بودند که هیچ به دردشان نمی‌خوردند: فاحشه‌های حریصی که فکر و ذکرشان این بود که صاحب آپارتمان و کت پوست شوند، و حمام شامپاین بگیرند. آن دو پس از یکدوره شکم‌چرانی و خستگی بر طرف نشده، به یک رشته هرزگیهای افراطی، عملیات و روابط آنچنانی سه نفره، چهار نفره، یا حتی ده دوازده نفر مشغول شده بودند. نتیجتاً، کفگیرشان به ته دیگ خورده بود و حساب مخارج‌شان بالا زده بود. چاره‌ای نبود، آن دو می‌بایست به خطوط مقدم فرستاده می‌شدند و در سخت‌ترین و ناگوارترین شرایط قرار می‌گرفتند، آنگاه با این واکنش مواجه شدند: یا در دادگاه حضور یابند یا در خطوط مقدم، نه در ستاد مرکزی بلکه در سنگرهای جمعی. سه یا چهار سال پشت میله‌های زندان، یا تنزل درجه. آنها تنزل درجه را انتخاب کردند و به یکی از سوپرمارکتهای دوردست روستایی فرستاده شدند که در آن افزایش فروش، انجام دادن کارهای پادویی، داد زدن سر دخترهای فروشنده، شیره مالیدن سر مشتریها با اهدای یک کاهوی پلاسیده، اعلام «قیمتهای استثنایی»، بموقع آمدن سر کار با آن روپوشهای سفید خاکی شده، زهرچشم گرفتن از زنهای نظافتچی، و حصول اطمینان از سر به سر بودن حسابها از وظایف‌شان بود. اگر دلشان می‌خواست، می‌توانستند به جشنهای در هوای آزاد روستا بیسوندند، با زنها توی هفته بازارها و رقصهای محلی خوش باشند، لباس مخصوص پیاده‌روی بپوشند، چوب دستی بردارند و جوراب قرمز بپوشند و توی تپه ماهورها به پیاده‌روی بروند، و می‌توانستند ارزشهای انکارناپذیرشان را در صحنه حساس پارتیهای مسکسی شهرهای کوچک به اثبات برسانند. تا این زمان می‌بایست سه یا چهار سال از زمانی که قرار بود به خط مقدم جبهه فرستاده شوند گذشته باشد. باید پرس و جو کند و ببیند کولستهایم و گرولستر چگونه توانسته‌اند خودشان را تبرئه و بدون پشتیبانی کسی راهشان را باز کنند و از همه آزمایشهای مربوط به خط مقدم جبهه سربلند بیرون بیایند. آنها دستیارانی خوب بودند، تحصیلات دانشگاهی

داشتند، جامعه‌شناسانی تیزهوش با احاطه کافی بر اصطلاحات چپ بودند و در عین حال می‌توانستند از موضع راست حرف بزنند. خیلی بد می‌شود اگر آنها بخواهند روابط پنهانی ایجاد کنند و با دخترهای فروشنده و صندوقدار روی هم بریزند.

از آمپلاتنگر خواهد خواست که یک گزارش تهیه کند، باید به تولم‌ها تلفن کند و پس از سی و سه سال شایعه پراکنی سنگین علیه یکدیگر، با آنها حرف بزند. و شاید بتواند به هیله تلفن بزند و از او بخواهد حالا که حاضر نیست او را در سالهای باقیمانده عمرش همراهی کند، بیاید و برایش خانه‌داری کند. او چهره زن‌بازانه خود را بقدر کافی دیده بود، دیگر نیازی به آن نداشت، از زنها، مخصوصاً از فاحشه‌ها حالش به هم می‌خورد. در درجه اول باید تولم را متقاعد کند که هیچکسی توی این دنیا قصد نابود کردنش را ندارد. برعکس: آنها می‌خواهند او را نگهدارند، آنها هم خوب نگهدارند، و بدین ترتیب، دست کم او فرصت کافی برای پرداختن به تابلوهای حضرت مریم یا کلیساهای جامع یا مراسم به صلیب کشیده شدن عیسی خواهد داشت. حالش خوب می‌شود و تا هر زمان که امکان داشته باشد عمر می‌کند، و اگر کولستهایم و گرولستر تزکیه شده و در سختیهای جدید آبدیده شده باشند بهترین دستیارها برای او خواهند بود: توله‌هایی کم سن و سال و سر به راه شده، دارای کمی شوخ طبعی، و پس از سه یا چهار سال در بونه آزمایش گذراندن، فاصله گرفتن از فساد. شاید کته تولم تنها کسی بود که او می‌توانست درباره آن جسد زیر طاق بانک آلمان و درباره تنهایی خودش با او حرف بزند.



پس از صرف صبحانه، بالاخره هیأتی گل به دست از روزنامه با تصویر بزرگ شده‌ای از صفحه اول روزنامه همان روز که به انتخاب او اختصاص داشت و بر مقوایی چسبانده شده بود وارد شد. آنها خیلی لطف کرده بودند، این حقیقتاً او را تحت تأثیر قرارداد، مخصوصاً از آن جهت که سه نفر را فرستاده بودند - تونیس پیر، که هنوز رسماً سردبیر، و یکی از اعضای گروه قدیمی مهاجران بود که نخست توسط سرگرد ولربه او معرفی شده بود، گویا تخصیص کاغذ و جواز انتشار روزنامه به تنهایی کافی نبود. او از تونیس و شروتز - کمونیست ناپدید شده - دست کم اصول اولیه روزنامه‌نگاری را یاد گرفته بود، چون آنها کلمه *jour, jour, jour* [=روز] را به مدت یک روز به قصد دوام آوردن در طول یک روز، در کله‌اش فرو کرده بودند؛ او این کلمه را فهمیده بود ولی هیچگاه یاد نگرفته بود، و در هر آنچه می‌نوشت هرگز نتوانسته بود آشفته‌گویی و کلی‌گویی آکادمیکش را کنار بگذارد. علاوه بر تونیس، بلزل را نیز فرستاده بودند که یکی از چاپچی‌های کهنه کار بود، منشی وی بیرگیت نساتگر نیز که او هم چندان جوان نبود ایشان را همراهی می‌کرد، هر سه سالخورده بودند، او را حسابی دوست داشتند چون او هم ایشان را دوست

داشت، و خودشان نیز این را می‌دانستند. تونیس همان کسی بود که پایان - نامه دکترای او را تهیه کرده بود: «خانه روستایی راین در سده نوزدهم» - با آن معماری رقت‌انگیز، سرد و غیردوستانه‌اش، آن خانه‌های کوچک فرانکی با دیوارهای کاشی‌کاری شده و حیاط‌هایشان، که چیزی از یک لانه زیرزمینی بیشتر نداشتند. تولم فقط امیدوار بود که کسی این پایان‌نامه خشک و بی‌کشش را که سرشار از مقایسات گوناگون با معماری روستایی شمال و جنوب آلمان است مطالعه نکند. آن نماهای کهنه، به نحوی از انحاء، همیشه صحنه اتاقکهای اعتراف‌گیری را در ذهن او زنده کرده بودند و اینها چیزهایی بودند که نمی‌توانست تحمل‌شان کند.

عکسهایی از خودش: پس‌رکی با دوچرخه در جلوی خانه ییلاقی، دانشجو، سربازی که از جبهه بازمی‌گردد، و کتّه هیچ‌یک از اینها را از یاد نبرده بود - همسری جوان که رولف را در آغوش گرفته و در یک میهمانی شام کنار تسومرلینگ نشسته است. دوباره خود تولم با نشانهای پس از جنگ، که خنده‌کنان کنار وزرای کابینه ایستاده است. «یک زندگی تمام و کمال. یک زندگی سراسر پیروزی.» احساس کرد همچنان که گیلان را همراه با تونیس، بلرل، خانم تساتگر، و کتّه بالا می‌برد اشک در چشمانش جمع شده است. کتّه گریه نکرد ولی چشمهایش پر از اشک شدند. شامپاین، سیگار برگ، وعده ظاهر شدن در حضور کارکنان روزنامه که خودشان را در افتخارات او سهیم می‌دانستند، پذیرفتن تبریکات ایشان، و پیشنهاد ناگهانی اش به تونیس که از آن به بعد همدیگر را با نام کوچک صدا کنند، سخت به خودش فشار آورد تا نام کوچک تونیس را به یاد آورد، احساس کرد که پیشنهادش را خیلی دیر و بی‌موقع مطرح کرده است. تونیس دستپاچه شده بود، به خودش جرأت نمی‌داد که او را فریتس صدا کند، و او نیز خیلی دیر به یاد آورد که اسم کوچک تونیس، هاینریش است - و در تمام این مدت به سایینه و آینده سایینه می‌اندیشید، به پیشگویی کورنشه درباره آن نقل مکان جدید و

گریزناپنیر می اندیشید. به کجا؟ به کجا؟

وقتی فکر و خیال خانه ییلاق را از سرش بیرون کرد، به یاد آورد که بچه ها هیچگاه دوست نداشته اند به اینجا بیایند، حتی سایینه. آنها هیچگاه در اینجا احساس راحتی نمی کردند، طوری به آیکلهوف می چسبیدند که گویی بهشت گمشده آنهاست، که نبود، ساختمان نمور و پوسیده هیولاوارش دیگر قابل تعمیر نبود، و هرگونه تلاش برای نوسازی اداره گمرک آن نیز بی نتیجه مانده بود. بارها به این فکر افتاده بود که یک آپارتمان به صورت دو تا اتاق تودرتو در هتلی در کلن اجاره کند که در آن بتواند بچه هایش را ببیند، ولی کته آنجا را به عنوان جایی که «حقیقتاً خیلی دور است» رد کرده بود. به هر حال، این کار به مراتب از کشاندن کل دستگاه مراقبت به دنبال خودش برای هر دیداری آسان تر بود؛ شاید بشود گوشه ای از یک هتل را در کلن خرید. احتمال توسعه شهر وجود نداشت. ولی به احتمال زیاد، هتل نیز بر فراز آن «طلای قهوه ای» قرار گرفته بود و احتمالاً وسایل فنی لازم برای پیاده کردن بنای کلیسای جامع و بازسازی آن در جایی دیگر وجود داشت....

وقتی کته، در حالی که صورتش حتی رنگ پریده تر از دیروز بود و ظاهراً ترسیده بود او را به پای تلفن صدا کرد، افکارش متوجه رولف و تسومرلینگ شد. کته در زمان دستگیری رولف نیز وقتی گوشی تلفن را به طرفش دراز کرده بود مثل امروز رنگ پریده و وحشت زده بود؛ و یک بار دیگر به هنگام ناپدید شدن بفرلوه و هولگر نیز چنین شده بود؛ و در هر دو مورد، تسومرلینگ نه فقط خبر ناگواری به او داده بود بلکه با معذرت خواهیهای بسیار برایش توضیح داده بود که نمی تواند جلوی درز این گونه خبرها را بگیرد. هیچ تعجیبی نکرد که این بار نیز تسومرلینگ با او کار داشت: هر چه باشد او بهترین تشکیلات جاسوسی را داشت، و جاسوسانش همه جا پخش شده بودند، ناگهان فکر کرد که نکند دوباره با هربرت کاری داشته باشند که نه فقط افکار ابلهانه ای در سر داشت بلکه می توانست به آنها جامعه عمل هم پوشاند. پیش از رفتن به

طرف تلفن، آنقدر حضور ذهن داشت که با تکان دست به خداحافظی تونیس که به کمک بلورتمل داشت کتش را می‌پوشید جواب دهد. کته گوشى آن یکی تلفن را برداشت و با سربه او اشاره کرد. گوشى را برداشت و گفت: «تولم هستم.» تسومرلینگ با صدای دلنشین و دوستانه اش گفت: «این بار دوست من، امیدوارم که نترسید - درست است که این بار پای خانواده شما در میان نیست، ولی خبر بقدر کافی تکان دهنده است: کورتشه توی اتومبیل خودش، در جنگل نزدیک نرولشاید خودکشی کرده است. گوش می‌کنی، تولم؟»

«بله، دارم گوش می‌کنم... من... هنوز درست باورم نمی‌شود....»
 «خودش را به فجیع‌ترین شکل ممکن ناقص کرده است - توی جیبش یک نامه خطاب به تو بود که هولتسپوکه، احتمالاً حتی خود دولمر به تو تحویل خواهد داد - یک نامه انفجارآمیز، فوق‌العاده انفجارآمیز، که هیچگاه نباید به گوش کسی برسد.... گوش می‌کنی؟»

«نامه ای برای من که خودم تا این لحظه نخوانده امش ولی تو ظاهراً از تمام محتویاتش خبر داری - آیا به نظر خودت عجیب نمی‌رسد...؟ کورتشه دوست من بود، دوستی حقیقی و یکی از اندک دوستانی بود که داشتم.»
 «پاکت توی جیب کورتشه بی‌آدرس بود، به همین علت نامه می‌بایست گشوده می‌شد. از عبارت «فریتس عزیز» و مندرجات نامه چنین برمی‌آید که خطاب به تو بوده است. نیازی به گفتن نیست که نامه در اختیار تو نیز قرار خواهد گرفت. گذشته از اینها، نامه می‌بایست گشوده می‌شد چون ممکن بود در آن اشاراتی به عاملان یا شرکای جرم شده باشد - از قضا توی نامه اشارات تکان دهنده ای به آن پسرک شده است که خودش او را پتی می‌نامید. این نامه، روی هم رفته نشان می‌دهد که او به نوعی وسواس اعتقاد به عطر طلایی^۱ مبتلا

بوده است. من از تو تقاضا می‌کنم، نه فقط به عنوان رییس جدیداً انتخاب شده خودمان بلکه به عنوان صاحب روزنامه با تمام متعلقاتش.... گوش می‌کنی، تولم؟»

«بله، گوش می‌کنم.... حتم دارم که می‌دانی دلم می‌خواهد آن نامه را پیش از آنکه تو در آن خصوص گزارشی به من بدهی بخوانم — و وقتی نامه را خواندم، آن وقت دوتایی می‌نشینیم تا ببینیم چه بر سر نامه من خواهد آمد؟ هنوز برای من آنطور که باید و شاید روشن نشده است که چرا به جای آنکه هولتسپوک یا دولمر وجود نامه را به من خبر دهند — معذرت می‌خواهم که این را می‌گویم — تو این خبر را می‌دهی، چون تا آنجا که من می‌دانم تو دارای هیچگونه مسؤولیت رسمی نیستی.»

تسومرلینگ خندید. «ولی خود دولمر از من خواست پیش از آنکه او با تو حرف بزند و احتمالاً نامه را شخصاً تحویل بدهد با تو حرف بزنم....»

«احتمالاً؟ آنهم نامه‌ای را که خطاب به خود من است؟»

«این موضوع از لحاظ روزنامه‌نگاری چنان انفجار آمیز تلقی می‌شود که — از من کاری ساخته نیست — دولمر پیش از همه مرا خبر کرد، احتمال دارد حتی استابسکی نیز از آن خبردار شود. در یک چنین وضعیتی، تولم عزیزم، تو مخصوصاً با توجه به نگرانیهایی که در خانواده‌ات داری، نباید زیاد حساسیت به خرج دهی.... حواست با من است، به حرفهایم گوش می‌کنی... تولم؟ آیا تو...؟»

«بله، هنوز حواسم با تو است — آیا کارشناسان تو در رشته حاملگی، یعنی در رشته بارورسازی، کارشان را آغاز کرده‌اند؟»

«بین، تولم عزیزم... من لغزشهای احتمالی دخترت را خیلی پذیرفتنی تر از آن می‌دانم که تو گمان می‌کنی، ولی از قضای روزگار چنین شده است که دامادت برایت دردسر ایجاد می‌کند. آنهم نه فقط به علت یک لغزش احتمالی، که احتمالاً تا امروز نیز خودش آن را نپذیرفته است، بلکه به علت محیطی که

الآن دخترش در آن به سر می‌برد....»

«از تاریخ دیروز»

«بله، از تاریخ دیروز و بدون تردید تا چند روز دیگر، البته اگر طولانی‌تر نشود؛ به نظر می‌رسد که دخترت در آنجا حسابی راحت باشد، و ظاهراً دامادت نگران این است که مبادا دخترش نیز در آنجا حسابی راحت باشد، خیلی راحت — به نظر می‌رسد که فیشر در اندیشه اقدام قانونی است، اما هنوز به بررسی بهترین راه‌های عملی کار ادامه می‌دهد. او به خبرنگار ما در وانکوور گفت...»

«در کجا؟»

«در وانکوور، کانادا — به خبرنگار ما در آنجا گفت که این وضعیت را نخواهد پذیرفت — عین کلمات خودش را گفتم — و تقاضای توقیف خواهد کرد، اما کورتشده را از یاد نبریم... جدایی، تنهایی شبیه به توقیف، آن روان‌پریشی، آن جدایی از پسری که به پنج سال زندان محکوم شد. بدیهی است که توبه عنوان دوست و همکار او در مقام جدیدی که به دست آورده‌ای، مجبور خواهی شد سخنرانی مراسم تشییع را انجام دهی. فراموش نکن که چه کسانی علت واقعی خودکشی او بودند... اما در مورد دخترت، البته با بصیرت اقدام خواهیم کرد. خبرنگار ما در وانکوور...»

در اینجا کته حرف او را قطع کرد و با صدایی آرام گفت: «کورتشده دوست او بود، دوست خوب او بود، و او سخنرانی مراسم تشییع را انجام خواهد داد، و ما شکیبانه به انتظار آن نامه می‌مانیم که شاید یک روزی اجازه خواندنش را به ما نیز بدهند، هر چند خطاب به فریتس نوشته شده است. اما تا جایی که به خانواده ما مربوط می‌شود، من هیچ اعتقادی به اطمینان دادن‌های تو ندارم، انتظار هیچ‌گونه رسیدگی هم ندارم، نه، اصلاً. و تازه، ما که آزادی مطبوعات داریم، مگر غیر از این است؟ پس بگذار دخالتی در آزادی مطبوعات نکنیم.»

کنه با صدایی آرام گفت «گریه نکن، تولم»، و بعد سری تکان داد و با تونیس که وحشت زده به همراه بلرل و خانم تساتگر عقب عقب می‌رفت خداحافظی کرد.

«بیا، بیا چند لحظه برویم توی بهار خواب.»

«ولی دارد باران می‌بارد.»

«این علاج دارد — گفته است چتر بردارم — گذشته از این، آن طوری که رولف گفته است، چتر یک وظیفه دیگر نیز انجام می‌دهد و آن حفاظت در برابر» — کنه خنده‌ای کوتاه کرد — «حمله‌های استراق سمع کنندگان است. صبر کن.» کنه رفت به اتاق خواب و با یک چتر زرد رنگ بزرگ خارج شد، در بهار خواب را باز کرد و او را به دنبال خودش بیرون برد. او می‌لرزید و مردد بود، کنه بازویش را محکم گرفت و چتر را که انحنای بزرگی داشت باز کرد. یواشکی در گوش او گفت: «این نقطه یا باید با اره بریده شود یا شکسته شود، ولی من جرأتش را ندارم، چون در آن صورت چتر سقوط می‌کند. رولف اینطور می‌گفت، با وجود بستها و قوسهای فلزی زیر چتر، نشانه گیری کسی که زیر چتر بزرگی چون این ایستاده، بسیار دشوار است. حال بگو ببینم: آیا چیزی درباره این پتی، یا نمی‌دانم اسمش چیه، می‌دانستی؟»

«بله، از مدت‌ها پیش می‌دانستم، کورتشده به من اطمینان داشت، خیلی چیزهای محرمانه را هم به من می‌گفت که نمی‌توانم حرفی در آن خصوص بزنم — حرفهای حزن‌آوری که به خانواده‌اش مربوط می‌شد. بله، می‌دانستم که او اینجوری است، حرفهایی درباره آن پسرک و طرز شنود مکالماتش با توافق خودش به من گفت، چون پسرک جنایتکار بود. اما به گمانم می‌شود جنایتکاران را هم دوست داشت، حتی فرزندان جنایتکار را، غیر از این است؟»

«و عروسهای جنایتکار را هم؟»

«نه، من عاشق ورونیکا نیستم، ولی دوستش داشتم. ولی حالا که

می‌بینم بلایبل در یک همچو وضعی ما را به صرف چای دعوت می‌کند، کمی ناراحت می‌شوم — چطور ممکن است آنها فهمیده باشند، چطور ممکن است شنیده باشند... او امروز صبح تلفن زد، و صدایش خیلی دوستانه بود...»

«شاید شماره چهار بلایبل توی این بار و آن بار نشسته و شایعه پراکنی کرده باشد — و کسی آن را شنیده باشد — حتم دارم که آنها برای شنیدن این جور حرفها همه جا گوش خوابانده‌اند...»

«به نظر می‌رسد که اصرار به اعتراف دارد، منظورم بلایبل است — این در وجودش کاملاً تازگی دارد. یادم نمی‌آید که تا کنون او را در حال نوشیدن حتی یک فنجان چای دیده باشم — دست کم من یکی هیچوقت ندیده‌ام، و زنش هم ظاهراً از تیپ زنهای چای خور نیست...»

«گفت زنش آنجا نخواهد آمد. زنک میخوارش را با جین و تونیک یا ویسکی خالص از اولین ساعات روز آغاز می‌کند. تازه، عشق کفش هم دارد. فکر نمی‌کنی سابقاً در کفش فروشی کار می‌کرده است...؟ سردت شده؟ می‌خواهی برایت پتویاورم؟»

«نه، متشکرم، چقدر خوب است که آدم زیر چتر و توی بهار خواب خانه اش بایستد و با زنش اختلاط کند و نگران استراق سمع نباشد — اما راستی، چرا آنها نباید حرفهای ما را بشنوند؟ نه، او هیچوقت توی کفش فروشی کار نمی‌کرد...»

«کفش، همیشه هاینریش بفرلوه را به یادم می‌آورد.»

«کفش؟»

«بله، او چیزهای زیادی درباره پاهای زنها می‌دانست.»

«چی؟»

«گفتم خیلی چیزها درباره پاهای زنها می‌دانست. چرا یک قاتل یا جنایتکار نباید خیلی چیزها درباره پاهای زنها بدانند؟ در آیکلهوف همیشه به من کمک می‌کرد تا کفش مناسبی انتخاب کنم. می‌دانی که من چگونه به

کورتشده مدیون شده‌ام، گیرم از روی احساس یا سپاسگزاری، چون آن روزها که پولی نداشتم، او همیشه کفش قسطی به من می‌فروخت — فکرش را بکن، سالی یک بار، یا حداکثر دو بار! این روزها من بیشتر از گذشته کفش می‌خرم، کفشهای گرانتر می‌خرم و پولش را نقد می‌پردازم، و همچنان به کورتشده مدیون مانده‌ام. وقتی داشتیم در آیکلهوف زندگی می‌کردیم، از شان خواستم که کفشها را پس از بازرسی و تأیید بفرستند، بچه‌ها و میهمانها وقت اندکی برایم باقی می‌گذاشتند. آن روزها یک مشاور خوب داشتم، که همان بفرلوه بود. بله، او خیلی چیزها درباره‌ی پاهای زنها می‌دانست. او دقیقاً می‌دانست که چه زمانی می‌شود از مرز بین زیبایی و راحتی گذشت و چه زمانی نگذشت. او همیشه از اینکه من دنبال کفش راحت می‌گشتم گله می‌کرد — راستی، آن روزها او ورونیکا را نیز راهنمایی می‌کرد، نمی‌دانم حالا هم این کار را می‌کند یا نه. آن روزها آدم زیاد توی خانه نمی‌ماند و احتمالاً کسی متوجه این وضع نمی‌شد. او اندازه‌ی پای مرا آنقدر خوب می‌دانست که می‌گفت نیازی نیست دنبال کفشهای «قدیمی و زمخت» بگردم. از میان دهها جفت کفش، او همیشه آن جفتی را انتخاب می‌کرد که هر دو منظور را برآورده می‌ساخت: زیبایی و راحتی. هرگاه ناهماهنگی بین دو جزء یاد شده خیلی زیاد می‌شد او همیشه طرف زیبایی را می‌گرفت. تصادفاً، خیلی چیزها هم درباره‌ی تهیه‌ی مربا می‌دانست: مربای تمشک اش حرف نداشت — توبارها خورده‌ای. پسرک یک جنایتکار است، می‌دانم، خطرناک است، اما جذاب و باهوش و فوق‌العاده حساس نیز هست....»

«به گمانم خوب هم باشد؟»

«خوب هم هست، اما این نکته‌ی مهم نبود، البته تصادفاً خوب بود — و فامد، تا مغز استخوانش فامد بود. تو، تو شاید تعجب کنی: او فاسد بود. مدتی بس طولانی، خیلی زیاد و به طرز بی‌انحصاری با پول سروکار داشت — درست مثل رولف، که به علت تجربه‌ی هایش در بانکداری، خُل شد. البته

رولف بر این مشکل غلبه کرد، ولی بفرلوه غلبه نکرد، او همچنان دست اندرکار محاسبه کردن و محاسبه کردن و محاسبه کردن است، آنهم نه برای سر درآوردن از امتیازات مالی خودش — بلکه فقط محض خود محاسبه است که محاسبه می‌کند، و همین کافی است که هر آدمی را دیوانه کند. مطمئنی که به پتو احتیاج نداری، تولم؟ راستی که حرف زدن در اینجا چقدر راحت است...»

سرش را تکان داد، خندید، دست کته را که روی دسته چتر بود بوسید، محوطه پارک را از نظر گذراند، دلش به حال پرنده‌ها سوخت و جای آنها را خالی دید... «بگذار عنوانهای روزنامه بزرگتر شوند، کته، بگذار فیشر تقاضای رسیدگی کند. من حتی دیگر کنجکاو نیستم، دارم به سخنرانی مراسم تشییع فکر می‌کنم، احتمالاً درباره عشق صحبت خواهم کرد — چرا که نه؟ همچنین دارم به مرد سابینه فکر می‌کنم، که سابینه از او — شاید او هم خیلی چیزها درباره پای زنها بداند...»

«شرط می‌بندم که فیشر هیچ چیزی درباره پای زنها نمی‌داند...»

«من چی؟»

«تو چیزهایی می‌دانی، احتمال دارد. حتی ممکن است درباره روزنامه‌ها هم چیزهایی بدانی، ولی هیچ وقت علاقه‌ای به روزنامه‌ها نداشته‌ای. اما آمپلانگر پیر با چه مهارتی از تنبلی‌های تو و بی‌علاقگی تو بهره‌برداری می‌کرد و همیشه تو را از تسومرلینگ می‌ترساند، احتمالاً یا به این علت که خودش عامل تسومرلینگ است. آن وقت تو و دوروبریهایت دست اندرکار خریدن و ترساندن، ترساندن و خریدن شدید، تا جایی که دیگر از نگاه کردن به روزنامه خودتان شرمتان شد. تو همیشه ترجیح می‌دادی گرسدورفر بوتنه بخوانی، مگر نه؟»

«اما حالا که خودم صاحبش هستم دیگر نمی‌خوانمش. داروندارمان در ورزش و کارهای پیش پا افتاده، قدری کثافتکاری محلی، و سرگرمی برباد

خواهد رفت. پسرهایم حاضر نیستند روزنامه را حتی با یک انبر بردارند: آدمهای بی اطلاعی هستند، حق هم دارند. به فکر دخترم نیز هستم — که در زیر این آسمان نیلگون صاف — یا شاید آسمان آنقدرها نیلگون و صاف نباشد؟ — با مردی دیگر رابطه پیدا می‌کند....»

«بچه برای این به دنیا نمی‌آید که زنا کار شود، یا به زنا کاری واداشته شود. نمی‌خواهم حتی به کلمه تربیت کردن اشاره بکنم، چون مشکلی را حل نمی‌کند، اصلاً و ابداً — شاید فقط بتوان به پیمانهای زناشویی پای بند بود، در صورتی که بتوان آنها را شکست. حالا خوب گوش کن، اینطور رنگ و وارنگ نشو، پیر عزیزم، تو هم برای زنا کاری درست نشده بودی، در امتحان زنا کاری قبول نشدی... فراموش کن، احساس شرمساری نکن، اینقدر سرخ و سفید نشو... در هر حال، تونشان دادی که از سلیقه و کاردانی خوبی برخورداری، فراموش کن، اصلاً مایه بدنامی نیست. من هم برای زنا کاری درست نشده بودم... هیچگاه و موسه نشدم که حتی از روی سرخوردگی دست به زنا بزنم؛ با همه آن حوادثی که در آیکلهوف و روزنامه و بقیه جاها به سرم آمد: هیچگاه احساس سرخوردگی نکردم.... کفشهای زنانه، کوششبر حتی به پسرک پیشنهاد کرد که اداره بخش زنانه را برعهده گیرد. او در چندین زمینه صاحب استعداد بود — با داشتن چنان پدری، خیلی عجیب است، نه به این علت که او یک نامه رسان بود، بلکه به این علت که درست مانند مادرش حوصله آدم را سرمی‌برد: این زن بیچاره نمی‌توانست جایی را فراتر از بلوکهوفن ببیند. آه بسیار خوب، این پیر مرد، همچنان که می‌دانی، از ما بیزار است، ما را از هر لحاظ سرزنش می‌کند، چون برای پسرش زندگی آسان و سرشار از نعمت فراهم کردی، هزینه تحصیلات دانشگاهی و سپس هزینه اقامتش در آمریکا را دادی. او ترجیح می‌داد پسرش را در شغل نامه رسان هتسبگرات ببیند، احتمالاً

خودش با ترفیع به مقام بازرس پست در بلوکهوفن خیلی مباحثات می‌کرد. شاید هم از یک لحاظ حق با او باشد. او مرا حتی به داخل خانه راه نمی‌دهد، به محض اینکه پایم را از آستانه در یک قدم جلوتر بگذارم فحش بارم می‌کند و جلوی پایم تف می‌اندازد. اما هر چه باشد می‌دانم که نازی نبوده است، پدرم او را خیلی خوب می‌شناخت....»

«تو چطور... قبلاً به دیننش می‌رفتی، قبلاً می‌شناختیش؟»

«البته، لودویگ بفرلوه - خواهرش گرتروود، دوست هم مدرسه‌ای قدیمی من است، در شهرداری کار می‌کند، صلیب مخصوصی را که نامش بر آن حک شده است به گردن می‌آویزد چون ازدواج نکرده است و همان اسم را دارد. او غالباً به آیکلهوف می‌آمد، یادت نیست؟ اما البته تو هیچ وقت آنجا نبودی.»

«من هیچ وقت از آنجا خوشم نمی‌آمد: آن ملغمه معماری نشو باروک و نئورنسانس، پوسیده، مخروبه، نم‌دار، خفه... و دلم هم نمی‌خواست آنجا را مرمت کنم. در یک چیز تردیدی ندارم: کارشناس تو در رشته پای زنها، اگر از دستش برآید، مرا درجا خواهد کشت....»

«ولی او نمی‌تواند، و تردید دارم در این که بخواهد یا دوست داشته باشد که دست به چنین کاری بزند - ورونیکا که نمی‌خواهد.... حالا دوست نداری برگردیم توی خانه و یک فنجان دیگر قهوه بخوریم؟»

«نه، ترجیح می‌دهم اینجا در زیر باران ماه نوامبر، در زیر چتر و در کنار تو بایستم و قدری بلرزم، منتظر پرنده‌ها شوم، و این واقعیت را بپذیرم که پسرانم و دوستانشان حاضر نیستند حتی با یک انبر روزنامه را بردارند و اصلاً خوششان نمی‌آید که برای دیدن ما در خانه بیلاقی به اینجا بیابند. البته حق با توست: من هیچوقت علاقه‌ای به روزنامه‌ها نداشتم، فقط به تو، به بچه‌ها، به دوستان بچه‌ها، به تابلوهای حضرت مریم و به معماری، به درختها و پرنده‌ها علاقمند بوده‌ام. نه، گمان می‌کنم تو را آنقدر جزو مسلمات به شمار آورده‌ام که کلمه علاقه، هرگاه درباره‌توبه کار می‌رود معنایی ندارد. خانه بیلاقی را

همیشه در ذهن داشته‌ام، آیکلهوف را هیچگاه دوست نداشته‌ام، و روزنامه‌ام، به هر حال، روزنامه‌ای است که با همه وابستگی‌هایش میلیون‌ها خواننده یا دست کم میلیون‌ها مشترک دارد: ولی برای ایشان وجود ندارد، برای دوستان ایشان هم وجود ندارد. ارتباطات سیستم، مکانیسم اطلاعاتی سیستم، برایشان جالب نیست — احتمالاً حتی برای سایینه هم جالب نیست. برای فیشر فقط وقتی جالب است که اشاره‌ای به خودش یا به تشکیلاتش بشود. هربرت حتی از رولف بی‌علاقه‌تر است. هر عنوان روزنامه: خنده شادمانه عجیبی بر لبانش می‌آورد، نه کین‌توزانه و نه بدخواهانه، بلکه شادمانه، مانند بچه‌ای که به ترکیدن حسابهای صابون می‌خندد، و آنها هم خواهند خندید، نه به مرگ کورتشده — چون دوستش داشتند — نه به چهره‌اش که شده‌اش و نه به آن اتومبیل خون‌آلود — آنها به این تشییع جنازه پرشکوه و فوق‌العاده پرشکوه خواهند خندید که البته دولمر و استابسکی نیز در آن حضور خواهند یافت: نوعی تشییع جنازه رسمی باشکوه و جلال، با یک نیروی امنیتی به قدرت تقریبی یک هنگ، و هلیکوپترهایی که بر فراز جنگل هورناثوکن پرواز می‌کنند. توهم می‌آیی، مگر نه؟»

«بله، البته که می‌آیم، اما فقط در صورتی که نامه‌ای که خطاب به تو نوشته شده است تا آن روز به تونشان داده شده باشد. آیا گمان نمی‌کنی آن نامه بتواند بهانه‌ای برای استعفا باشد: پنهان کردن یک نامه از تو که مخصوصاً خطاب به تو نوشته شده است؟ نگران نباش، من همراهت می‌آیم، خودم را به آدمی موقر تبدیل می‌کنم، دست خانم کورتشده را می‌فشارم و تأسفی را که حقیقتاً در خود احساس می‌کنم بروز می‌دهم. من کورتشده را خیلی دوست داشتم — بعضی از آنها حقیقتاً آدمهای نازنینی هستند، مثل پلینگر و پوتزیکر، شاید حتی بلائیل. تو چسی فکر می‌کنی — برویم و با او چای بخوریم، اینجا یا توی خانه خودش؟ تردیدی نیست که او می‌خواهد آنچه را در دل دارد خالی کند — اگر دلی داشته باشد.»

«البته که دارد، همیشه با همسرانش سخاوتمندانه رفتار کرده است. به گمانم تا حالا تکلیف شماره چهارش یعنی ادلگارد هم روشن شده باشد. شاید علت افتادنش به دنبال زنهای این باشد که الان خودش زن ندارد. ازش بخواه که بیاید اینجا. اگر فیشرو واقعاً در نظر داشته باشد که برای ما در دسر ایجاد کند شاید او بتواند کمک مان کند. بچه، فقط یک روز در خانه رولف بوده است، و فیشر هیچی نشده نگران آلودگی است. آیا سیستم آنها، یعنی سیستم ما، اینقدر از ارزشهای انسانی تهی است که آنها نگران به زیر سؤال رفتنش باشند؟ چرا آنها از سیستم ما، نظرات ما، و چشم اندازهای ما در برابر این نفوذ تدریجی دفاع نمی‌کنند؟ رولف و دوستانش هرطور شده، چه بخواهند چه نخواهند، مجبورند بچه‌هایشان را به مدرسه‌های سرمایه‌داری بفرستند، راه دیگری ندارند، و البته آنها ترسی هم از این بابت ندارند، خودشان را به قدر کافی قدرتمند می‌بینند. آن جلسه دوستانه بزرگی که کورتشده یکبار پیش از آنکه دخترش خودکشی کند ترتیب داده بود یادت هست؟ او دخترش و دوستان دخترش، رولف و دوستان رولف، ما، فیشرها و دوستانشان را دعوت کرده بود. هدفش رسیدن به همان آشتی بزرگ بود، از اینکه می‌دید دویا سه جهان به جان هم افتاده‌اند مایوس می‌شد. مهمانها توی حیاط رقصیدند، فانوس کاغذی روشن کردند، عرق مخلوط و نوشابه سرد نوشیدند، و کمونیستها داشتند با دختران میلیونرها و میلیونرها با آنارشیستها می‌رقصیدند. البته اینها همه به روزهای پیش از آغاز اقدامات گسترده امنیتی مربوط می‌شود. هنوز هم می‌توانم فیشر را جلوی چشم بینم: سایینه با دوستان هربرت، و فیشر با یکی از دوستان کاتارینا. خوب، همگی بی هیچ دردسری توانستند با هم برقصند، اما به محض اینکه بحث شروع شد، صحنه بسیار مایوس کننده‌ای به وجود آمد: واقعیت در برابر تئوری، استدلالها در برابر موفقیتهای آنها. هر سه نوع تکبر با هم شاخ تو شاخ شدند: تکبر دوستان هربرت، تکبر دوستان رولف. و تکبر تو خالی دوستان فیشر، که چیزی جز ارقام فروش شان برای نشان دادن

نداشتند....»

«و کارآیی آنها، و حتی جسارت آنها. مهمانی عجیبی بود، سازشی در میان نبود، فقط مقابله بود، و دست آخر چیزی نمانده بود که دست به یقه شوند. کشورهای که مواد خام صادر می‌کنند در مقابل کشورهایی که این مواد را به فرآورده تبدیل می‌کنند — کوبا در برابر آمریکا. البته ناگفته نماند که جای و قهوه مصرفی ما خیلی ارزان هستند و موز تقریباً مفت است. آنچه مرا متعجب می‌کرد این بود که دوستان فیشر حتی بیش از دوستان رولف با دوستان هربرت مخالفت می‌کردند — سه جهان.»

«جهان چهارمی هست که ما نمی‌شناسیم و آن جهان بی تفاوتی است، جهان پنجم جهان معتادان است.»

«و یک جهان دیگر هست که آن هم در حال پوسیدن است — مانند هولگر کنت تولم.»

«و اوا کلنش — جهانی خاص خودش. راستش را بخواهی نمی‌توانم بگویم او را در کدام جهان می‌توان قرار داد. ما شرایط لازم برای بیان یک عقیده سیاسی را نداریم، هیچگاه نداشته ایم، آمادگیش را نداشتیم و هنوز هم نداریم، در حال حاضر یکسره بی ریشه شده ایم — تمام آن جوانهایی که راهی هند می‌شوند، مانند دختر کورتشده که آن دانشجویتهایش گذاشت و دخترک توی هتل خودکشی کرد، و خود کورتشده برای آوردن جنازه دخترش به آنجا پرواز کرد. آن گورستان قشنگ و قدیمی هورناتوکسن در اعماق جنگل، که دفن شدگانش یک در میان کورتشده هستند — با گورهایی به شکلها و ابعاد مختلف: کارگران و کشاورزان، بازرگانان، مغازه داران کوچک — و البته کورتشده‌های گنده گنده که در معاملات کاغذ روزنامه، زغال سنگ و فولاد صاحب مال و منال شدند، آن خانواده بزرگ متشکل از مردان و زنان آرام و کم حرف با موی بور و چشمان غمگین — کشیش درباره «مسیح ما که عصا و چوب دستی اش ما را تسکین خواهد داد» برایم حرف زد. بنابراین، من نیز در

یک همچو جایی سخنرانی خواهم کرد، در محاصرهٔ افسران پلیس و پلیس سواره در لابه‌لای درختها — و تردیدی نیست که کشیش دوباره خواهد گفت: عصای من و چوب دستی من...

«آیا جرأت می‌کنی نامه‌ای را که کورتشده برایت نوشته است با صدای بلند بخوانی؟ به گمانم آن نامه نوعی وصیت‌نامه باشد.»

«نه، جرأت نمی‌کنم، کته. این را، حتی قبل از خواندن نامه هم می‌دانم. هیچ وقت جرأت این جور کارها را نداشته‌ام، حتی آن یک ذره جرأت ناقابلی را که ممکن است برای جلوگیری از تنزل کیفی روزنامه‌ام — ابزاری که تصادفاً به من تعلق دارد — تا یک چنین سطوح اسفناکی ضرورت داشته باشد در خودم نمی‌بینم؛ جرأت کافی برای کندتر کردن حرکت آمپلانگر پدربیا دم دست نگهداشتن آمپلانگر پسر را ندارم. همچنان که آنها نفرات کار کشتهٔ مرا یکی یکی غیر فعال می‌کردند، من نادیده می‌گرفتم یا نمی‌توانستم موضوع را دریابم، و همیشه هم یک دلیل موجه وجود داشت، فقط یک دلیل: اگر ما به دنبال جریان روزنرویم، عامهٔ مردم یعنی خوانندگان روزنامه، ما را ترک می‌کنند. البته من شیفتهٔ پول بودم، و موفقیت‌هایی که به دست می‌آوردیم ثابت می‌کرد که حق با آمپلانگرها و دارودستهٔ ایشان است — من هر بار قدری عقب‌نشینی می‌کردم. برای که؟ برای خودم، چون من هم شده بودم مثل خوانندگان روزنامه. چه چیزی داشتم که از دست بدهم؟ هیچ. ما برای زندگی کردن، آن هم یک زندگی خوب، همیشه بقدر کافی امکانات داریم، و شاید بهتر آن می‌بود که مدتها پیش به تسومرلینگ اجازه می‌دادیم ما را ببلعد و در عوض پول کلانی به ما بدهد، ولی حالا ما روزنامه‌های دیگران را که روزنامهٔ مرا قدری لیبرال‌تر و خودم را تا حدودی با خودشان هم‌نوا تر می‌دانند نمی‌بلعیم. حالا قصد دارم واگذارش کنم و در ملک تولم بمانم، با این حال تسومرلینگ مرا نخواهد بلعید چون در حال حاضر آمپلانگرها را آنجا دارد: حق با پسرهایم است: من در کلاه گذاردن بر سر سیستم موفق نبودم، سیستم بر سر

من کلاه گذاشته است.»

«می‌خواهی روزنامه را واگذار کنی؟ این تازگی دارد.»

«قرض دادن نام خودم همراه با تظاهر به لیبرال بودن، دیگر ارزشی ندارد. خدا کند آنها راهی برای شنود گفتگوهای ما پیدا کرده باشند — در آن صورت، نامه‌ای که خطاب به من نوشته شده است قطعاً به دستم خواهد رسید. حالا بریم تو. کمی قهوه بخوریم، خودمان را گرم کنیم و راه بیفتیم به طرف کلن، نمایشگاه جدیدی از تابلوهای حضرت مریم در آنجا دایر شده است که دلم می‌خواهد بینمش. آیا لازم است که از خانم کلنش هم بخواهیم تا اگر مایل است با ما بیاید؟ شاید بتوانم بعضی از شکافهای تحصیلی او را پر کنم، همانطور که بعضی از شکافهای تحصیلی شماره دو بلائیل را پر می‌کردم. می‌توانیم از هربرت بخواهیم برای ناهار خوردن پیش ما بیاید، البته تا زمانی که مجبور نشده‌ایم به آن آسمان خراش مخوف متعلق به خودمان برویم. شاید هربرت حرفهایی برای گفتن داشته باشد که بخواهد زیر چتر بگوید.»

صدایش بقدری ضعیف شده بود که کته مجبور شد گوشش را جلوی دهان او بگیرد. «آیا تو در آن اقدام ضد اتومبیل دست داری، مقصودم پول است؟»

کته دهانش را نزدیک گوش او برد، بوسه‌تندی بر آن زد و در گوشش گفت: «موفق شدم متقاعدشان کنم که دست از آن بردارند. آنها هم مبلغ باقیمانده پولم را پس دادند. نقشه، ساده و مخوف بود: در شهرهای سراسر کشور، بعضی در فاصله‌های بسیار دور از یکدیگر، چند دستگاه تریلی کمرشکن — هیولاهایی به طول پانزده متر — تهیه کردند، احتمالاً بیست یا سی دستگاه. بر طبق یک جدول زمان‌بندی شده دقیق — که از قضا توسط پسر هربرت محاسبه شده بود — می‌خواستند تمام پلها، تمام جاده‌های دسترسی، و تمام تقاطعهای بزرگ را بند بیاورند و آن هیولاهای بزرگ را یک جوری در عرض بزرگراه قرار دهند — هدفشان این بود که شهر را در طی پانزده دقیقه به جهنمی از اتومبیل تبدیل کنند. می‌خواستند سویچها را بردارند، بپزند بیرون و

غیب‌شان بزند. برایشان توضیح دادم که به این ترتیب احتمال دارد افراد بسیاری غش کنند، دچار فروپاشی عصبی یا حمله قلبی شوند، یا حتی بمیرند — آمبولانسها توی ترافیک گیر کنند و غیره و غیره. حق ندارید از مرگ دیگران برای تظاهرات به نفع زندگی استفاده کنید. متقاعدشان کردم که دست از آن کار بردارند. البته مجبور شده بودند مبالغی به عنوان بیعانه یا جبران ضرر به شرکت‌های اجاره‌دهنده پردازند — باقیمانده پول را پس گرفتم، تا دیگر مشکلی پیش نیاید، با اینحال — همین الان که تسومرلینگ تلفن کرد...»

«خیال کردی بالاخره هر طور شده دست به آن کار زده‌اند — و هربرت هم

آخرین رسوایی را به بار آورده است؟»

«بله، احتمال دارد کس دیگری هم پول در اختیارشان گذاشته باشد، یا

آنکه خودشان توانسته باشند یک جوری پول فراهم کنند. تا مدتی، هر وقت به اخبار گوش می‌دادم تنم می‌لرزید. ترسی از رسوایی نداشتم — از خود آن اقدام می‌ترسیدم. مغز طراحی کننده این نقشه ویلهم پل^۳ بود، که قیافه اش حقیقتاً به فرشته‌ای در قالب آدمی می‌ماند.»

«پتی کورتشده هم مثل اوست — فرشته‌ای در قالب آدمی. او چند عکس

به من نشان داد...»

«بله، بعداً وقتی تابلوهای حضرت مریم را نشانم بدهی، این را یادآوری

خواهم کرد. بیشتر آنها نیز مثل فرشته در کالبد آدمی‌اند. خوب، توم، داشتم می‌گفتم که هر طور بود مجبورشان کردم تمام آن اتفاقاتی را که احتمالاً بر اثر بند آمدن خیابانهای مرکز شهر تا هر مدت زمانی پیش خواهد آمد در نظرشان مجسم کنند: مردم خواهند مرد، دچار ضربه‌های روانی با عوارض درازمدت خواهند شد، و بسیاری از مردم نیز با هم گلاویز می‌شوند. نه، ترسی از رسوایی ندارم — ناگوارترین بخش این اقدام، درگیری کورکورانه در کارهایی با نتایج

غیر قابل پیش بینی است. بعد از آنهمه بحث و گفتگو، بالاخره رولف وقتی چند تا اتومبیل را دید و مطمئن شد که بی سرنشین هستند، همانها را آتش زد. فکر خوبی است که هربرت را به ناهار دعوت کنیم و یک بار دیگر ته و توی قضیه را درآوریم. آنها آدمهای رُکی هم بودند، چک قبول نکردند، فقط پول نقد خواستند. بنابراین، بلائیل را برای صرف چای دعوت می‌کنم، و برای ناهار امروز هم یک میز پنج نفره در اتاق خصوصی کافه گسلاور می‌گیرم، او ناهار خوشمزه‌ای برایمان تهیه می‌کند. البته مجبور می‌شویم بلورتمل را هم دعوت کنیم. چه مریمهای نازنینی با چهره‌های فرشته‌وش: امیدوارم که با دیدن مسلسلهای دستی، اخمشان درهم نشود. آیا راست راستی امروز می‌خواهی به موزه بروی، آنهم یک روز پس از انتخابات، و باعث آنهمه جاروجنجال بشوی؟»

«ببین، من که نمی‌توانم آنها را وادار کنم صدویست تابلوی حضرت مریم را به اینجا بفرستند، و قصد هم دارم که بینمشان. یادت نرود که هولتسپوکه را خبر کنی. راستی، از اینکه زیر چتر در کنار تو بودم خیلی لذت بردم. درست مثل یک ملاقات پنهانی ممنوع بود.»

«همینطور هم بود.»



یک مهندس ترک، که در هواپیمایی از استانبول سفر می‌کرد، لحظاتی پس از فرود در فرودگاه فرانکفورت، پسرک را به پلیس که از قبل توسط خلبان مطلع شده بود تحویل داد. پسر بچه‌ای هفت ساله با موی سیاه، لاغر و سبزه‌رو با لباس جین بود و کفشهایی شبیه سندل پوشیده بود و نوعی شنل یک تکه بر تن داشت، و کلاه حصیری مدوری بر سر گذاشته بود، ظاهرش تماماً هماهنگ نبود ولی خیلی به خارجیها شباهت داشت و به راحتی می‌شد او را ترک جا زد: پسری آرام، که حتی وقتی مهندس ترک او را تحویل پلیس می‌داد، خنده بر لب داشت. مهندس گفت: «حدس می‌زنم که این بچه، دینامیت باشد. از من تقاضا کردند که او را با گذرنامه خودم به این سفر بیاورم، پسر هشت ساله‌ای دارم که در ترکیه مانده است. یک زن - اجازه می‌خواهم بگویم یک خانم - او را همراه با بلیت پرواز، پانصد مارک و این نامه به من تحویل داد، و گفت که برای شما - یعنی پلیس - اهمیتی حیاتی دارد. این نامه و این هم آن پانصد مارک، نمی‌خواهم هیچ دستمزدی بابت این خدمت ناقابل دریافت کنم. مایلم اضافه کنم که چشمهای آن خانم پر از اشک بود...»

پسرک گفت: «او مادرم بود.» این تنها حرفی بود که گفت، و پس از

آنکه مهندس ترک آدرس خودش را داد و رفت ناگهان حالتی هیجانی در پاسگاه پلیس ایجاد شد که به هیاهو انجامید. گوشی تلفنها را برمی داشتند و دوباره می گذاشتند، افسران پلیس مخفی که لباس شخصی داشتند و اصلاً شباهتی به افسران پلیس نداشتند وارد شدند. آنگاه زنی زیبارو لیوانی شیر به اضافه یک کیک به پسرک داد، گرچه خود پسرک هم ساندویچ و شیشه ای آب پرتقال توی پاکتش داشت. زن بیدرنگ در گوش او گفت: «بگوببینم، پسر جان، می توانی عربی حرف بزنی؟» پسرک خنده ای مؤذبانه کرد و سرش را بالا انداخت، و چشمش را همچنان به در دخت، ورونیکا به او گفته بود: «اگر سروکله عکاسها پیدا شد تو باید پنهان شوی، دست کم آن پاکت کاغذی را جلوی صورتت بگیری»، ولی هیچ عکاسی پیدا نشد، حالا تعداد مردان شخصی پوش از تعداد افسران اونیفورم پوش بیشتر بود. سپس یکی از افسران اونیفورم پوش او را به کنار تلفن کشید، و پسرک گوشی را گرفت و گفت: «الو؟»

«هولگر، من رولف هستم، یادت آمد؟ صدایم را شناختی، هولگر — برلین و فرانکفورت یادت می آید؟ هولگر!»
 «بله، رولف، و پدر بزرگ را — مرغابیهای توی استخر، مامان بزرگ پائولا — مربا — مامان بزرگ کته — شیرینیهایش را، برلین را، بله... حالتان چطور است...؟»

«خوبم، خوب، خیلی خوب. خوشحالم که برگشتی... ورونیکا — لازم نیست چیزی بگی...»

«چیزی نمی گویم. می آیی مرا با خودت ببری؟»
 «بله، هیچکس نباید از برگشتن تو خبردار شود. می فهمی؟»
 «بله.»

«حالا تو را با هلیکوپتر پیش پدر بزرگ می برند، می توانی توی پارک فرود بیایی، کسی متوجه نمی شود، معمولاً خیلی هلیکوپتر آنجا فرود می آید، من

همانجا می‌آیم سراغت، تا یک ونیم ساعت دیگر یا حتی زودتر— هولگر! خیلی خوشحالم. آتش بزرگی روشن می‌کنیم، من باغ بزرگی دارم— و کاتارینا، راستی کاتارینا را می‌شناسی؟»

«نه... ولی مگر من یک برادر— برادر کوچکتر ندلرم...؟»

«بله، داری، اسمش هم هولگر است. اما ما مجبوریم تو را هر طوری شده از او جدا نگهداریم. خوب، حالا برو— همراه افسران پلیس که تو را به اینجا می‌آورند برو. بگو ببینم! حالت خوب خوبه؟»

«بله، همراهشان می‌روم. حالم خیلی خوب است. راستی، هنوز نیامده مجبورم به مدرسه بروم؟»

«نه، برای آن کار وقت زیادی داری. نگران نباش، فقط خودت را به اینجا برسان. به امید دیدار.»

«خدا حافظ، رولف.»

بعدها افسرها اظهار نظر کردند که پسرک نه فقط آرام بلکه خونسرد و خوددار نیز بود. آنها که بر حسب دستورالعمل اقدام می‌کردند، فقط از موضوعات بی‌ضرر و بی‌خطر حرف می‌زدند: از هوا به اتوبان، رود راین، مصیبت‌های دورود هوزل و لان اشاره می‌کردند؛ مثل آنکه همه چیز برای پسرک جالب بود: پسری هشیار و حتی می‌توان گفت تیزهوش که می‌خواست همچنان که آنجا نشسته بود و ساندویچش را گاز می‌زد— مسلماً با نانی از نوع نانهای شرقی به صورت کلوچه‌های گِرد و تخت، ولی با سومیسی که به نوعی از سالامی شباهت داشت— دلش می‌خواست اسامی تمام پلهای بزرگ را بداند، و این پرواز را به مراتب جالب‌تر از آنجا می‌دانست «چون اینجا چیزهای خیلی بیشتری را می‌بینی، تقریباً همه چیز را، می‌توانی حتی مرغ و جوجه‌هایی را که آن پایین بال‌بال می‌زنند ببینی.» نه، شیشه‌ی حاوی آب پرتقال هیچ چیز خاصی نداشت،

هیچ چیز چشمگیر و هیچ علامت مشخصه‌ای نداشت. پسرک حتی به خلبان هم آب پرتقال تعارف کرده بود، خلبان نیز جرعه‌ای از همان شیشه سر کشیده بود: نه، آب پرتقال تازه نبود، بلکه همان آشغال معمولی بود که توی هر سوپرمارکتی پیدا می‌شود، و بدون تردید توی استانبول هم سوپرمارکت زیاد است، و شرکتهای چندملیتی آب پرتقال فروش در آنجا هم حضور دارند—نه، هیچ چیز چشمگیری در آن آب پرتقال دیده نمی‌شد. با این حال پسرک همچنان اصرار کرده بود که آن شیشه و پاکت کاغذی را با خودش ببرد، و تازه مگر از آن شیشه چه چیزی را می‌توانسته‌اند کشف کنند: از قبل می‌دانستند که چه کسی او را به این مسافرت فرستاده است، و همگی آن یادداشت مختصر و مفید را خوانده بودند: «اگر مطبوعات را از بازگشت هولگر باخبر کنید— و اگر بکوشید از او بازجویی کنید— بعداً بدجوری احساس تأسف خواهید کرد. او را به پدرش تحویل دهید. شماره تلفن، پای همین ورقه. لطفاً هیاهویی راه نیندازید! بـف.» نامه، حتی تایپ نشده بود، بلکه به طرز گستاخانه‌ای روی یک کاغذ پستی از همان نوعی که این روزها هزارتا هزارتا توی هتل‌ها— حتی هتل‌های ارزان— در دسترس است نوشته شده بود.

پسر بچه نازنینی بود، حتی یک نوک سوزن ناهنجاری در رفتارش دیده نمی‌شد، ولی زود جوش هم نبود؛ کنجکاو و علاقمند بود؛ زود جوش نبود؛ هشیار بود، درباره بنای نیدروالد و قصر از نبرایشانین، همه پلها و قصرها— حتی شاخه‌های کوچک رودخانه‌هایی چون ویلد و اهر— می‌پرسید، و از پاسخ گفتن به ساده‌ترین سؤالا شانه خالی می‌کرد: «حتماً آنجا، یعنی همانجایی که تو از آن می‌آیی، هوا خیلی گرم بود، مگر نه؟» خنده معنی‌داری کرد و فقط گفت: «آه، آنقدرها گرم نبود! ولی برف هم داشتیم، و باران...»

از لباسهایش، که خیلی سطحی بازرسی شده بودند، و البته آنها اختیار هیچ کاری بیش از آن را نداشتند، هیچ چیز خاصی خوانده نمی‌شد: لباس جین‌اش— از همان نوعی بود که میلیونها بچه دیگر می‌پوشند؛ پیراهنش به

رنگ زرد ذرتی با بُرش اروپایی بود، ولی این روزها در کشورهای شرقی نیز اینجور پیراهن‌ها را می‌دوزند؛ سندنلهایش معمولی بودند؛ جورابهایش از نوع عادی‌ترین جورابهای دستباف خانگی بودند؛ تنها اجزای قابل توجه در ظاهرش شل و کلاهش بودند. شل یک تکه اش از نوع شنلهای اصل نبود، مطمئناً از نوع شنلهای آمریکای جنوبی هم نبود، بلکه چیزی بدلی از نوع نخ‌ی بود — توانسته بودند چند تا از نخهایش را بیرون بکشند. اما این چیزها امروزه همه جا پیدا می‌شوند: توی بوتیکها، عمده‌فروشیها، حتی فروشگاههای بزرگ. آنچه باقی می‌ماند کلاه حصیریش بود، ولی در این کلاه نیز هیچ اثری از عربی بودن دیده نمی‌شد، به نظر می‌رسید چیزی ارزان مثل همان خرت‌وپرت‌هایی باشد که توی مراکز توریستی می‌فروشنند — مثلاً می‌شد توی کوبلنتس هم آن را به همان راحتی که توی جزیره کرت پیدا می‌شود پیدا کرد و خرید. و بالاخره، خود پسرک: بیش از آنکه آرام باشد خوددار بود، بی بروبرگرد مراقب خودش بود، احتمالاً آموزش لازم را دیده بود تا هیچ سرنخی به دست کسی ندهد؛ هرگز چیزی به کسی نگوید ولی مؤدب و در همان حال غیرقابل دسترسی باشد، عملاً تنها چیزی که پذیرفته بود همان احساس گرما بود، اما گرما را هم می‌شود هر جایی در جنوب آتن یا سیراکوز احساس کرد. توی جیبش ظاهراً چیزی جز چند تا دستمال کاغذی مجاله شده نداشت. وقتی کلیسای جامع کلن را از آن بالا دیدند، پسرک قدری احساساتی شد و گفت: «می‌توانید ببینید که این کلیسا چقدر بزرگ و چقدر کوچک است» — وقتی هلیکوپتر به طرف خانه ییلاقی متمایل شد، خنده اش گرفت و با شگفتی گفت: «آنجا هستند، مرغاییها، مرغاییها!» — و وقتی پدرش او را در آغوش گرفت، گریه کرد، همین و بس. نمی‌شد چیزی از او بیرون کشید، ولی او حقیقتاً گریه کرده بود، پدرش هم گریه کرده بود. افسرها که مطابق دستورالعمل رفتار می‌کردند تا آنجا که ممکن بود نزدیک نارنجستان فرود آمدند و به پسرک امکان دادند بی آنکه دیده شود از هلیکوپتر پیاده و به پدرش که جنوی ورودی

نارنجستان ایستاده بود تحویل داده شود؛ از نارنجستان گذشت و به خانه ییلاقی رسید، و از حیاط خانه ییلاقی داخل اتومبیل بابا شد، و رفت. سالخورده‌ها، به طرز معنی داری، از این واقعه خبردار نشدند و همچنان به تماشای تابلوهای حضرت مریم ادامه دادند. این معنی دار بود، آنها می‌توانستند هیاهویی بزرگ راه بیندازند.



هفت عکس وجود داشت که در آنها کفشهای ورونیکا تولم دید می‌شد، بر روی هم چهار جفت کفش متفاوت با یک وجه اشتراک: همگی گران و به یک اندازه شیک و معنی دار بودند و برای یک انقلابی، جزو کفشهای گران به شمار می‌رفتند، به نام سازنده‌شان معروف بودند؛ عکسها در طی پنج سال گرفته شده بودند، و این نشان می‌داد که ورونیکا به کفشهای یک سازنده وفادار مانده بود، و کافی بود یک تلفن بزنند و سر در بیاورند که این نوع کفش در کجای استانبول یافت می‌شود: در فروشگاههای پنج طبقه، اما نه در هیچ یک از بازارها، مگر آنکه - آدم اگر در بازارها نام کارخانه سازنده را نداند معلوم نیست که جنس خوبی گیرش بیاید - بله، البته شماره ۳۸ هم اندازه رایجی برای پای خانمها بود، و تردیدی نبود که آن خانم نیز می‌توانست آنچه را که در یکی از فروشگاههای پنج طبقه جست و جوی کرد پیدا کند.

هوایمای حامل پسرک در ساعت ۱۰/۳۵ دقیقه صبح به زمین نشسته بود، و مهندس ترک نیز بقدر کافی باهوش بود که بر احتمالات مربوط به بازرسی گذرنامه تکیه نکند: دقایقی پیش از فرود، موضوع را به خلبان اطلاع داده بود و او نیز به نوبه خود پلیس را خبر کرده بود، بدین ترتیب در ساعت ۱۰/۵۰ از

وجود یک «محموله باب دندان» از استانبول، از وجود نامه و اختطاریه باخبر شده بودند. کار بعدی، کاری تکراری بود و او را بر آن می‌داشت که در تمام طول روز آهنگی را که هنوز از سومین دهه قرن به خاطر داشت سوت زنان زمزمه کند: «زیریک چتر در شامگاهان» — چون فقط آهنگ را به سوت می‌زد و کلامی به زبان نمی‌آورد، توی ذهنش می‌توانست کلماتی از خودش به جای کلمات اصلی بگذارد: «زیریک چتر در صبحگاهان»، و بخندد: راستی او یعنی کته تولم چقدر ساده لوح بود: انگار امکان داشت او چیزی درباره تدارکات آن اقدام ضد اتومبیل نشنیده باشد! انگار امکان داشت کسی آنهمه تریلی کمرشکن را اجاره کند و هیچ کس متوجه نشود یا نبیند! پلیس بلافاصله می‌رود سراغشان، و هربرت کوچولوی کته هیچ راهی جز رفتن به زندان ندارد.

چه خوب شد که خودش جلوی آن را گرفت؛ او و کته، به یک اندازه در برابر رسوایی بی تفاوت بودند. ولی با این حال تنها چیزی که کته در گوش آن پیر مرد نگفته بود این بود که هزینه تهیه تعداد زیادی کوکتل مولوتف را که در همان روزهای نخست به سوی اتومبیلها و به درون آنها پرتاب شدند، او داده بود. مبلغ کلانی نبود، ولی باز: آدم مجبور بود مراقب کته باشد، به نفع خودش بود، او خیلی حاتم بخشی می‌کرد — آنهم نه فقط برای فعالان غیر قانونی، باور کنید. کته از خیلیها، مثلاً از خانم و آقای دکتر تسلگر حمایت کرده بود، و بیهوده کوشیده بود مقداری پول توی دست بفرلوه پیر بگذارد. و او باورش نمی‌شد که رولف پسر کته، مادرش را به استفاده از چتر ترغیب کرده باشد: مطمئناً او بهتر می‌دانست. رولف احتمالاً عکس این حرف را زده بود: اگر نمی‌خواهی کسی حرفت را بشنود هیچوقت آن را در زیر چتر بازگو نکن — و کته پیر هم آن را برعکس فهمیده بود! دانستن این نکته نیز بد نیست که پیر مرد دیگر داشت طغیان می‌کرد: اما اندکی دیر شده بود، مواظب باش، ممکن است در گورستان هورناتوکن مزخرفاتی از دهانش بیرون بپرد، و صبر کن تا آن نامه را ببیند! فرضش این بود که آنها مجبورند نامه را به دستش بدهند: نامه

خدا حافظی یکی از بهترین دوستانش، ولی می‌شد تا چند روز بعد هم دست نگهداشت. زوج پیر همچون دو عاشق و معشوق در گوش یکدیگر می‌گفتند «زیر یک چتر در صبحگاهان». پس از گفتگوی تلفنی بین تولم و تسومرلینگ، دولمر - احتمالاً به علت نامه کورتشده - دستور «آماده باش کامل» صادر کرده بود. و آماده باش، برآستی کامل بود: طغیان کردن پیر مرد و بازگشت داده شدن پسرک بدین معنی بود که آنها دست به کار شده بودند، و احتمال بسیار داشت که آن مادر جذاب او پیش از آغاز عملیات به یکی دو جفت کفش احتیاج داشته باشد. و تردیدی نبود که آن کفشها مدتی طولانی، احتمالاً چندین سال در گوشه‌ای از مغازه‌ای، در منطقه‌ای که این جور کفشها را به آسانی نمی‌شد تهیه کرد، به چشم نمی‌خوردند.

ساعت ۱۱/۳۰ صبح بود که توانست با مأمورش در استانبول تماس بگیرد؛ او کوچه پس کوچه‌های استانبول را خوب می‌شناخت، نقشه شهر را حتماً از حفظ می‌دانست؛ سالها بود که در آنجا به دنبال قضایای مربوط به حشیش و هیپی‌ها رفته بود، از همکاری گروه بزرگی از افراد کار کشته، از جمله زنانی برخوردار بود که احتمال داشت هر چند وقت یک بار برای خرید نوع خاصی از کفشهای گران قیمت بروند و بدانند که این کفشها کجا یافت می‌شوند. آنها حتماً تمام سوراخ‌سنبه‌ها را، از مجلل‌ترین و گران‌ترین هتل تا محقرترین شان، می‌شناختند؛ با این حال، تمام عکسها و اطلاعات لازم را برای تک‌تک موارد اضطراری در اختیار داشتند، هر چند تاکنون ترکیه آن‌طور که باید و شاید وارد صحنه نشده بود. او به دشواری موفق شد موضوع «خیلی چیزها درباره پای زنها می‌داند» را برای مأمورشان در استانبول توضیح دهد؛ او هم این را «قدری بعید» می‌دانست، انتظار نداشت که با گماشتن مراقب در اطراف فروشگاههای پنج طبقه بتواند نتیجه با ارزشی به دست آورد. آخر سر به نظر می‌رسید که متقاعد شده است که احتمال صید یک ماهی گنده، و شاید یکی از گنده‌ترین ماهیها در آنجا وجود دارد، ولی حتی در این صورت نیز نه

فقط می‌بایست آنها را از دولمر می‌ترسانید بلکه خود دولمر را هم می‌بایست مستقیماً درگیر می‌ساخت و با فقدان نیروی تخیل در او می‌جنگید. بالاخره دولمر - و او نیز پس از اشاره به ماهی بزرگ - ترغیب شد که بر انگیزه‌های مأمورش در استانبول بیفزاید و در عین حال تقاضای نیروی کمکی کند. روی هم رفته تعداد مأموران مراقبت کننده از فروشگاه‌های پنج طبقه استانبول و بعدها آنکارا و اسکندرون که ظاهراً آن نوع کفشهای اروپایی در آنجا نیز هوادار بسیار دارند زیاد نبود. بازگشت پسرک، بی‌بروبرگرد، یک اعلام خطر بود. اما از شنیدن اصطلاح «درگیر شدن» حقیقتاً خنده‌اش می‌گرفت! پس از چندین ماه درگیر کردن آنهمه مأمور تنها چیزی که به دست آوردند همان آقای شوپلر بیچاره یعنی عاشق خانم برویر با یک تپانچه ساخت سال ۱۹۱۲ بود. البته کمک رسمی درخواست شده بود: کفش فروشیه‌ها الزامی به دادن اطلاعات نداشتند، و او اطمینان داشت حالا که پسرک ردی از خودش باقی گذاشته است که به استانبول ختم می‌شود، مرکز فعالیتشان دیگر استانبول نیست.

مهندس ترک، ورونیکا تولم را قطعاً شناسایی نکرده بود، و این عبارت پسرک که «او مادرم بود»، قابل تمرین بود و اشک ریختن را هم می‌شد صحنه‌سازی کرد، به احتمال خیلی زیاد آنها چند همدست موث‌هم از لبنان پیدا کرده و از مرز عبور داده بودند. قصد نداشت با دادن شکنجه کامل به پسرک، دست به کاری خطرناک بزند، پسرک حقیقتاً بچه‌ای خونسرد و خوددار بود.

توی هویرایخن دیگر جایی برای سوزن انداختن نمانده بود، امکان پنهان ساختن پسرک وجود نداشت و پنهان کردن اصل و نسبش نیز دشوار بود: شباهتی حیرت‌آور به پدرش داشت، و اهالی آبادی یواش‌یواش شک می‌کردند، برای خودشان نتیجه‌گیری‌هایی می‌کردند، و انتظار شنیدن توضیحی در این مورد داشتند، و چیزی نخواهد گذشت که مطبوعات نیز به وجود آن لقمه چرب پی خواهند برد: ماجرای هویرایخن باید خاتمه پیدا کند، حل شود،

مخصوصاً به این علت که دردمرهای با فیشر درپیش بود - او از «آسیبهای زیست محیطی» نگران بود و درخواست توقیف می‌کرد.

مجبور بود تهدید وسیع ناشی از اقدامات دارودسته تسومرلینگ را مطرح سازد تا دولمر را به اعلام درخواست فوری کمک رسمی درماجرای کفش ترغیب کند. مغازه‌های زیادی شامل این مراقبت نمی‌شدند: رویهم رفته می‌بایست از چهارده کفش فروشی در سه شهر دربارهٔ خانمهای مشتری با پای شماره ۳۸ سؤال شود، مغازه‌ها تحت نظر گرفته شوند، و عکسها نشان داده شوند. پلیس ترکیه همیشه با آنها همکاری کرده بود، روابط ترکیه-آلمان می‌توانست در برابریک همچواضافه باری دوام آورد، مخصوصاً که افتخاری بر افتخارات افزوده می‌شد.

در جبههٔ تابلوهای حضرت مریم - عنوانی که اوپیش خودش به آن داده بود - خبری نبود، اوضاع آرام بود، همه چیز بی سروصدا پیش می‌رفت، از یک تالار به تالار دیگر، و خانم کلنش حتی به نظر می‌رسید که شش‌دانگ حواسش جمع است و از تماشای تابلوها لذت می‌برد، اما نامزدش توی کافه تریا نشسته بود و روزنامه می‌خواند، و کتۀ پسر خوب و چترشناس به توضیحات شوهرش گوش می‌داد که به نظر می‌رسید ناگهان و شاید چون او کلنش محو تماشای تابلوها شده بود، مهربان شده است، چون می‌دید کلنش نه فقط کلمات را از دهانش می‌قاپد بلکه به حرکات دستش نیز توجه دارد، که این به نوبهٔ خود - همچنان که مفصلاً در گزارشهای گروبولر^۱ و همکارانش یعنی کارشناسان امور موزه‌ها، نگارخانه‌ها، کنسرتها، افتتاحیه‌ها، و غیره آمده بود - توجه خانم تولم پسر را نیز سخت به خود جلب کرده بود. ظاهراً انبوه تماشاگرانی که «دسته دسته» به دنبال آنها می‌آمدند - به گفتهٔ گروبولر - خانم کلنش جوان را به جای دختری عروس او در تصور می‌آوردند. به هر حال، «لب گیلاسی»

— نام رمزی خانم کلنش — رفتاری «محترمانه» داشت. در جبهه تابلوهای حضرت مریم همه چیز به آرامی پیش می‌رفت، اما در اتاقک خصوصی کافه گتسلوزر — نیز اوضاع تقریباً مثل همیشه بود، فقط به حضور همان چهار نفر نیاز بود، دو تا در آشپزخانه، یکی جلوی در ورودی، و یکی هم در محوطه حیاط کوچک.

در هو بر این‌خن نیز: جنب و جوش بود اما نه نگران کننده. بابا تولم جوان با نام کوچک رولف، تلفنی با پسر کوچولوش حرف زده بود، قلم مویش را روی زمین انداخته بود، اجازه گرفته بود تا چند دقیقه بیرون برود، یواشکی رفته بود و پسر کوچولوش را در تولمز هوفن تحویل گرفته بود، آنچه مایه تعجب شد اشکی بود که از چشمهای هر دو شان ریخت، چشمهای کاتارینا شروترو سابینه فیشر نیز که سؤالی درباره ورونیکا از پسرک پرسیدند ولی نتیجه‌ای نگرفتند پر از اشک شد. «ولی تو باید بدانی که مادرت کجاست، باید بدانی که حالش چطور است، قیافه اش چطور است. و کفشهایش را از کجا می‌خرد؟ همیشه روی ماسه‌های بیابان راه می‌رود یا روی سنگهای نوک تیز — راه رفتن روی این سنگها خیلی سخت است...» پسرک — هر چند حرارتش بیش از موقعی بود که به افسرها پاسخ می‌داد — خونسرد بود و فقط گفت: «حالش خوب است، و هنوز کفش دارد. من که هیچ وقت او را پابرنه ندیده‌ام. برف با او خیلی مهربان است.»

«کی؟»

«برف.» موضوع برف کنار گذاشته شد، ضربه احتمالاً خیلی موثر بوده است. و اگر چیزی از پسرک نمی‌پرسیدند او بدون تردید، سر خود چیزی نمی‌گفت. پشت میز غذاخوری هم چیزی نمی‌گفت. سوپ، آش، سالاد، و نان — وقتی در پاسخ به چند سؤال به موضوع تفاوت بین غذاها می‌رسید فقط به این گفته اکتفا می‌کرد که همیشه غذا برای خوردن به مقدار کافی داشته است، و هر وقت می‌پرسیدند که آیا اصلاً از غذاهای آنجا خوشش می‌آمده جواب می‌داد

نه، ولی اضافه می‌کرد که از غذاهای اینجا هم خوشش نمی‌آمده است. به سؤالهای مربوط به بازیها و همبازیها، مانند پاسخهایش به همه سؤالهای دیگر، پاسخهایی بی‌درس می‌داد، تا آنکه بالاخره پدرش با لحنی محکم اما نه خشمگینانه می‌گفت: «یک ذره هم اذیتش نکنید، تازه داره با اینجا آشنا می‌شه.» پشت میز غذاخوری، درباره ملاقات با تسلگر و پدر بزرگ و مادر بزرگ تولم حرف زدند و برنامه ریزی کردند. او یعنی هولتسپوکه نخواست دخالتی بکند، موضوع خصوصی بود و به خودشان مربوط می‌شد. اول در این فکر بودند که پسرک را توی آشپزخانه بخوابانند، چون اتاق کشیش را برایش اندکی زیادی می‌دانستند؛ اما پس از بازرسی اتاق، ارباب جوان با حالتی بزرگ‌منشانه موافقت کرد که عجالتاً در همان اتاق اقامت گزینند؛ چون پدرش که در حدود ساعت سه و نیم بی‌هیچ سروصدایی به سر کارش در مزرعه هالستر برمی‌گشت، گفته بود: «تا آنکه آبها از آسیاب بیفتند.» کاری که مانده بود این بود که ببینند آیا پسرک در حضور زنها و بچه‌ها هم لب به سخن نخواهد گشود. تا ساعت پنج و نیم هیچ همچو چیزی ضبط نشد، حتی اشاره دوباره‌ای هم به بی‌ف نشد؛ به همین علت به پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها در هستیگرات و تولمز هوفن تلفن زده شد: هر چهار سالخورده که گل از گلشان شکفته بود بر اثر خبری جزئی که درباره ورونیکا می‌شنیدند دمق شدند. بله، مرغاییهای توی خندق و مربای تمشک هستیگرات — و البته جفد — بله، بله، آنان را به یاد آورد و منتظر دیدارشان بود — و بله، حالشان خوب است؛ اصرار هر دو مادر بزرگ برای اینکه او امروز راه نیفتد، برای پسرک بیش از حد انتظار بود، و البته آنها به آقای بفرلوه پیر تلفن نزدند، چون او تلفن نداشت، هرگز نداشت. سکوت. صدای بافتن، بازی بچه‌ها روی کف اتاق، بودادن بلوطها، بعد قدری آواز خواندن یا فقط آوازی را زیر لب زمزمه کردن که کلماتش غیر قابل تشخیص بودند ولی به نظر می‌رسید آوازی مذهبی باشد.

مراسم ناهارخوری در کافه گتسلوزربی هیچ دردسری پایان یافت. بحثی دربارهٔ مسیحیت و گونهٔ کاتولیکی آن، که پر حرارتترین بحث کنندگانش خانم کلنش و هربرت تولم جوان بودند و با هم جدل لفظی می‌کردند و تنها موردی که با هم توافق داشتند بیمانندی مسیح بود، هر آن چیز دیگری که «لب گیلاسی» از آن به دفاع برمی‌خواست هربرت سعی می‌کرد ردش کند: آینه‌های مقدس هفتگانه و تکلیف الاهی، تجرد، و مقام کشیش، حتی یک کلمه از ارتباط بین این موضوعات و اقدامات جنایی به میان نیامد و اشاره‌ای به اقدام منتفی شدهٔ ضد اتومبیل نشد. راستی که چه جمع جالبی: «لب گیلاسی» نو گرویده و دوست داشتنی، نامزدش، جوانی آرام ولی معروف به کشته مردهٔ رقصهای عامیانهٔ محلی و آوازهایی که با همراهی نوای گیتار می‌خواند — ترانه‌های محلی، نه پاپ — نفر بعدی هربرت بود که پسری حقیقتاً نازنین بود، کمی دلش می‌خواست فلسفه بافی کند، به عیسی مسیح ایمان داشت ولی به عیسی -مردم نه، و طرز بحث او با کلنش خانم خیلی تماشایی بود، اما هیچ نشانه‌ای از علایق جنایتکارانه دیده نمی‌شد، هیچ.

از تجزیه و تحلیل آن یادداشت ارسالی هم چیز تازه‌ای به دست نیامد: نیازی به گفتن ندارد که وجود اثر انگشت بفرلوه گستاخی محض بود و مایهٔ تعجب نشد چون به هر حال دستخطش قابل تشخیص بود. کاغذ آن یادداشت هیچ نشانه خاصی نداشت، همه جا فروخته می‌شد، در هر هتلی و در هر لوازم التحریر فروشی در ترکیه، و خاور نزدیک، میانه، و دور یافت می‌شد....

در نظر داشت گرو بمولر و همکاران و دستیاران فرهنگی اش را برای ردیف اول حلقهٔ نفرات دور تا دور تولم در گورستان هورناثوکن انتخاب کند:

اینان مردانی آموزش دیده برای حفظ نظم، و افرادی بودند که در هیچ مراسم افتتاحیه ای جزو افراد سرشناس نبوده اند، و بر روی هم، خیلی بجا بود که یک مراسم تشییع جنازه به عنوان یک صحنه فرهنگی تلقی می شد. زمین در آنجا ناهموار بود: گذرگاههایی از لابه لای درختان، کانالهای زهکشی، مسیرهای دوچرخه سواری، کمپینگ، زمینهای ورزش، و محوطه های اتراق و پخت و پز، که همسایه های هلندی شان آن را برای گردشهای بیرون از شهر خیلی مناسب می دانستند. خوشبختانه آن مهمانسرای خیلی راحت و دنج در هورناتوکن وجود داشت، با گوشت آهو و اتاقهای ساکت، که او حتی ممکن بود بتواند چند ساعت یا حتی یک نصفه روز فرصتی برای استراحت در آن پیدا کند، در همان حال به بررسی جزئیات نقشه هایی ادامه می داد که می بایست در روی زمین مقایسه و بازدید می شدند، و جاهای استقرار حلقه های مختلف امنیتی را مشخص می کرد. بندرت ممکن بود که مقامات و مشاهیر کشور در آنجا حضور نیابند؛ خوشبختانه کورتشده پروتستان بود و به همین علت کسی از مقامات کاتولیک به آنجا نمی آمد. ولی آدم چه می داند، شاید به موجب قراردادی، کاردینالها نیز بتوانند در این مراسم حضور یابند. آنها از هر فرصتی استفاده می کردند، هر خطری را به جان می خریدند، بارها آدم وسوسه می شد گمان کند که شاید آنها فقط تشنه شهرت و خطر کردن هستند. خیلی بد شد که مجبور بود بدون همکاری تسورمک، لولر، و هندلر این جور کارها را انجام دهد. البته اگر می دانست که چه کارهایی در پیش دارد، آنها را برای گذراندن دوره آموزشی نمی فرستاد. ولی فرا خواندن آنها در این لحظات نیز بی فایده بود. بدون تردید، هر سه تای آنها وسایل شان را جمع کرده بودند، و هورناتوکن نیز در حوزه قضایی ایالت دیگری از جمهوری فدرال آلمان واقع شده بود.

ظاهراً این روزها خانم برویر و معشوقش در هوبرایخن به دنبال جایی برای

اقامت و شغل‌هایی برای خودشان می‌گشتند؛ وگرنه سکوت بر آنجا نیز حکمفرما بود. ظاهراً کشیش فراری نیز بازگشته بود و در نظر داشت با شورای کلیسا و اجتماع کلیساروندگان به طور کلی روبه‌رو شود. این یک پیشامد خوب بود که حواسها را از آن لقمه چرب که گویا به محصور شدن خودش در داخل کلبه و باغ رضایت داده بود پرت می‌کرد؛ احتمالاً به این وضع خو گرفته بود.

وقتی به دولمر تلفن زد تا گزارش حرکتش به هورناثوکن را به او بدهد، چنان رگه‌هایی از نشاط در صدایش تشخیص داد که می‌توانست او را مظنون جلوه دهد. دولمر، که بی‌بروبرگرد آدم حقیقتاً نازنینی بود، خنده‌ای کرد و گفت: «اقدامات عمل ترکیه در حال آغاز است،» از یکنواختی سیر حوادث در جبهه تابلوهای حضرت مریم اظهار رضایت کرد، یک بار دیگر اکیداً علیه شکنجه دادن پسرک اخطار داد، و به محض اشاره به زد و خورد احتمالی در هوبراینخن گفت: «بالاخره مجبور خواهیم شد یک صومعه برای جا دادن تمام آنها پیدا کنیم. در این صورت فیشر هم بهانه‌ای برای ادعای خسارات زیست محیطی نخواهد داشت. حال، سفر به خیر، و اگر می‌توانی قدری استراحت کن.»

سراسر بلون در سکوت بود. سکوتی مرگبار.



همچنان که روز با حال و هوایی کسالت آور سپری می‌شد، پسرک در نظرش لحظه به لحظه عجیب‌تر می‌نمود، گویی لفاف پیچی و اندود کاری و مومیایی شده باشد: هنگام غذا خوردن پشت میز، گردش کردن در پارک، توی بالکن، توی راهروها، و در حیاط. او را «نوه منجمد» خویش می‌نامید؛ پسرک چیزی به او نمی‌گفت و به کسی هم اجازه نمی‌داد که حرفی از او بیرون بکشد: این دو سال و شش ماه را در کجا گذرانده بود؟ چگونه؟ هیچ. پسرک از هر زمانی زیباتر شده بود، چشمهای خاکستری-آبیش سطح دریاچه‌های آتشفشانی را به یادش می‌انداخت (تولم می‌گفت: «چشمهایش به تورفته است»). مرغاییها با حرکاتشان پسرک را به خنده انداختند. پسرک گفت که به نظر می‌رسید توی مرغاییها پر شده باشد. اما وقتی از او پرسید که آیا تا به حال مرغایی پر شده خورده است، فقط لبخندی زد و از مربای مامان بزرگ پائولا و پرواز هلیکوپتر حرف زد، اسامی شاخابه‌های رود راین، کوهها، کلیساها، کلیساهای جامع، و پلها را ردیف کرد؛ مثل نقشه‌ای سرد و منجمد بود. خودش را با کله زدن به شکم تولم و تکرار پیاپی این کار سرگرم می‌کرد. نه، به قلبش نه، حالا نه، هر چند تولم به قوچی پر قدرت می‌مانست. و تلفن

لعنتی هم پشت سر هم زنگ می‌زد: دولمر آشکارا از برداشتن گوشی تلفن خودداری می‌کرد، استابسکی می‌گفت هیچ خبری ندارد، معاون دولمر هرگونه اختیاری را از خودش سلب می‌کرد، هولتسپوکه می‌گفت که برای سازماندهی اقدامات امنیتی مراسم تشییع جنازه کورتشده دست تنها مانده است، و کولگریو و آمپلانگر نیز هر دو از اینکه نمی‌توانند کسی را پیدا کنند و به آنجا بیاورند «اظهار تأسف» کردند. تولم، اول بد خلق و سپس خشمگین شد، و بالاخره سر آمپلاتگر داد کشید: «نامه‌ام را می‌خواهم، نامه را می‌خواهم!» هیچوقت تولم را در طی این سی و پنج سال حتی یک بار ندیده بود که این چنین از کوره در برود: تولم عصبانی، و حقیقتاً خشمگین، این دیگر چیزی تازه بود. از خیر حمام رفتن گذشت، از تلفن زدن به گربنیتسر خودداری کرد، سیگار می‌کشید، به بلورتمل پیشنهاد کرد که کمی مواظب پسرک باشد: ظاهراً تولم نیز از نوۀ خودش که این همه با نگرانی از او یاد کرده بود می‌ترسید. این بچه، این غریبه، شیرینی مربایی را با بی میلی برمی‌داشت، چای نمی‌خورد، اصرار داشت که لیموناد بخورد، توی راهروها بدوبدو می‌کرد، و وقتی با مسلسل دستی اسباب‌بازیش به طرف افسرها نشانه‌گیری می‌کرد و صدای راتاتت مسلسلا را به طرز حیرت‌آوری مثل خودشان تقلید می‌کرد، آنها از کوره در می‌رفتند.

حالا هشت نفر شده بودند، سه تا توی راهروها، دو تا روی پله‌ها، و سه تا داخل حیاط: اوقفظ یکی از آنها را می‌شناخت — همان روز صبح همراه ایشان در موزه بود، مأموری آرام و خونسرد که به سختی می‌توانست در برابر بی‌قراری آزارنده هولگر اول آرامش و وقارش را حفظ کند. همانجا ایستاده بود و در حالی که خانم کلنش را می‌دید که تیرها و کمان و نشان هدف‌گیری را از صندوق عقب اتومبیل در آورد و به پسرک پیشنهاد کرد که قدری با هم توی نارنجستان تمرین تیراندازی کنند، سرش را تکان داد. خانم کلنش عضو باشگاه تیراندازی بود و می‌گفت همیشه همه این چیزها را توی اتومبیلش نگه

می‌دارد و از هر فرصتی حتی در حین سفر، برای تمرین تیراندازی استفاده می‌کند؛ پسرک تمام «بازیهای سنتی» پیشنهادی را رد کرده بود ولی پیشنهاد تیراندازی را با کله قبول کرد.

معاون هولتسپوکه زه کمان را امتحان کرد، که فوق العاده محکم به نظر می‌رسید، نوک فلزی تیرها را امتحان کرد، به نظر می‌آمد از اینکه خانم کلنش توانسته است با آنهمه وسایل از بازرسیهای آنها رد شود عصبانی شده است، موضوع تیراندازی را فقط در صورت تأیید مافوقش مجاز دانست، و وقتی خودش را برای گرفتن دستورالعمل از طریق دستگاه گیرنده فرستنده کنار می‌کشید تیرها را نیز برداشت و پیش خودش نگهداشت. باز با کی حرف می‌زد؟ مگر باز هولتسپوکه جایی رفته بود، مگر اتفاقی افتاده بود؟ چه اتفاقی؟ افسرها همگی خیلی جدی بودند، دهانشان را حسابی بسته بودند، خانم کلنش دستپاچه و آزرده خاطر شد چون این پسرک شاد و مرموز، این آدم کوچولو او را خیلی در آشپزخانه و در پختن شیرینی مربایی و هنگام عمل آوردن خامه کمک کرده بود. خانم کلنش اعتراض کنان گفت که این تیراندازی هیچ سروصدایی ندارد، درباره شتاب بی صدای تیر و بر هدف نشستن آن و «بُعد معنوی» تیراندازی سخن گفت، و وقتی افسر امنیتی اعلام کرد که از این بابت متأسف است ولی وظیفه دارد «موقتاً مسؤولیت این وسایل را برعهده گیرد، آدم از کجا می‌داند بچه‌ها ممکن است به چه کارهایی دست بزنند — این هم هرچه باشد یک سلاح است»، خانم کلنش به سختی توانست جلوی خودش را بگیرد و چیزی نگوید. افسر، توضیحات کلنش را پذیرفت ولی افزود که انواعی از وسایل ورزشی، از قضای روزگار، سلاح نیز هستند یا حتی می‌شود آن را به جای سلاح به کار گرفت: نیزه، چکش، چوب هاکی، حتی توپ سفت. «این منطقه یک منطقه فوق العاده حفاظت شده امنیتی تلقی می‌شود — متأسفم. ولی، وقتی شما از اینجا بروید — البته...» وقتی از افسر امنیتی پرسید آیا لازم است تاریخ تولد، نشانی و شغلش را هم به ایشان بگوید،

در صدایش هیچ اثری از طنز نبود، بلکه فشار عصبی سنگینی در آن موج می‌زد. افسر با صدایی ملایم جواب داد: «لازم نیست، خودشان این چیزها را می‌دانند، من هم می‌دانم.» یک آن، چنین به نظر رسید که چیزی نمانده است که خانم کلنش از کوره در برود — اما ناگهان بغضش ترکید، خودش را در آغوش کتّه انداخت و هق هق کنان گفت: «این دیگر چه جور زندگی است؟! ... آه، خانم تولم — ایکاش دود می‌شدیم و به هوا می‌رفتیم.» در تمام این مدت، بلورتمل هیچ واکنشی حاکی از عواطف شخصی بروز نداده بود، حتی در این آخرین لحظه‌ها آرام بود، و خنده کنان گفت: «در این صورت بهتر است این ارباب کوچولو را به هوبرایخن برگردانم، مخصوصاً اگر اجازه می‌فرمایید، یادآوری کنم که منتظر میهمان نیز هستید.»

آه، بله. حالا یادش آمد که آن شیرینی‌های مربایی را برای کی درست کرده بود، برای بلائیل: از بلائیل پرسیده بود که از چه جور شیرینیهایی خوشش می‌آید، و او در پاسخ گفته بود: «هنگام چای، شیرینی مربایی — دلم می‌خواهد بیایم پیش شما.»

وقتی بلورتمل دست پسرک را گرفت و به طرف اتومبیل رفت کتّه از خانم کلنش جدا شد، و گفت: «پیش ما بمان، روز تلخی است و تلختر نیز خواهد شد.»

تولم پشت پنجره ایستاده بود، احتمالاً به انتظار آمدن پرنده‌هایش، بخصوص جغد، البته جغد به این زودی به پرواز در نمی‌آمد؛ گول هوای غم گرفته و تاریکی معلق بر فراز پارک را نمی‌خورد، فقط در تاریک و روشنای غروب به پرواز در می‌آمد، که به آن هم یکی دو ساعت دیگر مانده بود. شاید چند کلاغ از راه برسند، پرستوها آمده و گذشته بودند. تولم رویش را به طرف او برنگرداند، صدایش خیلی گرفته و محزون بود و در حالی که می‌گفت:

«بالاخره گیرش آوردم، دولمر را می‌گویم — نامه را به من نمی‌دهند. هیچ کس هم نمی‌تواند آن را به چنگ آورد، می‌گوید این نامه یک دینامیت است،» اندکی سرش را برگرداند.

«بنابراین نه تشییع جنازه، نه سخنرانی، و نه حسرت خوردن در فضای باز هورناثوکن؟»

«بله، کته... سخنرانی و مراسم تشییع در هورناثوکن نخواهد بود، ولی مراسم دیگری در هتسیگرات برگزار خواهد شد.» و بالاخره سرش را برگرداند، دستش را به گرد کمر او انداخت، سر بر شانه او گذاشت، و در حالی که به خانم کلنش لبخند می‌زد گفت: «او را در حال خرید کفش در استانبول پیدا کردند. مرده است، می‌گویند خودکشی کرده است. ورونیکا را نیافتند، او ناپدید و انگار آب شده و توی زمین فرورفته است، در کنارش نبود...»

گفت: «کفش، یعنی... زیر چتر... تولم، دیگر حتی یک کلمه هم نمی‌گویم. حتی نمی‌توانم گریه کنم. اوا، خواهش می‌کنم قدری چای برایمان دم کن، یک قوری چای غلیظ.»

«در آینده، توی هتل، همان کاری را می‌کنیم که در مسکو انجام می‌دادیم: نوشتن یادداشت و بعد ریختن آن در مستراح، و حتماً آنها هم توری‌هایی می‌سازند که سر راه خرده‌های کاغذ بگذارند و آنها را بگیرند، از لابه‌لای کثافت بیرون بکشند و به هم بچسبانند. یک لحظه صبر کن، می‌خواهم چیزی بگویم...» خودش را از او جدا کرد، به طرف میز تحریر رفت، گوشه‌ای از کاغذ روزنامه را پاره کرد، چیزی روی آن نوشت و نزدش آورد. او چنین خواند: «دوستت دارم، همیشه دوستت داشته‌ام، بچه‌ها را هم، حتی او را هم دوست داشته‌ام، چیزی نگو...»

کته او را بوسید، یادداشت را پاره کرد، رفت حمام، پاره‌های کاغذ را توی توالت انداخت، سیفون را زد.

«آیا همین جا دفنش می‌کنند؟»

«بله، هزینه حملش را من می‌دهم. اصرار کردم که اینجا دفنش کنند — مجبور شده‌اند پدرش را به تیمارستان بپارند. دولمر دستمزش را می‌خواهد: حق السکوت درخصوص نامه. حرف نزن، کته، حرف نزن، مجبوریم دوباره خودمان را به اینجور چیزنوشتن عادت بدهیم. راستی، خانه کشیش در هوبرایخن خالی است، شاید برای همیشه. آنجا برای همه ما جا هست، حتی برای هربرت و بلورتمل — فقط باید دستی به سروگوش ساختمان کشیده شود، حفاظت و مراقبت امنیتی از آن آسان است — چه درختهایی...»

«جفدها در برج کلیسا هستند — جفدهای کوچک جیغ جیغو، لابه‌لای تیرهای سقف اصطبلها هستند، وقتی فکرش را می‌کنم تنم به لرزه می‌افتد، تولم.»

«مگر اینجا تنت به لرزه نمی‌افتد؟»

«به لرزه می‌افتد، در هوبرایخن هم به لرزه می‌افتد — همه جا. من...»
 خود کارش را از جیب جلیقه اش درآورد، رفت پشت میز تحریر، کاغذ بالای صفحه اول را برید و در امتداد حاشیه آن نوشت: «دیگر هرگز قادر به خرید کفش نیستم، هرگز. خوشبختانه اندازه پای سایینه با پای من یکی است — ولی من دیگر احتیاجی به کفش ندارم، دیگر نه.»

بلایل وقت شناس بود و با دسته گل زیبایی از راه رسید: یاس و رزهای سرخ در میان گل‌های ابریشم زرد رنگ. گلها را خودش آورد، کاغذش را باز کرد، و او با تعجب دید که بلایل قیافه بس جدی و متفکرانه‌ای پیدا کرده است؛ درست مثل تولم و پسرک تغییر کرده بود. روزتغییرات بزرگ بود: نوه منجمد، یک تولم جدید، و بلایل متفکر که حتی به آراستن گلها در یک گلدان بلند کمک کرد — گرچه این کار را آن‌طور که «باید و شاید» بلد نبود. دستهایش چه شگفت‌انگیز بودند، قبلاً هیچ وقت دستهای او را ندیده بود: قوی

و ظریف، یک دنیا متفاوت با آن چهره آرام و سنگدلانه، بینی کوفته‌ای، و کله طاس یکدستش که جمجمه قناسش را عیان کرده بود. در حالی که او کلنش چای و ظرف نقش گل سرخی پر از شیرینی مربایی را با خودش می‌آورد، بلائیل با چشمهایی ستایشگر به او خیره شده بود.

سری تکان داد و خطاب به حاضران گفت: «راستش، خیلی هوس چای کرده بودم،» بعد صدایش را آرامتر کرد و افزود: «خبر را شنیده‌ام، همه چیز ماجرا را شنیده‌ام — از جمله تغییر گورستان را. می‌دانی، سرتان را بابت این کار از تن تان جدا خواهند کرد...»

تولم گفت: «بله، می‌دانم. خوشحال می‌شوم اگر سرم را از تن جدا کنند...»

«استابسکی از من خواسته است یک بار دیگر با تو حرف بزنم. ولی می‌دانم که فایده‌ای ندارد — دارد؟»

«فایده‌ای ندارد، بلائیل، می‌توانی خودت را به دردمرینندازی.»

«مسخره است ولی مطمئن بودم که تو یکندگی می‌کنی، هرچند کمتر از هرکس دیگری یکندنه هستی. امروز نمی‌دانم چرا، می‌دانستم که تصمیم ات را تغییر نمی‌دهی. خوشحالی ام از بابت خودت — نه از بابت خودمان، نه، نه از بابت خودمان — و نه از بابت آن درآمد ناچیز. یک روز ریاست، حسابی آدم را به هراس می‌اندازد، و از بابت این هم نبود — توریس مناسب ما بودی و من هیچگاه قصد نابود کردنت را نداشتم، هیچگاه. تنها کاری که می‌خواستم بکنم این بود که تو را به سرسختی بیشتر وادارم، و به بیان دیگر تو را آموزش دهم...»

«پس حالا به هدف رسیده‌ای... زیاد شیرینی مربایی نخور، چون از غذا خوردن می‌افتی — بپا! — آیا نمی‌خواهی تصمیمت را عوض کنی و یک پیک ویسکی نوش کنی؟»

«نه، بعداً، دلم می‌خواهد وقتی با شما دو تا حرف می‌زنم هشیار

باشم....»

پس از آنکه اوا کلنش شیر، لیمو، و شکر را روی میز گذاشت و رفت، چشمهای بلائیل با شهوتی علنی به دنبال او کشیده شدند. گفت: «خدایا، این زن کیست؟»

«فکرش را از سرت بیرون کن، نامزد دارد، دوست دختر بلورتمل است.»

«حاضرم درجا باهاش عروسی کنم.»

کته چای ریخت و در حالی که سرخ شده بود گفت: «تو...»

«می‌خواستی بگویی زیادی درجا عروسی کرده‌ام، مگر نه؟»

«البته نه عیناً همین حرف را، بلکه چیزی نزدیک به این، اما خواهش

می‌کنم، بلائیل، با این یکی نه... خواهش می‌کنم....»

«تا این لحظه زین هیچ مردی را قرنزده‌ام، اصلاً — امیدوارم که معنی حرفم

را فهمیده باشید. البته کسی پیدا شد و زن خودم را فرزد — آن منتقد هنری

لعنتی چپ، آن پرستنده بوتیچلی — و این حقیقت دارد.»

«آیا هنوز هم چشمت دنبال مارگرت است؟»

«نه، حتی یک نوک سوزن. همین است که گفتم: ممکن است خنده‌تان

بگیرد، ولی من همیشه به عهد خودم پایبند بودم، بنابراین اصلاً ترس به خودت

راه نده، مشت و مال دهنده توبه هیچ وجه در خطر از دست دادن آن گل زیبا و

بی مانند نیست.» ناگهان چهره خشونت بارش در زیر بار سنگین لب کلفت

بالایی و لب بی اندازه نازک پایینی ناپدید شد و هاله ای از عاطفه در آن ظاهر

گردید، دیدن گریه بلائیل که چشمهایش ناگهان پر از اشک شدند به طرز

غریبی تکان دهنده بود. زیر لب گفت: «آه، خدایا، کورتشده، و حالا هم این

پسرک لعنتی — اگر فقط می‌دانستی که من در زیر آن طاق چه کرده‌ام، کاری

زیر آن طاق کرده‌ام.» وقتی تولم بطری ویسکی را برداشت متوجه شد که نه،

این طور که بلائیل با چشمان اشک آلود اشاره می‌کند جای تردید و شوخی باقی

نمی‌گذارد. «بر پدرش، آیا تو می‌دانی این پسرک مسخره و این نابغه ریاضی

چطوری خودکشی کرد؟ دولمر برای این واقعه یک اسم گذاشته است: مسلسل دستی دستها بالا بپر بالا. چیزی ازش سر در نمی آوری، غیر از این است؟ آن پسرک برای خودش نوعی جلیقه درست کرده بود که وقتی دستهایش را بلند می کرد شلیک می کرد! یکی رو به داخل، آن دیگری - دست چپ - رو به خارج: نوعی پایگاه کوچک موشکی که مثل یک جلیقه نجات نازک روی سینه نصب می شود. هنوز دست اندرکار باز کردن دستگاه هستند. یک پلیس ترک را کشت، یک پلیس آلمانی را شدیداً مجروح کرد، اما در مورد خودش - خوب، حالا می توانید تصورش را بکنید که قیافه اش به چه چیزی شباهت دارد - دیوانگی - به هر حال، حالا دولمر حسابی از هر کسی که دستهایش را به هوا بلند کند وحشت دارد. و اما این نامه کورن شده، که حتماً چیز وحشتناکی است....»

«آیا تو آن را دیده ای؟»

«نه، هیچ کسی ندیده است، مگر دولمر، استابسکی، هولتسپوکه، و دو افسری که کورن شده را پیدا کردند. جز این اطلاعی نیست. از قضا، تسومرلینگ هم آن را ندیده است.»

«در حالی که خطاب به من نوشته شده بود؟»

«بله، گمان می کنم با عبارت فریتس عزیزم آغاز می شود - و سپس مطمئنم که چند پیشگویی ناگوار می آید - درباره محیط زیست، انرژی هسته ای و توسعه و بانکها و صنعت - اینها قطعاً شوم و ناگوار خواهند بود - نامه خطاب به تو نوشته شده بود و توحق داری که آن را دریافت کنی. مواظب باش که به حق خودت برسی، و هر دو تان اطمینان حاصل کنید که هیچ کس - هیچ کس، می شنوی؟ - از برگزاری مراسم تشییع در هتسیگرات بویی نبرد. گمان می کنم خودم مجبور شوم سخنرانی مراسم تشییع را در هورناوکن ایراد کنم. اگر بگویم تو مریض هستی، آنهم بدجوری، اعتراض که نخواهی کرد؟ گمان می کنم هیچ قوم و خویشی نداشته باشد؟ می دانی که آنها مجبور شدند

جلیقه تیمارستانی ها را به او بپوشانند تا نتواند دستهایش را تکان دهد.»
 «هنوز یک عمه زنده دارد، حتماً او...»

«حتماً او هیچ...» بلایبل خیلی آرام حرف می زد، اشک توی چشمهایش حلقه زده بود. «عمه اش را از ماجرا دور نگهدار، کسی را با خودت نبر. حتی به بچه هایت چیزی نگو... لطفاً، لطفاً، کسی را دوروبرت جمع نکن، سروصدا راه نینداز— برای سایینه مناسب نمی دانم که...» برای خودش چای ریخت و یک شیرینی مربایی دیگر برداشت.

تولم گفت: «حق با توست. من هم برای سایینه مناسب نمی دانم که بیاید.»

«فیشرفش را نیمه تمام گذاشته است و برای حضور در مراسم تشییع کورتنده برمی گردد. به همین علت، او احتمالاً به هورنائوکن نمی رود. می خواهد برایت دردسر ایجاد کند، که پس از مراسم تشییع بیشتر خواهد شد، آنهم با دلایل معتبرتری... که آن دایی، و آن دوست دخترش— و حالا این پدر بزرگها و مادر بزرگها! آه، آدم متأثر می شود که می شنود سایینه شوهرش را ترک گفته است! خدای مهربان، چه ابلهی است این فیشرف، زنی چون او تنها باشد، من هم هیچ وقت هیله را تنها نمی گذاشتم، فقط یک طاق بود که هیچ وقت نتوانستم او را به زیر آن ببرم— آنجا تنها بودم، تنهای تنها، و کسی متوجه نمی شد، از ترس می مردم، و کسی متوجه نمی شد. مضحک است، همین الان که با دولمر حرف می زدم، بعداً که استابسکی به من تلفن زد، وقتی تمام زیرویم ماجرا را شنیدم که چطوری آن پسرک مخوف در محاصره جمعه های کفش، دستگاه دستها بالایش را منفجر کرد— کفشها همگی از نوع زنانه شماره سی و هشت بودند که او به هتل فرستاده بود تا یکی دوتا شان انتخاب شوند— نمی دانم، ولی ناگهان توانستم خودم را از زیر آن طاق نجات دهم— مجبور شدم گریه کنم، تمام صبح را گریه کردم، و خوشحال بودم که دخترک— ورونیکای شما— توی اتاق نبود... برخلاف اعتقادات خودم خوشحال

بودم، امیدوارم زنده بماند و بیاید اینجا، برخلاف تمام اعتقادات و برخلاف تمام اصول خودم امیدوارم. پس از این مراسم تشییع، شما دو تا خیلی تنها خواهید شد، خیلی تنها — می فهمید؟»

کته گفت: «بله، ما عملاً همیشه تنها بوده ایم، فقط خودمان نمی دانستیم، نمی خواستیم بدانیم.» بعد قدری ویسکی برای بلایل ریخت، اما او نه فقط سرش بلکه تمام هیکلش تکان می خورد، اشک چشمهایش را بی هیچ دستپاچگی پاک کرد، فنجان چای را برداشت، بی آنکه چای بنوشد دوباره فنجان را سر جایش گذاشت، روبه دری نگاه کرد که او از آن خارج شد و رفت. خدایا، چه اندوهی در اولانه کرده بود، و آن طاق لعنتی که او همیشه در آن تنها نشسته و از زیر آن آمده بود چه جور چیزی بود؟ آخر چرا او مجبور شد آنطور شتابان با همه آنها ازدواج کند — از هیچ کدامشان بچه ای نداشت بجز هیلده یعنی شماره یکش که نازنین ترین شان بود و حتی از شماره سه نیز نازنین تر بود که تکبر روستایی وارش گاهی بیش از حد می شد، و زیبایی ساده اش عملاً همه و هر چیزی را بجز خود او کوچک کرده بود، و خودش را به قیمتی بس گران فروخته بود.

تولم مردد و تقریباً خونسرد سر جایش نشسته بود، ظاهراً اشکهای بلایل نگراناش کرده بود؛ حالتش احساسی در آدم ایجاد می کرد که سراپا تازگی داشت: به نظر می رسید که تصمیمش را گرفته است. به آرامی گفت: «بسیار خوب، می توانی بگویی من مریضم — جزییات را می گذارم به عهده خودت. و نمی گذاریم عمه بچه هم بویی از ماجرا ببرد. فقط ما دو تا — و قبرکنها.»

«بدون کشیش؟»

«نه، خود او هم دلش نمی خواست کشیش بیاید، و من هم به نظرش احترام می گذارم. تازه، کشیش هتسیگرات بر سر قبر بفرلوه؟» خندید. «نه، او از ترس می میرد و روی دستمان می ماند. نه، کته می تواند دعایی بخواند، کورتشده اهمیتی به این جور چیزها نمی داد. شاید سروکله ورونیکا هم پیدا

شود — یا تلفن کند. مطمئنم که کورتشده اگر زنده بود موضوع را درک می‌کرد.»

کته پیش خود اندیشید سی و سه سال گذشت ولی آنها حتی یک کلمه معنی دار به هم نگفتند، حتی یک کلمه؛ هیچ وقت بجز آن شوخیهای سطحی و گپ‌های بی معنی، و پیدا کردن یک زمینه مشترک، حرفی با هم نمی‌زدند: این روزها ارزش دلار مجدداً سقوط می‌کرد و طلا گرانتر می‌شد، چون دوباره در جایی آشوب و کودتا شده بود، کته حتی نمی‌دانست توسط کی علیه کی، فقط نگاهی به بخش مالی روزنامه انداخته بود؛ ارزش دلار دوباره بالا می‌رود و طلا ارزان‌تر می‌شود چون در جایی دیگر آدمی دیگر دست به کودتا زده بود، و هیچ فرقی نداشت که علیه چه کسی.

تولم گفت: «اگر دوست داشته باشی می‌توانی برای شام پیش ما بمانی، و البته می‌توانی اینجا بخوابی، آپارتمان الان خالی است. کولگریو دوباره تمام تعمیراتش را انجام داده است.»

بلایبل گفت: «نه، نه، متشکرم، ولی نه. شما دو تا اصلاً تصویری از اینکه با این تشییع جنازه چه وضعی پیش آورده اید و باعث چه آشفتگی تمام و کمالی شده اید ندارید، دست کم صد افسر پلیس از مرخصی یا تعطیلی محروم خواند شد، استابسکی و دولمر از خوابشان محروم خواهند شد، و هولتسپوکه نفرین کنان خواهد گفت: در هورناثوکن به قدر کافی گرفتاری دارد. این یک دیوانگی است. تولم، آنچه تو در سرداری دیوانگی محض است — آیا نمی‌توانم تورا به دست برداشتن از آن متقاعد کنم — یا تورا، کته، یا تو او را؟»

«نه، نمی‌توانی. آیا علت آمدنت همین بود، یا چون — چون توانسته ای از زیر آن طاق خلاص شوی؟»

«آدمم که شما دو تا را ببینم، با شما حرف بزنم، برای این منظور از قبل برنامه ریزی کرده بودم — خودتان خبر دارید. فقط استابسکی و دولمر اصرار

کردند که از این فرصت استفاده کنم — نمی‌توانید حتی فکرش را بکنید... این یک دیوانگی است، تولم. حتی اگر مقامات گورستان چیزی به کسی نگویند — گورکنها هم چیزی نگویند — صد تا افسر پلیس سکوت اختیار نخواهند کرد...»

«منظورم را درست نمی‌فهمی — نه خواهان پنهان نگهداشتن آنم و نه مایلم که علنی و فاش شود. من فقط به یک مراسم تشییع می‌روم. می‌خواهم آن پسرک یعنی هاینریش به همان خاکی که از آن ساخته شده است — که من هم از آن ساخته شده‌ام — بازگردانده شود، همین و بس. سعی نمی‌کنم چیزی را به نحوی از انحاء اثبات کنم، و می‌دانم که کورتشده آن نامه را خطاب به من نوشت تا به دست من برسد، من بخوانمش، و شاید از آن استفاده کنم. من با نرفتن به هورناوکن، خاطره او و نیت او را گرامی می‌دارم. هرچه باشد ما هاینریش را به عنوان یک بچه، یک پسر بچه می‌شناسیم — نه، نمی‌توانی مرا به دست برداشتن از آن متقاعد کنی — تو چطوری کته؟»

«نه، اگر بشود، دلم می‌خواهد بگویم: حتی کمتر از تو. حتی بدون حضور تو، من به این مراسم تشییع می‌رفتم. ولی تردیدی نیست که ترجیح می‌دهم همراه تو بروم.»

«این، تماماً بد تعبیر خواهد شد، تماماً، آگاهانه و ناآگاهانه — سه روز پس از انتخاب تو... اگر قرار شود که نامه به دستت برسد در تصمیمت تجدید نظر می‌کنی؟»

«می‌خواهی بگویی که نامه توی جیب است؟»

«اینقدر کم لطفی نکن! نه، توی جیبم نیست، من حتی ندیده‌امش. فقط دارم به حالتهای ممکن می‌اندیشم. تو در هورناوکن، کته در هتسیگرات — برای سلامتی خود شما می‌گویم، باور کنید، برای سلامتی شما. من برای این جور تشییعهای پرشکوه، ارزشی بیش از تو قایل نیستم.»

«خیلی دیر شده است، بلایل، خیلی دیر، به هر حال نامه مال من است،

و حتی اگر قرار شود که به دستم برسد - تصمیم خودم را گرفته‌ام....»
 «باید قبول کنی که مراسم تشییع جنازه در هورناوکن یکی از وظایف رسمی تو است....»

«که من هم نادیده‌اش می‌گیرم، و همان‌طور که تومی‌گویی، سرم را در راهش به خطر می‌اندازم.... فراموش کن، بلائیل، برای شام بمان، پیکی با ما بزن - بیا به سلامتی نجات یا فتنمان از زیر طاق جشن بگیریم، تو و من. در یک چیز حتم دارم: خواهند گفت خرفت شده‌ام. اشکالی ندارد - کمکت می‌کنم تا از شر من خلاص شوی، بگذار آمپل‌انگر هم بالاخره از نوشتن استفاده کند. خوشحالم که آمدی، کمی بیشتر پیشمان بمان، شاید با هم ورق بازی کنیم؟ من که از ورق بازی کیف می‌کنم.»

«نه، متشکرم، باید بروم. هنوز هم باید یکی دو کلمه با هیلده حرف بزنم - می‌خواهم ازش خواهش کنم لطفی در حتم بکند. آیا تو حاضری در این خصوص برایم پادرمیانی کنی، کته؟»

«می‌توانم، ولی نمی‌کنم. این کار کمکت نمی‌کند، بلکه فقط باعث رنجش هیلده می‌شود. کسی می‌خواهی متوجه شوی که او به تنهایی باید تصمیم بگیرد؟ و تو نیز به تنهایی. بعداً، وقتی با هم به توافق رسیدید، بله - الان، نه. باز هم برای دیدنمان خواهی آمد؟ یعنی پس از مراسم تشییع؟»

«چطور می‌توانی در این باره شک کنی؟ آیا حقیقتاً در مورد آمدنم تردید داری؟»

«دیگر نه. نه. و از این به بعد هم دیگر سعی نکن تصمیم ما را عوض کنی.»

«من تازه می‌خواستم این کار را بکنم.»

بلائیل را به نشانه‌ی خدا حافظی بوسید، و همراه با تولم، او را تا پای پلکان منتهی به حیاط همراهی کردند و آنجا بلائیل سوار اتومبیلش شد. یک بار دیگر برایشان دست تکان داد. کته از سهولت صعود تولم از پله‌ها بدون دست گرفتن به زده‌ها شگفت زده شد.

گفت: «حالا به اسقفتم تلفن کن.» و وقتی تولم پرسشگرانه به او چشم دوخت، او گفت: «درباره خانه کشیش در هوبرایخن. ما نمی‌توانیم اینجا بمانیم.»



یک ساعت پس از مرگ بفرلوه، که خبرش را از رادیو شنیدند، حمله آغاز شد، نگهبانها تقویت شدند و خبرنگاران وارد شدند. در این لحظات نگهبانها در اطراف دیوار و در تمام جهات، سه نفر در هر جهت مستقر شده بودند و او بلافاصله بچه‌ها را از باغ، که در آن مشغول جمع‌آوری فندق و سیب از روی زمین بودند به داخل خانه صدا کرد. البته آنها قصدشان پسرک بود، فکر می‌کردند ممکن است سروکله ورونیکا هم پیدا شود، چشم به راه بودند، چشم به راه چی؟»

لحظاتی پیش‌تر، ارنا برویر همراه با معشوقش از راه رسیده بود. او در همان لحظه اول وی را از روی شباهتی که به برادر و مادرش داشت شناخته بود، زنی رنج کشیده که همیشه از سروصدا شکایت می‌کرد، سروصدا، سروصدای شهر، سپس با سابینه و دوست پسر خودش به اتاق خواب رفت، که او می‌توانست بیج‌بیج‌ها و شکایت‌هایشان را بشنود. به ارنا توصیه کرده بود که از آنجا خارج نشود، صبر کند، و در صورت لزوم در خانه کشیش بماند: به محض آنکه از خانه خارج شود از او و دوست پسرش عکس خواهند گرفت، قضیه‌اش دوباره در خاطرها زنده خواهد شد و او را به موقعیتی مربوط خواهند ساخت که

هیچ ربطی به او نداشت و هرگز نمی‌توانست خودش را از آن خلاص کند. پس از تلاشهای فراوان، بالاخره موفق شده بود از طریق تلفن با رویکلر تماس بگیرد، و کشیش به او اختیار داده بود «در صورت لزوم بگذار چند نفر در خانه کشیشی اقامت کنند. بهتر است خودم هم به آنجا بیایم و از مهمانها پذیرایی کنم — بله، البته ارنا هرمس را می‌شناسم، او می‌تواند در خانه من اقامت کند، حتی دوست‌پسرش را پیش خودش بیاورد. من هم می‌آیم. نگران نباش. بهتر است همگی در آن خانه اقامت کنند. نه، آنا را اینجا می‌گذارم.»

کاتارینا پیشنهاد کرده بود که تلفنی به هرمس بزنند و از او بخواهند که شیر را به یکی از پسر بچه‌ها بدهد تا بیاورد. او گفت نه، خودش می‌رود، حتی اگر تا پای مرگ از او عکس بگیرند؛ حتی اگر شده برای سرو گوش آب دادن در آبادی، حتی شاید فقط برای دهن کجی کردن به آنها یا مشت بلند کردن و سر دادن شعار «سوسیالیسم پیروز است» از خانه خارج خواهد شد — آنهم در حالی که در دست دیگرش ظرف چهارلیتری شیر را حمل می‌کند.

در آغاز، هولگر اول خبر مرگ بف را هضم نکرده بود، بعد سؤال عجیبی کرد: «آیا او... خودش... کرد؟» و وقتی او با اشاره سر تأیید کرد، پسرک ناگهان به گریه افتاد، سراغ مادرش را گرفت، و به او چسبید: «اما رولف، رولف، تو پدر منی!»

«بله، من پدرت هستم — تو پیش من می‌مانی، من هم پیش تو می‌مانم — ورونیکا زنده است — به زودی با او صحبت می‌کنی... بف اینطوری دوست داشت، همینطور که اتفاق افتاد. باور کن، خودش اینطوری می‌خواست. حالا می‌توانی همراه آقای شوبلر به انبار بروی و قدری هیزم بشکنی، باید اجاق را تا صبح روشن نگهداریم.»

تلفن می‌زد، تلفن می‌زد. با پدر، مادر، و هربرت حرف می‌زد و به همگی از نو اطمینان می‌داد و خواهش می‌کرد که نیایند. «نه، خواهش می‌کنم نیا، هربرت. با سدی از دوربینهای فلاش دار مواجه می‌شوی.»

نگران نباش. هنوز حرفش تمام نشده بود که بالاخره فیشر تلفن کرد و کاتارینا ناگهان سخت یکه خورد. شنید که کاتارینا با صدای خفیفی می‌گفت: «بله، اروین، او اینجاست، گوشی را می‌دهم تا با تو حرف بزند،» و از حالات چهره کاتارینا فهمید که فیشر حرف نامربوطی زده است. «بسیار خوب، آقای فیشر، اگر دوست نداری که کمونیستها تو را به نام کوچکت صدا کنند و حتی از به کار بردن عنوان آقای فیشر هم خوست نمی‌آید، گوشی را می‌دهم تا با تو حرف بزند...» ولی سایینه دستش را به نشانه مخالفت بلند کرد و سر تکان داد، کاتارینا گفت: «خانم فیشر مایل نیست با تو حرف بزند. بله، پیغامت را به او می‌رسانم — توقیف!»

بالاخره از آنها خواست که مقداری کلوچه و کمی قهوه درست کنند، و دستور داد که از خانه خارج نشوند، ظرف شیر را برداشت، نه زبانش را به نشانه دهن کجی درآورد نه مشت گره کرده اش را به هوا بلند کرد، فقط ظرف لعابی قرمز رنگ شیر را جلوی نور خیره کننده فلاشهای عکاسی گرفت، و به طرف مزرعه هرمس به راه افتاد. هوا سرد و تاریک بود، نم نم باران می‌بارید، فراموش کرده بود که شنلش را روی دوش بیندازد، و به سرعت حرکت می‌کرد. دیرتر از هر روز راه افتاده بود، مجبور شد به آشپزخانه هرمسها سری بکشد و خواهش کند که یکی از آنها بیاید بیرون، خودش توی درگاه ایستاد، خنده تلخی کرد، و ظرف شیر را جلو برد. از اینکه وسط شام به سراغشان رفته بود احساس ناراحتی کرد، آنها خیلی شاد و خندان رو به کاسه‌ها و بشقابهای خود نشسته بودند، و او به درستی نمی‌دانست که آنچه در چهره ایشان دیده می‌شد سوءظن است یا کنجکاوی یا حیرت. وقتی بالاخره هرمس جوان از جا برخاست، با سر به او اشاره کرد و همراهش به لبنیاتی رفت، او نفس راحتی کشید. همچنان که از حیاط خانه رد می‌شدند هرمس جوان گفت: «باید کمی خودت را گرم کنی.»

«باید زود برگردم خانه، همگی نگرانند — منتظرم هستند.»

«به خواهرم بگو هر وقت بیاید اینجا قدمش روی چشم مان است. در خانه شما جای خیلی زیادی نیست.»

«نمی‌خواستم در اوضاع و احوال فعلی عکسش را بردارند. آدم هیچ وقت از شر اینجور عکسها خلاص نمی‌شود. دلم می‌خواهد تا زمانی که جماعت از آنجا نرفته اند پیش ما بماند — تا فردا یا پس فردا. کشیش می‌خواهد کمک مان کند.»

«مگر برمی‌گردد؟»

«بله، می‌خواهد با همه شما حرف بزند — قصدش حفظ جان ما هم هست.»

«آیا اون — این — یعنی بفرلوه دوست تو بود؟»

«بله، تا هفت سال پیش از این. با هم در یک مدرسه بودیم و در ارتش نیز با هم بودیم، هر دو در توپخانه — در دانشگاه — بله، خوب می‌شناختمش.»

«همسرش را هم می‌شناسی؟»

«آن روزها همسر خودم بود. از هم جدا شدیم.»

از اینکه هرمس این قدر رک سؤال می‌کرد خوشش آمد، و اعتراضی نکرد. وقتی هم هرمس پول شیر را نگرفت و گفت: «امروز نه — به خواهرم بگو که این شیر برای او — و برای دوستش — است. یک یا دو روز که بگذرد آنها از اینجا می‌روند. شما حتماً می‌دانید که چه جور آدمهایی هستند.»

«بله، من دوبار این بلا سرم آمده است. فقط ترسم از این است که مبادا خواهرت، آقای شوبلر، و پسرک را گیر بیاورند. طوری آنجا ایستاده اند که گویی می‌خواهند به دروازه باغ حمله کنند یا دیوارها را بخوابانند — تمام اینها فقط به علت حضور پسرک است. من از طرف خودم و خواهرت از توتشکر می‌کنم. خواهرت مریض است، از سروصدا، سروصدا، سروصدا — عین عبارت خودش را گفتم....»

«اگر اوضاع از این بدتر شود، شیر را می‌دهم یکی از پسرها برایتان

بیاورد....»

وقت بازگشت، دیگر ظرف شیر را بلند نکرد که جلوی فلاشهای عکاسی بگیرد. او که نور چشمهایش را زده بود، چند لحظه‌ای در جا ایستاد، و پیش از باز کردن قفل دروازه باغ فقط سایه‌ها و دستها و فلاشها را می‌دید.

شوبلر و هولگر اول داشتند هیزم توی اجاق می‌گذاشتند، ارنا برویر داشت پنکیک می‌پخت - آیا براستی همان گونه که چهره‌اش نشان می‌داد خوشحال بود یا آنکه صورتش بر اثر گرمای آتش سرخ شده بود؟ سابینه و کاتارینا مشغول بافندگی بودند، کیت و هولگر دوم با لگوهای خانه‌سازی و اسباب‌بازیهایشان بازی می‌کردند، قهوه روی میز بود؛ او بین دوزن نشست، سیگاری روشن کرد و درباره پول به فکر پرداخت. به نظر نمی‌رسید که به فکر کسی خطور کرده باشد که این خانواده احتمالاً به خانواده‌ای نسبتاً پرهزینه تبدیل خواهد شد، در وهله نخست پنج نفر به جای سه نفر، بعداً شش نفر، حالا هشت نفر، و تا این لحظه نیز او همواره از پذیرفتن پول از کته یا پدر خودداری کرده بود. مطمئن بود که سابینه هم پولی ندارد، از کسانی بود که بدون همراه داشتن پول نقد زندگی می‌کرد، و تردیدی نداشت که سابینه پولی از فیشر نمی‌گیرد، که در آن صورت احتمالاً از حداقل کمک مالی لازم برای بچه در صورتی که فیشر در ادعای توقیف سابینه موفق نشود تجاوز نخواهد کرد. احتمالاً سابینه هم زیاده از حد ساده دل و زود باور بود. برای به زانو درآوردنش، در ملاء عام یا در دادگاه، هزاران دوزوکلک وجود داشت، و کتمان کردن این واقعیت هم که هولگر اول بچه یک تروریست بود فایده‌ای نداشت. نتوانسته بود از ته و توی اوضاع پسرک سر درآورد، آنها یکسره و سنگدلانه خاموش کرده بودند، شاید

با توسل به انواع تهدیدها، و حتم داشت که ورونیکا مجبور شده است سرسختانه برای نجات او بجنگد. نه می‌شد حرفی از او کشید نه کلمه‌ای، پسرک به طرزی سرد، مؤدب بود، و فقط می‌گفت «متشکرم» و «لطفاً»، و مفرورانه نشان می‌داد که هنوز می‌تواند به آلمانی بنویسد؛ فقط یک بار، وقتی پسرک را با طرح سؤالی دربارهٔ برف غافلگیر کرد، او گفت: «او برای من خوب بود و...» و بعد سکوت کرد. اما حقیقت این است که دیگر احتیاج چندانی هم برای صحبت نکردنش وجود نداشت، موضوع کفشها کل ماجرا را خراب کرده بود.

تعجب می‌کرد که چرا هولتسپوکه نه خودی نشان می‌دهد نه تلفن می‌کند. بالاخره، هرچه باشد حالا امنیت پسرک نیز مطرح است و او نمی‌تواند آن را تضمین کند. بدون تردید هنوز هم گروهی از دیوانگان در اطراف برف و ورونیکا وجود دارند که با بازگرداندن پسرک به خانه اش موافق نیستند. سطل سواران، مطمئناً راه افتاده بودند، و هولتسپوکه نیز بدون تردید و به غلط چنین فرض می‌کرد که سطل سواری به وقوع نخواهد پیوست. با این حال گورستان هورناثوکن درست در مرکز یک منطقهٔ تفریحی واقع شده بود که نزدیک مرز هلند بود و دوچرخه سوارها در آن موج می‌زدند. حتی در ماه نوامبر و با وجود بارندگی، دوچرخه سوارها از راه می‌رسیدند چون همه جور کلبه و کمپینگ سرپوشیده و محل‌های کمپینگ برای روشن کردن آتش نیز وجود داشت، و ضمناً این روزها دوچرخه سواری در زیر باران مد شده بود؛ نظیر این صحنه را در مراسم تشییع ورنه کورتشده نیز دیده بود، با ورنه در برلین آشنا شده و گاهی هم پیش او با ورونیکا یکی دو فنجان چای خورده بود. ورنه به یک جوان چپ‌گرای قرتی دل بسته بود و موقعی که فهمید جوانک فقط به دنبال پول او بوده است، خودکشی کرده بود — شخصیتی پلید و انگلی کثیف که آن دخترک آرام، غمگین، و رنگ پریدهٔ بلوند را در هند زیر فشار گذاشته بود و بعد معلوم شده بود که ورنه پول چندانی دریافت نمی‌کرده است. دخترک با ماتیک

خودش روی آینه هتل نوشته بود: «سوسیالیسم پیروز خواهد شد.» و بعد سم خورده بود.

سابینه وقتی خبر مرگ بف را شنید چیزی نگفته و اشکی نریخته بود؛ فقط هولگر اول را به طرف خود کشیده و گفته بود: «ورونیکا زنده است، او زنده است. او بازمی‌گردد.»

به نظر می‌رسید که شوبلر و هولگر با هم جور شده بودند، باز مقداری هیزم از بیرون آوردند، زنها خاموش در کنار او و بچه‌ها روی کف اتاق نشسته بودند. ارنا از آن طرف اجاق صدا زد: «دوازده تا آماده کردم، می‌توانیم شروع کنیم — یکی و نصفی برای هر کدام — با شربت.» محیط گرم و صمیمانه دوباره برقرار شد. او در تقسیم کلوچه‌ها و گذاشتنشان در بشقابها به ارنا کمک کرد، پیغام برادرش را به او داد و قضیه شیرینی را که مجانی گرفته بود و استقبالی را که قرار بود از او بشود به اطلاعش رساند. ارنا پرسید: «پتر هم؟»

«سهمی از بخشیدن شیر هم به او مربوط می‌شود.»

«در استقبال از بازگشت هم؟ نه — جدی می‌گم؟ راستی، او تو را از برلین می‌شناخت، همان روزهایی که دست‌اندر کار پرتاب سنگ و گوجه‌فرنگی بود...»

«خبرش را توی روزنامه خواندم، و درست به همین علت است که تا وقتی عکاسها از اینجا نرفته‌اند نه تو باید از خانه خارج شوی نه او، و تازه فقط خبرنگارها نیستند که عکس می‌گیرند.»

«در این صورت کجا می‌توانیم بمانیم؟»

«بهتر است شب را همین جا روی یک صندلی به صبح برسانید ولی عکس خودتان را فردا صبح توی روزنامه نبینید. بیاید اینجا، بیاید روی آن تخت‌خواب بنشینیم. بشقاب به تعداد کافی داریم، ولی صندلی به تعداد کافی نداریم.»

سابینه توی آشپزخانه برای شوبلر جا باز کرد و خودش پهلوی ارنا بروید

نشست و آهسته از او پرسید: «پس جداً حقیقت دارد؟ تو مطمئنی؟»
 «بله، من بیش از حد معمول صبر کردم چون می‌خواستم مطمئن شوم — تا دیروز پیش دکتر نرفتم، و در یک مورد تردیدی ندارم: الان در ماه چهارم هستم — پس برویر در این باره هم به من دروغ می‌گفت، تقصیر من نبود، تقصیر او بود. خیلی دلم می‌خواهد بدانم زن اولش از کجا صاحب آن بچه‌ها شد. احتمالاً در این مورد نیز چشمش را به روی خیلی چیزها بست — و به گمانم همین دلیل برای برهم زدن ازدواجمان کفایت کند — این کار پدر و مادرم را بیشتر سر عقل خواهد آورد. خیلی دلم می‌خواهد اینجا بمانم، اصلاً دلم نمی‌خواهد دیگر به آن آپارتمان برگردم. دیگر هیچ جوری حوصله تحملش را ندارم!»

«تردیدی ندارم که خانه و شغل مناسب هم پیدا می‌کنی، و من — فکر می‌کنم که بالاخره به پاریس بروم. به همین علت، خیلی متأسفم، هر وقت به فکر این دردهای می‌افتم که برای تو پیش آمده، دلم می‌گیرد.»
 «حالا من طور دیگری به این مسأله نگاه می‌کنم، به گمانم بهتر شد که این اتفاق افتاد. ناخوشایند بود، مخصوصاً برای پیترو. ولی برای او هم مسایل بسیاری حل شده، و او نیز از این بابت به اندازه من خوشحال است. مضحک است، جرأت نمی‌کنم با صدای بلند بگویم، ولی تو می‌دانی که ما از این لحاظ می‌توانیم از آن دیوانه‌ها، آن جنایتکاران بی‌مغز سپاسگزار باشیم. هر وقت فکرش را می‌کنم سرگیجه می‌گیرم، ولی باز به فکرش هستم: آن آدمها و پلیس — واقعاً که مضحک است. آه، کاش فقط این محاصره تمام می‌شد!»

ناگهان ناقوس به صدا درآمد، درون کلیسا نور باران شد، چراغهای تک‌تک اتاقهای خانه کشیش روشن شدند، حتی باغ غرق در نور شد. همگی شتابان بشقابهایشان را کنار گذاشتند، فنجانهایشان را زمین گذاشتند و به

طرف در رفتند. شوبلر در را باز کرد؛ و در این هنگام نه فقط توانستند صدای باران را بشنوند بلکه بارش باران و نگهبانهای را که بین دالان و خانه کشیش ایستاده بودند نیز به چشم دیدند.

رولف تندی گفت: «بیرون نروید، هیچ کس بیرون نرود!» شوبلر را سریعاً از درگاهی به عقب کشید و گفت: «آنها درست روی دیوار نشسته اند، فقط منتظرند که کسی خودش را نشان بدهد - اگر قرار باشد یک نفر بیرون برود، آن یک نفر من هستم، عکس مرا در اختیار دارند. رویکلر برگشته است، می‌خواهد سخنرانی یا موعظه کند. شما هم توی تختخوابهای پت و پهن قشنگ تان بخوابید.» بعد رو به ارنا کرد و گفت: «نگران نباش. همه جا آرام می‌شود، دیگر سروصدایی بلند نمی‌شود.»

وقتی ارنا پرسید آیا یک بازی سراغ دارند که چند نفر بتوانند در آن بازی کنند، رولف بازی مونوپولی [= انحصار] را پیشنهاد کرد؛ ارنا نگاهی از روی تعجب به او انداخت و سپس خجولانه پرسید: «تو و مونوپولی؟ آنها در خانه خودت؟»

کاتارینا که وسایل بازی را از قفسه می‌آورد و روی میز می‌چید، خندید و گفت: «اتفاقاً این ما هستیم که باید مونوپولی را بشناسیم و نقشهای انحصارات را بازی کنیم، باید بی رحمانه بازی کرد تا بتوان آن را به عنوان بهترین مقدمه برای شناساندن شقاوتهای سرمایه داری به بچه‌ها به کار گرفت. البته شقاوتهای سوسیالیسم، چیزی است که در مدرسه به آنها می‌شناسانند.

پیتر شوبلر آرام و جدی، خندید و گفت ترجیح می‌دهد تماشاگر بازی و مراقب هیزم داخل اجاق باشد، و هولگر اول گفت: «ولی در این صورت تنها می‌مانی، چون من می‌خواهم با دیگران بازی کنم، ما معمولاً در... بازی می‌کردیم.» حرفش را خورد، رنگش سرخ شد، و وقتی بقیه با نگاهی

پرسشگرانه به او چشم دوختند گفت: «منظورم — همان محل زندگی ام بود، ما هم... بازی می‌کردیم.»

سایینه که اصرار داشت باید «کمی هوا بخورد»، علیرغم هشدارهای او با حرکات سر، از خانه خارج شد، و وقتی او پرده را عقب کشید و کرکره‌ها را باز کرد، همگی توانستند فلاشهای دوربینها را روی دیوار ببینند. سایینه لحظه‌ای مکث کرد، بعد به طرف دالان راه افتاد، و وقتی خوب به دیوار نزدیک شد زبانش را برای آنها درآورد. او پیش خود گفت خوب شد که مشتم گره کرده‌اش را بلند نکرد، البته همین نیز سوءتفاهماتی را به وجود می‌آورد، اما نه چندان زیاد. به هر حال، سایینه، به نحوی، در عنوانهای روزنامه مطرح می‌شد، و حالا با باغ و کلیسای نورباران شده در پسزمینه به اضافه نگهبانهایی که جلوی آن ایستاده بودند، عکس خوش منظره‌ای خواهند داشت. کاتارینا طاس را برداشته بود. «بیایید، همگی، طاس بیندازیم تا شروع کننده بازی معلوم شود.»



او که به صرف تعیین مواضع استقرار نگهبانها در روی نقشه راضی نشده بود شخصاً آنها را تا محل‌های مختلف برده و در همان جا درباره جزئیات مواضع استقرارشان بحث کرده بودند، امکانات دید را بررسی کرده و تقاطع‌های مسیر دوچرخه رو، نقاط استراحت و نقاط کمپینگ را با شمارش قدمها اندازه گرفته بودند. بارش باران، بسیاری از دوچرخه سواران را منصرف خواهد کرد ولی نه همه آنها را، برخی شان همین حالا به راه افتاده بودند. دستورالعمل‌هایی هم برای نقاط بازرسی صادر کرد. پیشنهادش برای محاصره کل منطقه تفریحی تا پایان مراسم تشییع پذیرفته نشده بود، دولمر به نظریه او درباره سطل خندیده بود و پس از مذاکره با استابسکی، گفته بود اگر منطقه تفریحی را در حلقه محاصره بگیرند دچار مشکلاتی با کشور هلند خواهند شد: مطبوعات مسخره، آلمانیهای دیوانه، و بقیه ماجرا. او همچنین، نقاط استقرار دو خودروی زره دار را تعیین کرده بود: یکی در میان درختهای پشت نمازخانه گورستان، و دومی در نقطه ای که چندین مسیر دوچرخه با جاده تقاطع پیدا می‌کردند. گرو بمولر قرار نبود زودتر از فردا یعنی روز تشییع بیاید؛ او و نفراتش می‌توانند نمازخانه را از داخل و از جاده منتهی به گورستان و از خود گورستان محافظت کنند.

گذشته از این، همچنان که دولمر گفته بود، «دوباره از کسی یک گه کاری همه گیر سر زده است»، بالاخره یک کاتولیک داشت ظهور می کرد، که احتمالاً اسقف بود و احتمالاً با گفتن دو سه کلمه هم قال قضیه را نمی کند، البته پخش تلویزیونی تضمین شده بود. تردیدی نبود — اولین بار هم نبود — که اسقف می خواست درباره «همراهی آزدگان» سخنرانی کند، مثل همیشه فراموشکار شده بود. مطمئناً کسی چیزی درباره پتی و درباره چهره مثله شده به او نگفته بود، تا چه رسد به آن نامه خوف انگیز که تا این لحظه به صورت یک راز فوق العاده محرمانه کشوری در آمده بود. هر کس که چیزی درباره پتی، درباره چهره مثله شده، درباره وجود آن نامه، حتی اگر نه درباره محتویات آن می دانست — تردیدی نداشت که آن دو افسر، چیزهایی از نامه را حتماً به همقطاران خودشان گفته بودند — خلاصه هر کس که چیزی می دانست به نوعی احساس نگرانی می کرد. زندگی برای قربانی شدن، مرگ برای قربانی شدن. حوادثی از این قبیل هیچ کمکی به بالا بردن روحیه افرادش نمی کرد و چون سر تا پا نفرت انگیز بود موجب بدبینی شان می شد.

به محض آنکه از خانم میزبان شنید که بفرلوه را در استانبول دستگیر کرده اند و باید بی درنگ به دولمر تلفن کند — دولمری که با برگزاری کنفرانس مطبوعاتی بدون اطلاع وی به او رودست زده بود — خشمگینانه بددنی کرد. خانم میزبان، جریان کنفرانس را از رادیو شنیده بود و چیزهایی درباره «به واسطه سرنخهایی که به بعضی خریدهها و نتیجه تحقیقهای خودمان مربوط می شود» می گفت.

مرده شویس ببرند، این همه وسایل ارتباطی همانند دستگاہهای گیرنده و فرستنده و هلیکوپتر وجود داشت، ولی ظاهراً دولمر نخواستہ بود این لقمه های چرب و نرم را با کسی شریک شود، در حالی که به پیشنهاد او درباره

خریدهای احتمالی کفش خنکیده بود. وقتی دولمر در ادامه حرفهایش خواست چیزهایی درباره خیالهای احمقانه تولم پیر به او بگوید، او علناً و بکرین بدو براه گفت: این کارش به معنی گماشتن پنجاه افسر برای آن سوراخ دور افتاده خواهد بود. کل این صحنه ممکن است از هر طرف در معرض حمله باشد، انبوهی از مردم در آن حضور می‌یابند، و بدتر از همه اگر آن زوج پیر هم آفتابی شوند - افتضاح برپا می‌شود، افتضاح، و آن دو شخصیت نازنین هم ضایع می‌شوند. او گفت: «آقای دولمر، باید جلوی شما را گرفت، در صورت لزوم با توسل به زور - با بستن راهها، با ایجاد چند تصادف کوچک - به هر طریقی که شده باید جلوی شما را گرفت. اگر از راه منطقی نمی‌توانی به جایی برسی.»

دولمر با صدای بلند گفت: «یعنی می‌گویی دستگیرش کنم؟»
 «نه، گفتم - راه‌بندان، ایجاد چند حادثه کوچک، اتومبیل‌های شاخ‌تو شاخ شده‌ای که راه را بند آورده‌اند.»
 «در آن صورت هم می‌تواند پیاده برود...»

«ولی خیلی دیر می‌رسد، مراسم تشییع تا آن وقت تمام می‌شود. با این وضع، مجبورم تمام دوره‌های آموزشی را لغو کنم، بسیاری از افسران را از مرخصی احضار کنم، و تازه من اصلاً به فکر مسایل پلیس نیستم چون به این جور چیزها خو گرفته‌ایم، به فکر پیامدهای سیاسی قضیه‌ام...»
 «باور کن، آنها بفرلوه را از بچگی می‌شناختند، او مثل پسر خودشان بود، دست کم تا چندین سال. هولتسپوکه عزیز... دوباره داری یک چیز را فراموش می‌کنی، حواست با من است؟ داری آن نامه را فراموش می‌کنی! از لحاظ سیاسی چه چیزی بدتر است: دریافت نامه و انتشارش توسط او، یا پله کردنش به همان فکر و رفتش به مراسم تشییع دیگر؟ نامه، اگر منتشرش کند - که از این لحاظ تردیدی به خود راه نمی‌دهد - برای همه ما دردسر می‌آفریند، همگی درگیر می‌شویم: در حالی که رفتن به آن یکی مراسم تشییع

فقط برای خودش در دسر می‌آفرینند. استابسکی تماما با من موافق است، موضوع را از تمام جهات ممکن بررسی کرده‌ایم، و به محض آنکه معلوم شود که نامه وجود دارد طولی نمی‌کشد که مفادش همه جا بر سر زبانها بیفتد. خوب، حالا چه می‌گویی؟»

«حتی در این صورت نیز تلاش می‌کنم که چند تا ابوقراضه در تمام راههای دسترسی به هم کوبیده شوند. البته همه‌شان باید شماره شهربانی داشته باشند. به هر حال، تمام دوره‌های آموزشی را لغو می‌کنم. خوب، درباره کفش شماره سی و هشت چه می‌گویی؟»

«عالی بود، الحق که نابغه‌ای. بدون تغییر در وضعیت شغلی تو خاتمه نخواهد یافت. ولی موضوعی هست که به گمانم می‌توانیم منتفی شده تلقی اش کنیم: سفر سطل انجام نخواهد شد.»

«خیلی مطمئن نیستم. هر چه باشد او از چنگمان گریخت، و هوادارانش هنوز هم وجود دارند.»

چندین بار دست به تکیه‌کردن به خانه بیلاقی تلفن کند، پشت سر هم آه می‌کشید، گوشی را برمی‌داشت و دوباره سر جایش می‌گذاشت، بالاخره خودش را به شماره گرفتن قانع کرد، و وقتی صدای او را شنید که می‌گفت «بله؟» یکه خورد. چند ثانیه‌ای سکوت کرد، تا آنکه کته گفت: «کیست، خواهش می‌کنم — کی هستید؟» آنگاه ناباورانه اسمش را گفت، و افزود: «نترس — خودت می‌توانی تصورش را بکنی که من برای چه منظوری تلفن زده‌ام...» «بله، می‌توانم — ولی ما تسلیم چرب زبانیهای تونمی‌شویم. نه، آقای هولتسپوکه عزیز، تو گوش شنوای خوبی برای ما شده‌ای — دلم می‌خواهد فقط یک چیز را بدانم: آیا حالا پاداشم را دریافت می‌کنم؟ منظورم را که می‌فهمی، به علت قضیه کفشها، که حتماً قبول داری — بله، ناگوار است، من

در مرگ او عزادارم ولی از بابت چنین مرگی متأسف نیستم — می‌توانی حرفم را بفهمی؟ و کفشها، پاداش — آیا دریافت می‌کنم؟»

پیش خود می‌گفت آه، مرده شویش ببرند، من که نباید گریه کنم. او به مسأله نزدیک بود، چیزهایی درباره‌اش شنیده بود، تمام آن چیزهایی که این زوج پیر مثل عاشق و معشوق در گوش هم گفته بودند، درباره‌ عمل زنا و غیر زنا، درباره‌ تابلوهای حضرت مریم و بچه‌ها. و هر استدلال جداگانه‌ای، حتی استدلالهایی که می‌شد عنوان انسانی بدانها اطلاق کرد، به نفعش بود. او نیز هیچگاه کفش شماره ۳۸ را فراموش نمی‌کند، و حقیقت مسأله این بود که او شیفته این زن و مرد پیر بود، بیشتر شیفته تولم بود تا کته، و اگر تمام جنبه‌های سیاسی و پلیسی قضیه را در نظر نمی‌گرفت، فکر رفتن به مراسم تشییع را برای آنها فوق‌العاده عالی می‌دانست. تأسف می‌خورد از اینکه موضوع بستن راهها را به دولمر اطلاع داده بود. از دولمر بعید نمی‌دانست که از این حقه به نحوی بهره گیرد و بعداً — در حضور استابسکی و جاهای دیگر — آن را به پای خودش بنویسد. با این حال، آنها می‌دانستند که این کار ثمری ندارد، چون در آن صورت پیر مرد ممبرانه نامه‌اش را می‌خواست، و این اگر نه یک فاجعه کامل دست کم فاجعه‌ای نسبی می‌بود: با آنهمه مطالب درباره‌ نیروگاههای هسته‌ای، مذاکرات در سرسرای هتلها، فساد، پیش‌بینی آینده، و رشد. اما پیر مرد هنوز صاحب روزنامه‌اش بود. و این به معنی یک گروه انتشاراتی بود که امکان داشت یک باره چیزی نامناسب — امکان داشت — منتشر سازد.

«آیا هنوز گوشی دستت است؟ یا آنکه از خجالت آب شده‌ای؟»

«خیلی شرمنده‌ام، خانم تولم عزیز — و الان ترجیح می‌دهم از خیر چیزی که می‌خواستم اشاره کنم بگذرم: ضرورت — نه، بهتر است نگویم. از بابت پاداش هم شرمنده‌ام — پاداش فقط در قبال تحویل اطلاعات داوطلبانه داده می‌شود، نه اطلاعات غیر داوطلبانه....»

«آیا فردا پیش ما می‌آیی؟»

نه، نمی‌توانم مرخصی بگیرم. ولی پس فردا به دیدنتان می‌آیم. از زیر کارم
شانه خالی نمی‌کنم، معذرت می‌خواهم....»
«آیا حاضری لطفی در حق من بکنی؟»
«بله، البته.»

«به هوبرایخن تلفن بزن. بهشان بگو که هیچکس نباید از خانه خارج شود،
هیچکس، حتی یک نفر از مهمانها. نسومرلینگ در کمین است.»



در کافه، در حالی که به او کمک می‌کرد تا کتش را درآورد، هلگا دستش را گرفت و گفت: «خیلی خوب شد که تا سه هفته آینده از هم جدا می‌شویم. دوره آموزشی در اشترودریکن برایت مفید است، برای من هم مفید است. تمام وسایلت را جمع و آماده کرده‌ام.»

«هلگای عزیزم، دوباره مجبوری بازشان کنی، دوره آموزشی در کار نیست. مگر خبرها را نشنیدی؟»

چای و قهوه سفارش داد، فهرست غذاها را خواست، فندک را از دست هلگا گرفت و سیگار او را روشن کرد، و خودش نیز سیگاری از پاکت در آورد. «مثل اینکه فکرت ناراحت است که به سیگار کشیدن رو آورده‌ای — بله، البته، خبرها را شنیدم. آن جناب بفرلوه را گیر آوردند، مرده‌اش را، زنک هم مخفی شده است. فکر می‌کنی پسرک ممکن است کجا باشد؟»

«پسرک را پس فرستادند، و بزودی سرو کله زنک هم پیدا می‌شود. اینها همگی حکایت از اقدامی قریب الوقوع دارد، و موضوع فقط به آن دو نفر هم ختم نمی‌شود، می‌دانی هلگا — شبکه‌ای عریض و طویل، پناهگاهی زیرزمینی با انواع گذرگاههای جنبی و راههای پنهانی. فقط امیدوارم که هرچه زودتر

برنامه اشترودربکن را رسماً لغو کنند و دوباره نصفه های شب به سراغ مان نیایند.»

صبحش را قطع کرد، صبر کرد تا آنکه گارسن چای و قهوه را روی میز گذاشت. «بله، کمی دویدن، کمی فوتبال، کمی تمرین تیراندازی، و کمی درس نظری — شاید برایم خوب باشد، شاید. ولی در این فصل از سال، منظره اطراف اشترودربکن آنقدرها جالب نیست، درختها خیس و سرد و برهنه اند. ترجیح می‌دهم چند روزی مرخصی بگیرم، به جایی بروم، بلکه فقط توی خانه بمانم. کمی بخوابم، مثل یک پدر با برنهارد حرف بزنم، شاید به سینما برویم، با کارل بحث کنم — با تو حرف بزنم. راستی، منظورت از گفتن اینکه دوره آموزشی برای تو هم مفید است چی بود؟»

«یک بار جدا شدن از تو به معنی واقعی، نه مثل جدا شدن اخیرمان: که تو نزد من و در عین حال دور از من بودی، خیلی دورتر از آنکه گویی در قاره افریقا هستی. اجباری برای حرف زدن نداشته باشیم، هیچ حرفی. تو خودت را گول می‌زنی: آن زن در وجود توست و تو در وجود آن زنی، و وقتی این را می‌گویم منظورم آن بچه‌ای نیست که او در راه دارد، و تو اگر محض وجود پسرمان برنهارد نبود آیا مدتها پیش از این با او فرار نکرده بودی؟ در آن صورت، من دیگر اهمیتی به موضوع نمی‌دادم، خیلی سریع فراموش می‌کردم. نه، ترجیح می‌دهم وسایلت را بسته بندی شده نگهدارم — شاید تصمیمت برگردد و بخواهی با او بروی، در این صورت به وسایلت احتیاج پیدا می‌کنی.» وقتی سیگار ناتمامش را توی زیرسیگاری فشار داد و خاموش کرد، هلگا پوزخندی زد. او فهرست غذاها را به هلگا داد.

«چیزی می‌خوری؟»

«نه، متشکرم، تو می‌خوری؟»

«نه.» فهرست غذاها را از هلگا گرفت و کنار فنجان چای خودش

گذاشت. «گفتی جدا شویم؟»

«بله. شاید لازم باشد مدتی پیش او باشی تا پی بیبری که نمی‌توانی با او زندگی کنی. در تمام لحظات به زندگی در کنار او فکر می‌کنی، مگر نه؟»
گفت: «بله.» — بله، و به فکر موهای خیس از باران سایینه در آن شبی افتاد که برایش غذا آورد و او را بوسید و بوسید و بوسید، و او پیش از آنکه افسر پاس‌بخش از راه برسد کاسه خالی سوپ را روی درگاهی پنجره گذاشته بود.
«بله، و تو حق داری که بخندی — وقتی به تو فکر می‌کنم، نه حتی فقط وقتی به برنهارد می‌اندیشم، قلبم فرو می‌ریزد — و وقتی مجبور به ترک خدمت می‌شوم....»

«نمی‌خندم، تو را تا حدودی می‌شناسم — و می‌دانم که یا با او فرار می‌کنی یا به دنبالش می‌روی.»

«آیا فکر می‌کنی که برگردم؟»

«نه، در این باره فکری نکرده‌ام، ولی البته امیدوارم بازگردی. بله، امیدوارم. به گمانم از همچو کاری وحشت داشته باشی؟»

«بله، وحشت دارم، اما این کار را خواهم کرد. قدری نگرانم — نگران بدهیهایمان هستم، و تازه وقتی مجبور به ترک خدمت شدم و از نیروی پلیس بیرون آمدم چه کاری از دستم برمی‌آید؟»

«به هر حال در یک مورد تردیدی نیست، و از اینکه آن را مطرح می‌کنم نباید ناراحت شوی: احتمالاً مجبور نمی‌شوی مخارج ما را تأمین کنی. مضحک است، ولی به هیچ وجه نمی‌توانم از دست سایینه عصبانی شوم، چه صدای دلنشینی دارد و چقدر دلش به دختر کوچولوش خوش است! من کاری پیدا می‌کنم، مدتی در خانه مونکا زندگی می‌کنم، آنجا یک دنیا کار هست که می‌توانم انجام دهم، به برنهارد هم خوش خواهد گذشت. و تو — جرأت رفتن پیش پلیس را نداری! من خودم می‌روم پیش هولتسپوکه و دولمر، و اگر مجبور شوم حتی پیش استابسکی هم می‌روم — هر چه باشد، پس از آنهمه ایستادن در کنار استخرهای شنا، در پارتنیها، و در کفش فروشیها —

فقط تونیستی که باید سرزنش شوی، تازه اگر اصولاً بشود تو را مقصر دانست. نه. موضوع این است که من با یک پلیس ازدواج کرده‌ام، و اگر این پلیس دوباره به نزد من بازگردد، اگر، از او می‌خواهم که باز پلیس بماند. از آنها خواهش کن که تو را به دایره ضد شرخرها منتقل کنند، البته اگر همچو جایی وجود داشته باشد - یعنی منظورم کشتن آن شرخرهایی است که دارند پوست ما را زنده زنده می‌کنند. آه، هوبرت، اگر می‌خواهی بروی، زودتر برو.»

گفت: «باشد، امروز می‌روم. همین الان با اتومبیل به آنجا می‌روم و سایینه را با خودم می‌برم، بالاخره هرچه باشد من هنوز هم محافظش هستم. اتومبیل را در هوبرایخن می‌گذارم، می‌توانی از همانجا سوار شوی و برگردانی به خانه.»

اتومبیل را توی مسیر منتهی به خانه‌شان خاموش کرد، در بردن خواربار خریداری شده به هلگا کمک کرد. برنهارد دوان دوان و در حالی که یک تکه کاغذ در دست داشت به طرفش آمد. «بابا باید به این شماره تلفن کنی.»

پسرش را با خودش تا پای تلفن برد، و در حالی که شماره می‌گرفت دستش را به گرد او حلقه کرد.

شماره، شماره تلفن لولر بود؛ با آنکه تماس خصوصی چندانی با لولر نداشت یا ترجیح می‌داد که نداشته باشد، شماره را تشخیص داد.

لولر گفت: «احتمالاً موضوع را تا این لحظه شنیده‌ای.»

هندلر گفت: «تصورش را می‌کردم. دوره آموزشی لغو شد؟»

«احسن. گورستان، نه هورناوکن بلکه هتسیگرات. از ما خواسته‌اند که

دورتا دور این محل را محاصره کنیم. همه چیز فوق العاده سری است - تشییع

جنازه‌ای سری با مدعوینی فوق العاده سری، و جسدی فوق العاده سری.

دستورهای ویژه: اونیفورم. ساعت هفت و نیم صبح، بیرون دهکده در جاده

منتهی به تولمز هوفن. هولتسپوکه سلام می‌رساند. دولمر خودش شخصاً بر استقرار نفرات در هتسیگرات نظارت خواهد کرد، البته به طریقی که دیده نشود، احتمالاً از داخل تالار شهری یا از یک هلیکوپتر. جسد، کاملاً مشهور— و در عین حال نامشهور— است، البته نه به عنوان جسد بلکه وقتی زنده بود. به امید دیدار تا فردا. دوره آموزشی لغونشده، بلکه فقط به تعویق انداخته شده است.»

«من آنجا نمی‌آیم — به جایی دورتر می‌روم... من...»

«چی، مریضی؟»

«نه... فقط دارم به یک جای دور دست می‌روم....»

«با هلگا و پسران؟»

«نه.»

«تنها؟»

«نه... به هولتسپوکه بگو دنبال یک جانشین برای من بگردد....»

در این ضمن، هلگا چمدان و کیف دستی او را به کنار اتومبیل آورده و صندوق عقب را باز کرده بود. هلگا گفت: «اونیفورمت هم آنجاست، نخواستم دوباره از چمدان بیرونش بیاورم» — خندید — «شاید لازمت شد، آدم چه می‌داند. اما حالا، به گمانم دلت می‌خواهد اینجا بمانی، مگر نه؟»

«بله، دلم می‌خواهد — ولی دارم می‌روم.»

«رفتنت را برای برنهارد زیاد بزرگ نکن، موضوع را زیاد جدی نگیر. قصه یک مأموریت ویژه را برایش تعریف می‌کنم، کاری کن که تماماً اسرارآمیز به نظر برسد.»

«تا زمانی که روزنامه‌ها به ماجرا پی ببرند و ماهیت این مأموریت ویژه فاش شود. نه، لطفاً این اصطلاح را به کار نبر.»

نگاهی به هلگا انداخت، صدای هلگا خیلی ناآشنا، تا حدودی تلخ و تا حدودی پرسشگر شده بود و آهنگ بدبینی از آن به گوش می‌رسید. به هلگا گفت: «فراموش نکن که قضیه برای ساینه هم آنقدرها ساده و بی‌دردسر نیست.»

دستش را به نشانه‌خدا حافظی با پسرش که داشت از خانه خارج می‌شد تکان داد، تندی سوار اتومبیل شد، استارت زد و راه افتاد.



وقتی عکسها را در روزنامه دید اشکی در چشمانش حلقه نزد. نخستین چیزی که نظرش را جلب کرد جعبه های کفش بودند که به صورت کپه های یه شده در اطراف پخش شده بودند، بعضی از جعبه ها با گلوله آبکش شده بودند، و روی یکی از آنها توانست عدد چاپ شده ۳۸ را تشخیص دهد؛ یک مأمور که احتمالاً آلمانی بود، پشت جعبه های کفش بر روی چیزی خم شده بود که به احتمال قوی جسد برف بود. ابتدا، در نظر داشت تمام دستورالعملهای او را بجز آخرین دستورالعمل، موبه مو، اجرا کند، و حالا که تا این اندازه به هدف نزدیک شده بودند، نمی دانست که دست کشیدن از کار درست است یا نه، آیا ضرورتی برای ادای احترام نهایی به برف و دست زدن به آخرین اقدام وفادارانه - آنها تا لب گور - برای اثبات امکان اجرای موبه موی نقشه اش و بیهودگی کل هیاهوی امنیتی شان ضرورت دارد یا نه - این هیاهو در صورتی بیهوده می شد که او از همان آغاز تصمیمی برای اجرای آخرین دستورالعمل برف نمی گرفت. او بمب را، یعنی دو چرخه پر از مواد منفجره را درست زیر گوش آنها قرار نمی دهد: در عوض، آژیر اعلام وضعیت سفید را به صدا درمی آورد.

باران با آهننگی پر شتاب بر سقف پلاستیکی دکه ساندویچ فروشی واقع در حومه شرقی انشده^۱ فرو می ریخت؛ یک بشقاب دیگر کوکوبه اضافه قدری نان سفارش داد، کمی خردل برداشت و یک کوکای دیگر سفارش داد. فقط ده کیلومتر تا هورناثوکن راه بود، و کم کم فکرهای عجیبی به سرش می آمد: آیا افتخار دستگیری خودش یا تسلیم خودش را می بایست نصیب یک افسر پلیس آلمانی می کرد یا یک افسر هلندی؟ درباره مواردی که این جور پیروزیها خیلی به نفع افسرها تمام نشده بود، مطالبی خوانده بود. در برخی موارد، افتخار را سرلوحه خود قرار داده و در زندگی شخصی شان به انحراف کشیده شده بودند: انواع افراط و تفریطها، پلشیتها، و طلاق. گذشته از اینها، مطمئن نبود که آیا خواهد توانست ماهیت خطرناک دوچرخه را به یک افسر هلندی توضیح دهد یا نه. شاید گمان کنند که او خل شده است، و دوچرخه را با بی احتیاطی جابه جا کنند، ولی یک افسر امنیتی آلمانی ممکن است اخطار مربوط به سطل را شنیده باشد و از کل ماجرا خبر داشته باشد.

تا اینجا، همه کارها مطابق نقشه پیش رفته بود: دوچرخه، با نواری آبی رنگ مشخص می شد که به زینش بسته بودند، و مطابق برنامه، جلوی اداره مرکزی پست انشده گذاشته شده بود، و وقتی به ذهنش خطور کرد که او احتمالاً چند تا دستیار مخفی داشته و با همه ایشان نیز در تماس بوده است، سراسر وجودش به لرزه درآمد. بف، مخصوصاً به او گفته بود که آلمانیها توانسته اند دوچرخه را کشف کنند، نه هلندیها. «ممکن است تو را دستگیر و اداره به سخن گفتن کنند. بنابراین، فراموش نکن: آلمانیها. بنابراین، آنها نمی توانند عصبانیت شان را سر تو خالی کنند.»

گذرنامه اش توجه کسی را جلب نکرده بود، و با آن کلاه پشمی آبی روشن، عینک مدور و کاپشن زرد ضد آتش، احتمالاً با یک معلم یا دانشجوی هلندی اشتباه گرفته شده است. خود این بازی و آن وفاداری به دقت پیش بینی شده در نقشه او، وی را به خود جلب کرد، هر چند برف زمان لازم برای جمع آوری جعبه های کفش را پیش بینی نکرده بود. در هورناثوکن، قرار بود او سوار بر دوچرخه یکراست تا گورستان برود و تقاضای ورود کند. می توانست گذرنامه ای با نام کوردولا کورتشده را که یکی از خویشان هلندی اش بود به آنها نشان دهد، و بگوید که برای دیدن مزار مادر بزرگش به اینجا آمده است. تنها چیزی که می ماند این بود که می بایست می دید آنها آنقدر سنگدل هستند که به نوه ای اجازه دیدار قبر مادر بزرگش را ندهند، و اگر اجازه نمی دادند او بلافاصله چنان سروصدایی به راه می انداخت که آنها با توسل به زور از آنجا خارجش کنند. نکته مهم در اینجا هل دادن دوچرخه به میان درختچه های پرپشت حصار بین دروازه ورودی و نمازخانه و رها کردن آن در همانجا بود؛ وظیفه حساس او در این مرحله آن بود که دو ضامن ایمنی نصب شده بر دو انتهای دسته دوچرخه را کنار بزند، سپس دسته را به داخل بچرخاند، دسته سمت چپ را به راست و دسته سمت راست را به چپ. برف به او اطمینان داده بود که پیش از خلاص کردن ضامنهای ایمنی و به داخل چرخاندن دسته های چپ و راست، هیچ حادثه ای پیش نمی آید و مطلقاً نمی تواند پیش آید، و حتی در چنین صورتی یک وقفه چهل و پنج دقیقه ای پیش بینی شده است.

چه به او اجازه ورود به گورستان داده می شد چه داده نمی شد، نکته مهم این بود که کسی متوجه وجود دوچرخه در آن هیاهوی پیش بینی شده نشود. او از وجود ضامنهای ایمنی بر روی دو انتهای دسته دوچرخه مطمئن شده بود، و البته هیچ وقت آنها را آزاد نمی کرد، هیچ وقت. ولی فکر اینکه سوار بر دوچرخه تا گورستان برود و سراغ افسر مسئول امنیت آنجا را بگیرد، وسوسه انگیز بود؛

فکر رفتن بر مزار ورنه کورتشده نیز وسوسه انگیز بود، ولی در این صورت او نمی‌توانست کارش را با موفقیت به پایان برساند، ورنه در همان قطعه خانوادگی دفن شده بود که قرار بود پدرش را امروز در آن دفن کنند. مراسم تشییع جنازه‌ای را که همگی، از جمله بف و رولف و کاتارینا در آن حضور داشتند به یاد آورد: یک روز تابستانی در گرمای خلنگ‌زار، و به احتمال قوی از همان واقعه به بعد بود که منظره گورستان با چنان وضوحی به یادش مانده بود که بف توانسته بود محل دفن به اصطلاح مادر بزرگ او یعنی هنریت کورتشده را به او بگوید: «در گوشه سمت راست، به طرف حاشیه جنگل، ردیف یکی مانده به آخر، به طوری که می‌توانی قدم زنان به آن سمت بروی و سپس در دل درختها ناپدید شوی.»

وجود باجه تلفن در کنار دکه ساندویچ‌فروشی از هر عاملی وسوسه انگیزتر بود: او، درست همین الان، می‌بایست با رولف یا کاتارینا حرف بزند و توضیح دهد که پسرک یعنی هولگر اول، بمب ساعتی است؛ پسرک برای او موجودی بیگانه شده بود، حتی بیگانه‌تر از آنچه خود می‌توانست برای پدر و مادر خویش و پدر و مادر شوهرش باشد — واژه «بیگانگی» در وجود پسرک و با وجود پسرک معنایی سراپا تازه پیدا می‌کرد. «آنها» — کیهان، کی؟ — و احتمالاً بف، ماده‌ای را به هولگر خورانده بودند که از مواد به کار رفته در ساخت بمبها خطرناکتر بود؛ هولگر نیاز فوری به عمل جراحی داشت. چگونه؟ توسط کی؟ — رولف باید در این باره بیندیشد و با کاتارینا صحبت کند. از اصطلاح «بمب در مغز» — که نیازی به دینامیت یا چاشنی نداشت — استفاده شده بود، و پسرک نیز بدون تردید آن بمب را در مغز خویش داشت؛ فقط می‌بایست مشتعل می‌شد — چگونه؟ چگونه؟ چگونه؟ چگونه می‌شود پسرک را با دست عمل کرد — آنچه ممکن است او را معالجه کند دست است نه کلام.

ولی از این فاصله، به راحتی می‌توانند تلفنش را کنترل کنند، و او نمی‌خواست که کسی به حرفهایش گوش کند، می‌خواست خودش را تسلیم کند، به آنها ثابت کند که به چه راحتی توانسته است تا اینجا با سطل بیاید و به چه راحتی می‌تواند راهش را تا داخل گورستان باز کند. شاید بهتر آن باشد که حتی بازی بخش پایانی ماجرا را آغاز نکند، و از زدن ضربه نهایی منصرف شود. این کار مستلزم چندین ساعت و شاید چندین روز تأخیر خواهد بود. بهترین کار، شاید این باشد که خودش را بلافاصله پس از عبور از مرز آلمان تسلیم کند. با این حال خیلی دلش می‌خواست مزار ورنه کورنشده را ببیند. شنیدن این که آن جوانک متظاهر به چپ‌گرایی ورنه را چگونه دل‌بسته خود کرده بود ولی وقتی معلوم می‌شود که ورنه آهی در بساط ندارد بیدرنگ او را رها می‌کند، دل آدم را به درد می‌آورد. آه که چه جای آبکی در خانه ورنه در برلین خورده بود! ورنه با آنکه پدرش یکی از تجار بزرگ چای بود، همیشه چای کمرنگ می‌خورد؛ آرام و خون‌سردانه درباره سوسیالیسم حرف می‌زد؛ پدر و مادرش کمک‌چندانی به او نمی‌کردند؛ آنها نه بر اثر حرص بلکه اصولاً آدمهایی ناخن خشک بودند، با یک نگاه به چهره زرد رنگ پدر ورنه که قرار بود امروز در آنجا دفن شود این را می‌شد تشخیص داد. تردیدی نبود که تولم سخنان مبسوطی ایراد خواهد کرد. نه، او بازی را پیش از رسیدن به بخش پایانی خاتمه خواهد داد.

او خودش را به گروه چهار نفره‌ای از دوچرخه‌سواران که به سوی مرز رکاب می‌زدند ملحق کرد. ظاهرشان نشان می‌داد که راست راستی از باران لذت می‌برند، و آوازخوانان پیش می‌رفتند. از طرف مرز هلند، با تکان دادن دست و سوار بر دوچرخه در میان بقیه گروه، گذشت ولی در سمت آلمان یک بازرسی کامل برقرار بود: مشخصات، وسایل شخصی، حتی دوچرخه. در

اینجا نه فقط مأموران مرزی بلکه نفرات پلیس مجهز به موتورسیکلت و دستگا‌ه‌های فرستنده و گیرنده نیز مستقر بودند. او که خودش را از بقیه گروه جدا کرده بود به طرف یکی از افسران پلیس رفت که کلاه ایمنی اش را در دست گرفته بود و بر عملیات بازرسی نظارت می‌کرد. او نیز کلاهش را کمی عقب زد، عینک و کلاه پشمی اش را برداشت، و گفت: «من همان شخصی هستم که به دنبالش می‌گردید. موضوع فوری و جدی است، به رییس تان تلفن کن و بگو: سطل وارد شده است، ورونیکا تولم آن را تا مرز آورده است.»

افسر گفت: «سعی نکن مسخره بازی درآری.»

او گفت: «مسخره بازی در نمی‌آرم، مواظب باش، بین چطوری دوچرخه ام را تکان می‌دهی؛ این دوچرخه پر از مواد منفجره است. لطفاً ریست را صدا کن....»

افسر همچنان درنگ می‌کرد، اما او با صدای ملایمی گفت: «ادامه بده، تو خودت را دست نمی‌اندازی. حتم دارم. بلکه این منم که خودم را دست انداخته‌ام.»

با گفتن این حرف، دستگاه گیرنده-فرستنده اش را برداشت و گفت: «ویکتور هشت، پیام فوری برای اوسکاریک.» تا این زمان، گروه افسران هلندی خودشان را به آنجا رسانده و دور تا دورش حلقه زده بودند. او شنید که افسر می‌گفت: «در اینجا زن جوانی هست که خودش را ورونیکا تولم معرفی می‌کند، و لازم می‌دانم به اطلاعاتان برسانم: سطل وارد شده است، او آن را تا مرز آورده است.» او نمی‌توانست جواب را بشنود، ولی افسر، دستگاه را روبه او گرفت و گفت: «ادامه بده، حرف بزن.»

صدایی گفت: «سلام، من هولتسپوکه هستم، بزودی مرا بقدر کافی خواهی دید. این ماجرای دوچرخه چیه؟»

«همه چیز از قبل جاسازی شده است، نمی‌دانم چطور، فقط طرز خلاص کردن ضامنهای ایمنی را بلدم. دستور بدهید آن را در یک جای امن بگذارند،

و نگذارید کسی هیچ یک از اهرمها یا ضامنهای آن را بچرخاند.»
 «تا چند دقیقه دیگر خودم به آنجا می‌آیم، گویا می‌خواهی به کسی تلفن کنی. من تو را از صدایت شناختم.»
 «بله، می‌خواهم تلفن کنم — اگر اجازه بفرمایید.»
 «البته. به آن افسر بگو دوباره با من حرف بزند.» ورونیکا دستگاه را به افسر داد، صدای گنگ هولتسپوک را شنید، آنگاه افسر دستش را روی شانه ورونیکا گذاشت و گفت: «بیا اینجا. می‌برمت پای تلفن.... پس از آن...»



همچنان که کلید را چرخاند، از سوراخ خارج کرد و در کیفش انداخت، از سکوت اطراف به وحشت افتاد. نگهبانها رفته بودند، عکاسان و خبرنگاران نیز ظاهراً غیبشان زده بود، هیچ صدایی یا نشانه‌ای از هولگر بزرگتر، ساینه و کیت، ارنا برویر و دوستش نبود: هیچ. رولف به همراه هولگر کوچک از خانه خارج شده بود تا به دکتر بروند و قدرن پیاده روی کنند و قرار نبود زودتر از ساعت یک به خانه برگردند. باران همچنان می‌بارید اما نه به آن تندی و شدت، کاتارینا چند لحظه‌ای ایستاد و گوش داد: صدایی نشنید، حتی یک سیب از درخت نیفتاد یا فندقی بر بستر بتونی مسیره‌های خصوصی اصابت نکرد؛ از دوردستها، از دورترین نقطه‌ای که می‌توانست ببیند، صدای دوقلوهای پولکت را شنید که با مادرشان رفته بودند و داشتند سرو صداکنان به خانه برمی‌گشتند. با آنکه نیازی به این کار نبود، او یک بار دیگر به در اتاق بزرگ دست زد تا ببیند قفل شده است یا نه، و از اینکه مجبور بود فاصله یکمصد و بیست قدمی راه میان‌بُر داخل باغ را پیاده برود قدری عصبانی شد. به محض پا گذاشتن در راه و درنگ کردن به این علت که گویی می‌خواهد روی لایه نازکی از یخ راه برود، یک رشته فکرهای منطقی، به صورتی مکانیکی به

مغزش خطور کردند: اگر نگهبانها رفته باشند حتماً ساینه هم رفته است، و اگر عکاسها رفته باشند هولگر بزرگتر نیز رفته است، و اگر... از دیدن اینکه رویکلر از بخش ضمیمه ساختمان خارج شده و به طرفش می‌آید یکه خورد، و اصطلاح «حامل خبرهای ناگوار» در ذهنش زنده شد. همچنان که آن دو به هم نزدیک تر شدند و کشیش بازویش را گرفت، معلوم شد که خنده رویکلر از روی اجبار است؛ رویکلر خیلی خسته به نظر می‌رسید و بدنش بوی سیگار می‌داد.

رویکلر گفت: «بله، نترس — اتفاقات بسیاری رخ داده است»، و شرح ماجرا را از توضیح اینکه چگونه همراه ارنا برویر تا نزد پدر و مادر او رفته بود آغاز کرد و افزود که «به آن دخترهای متلف خیلی بدتر می‌گذرد تا به آن پسرهای متلف؛» بعد صدایش را پایین آورد به طوری که او به سختی می‌توانست صدایش را بشنود — گفت که ورونیکا خودش را تسلیم کرده و تلفن زده و مصرانه از آنها خواسته بود که مراقب هولگر بزرگتر باشند؛ خیلی دیر شده بود، هولگر بزرگتر توانسته بود صبح علی الطلوع و درست پس از رولف از خانه خارج شود، یکی از عکاسها را راضی کرده بود — خوب، اوضاع حسابی قاراشمیش شده بود — تا او را به تولمز هوفن برساند و او آنجا در حالی که آقا و خانم تولم دست اندر کار دفن برف در هتسیگرات بودند آتشی بر پا کرده بود. رویکلر گفت: «حوادث بسیاری رخ داده است و آسیبی به کسی نرسیده است»، و بالاخره یک افسر پلیس در لباس اونیفورم، خواهر شوهرش را همراه با دختر کوچولویش برداشته و برده است، نگهبانها از افسر پلیس به عنوان یکی از همکاران خود با شادی استقبال کرده‌اند و حتی زحمت دستور خواستن از او را به خود نداده‌اند، و بالاخره معلوم شد که این ماجرا نه فقط آدم ربایی نبوده بلکه اقدامی بوده که اگر نتوان دقیقاً عنوان جنایتکارانه بر آن نهاد، «مطمئناً» تردیدآمیز بوده و بازتابهایی انضباطی داشته که باید در آینده بررسی شود.» رویکلر لبخندی زد و حرفش را تکرار کرد: «حوادث بسیاری رخ داده است و

آسیبی به کسی نرسیده است — با اینحال کسی آنجا نشسته و منتظر توست، که هیچ ارتباطی با آنچه رخ داده است ندارد ولی حادثه‌ای برایش پیش آمده است: دوستت هاینریش اشمرگن. مسأله اصلی از این قرار است: خواهرشوهرت ساینه، طبیعتاً مایل بود از توتشکر و خداحافظی کند ولی اوضاع و احوال اجازه این کار را نداد. او مجبور بود کارهایش را خیلی سریع انجام دهد. او» — رویکلر دوباره لبخند زد — «از من خواست که منتظرت بمانم و تمام ماجرا را برایت شرح دهم و بگویم که او بی صبرانه منتظر دیدار مجدد توست. راستی — اگر آمدم و قضیه بقدر کافی روشن نشد — افسر پلیس، عاشق او و پدر بچه‌ای است که ساینه در راه دارد. به گمانم ماجرا کمی سنگین است.»

او گفت: «بله، تقریباً زیادی سنگین است.»

در حالی که به طرف کلبه می‌رفتند رویکلر بازوی او را گرفت و شرح تمام گفتگوهای را که با یک افسر ارشد پلیس داشته است به او گفت و افزود که افسر مزبور «آن آقای هندلر» را همقطاری مخصوصاً قابل اطمینان توصیف می‌کرد، شوخی می‌کرد ولی به پارسامنشی او احترام می‌گذاشت. آنگاه رویکلر چند لحظه‌ای درباره این واقعه به فکر فرو رفت که فقط چهار نفر «در این جمع عجیب و غریب که عملاً یا ظاهراً به طور کامل با یکدیگر پیوند داشتند، پدر و مادرت، خواهرشوهرت و آن افسر جوان پلیس «همگی فلنگ را بسته بودند.» و حالا من باید بروم پیش آنای خودم، و تو هم باید بروی پیش آن جوانکی که همانجا منتظر توست.»

هاینریش اشمرگن کنار زیرسیگاری پر از ته سیگار و فنجان قهوه نشسته بود و مکث کنان برای کاتارینا توضیح داد که در اتوبوس کلن به هوبرایخن نشسته و مشغول خواندن کتابی به نام مسیر کاسترو بوده است، سرش به کار خودش

گرم بوده و مردمی را که دوروبرش نشسته بودند و روزنامه‌هایی را می‌خواندند که گزارشهای مربوط به مرگ بف در آنها چاپ شده بود نمی‌دیده است، و ناگهان پیش از رسیدن به هوربله‌هایم، از سکوت مرگباری که اتوبوس را فرا گرفته بود وحشت کرده بود. سرش را بلند کرده و مردم را دیده بود که دورش را گرفته و به او و به کتابش خیره شده‌اند، خاموش و خصمانه، سرد و عبوس، «گویی آماده شده بودند که هر آن مرا خفه کنند،» و او ترسیده بود، بدجوری ترسیده بود، آنقدر زیاد ترسیده بود که حتی شلوارش را خیس کرده بود، و در هوربله‌هایم از اتوبوس پیاده شده و بقیه راه را پیاده طی کرده بود، و حالا می‌خواست از اینجا برود، فقط برود، هیچ مهم نیست که کجا باشد. «هر جایی که آدم در آن بتواند کتاب بخواند، حتی توی اتوبوس، بی آنکه اینطوری دستخوش ترس شود. از بحث و گفتگو بدم نمی‌آید. حتی از دادویداد کردن با کسی بدم نمی‌آید. خوب، شاید بشود گفت حتی از مشاجره هم بدم نمی‌آید. اما آن نگاههای خاموش و مرگبار.. آه، خدای من.» بعد گفت: «کاتارینا، گمان می‌کنم تو خودت را دست انداخته‌ای، ما همگی خودمان را دست انداخته‌ایم. من از اینجا می‌روم، فقط می‌خواستم با تو خداحافظی کنم، از تو تشکر کنم و تقاضا کنم در صورت امکان قدری پول به من بدهی، شاید. به دنبال کشوری خواهم گشت که در آن توی اتوبوس بنشینم و هر آنچه را که دلم می‌خواهد، بی هیچ دغدغه‌ی خاطری بخوانم.»

کاتارینا پرسید: «کوبا؟» بعد لبهایش را گاز گرفت، احساس کرد که سؤالش بی‌رحمانه بوده است.

اشمرگن گفت: «نه، ولی اسپانیا شاید. همین الان، می‌خواهم همین الان راه بیفتم. امروز همین الان. حتی نمی‌خواهم توی خانه با آنها خداحافظی کنم. به جای من از دولورس و رولف خداحافظی کن، و قدری پول به من بده که فقط برای چند روز اول کافی باشد. اول به هلند می‌روم. برای پرداختن به هر کار کشیفی تا پایان عمر، حتی حمل مدفوع در صورت

اجبار آمادگی دارم — پولت را پس خواهم فرستاد...»

• •

او کیف پولش را از کیف دستی اش درآورد، پهلوی فنجان قهوه اشمرگن گذاشت، باز کرد و گفت: «نصفش را بردان» و وقتی دید او دستپاچه شده است و درنگ می‌کند، خیلی جدی گفت: «زود باش، خجالت نکش، بردان» بعد خودش اسکناسها را درآورد، پولهای خرده را روی میز ریخت، اسکناسها و سکه‌ها را به دو بخش مساوی تقسیم کرد و در دو طرف چپ و راست گذاشت، یک اسکناس پنجاه مارکی را روی پولهای سمت چپ گذاشت و بیست و پنج مارک از سمت چپ به سمت راست آورد، بعد پولها را شمرد و گفت «شصت و هشت مارک برای هریک از ما»، و در پایان، سکه‌های ده فینیکی را که جمعاً سیزده تا بودند به طرف او هل داد و گفت: «اینها را هم بردان شاید به درد یک فنجان قهوه یا یک قرص نان، یا شاید هم ده تا سیگار بخورد، نمی‌دانم قیمت سیگار در هلند چند است — یا کبریت، یک عالمه کبریت... بردار.» و چون اشمرگن همچنان درنگ می‌کرد، کاتارینا همه سکه‌ها و اسکناسها را توی جیب کت او تپاند و گفت: «کسانی که تقاضای پول می‌کنند باید قبولش کنند. مجبوری این را یاد بگیری... و خیلی چیزهای دیگر را. خیلی بد شد، ما خیلی به تو علاقمند شده بودیم. شاید یک روزی دلت بخواهد به اینجا برگردی.»

او همچنان که می‌دید اشمرگن در زیر باران، با آن کلاه بی شکل و یقه برگشته کتش از باغ می‌گذشت و به طرف دروازه می‌رفت، به گریه افتاد. اشمرگن کتاب مسیر کاسترو را فراموش کرده بود، و کتاب در کنار فنجان قهوه، روی میز افتاده بود.

متوجه شد که سابینه فرصتی پیدا کرده و سبزیها را شسته و سیب زمینی ها را پوست کنده است، کافی بود فقط آنها را بار کند تا بجوشند و سوسیس و کالباس را از یخچال درآورد. وقتی رولف و پسرک کوچولو به طرف خانه می آمدند، او همچنان گریه می کرد.



ظاهر هتسیگرات چنان بود که گویی اهالی از آنجا رفته اند، و آبادی خالی از جمعیت زیر محافظت شدید قرار گرفته بود: افسران اونیفورم پوش و شخصی پوش پلیس در سر هر نبشی مستقر شده بودند، و تعدادی پلیس سوار نیز نزدیک گورستان مأمور شده بودند، زمین بازی مدرسه در فاصله بین کلیسا و گورستان نیز خالی بود. حتی احتمال داشت که بچه های مدرسه را آن روز تعطیل کرده باشند. هیچ نوشته ای پشت شیشه مغازه ها دیده نمی شد، صدایی به گوش نمی رسید. در میدانگاه بازار عمومی و در نبش بعضی خیابانها، افسران بلند گوبه دست مستقر شده بودند. سکوت. ظاهراً همه چشم براه تهاجمی بودند که هنوز آغاز نشده بود: مردانی با موهای بلند، زنانی با دامنهای بلند تا قوزک پا، و به اصطلاح هواداران، ولی ظاهراً هجومی در کار نبود. او کاملاً آرام بود، کت برافروخته بود و حلقه گل را روی دامنش گذاشته بود. بلورتمل هم دیگر آرام و قرار نداشت: سر هر تقاطعی، مضطربانه به چپ و راست نگاه می کرد، گویی انتظار چیزی را می کشید که هنوز از راه نرسیده است. از پشت شیشه قدی مغازه برایلیگ قصاب، توانست خود برایلیگ را که یکی از همکلاسیهایش بود ببیند؛ در کنار برایلیگ، زنی را دید که مشتریش بود.

کته گفت: «می‌بایست هر طور شده کت را می‌پوشیدی. هوا سرد و مرطوب است.»

«نمی‌توانم نشانهایم را روی کتم بزنم، و احساس کردم که این هم یکی از آن مواردی است که می‌بایست نشانهایم را روی کتم می‌زدم.»

بلورتمل که خیلی خوب با جوانب قرارداد متقابلشان آشنایی داشت، گفته بود که البته نشانها را می‌توان در مراسم تشییع به خود زد، اما در مورد این مراسم خاص، راستش چیزی نمی‌توانست بگوید. بلورتمل گفته بود نیازی به حمایت نیست و کته نیز توصیه کرده بود که از حمایت استفاده نکند ولی تصمیم او را برای زدن نشانهای خودش تأیید کرد. کته گفته بود: «در شگفتم که در طی این دو روز چطور اینهمه فکرهای بکر به ذهنت رسیده است، تولم، و خوشبختانه فاصله مرده شوی خانه تا قبر بفرلوه زیاد نیست — سی متر، حداکثر چهل و پنج متر؛ قبرهای پدر بزرگ و مادر بزرگ من و پدر و مادر آنها نیز همان حوالی است، و تعداد دفن شدگان از خاندان بفرلوه و خاندان اشمیتس برابر است، این خاندان یکی از قدیمی‌ترین خاندانهای اینجاست، اصل و نصیبش دهقانی است.»

هلیکوپتری بر فراز سرشان ظاهر شد، و سپس در حالی که بلورتمل داشت به آنها کمک می‌کرد تا از اتومبیل پیاده شوند، مستقیماً بالای سر آنها قرار گرفت. نشانها به قدر کافی بزرگ بودند، از جنس طلای مایل به قرمز، یکی از آنها از سرخی برق می‌زد، ساخت خارج و به اندازه یک نعلبکی بود. به جای وصل کردن نشانها، همچنان که در مقررات ذکر شده بود، او مدالها را از حمایت کننده بود، و بلورتمل آنها را با سنجاق قفلی به کتش زده بود.

کته اصرار داشت که حلقه گل را خودش بیاورد: رزهای زرد و یاس بنفش، بدون روبان؛ به یکی از قبرکنها اجازه داد که آن را روی میز زیر تابوت

بگذارد. کارها چنان به سرعت پیش می‌رفت که کته به سختی می‌توانست خودش را به آنها برساند، و در یک آن متوجه شد که قبرکنها ریسمانهای تابوت را گرفته و آن را به داخل قبر فرو می‌فرستند. هلیکوپتر، مستقیماً بالای سر آنها قرار گرفته بود. تولم به آرامی در گوش او گفت: «کته، دعا بخوان،» و کته اول دعای حضرت مسیح و سپس دعای حواریان را زمزمه کرد، سپس بیلچه را گرفت و قدری خاک توی قبر ریخت. بیشتر اسمها به علت ریخته شدن خاک تازه کنده شده، دیده نمی‌شدند، کته فقط توانست سطر بالایی را بخواند:

«اولریخ بفرلوه، زارع آیکلهوفی، ۱۸۰۱-۱۸۶۹.»

کته گفت: «بیا»، ولی تولم از جایش نجبید. چشمهایش را به درون گور و سپس به آسمان دوخت، آنگاه به بلورتمل نگاه کرد که داشت به صدایی آرام با یک افسر پلیس در کنار نمازخانه حرف می‌زد.

گفت: «کته، چیزی هست که باید به تو بگویم.»

«بله؟»

«می‌دانی که همیشه دوستت داشته‌ام. و یک چیز دیگر هم هست که باید بدانی.»

«بله، چیست؟»

«که نوعی از سوسیالیسم از راه خواهد رسید، استقرار خواهد یافت...»

همزمان با بازگشت آنها به طرف دروازه، هلیکوپتر چرخ می‌زد و دور شد. بلورتمل از افسر پلیس جدا شد و آمد؛ تا آن لحظه نتوانسته بود تشخیص دهد که او همان لولر جوان است که هولتسپوکه به او معرفی کرده بود. بلورتمل او را فقط توی لباس شخصی می‌شناخت؛ توی اونیفورم جوانتر به نظر می‌رسید.

کته گفت: «فراموش کردی که به قبرکنها انعام بدهی.»

تولم دوباره برگشت، کیف پولش را درآورد و یک اسکناس صد مارکی به

یکی از قبرکنها داد. گفت: «برای هر دوی شما.» ناگهان متوجه هلیکوپتری شد که در زمین بازی مدرسه فرود می‌آمد. همچنان که تولم برگشت تا بیاید، توله سگ یکی از عکاسها از نمازخانه خارج شد. حتماً با موافقت هولتسپوک که یا حتی با موافقت دولمر در آنجا پنهان شده بود — همان عکاسی که او را اخیراً پس از انتخابات با سیگاری بر لب غافلگیر کرده بود — و حالا هم با لباس تمام رسمی شکارش می‌کند: کلاه سیلندری در دست، نشانها بر سینه، و پشت سرش قبرکنها و قبری که نام بفرلوه به وضوح بر رویش خوانده می‌شود. جوانک نه خنده‌ای بر لب داشت نه بر چهره، و بی آنکه هیجانی از خود بروز دهد از او عکس می‌گرفت، یک بار هم وقتی می‌خواستند سوار اتومبیل شوند عکسی از او و کته گرفت؛ پشت سر هم عکس گرفت. به کته و بلورتمل گفت: «پیشرفت خواهد کرد، راهی دور و دراز در پیش دارد.»

هیچ اضطرابی در خود حس نمی‌کرد، تا آنکه دولمر را دید که به اتفاق بلورتمل در کنار اتومبیل ایستاده و بلورتمل دستش را به دستگیره در گذاشته است. دولمر مثل موش آب کشیده خیس خیس شده بود. لحظه‌ای اندیشید که آیا به تولم نزدیک شود یا به کته، آنگاه به طرف کته قدم برداشت و گفت: «روزی پر از خبرهای ناگوار، خانم عزیز — باید به اطلاعاتان برسانم که نه فقط دخترتان با یکی از افسران ما فرار کرده — بلکه نوه‌تان — خانه ییلاقی در آتش می‌سوزد — به گمانم یک جوری از چنگ نگهبان ما در هوبرایخن گریخته است.»

کته پرسید: «آیا به کسی آسیبی رسیده است؟»

«نه.»

کته پیش از سوار شدن بر اتومبیل گفت: «در این صورت باید به فکر شنیدن خبرهای ناگوارتر باشم. چون خبر مربوط به دخترتان نیز به نظرم خبر

ناگواری نیامد.»
ولی با تعجب دید که تو لم می خندد.



به سوی آخرین منزلگاه

لیوکوپیلو (نویسنده مهاجر روس) ردیف جلو سمت چپ، کاسپارهاکارد (دوست قدیمی هاینریش بل) ردیف جلو سمت راست، گونتر والراف (نویسنده «در اعماق») ردیف وسط سمت راست، و گونتر گراس (نویسنده برجسته معاصر آلمان) ردیف وسط سمت چپ، به همراه دو تن از پسران هاینریش بل، وینسنت ورنه در ردیف آخر سمت چپ و راست؛ تابوت هاینریش بل را به سوی آرامگاه او در زیر بلوطی کهنسال در گورستان «بُرنهایم-میرتن» نزدیک کلن حمل می‌کنند.

روزنامه آلمانی، ۱۹۸۴

ترجمه محمدرضا...

از مجموعه ادبیات معاصر جهان منتشر شده است:

۱

عصر قهرمان

نوشته مار یو وارگاس یوسا

برنده جوایز ادبی همینگوی در سال ۱۹۸۵، سروانتس در سال ۱۹۸۸ و رومولو گابه گوس در سال ۱۹۸۸

ترجمه هوشنگ اسدی

۲

ژنرال در هزار توی خود (جیب دوم)

نوشته گابریل گارسیا مارکز

برنده جوایز ادبی رومولو گابه گوس در سال ۱۹۷۲ و نوبل در سال ۱۹۸۲

ترجمه هوشنگ اسدی

۳

مردی که همه چیز همه چیز داشت

نوشته میگل آنخل آستوریاس

برنده جایزه ادبی نوبل در سال ۱۹۶۷

ترجمه لیلی گلستان

۴

شبکه امنیتی

نوشته هاینریش بل

برنده جایزه ادبی نوبل در سال ۱۹۷۲

ترجمه محمد تقی فرامرزی

از مجموعه ادبیات معاصر ایران منتشر شده است:

۱

آتش از آتش

نوشته جمال میرصادقی



هاینریش بل

هاینریش بل در این رمان زیبا و موشکافانه، اثری اندیشمندانه، خوش آهنگ و خوش ساخت آفریده است...

نیواستینمن

این رمان، بی شک، قوی‌ترین تحلیل تروریسم معاصر است که از زبان یک رمان‌نویس جدی بیان می‌شود: رمانی هنرمندانه، گیرا و پرکشش — و یکی از زیباترین نوشته‌های هاینریش بل...

کرکوس ریویو

هاینریش بل بارها و بارها ثابت کرده است که چه احاطه کم نظیری به فرم رمان دارد. شبکه امنیتی نیز از این قاعده مستثنی نیست... تحقیقی چندجانبه درباره قدرت و خشونت، آزادی و اخلاق، و به بیان دیگر تمام دلمشغولی‌های جامعه کنونی ما.

دبلی تلگراف



کتاب‌مهناز

تهران — خیابان سید جمال‌الدین اسدآبادی
شماره ۱۰۱، کد پستی: ۱۶۳۳۶، تلفن: ۶۷۵۵۴